از سلسلهٔ انتشارات کاویانی

کتاب
زاد المسافرین

حکیم ناصر خسرو

برلین
در چاپخانهٔ شرکت «کاویانی»
بچاپ رسید

از سلسلهٔ انتشارات کاویانی

کتاب

زاد المسافرین

حکیم ناصر خسرو

* *

برلین
در چاپخانهٔ شرکت «کاویانی»
بچاپ رسید

به پیشگاه یگانه استاد اجل پروفسور ادوارد برون

ای درفشی در همهٔ مرزی بدانش گستری
وی ستوده در همه شهری بوالا گوهری
زنده کردی خاور و تابنده کردی باختر
ای تو اندر باختر رخشنده هور خاوری

استاد مکرما ! درین مدّت دو سال که در دار الفنون کیمبرج مشغول تتبّع ادبیّات بعضی زبانهای مشرقی بودم بعلاوهٔ حقوق اُستادی الطاف سرکار را در بارهٔ خود و دیگر همکنان باندازه‌ای دیدم که زبان شکرگذاری از عهدهٔ آن نتواند برآید، پس با اذعانِ تقصیر صفحهٔ اوّل این نامه را که نخستین قدمی است که در راه ادبیّات فارسی برمیدارم بنام نامی آنحضرت مزین داشته و بیادگار این روزگاران تقدیم حضور میدارم، امید است که مورد قبول افتد.

ارادتمند
محمد بذل الرّحمن

مقدّمهٔ مصحّح

تقریبا بیست سال پیش سرکار پروفسر ادوارد برون که خدماتشان در راه ادبیّات فارسی و اطلاعاتشان از دقایق و رموز آن لازم بشرحی تازه نمیباشد (این کتاب شریف را که از بهترین تألیفات حکیم ناصر خسرو بوده و شیوهٔ فارسیش از بهترین و شیرین ترین شیوها و مطالب فلسفیش از عالین ترین و واضح ترین مطالبی است که در سایر کتب حکمت یافت میشود در مدّ نظر گرفته بودند تا اگر موقعی مناسب پیدا شود آنرا استنساخ و طبع و نشر نمایند. در چندی پیش که آقای میرزا حسین کاظم زاده در پاریس اقامت داشتند سرکار پروفسر از ایشان خواهش کردند که نسخهٔ خطّی زاد المسافرین را که در کتابخانهٔ ملّی پاریس، موجود است استنساخ فرمایند که بجهت طبع حاضر باشد ولی متأسفانه پس از استنساخ بواسطهٔ انقلابات امور عالم عمل طبع این کتاب بکلّی بتعویق افتاد.

پس از اینکه نگارندهٔ این سطور از طرف حکومت هند در سال ۱۹۲۱ مأموراً بکمبرج آمد که در باب جاحظ و مؤلفات او تدقیقاتی نماید، سرکار اجلّ استادی پروفسر برون ذکری ازین کتاب فرموده و نسخهٔ مستنسخهٔ آنرا به بنده دادند که مطالعه نماید و آن نسخه تا این روزها که کار اصلی خودرا بانجام رسانیدم در پیش بنده بود.

خلاصه چون قدری در مطالب این کتاب از روی دقت غور کردم افسوس خوردم که چه قدر از کتب مهمّهٔ فارسی که حکم جواهرات نفیسه را

دارد در زوایای نسیان پنهان و از زیور طبع عاری و کسی از آن آگاه نیست و پس از اینکه بنده نیز اهمیّت موضوع این کتاب شریف و سهولت و وضوح مباحث عالیهٔ فلسفیهٔ آنرا بخدمت سرکار پروفسر عرض کردم اشارتی فرمودندکه عمل طبع و نشر آنرا بعهده بگیرم تا اینکه دوستداران علم و خصوصاً فارسی زبانان از آن بهره مند گردند. باری این تشویق از یک طرف و مطالب مهمّهٔ این کتاب و حقایق فلسفی آن از طرف دیگر باندازهٔ در بنده اثر کرد که میتوانم بگویم تا یکدرجه کار اصلی خود را کنار گذاشته و بقدریکه وقت مساعدت داشت مشغول بحث و استقرای در این کتاب و سایر کتب فلسفه گردیده و با وجود کثرت مشاغل هیچ وقت این کتاب شریف را از مدّ نظر دور نداشتم؛ امّا چون کارهای دنیا تا اندازهٔ درهم و مسئلهٔ طبع و نشر کتب بغایت مشکل و مستلزم مخارج زیاد بود گمان نمیکردم که بزودی بشودکه عمل طبع صورت انجام پذیرد ولی از آنجا که «اذا اراد الله شیئاً هیّأ اسبابه» شنیده شد مطبعهٔ کاویانی که با همّت وطن پرستان غیور ایرانی بتازگی در برلن تأسیس یافته است خیال طبع یکدوره مؤلفات حکیم ناصرخسرو را دارد. پس نگارنده عمل طبع این کتاب را که از اهم مؤلفات آنحکیم عظیم الشأن است پیشنهاد کرده و خوشبختانه هم پروفسر برون وعدهٔ مساعدت داده و مطبعهٔ مذکوره نیز قبول طبع این کتاب را فرمودند. این مسئله در واقع روحی تازه در قالب من دمیده و موجب مزید اهتمامات بیش از پیش گردید و یقین دارم که هر ایرانی دانشمندی مساعدت سرکار پروفسر برون و اعضاء محترم مطبعهٔ کاویانی را مانند نگارنده در این مورد سزاوار شکران میداند.

اسم و شهرت حکیم ناصرخسرو در پیش فضلا و ادبای فرنگ و ایران بیشتر از آنستکه ما در اینجا در آن باب شرحی تازه نویسیم چه خود جناب پروفسر برون در کتاب تاریخ ادبیات ایران و مأسوف علیه ریو در فهرست نسخهای

فارسی بریتیش میوزیم و پروفسر اته در کتاب موسوم باساس فقه اللغهٔ ایرانی در تاریخ حیات این حکیم عظیم الشأن تدقیقات فاضلانه کرده و با نگلیسی و المانی و فرانسه فصول کافیه نوشته و بفارسی هم ادیب فاضل آقای میرزا محمود غنی زاده در مقدّمهٔ سفرنامهٔ ناصرخسرو نتیجهٔ تحقیقات و تتبّعات خود را ببهترین اسلوبی در این موضوع مرقوم داشته اند و لهذا دیدم که اگر مجدداً در این باب چیزی نوشته شود تکراری مالا یلزم خواهد بود. و نیز چون متن و خلاصهٔ ابواب و مطالب فلسفی این کتاب شریف حاضر بوده و بایستی هرچه زودتر بموقع استفاده گذاشته شود و از آنراهیکه در تأخیر آفات ملحوظ است لهذا از تدقیق و بحث در موضوع مطالب فلسفی این کتاب نیز فعلاً صرف نظر شد تا بموقع خود اگر وقتی بدست آید در کتب فلسفهٔ الهیه غور و تدقیقات لازمه را کرده و خلاصهٔ آنرا در کتابی جداگانه طبع و نشر نمائیم تا اینکه جهانیان از حقیقت فلسفی آراء این حکیم دانشمند که بیاناتش سجلّ فخر و مباهات بجهت شرق و ایران است مطّلع شوند.

(چنانکه خود حکیم ناصرخسرو میفرمایداین کتاب شریف را در سنهٔ ۴۵۳ هجری تصنیف کرده است (۱) و در نسخهٔ خطّی کمبرج (صفحه ۳ دیباچه) اسم خلیفهٔ فاطمی المستنصر بالله نوشته شده و چنین معلوم میشود که این کتاب را بنام او نوشته است.)

ولی اینکه او از طایفهٔ شیعهٔ اسمعیلیّه و مبلّغین آنها بوده یانه یکی از مشکلاتی است که حلّش چندان آسان نیست (۲) و اگر فی الحقیقه از آن طایفه بوده و این فلسفهٔ ناصر خسرو عین معتقدات آنها است در این روزها نشانی آزان باقی نیست.

بهر صورت آنچه از مندرجات این کتاب شریف مستفاد میشود

---

(۱) صفحهٔ ۲۸۰ . (۲) شکی نیست در اینکه ناصرخسرو از اسماعیلیّه بوده است و متابعت و فدویت او من خفتی فاطمی مصر را دلیل شافی براین مدّعاست. طابع

ناصرخسرو حکیمی است الهی و در مبحث الهیات و تفسیر آیات قرآن نظریاتش خیلی باریک و بی اندازه شایان دقت است چنانچه از بحث و استقرای کتب متعدّده معلوم میشود مهد حکمت الهی همیشه ایران بوده است و اگرچه در طبیعیّات و اقامهٔ ادلهٔ منطقیّه حکمای ایران طریقه فلاسفهٔ یونان را پیش گرفته اند ولی در الهیّات مخالف با عقیدهٔ ایشان بوده اند و این است که مصنّف هم گرچه ذکری از سقراط و افلاطون و ارسطا طالیس کرده ولی اظهار موافقتی با آنها نمیکند. (۱).

همچنین محمد زکریای رازی که از فلاسفهٔ مشهور ایران است در نظر مصنّف بالحاد و سخافت رأی ودنائت طبع شناخته شده چنانچه فرماید:
«.... محمد زکریا که چندان سخن ملحدانه گفته است». (۲) «....با نتیجه اش دروغزن و حرامزده آمد» (۳) «....پس چنین سخن گفتن فلسفه نباشد بلکه عرضه کردن جهل و سفاهت باشد» (٤).

گویا سبب تشدّد ناصر خسرو این است که اقوال محمد زکریا مطابق با اقوال و عقاید حرانیین است که قائل به پنج قدیم هستند باین معنی که چهار چیز دیگررا در قدم شریک حضرت باری میدانسته اند (٥) و خود مصنّف این مسئله را در آخر صفحهٔ ۹۸ شرح میدهد و معلوم است که این عقیده مخالف مذهب خداپرستی حکیم ناصر خسرو است.

و نیز میفرماید که محمد زکریا اقوال خود را از ایرانشهری مصنّف کتاب جلیل و کتاب اثیر وغیرهما گرفته (٦) وبا اقوال سخیفهٔ خود مخلوط کرده است

---

(۱) صفحهٔ ۳۱۸ و ٤۲۳. (۲) صفحهٔ ۱۱۳. (۳) صفحهٔ ۹۸ و ۲۳٦.

(٤) صفحهٔ ۲٤۰. (٥) رجوع کنید بشواهد الربوبیه صفحهٔ ۹۹ و نیز رجوع کنید به.
Die Ssabier und Der Ssabismus. Dr. D. Chwolsohn
ودر شواهد الربوبیه حرانیین را حرنانیین نوشته اشتباه است واین اشتباه در اکثر کتب یافت میشود.

(٦) صفحه ۷۳ و ۹۸.

ولی چنانچه شرح میدهد ایرانشهری آراء فلسفیش مورد قبول و مقام ادبیش منظور نظر مصنّف بوده است.(۱)

مجملاً چنانکه گفتیم حکیم ناصر خسرو را نظریات دقیقی در مباحث الهیّات است که حقیقتاً بدان اخلاص قلبی و اعتقاد داشته و در برخی موارد که استشهاد بآیات قرآنیه کرده است میخواسته است بنماید که چگونه ممکن است آیات قرآنیه را بطریقی موافق باعقل تفسیر و تعبیر کرد و این مسلك در تمام کتب فلسفه بعینه موجوداست.

مؤلفات ناصر خسرو که فعلاً دردست است کتاب سفرنامه و دو مثنوی روشنائی نامه و سعادتنامه و این کتاب شریف زاد المسافرین است که در مطبعهٔ کاویانی طبع شده و دیگر دیوان اواست که قسمی از آن در تبریز وطهران طبع و نسخهٔ خطّی مکمّل‌تر در (دیوان هند درلندن محفوظ میباشد و دیگر کتاب وجه دین است که نسخهٔ اصلی آن در پطروگراد محفوظ و سرکار پروفسر برون چنانچه شیوهٔ مرضیهٔ ایشان است وعده مساعدت کرده و امید است که آنهم بزودی درمطبعهٔ کاویانی طبع شود ودیگر کتابیکه از تألیفات او بوده و در این کتاب ذکری از او کرده است کتاب بستان العقول است(۲) که تا اندازهٔ امکان که تفحّص کردیم اثری از آن پیدانشد و معلوم میشود که از میان رفته است(۳).

اما کتاب زاد المسافرین دو نسخه از آن موجود است یکی نسخه ایست که

---

(۱) چون شخصیّت حکیم ایرانشهری و مؤلفات او از نقطهٔ نظر فلسفی دارای اهمیّت فوق العاده بود نگارنده تا اندازهٔ امکان و مساعدت وقت دو این باب بحث نمود ولی متأسفانه تا کنون چیزی بدست نیامد و امید واریم که اگر در آینده چیزی کشف شد نتیجه را مفصلاً بنگاریم.

(۲) صفحهٔ ۳۳۹.

(۳) برای سایر مؤلفات و غیرها رجوع کنید بمقدمهٔ سفرنامهٔ چاپ «کاویانی» نگارش م. غنی زاده.

در کتابخانهٔ ملّی پاریس محفوظ و اصلاً از متعلّقات مرحوم شفر بوده و دیگر نسخه ایست که در کتابخانهٔ کنگز کالج کمبرج محفوظ میباشد و بنده سوادی که بخط آقای کاظم زاده بود با نسخهٔ کمبرج باکمال دقت مقابله کردم و چون وقت رفتن پاریس نبود سواد مذکوررا در طبع بمنزلهٔ اصل گرفت.

در نسخهٔ کمبرج بعضی حواشی بخط ناسخ و غیره موجود بودکه در آخر این کتاب طبع میشود اگرچه برخی ازآنها تا اندازهٔ بدنیست ولی بیشتر بی فایده و غالباً مطالب فلسفیش سخیف و دلیل بر این است که شارح را از فهم مطالب عالیهٔ عقلیّه بهرهٔ نبوده است.

فرهنگ مختصریکه بجهت کلمات و اصطلاحات قدیمه در آخر این فصل ترتیب داده شده چنانچه شاید و باید نیست زیرا که کتاب لغتی که سند معتبر باشد دردست نبود و فحص در این موضوع مستلزم وقتی کافی بود ولی از طرف دیگر اگر برای هر کتاب تازهٔ که در فارسی چاپ میشود چنین فرهنگی نوشته شود روزی آید که بشود فرهنگ درستی بجهت زبان فارسی ترتیب داد.

باری در اینجا لازم است که اظهار تشکرات خود را از کسانیکه در طبع و نشر این کتاب از هرگونه همراهی دریغ نفرمودند بنمائیم.

اوّلاً کسیکه فی الحقیقه در مسئلهٔ طبع این کتاب از همه بیشتر مساعی جمیله مصروف داشته سرکار آقای غنی زاده است چه باضافهٔ اینکه مسئلهٔ طبع را بعهده گرفتند نظریات دقیقهٔ ایشان درمورد برخی جمل مشکله و مطالب غامضه و آراء فلسفیه قابل همه گونه تمجید و مایهٔ یک جهان شکر گذاری است.

دیگر از اشخاصیکه در این راه خدامات جلیلهٔ شایان فرمودند سرکار آقای کاظم زاده معلّم فارسی سابق دار الفنون کمبرج است که در استنساخ نسخهٔ مذکوره کمال دقت و دوستداران ادبیات فارسی را رهین منّت خود داشته اند.

و همچنین در اینجا لازم است که اظهار تشکرات خود را از سرکار اجلّ استادی پروفسر برون بنماید که زحمات قدمی و قلمی و مالی ایشان در راه ادبیات فارسی مارا بر آن دارد که این مختصر را بدین بیت ختم کنیم: ــ

جای دارد باچنین دانشور و دانشوری
انگلستان گر کند با چرخ گردون همسری

محمد بذل الرّحمن

لندن — جمادی الآخره ۱۳۴۱



علامات و اختصارات

برای سهولت در چاپ وعدم تکرار جمل متشابهه درین کتاب اختصارات و علاماتی چندی بکار رفته است که خوانندگان کرام را لازم است که پیش از مطالعه ملاحظات ذیل را در مدّ نظر داشته باشند.

پ : ـ اشاره بنسخهٔ زاد المسافرین است که در کتابخانهٔ ملّی پاریس محفوظ میباشد.

ک : ـ اشاره بنسخهٔ محفوظه در کتابخانهٔ مدرسهٔ شاهی (کنگز کالج) کیمبرج است.

پ م : ـ اشاره بمتن نسخهٔ پاریس است.

پ ح : ـ اشاره بحواشی است که در هوامش نسخه پاریس میباشد.

ک م : ـ اشاره بمتن نسخهٔ کیمبرج است.

ک ح : ـ اشاره بحواشی است که در هوامش نسخهٔ کیمبرج میباشد.

[ ] : ـ هرجا که جمله یا کلمه در بین این علامت است مقصود این است که جمله یا کلمهٔ مذکوره در نسخهٔ پاریس یافت نمیشود.

( ) : ـ هرجا که جمله یا کلمه در بین این علامت است مقصود این است که جمله یا کلمهٔ مذکوره در نسخهٔ کیمبرج یافت نمیشود.

☆ : ـ هرجا که این علامت گذاشته شده اشاره باین است که در نسخهٔ کیمبرج بر آن جمله حاشیه و شرحی نوشته شده است که عین آن در آخر این کتاب مسطور است تا بدان رجوع شود.

قر : ــ اشاره بقرآن است . رقم اول شمارهٔ سوره است و دوم شمارهٔ آیه .

ص : ــ صفحه

س : ــ سطر

(f—):ــ این حرف لاطینی « ف » علامت انتهای صحفهٔ نسخهٔ اصلی که در پاریس است میباشد .

چنین : ــ هر جا که جمله یا کلمهٔ مبهمی بود در پائین صفحه بکلمهٔ چنین اشاره‌شد، یعنی چنین است در متن خطّی .

افتاده : ــ هر جا که افتاده نوشته شده مقصود این است که چند کلمه ازین موضع جمله از کنار صفحهٔ نسخهٔ اصلی بریده شده و یا موریانه خورده است.

فهرست ابواب

و خلاصهٔ مطالب مندرجه

تمت

هٰذا ٱلْكِتاب ٱلْمُسَمّی بِزاد ٱلْمُسافِرِین مِنْ وارِدات
سَیِّدِ ٱلْعاشِقِین وَسَنَدِ ٱلْمُشْتاقِین خاتِمِ ٱلْعُشّاق وَأُسْوة
أَهْل ٱلْإِشْتِیاق الْحَکیم ناصِر خُسْرو الْعَلَوِی

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس مر خدای را که آفریدگار جواهر پنهان و پید است و [بدانچه دارندهٔ مکان وزمان است (و) برتر از که(۱) و کجاست و بدانچه بخشندهٔ حواس ماست رواست اگر گوئیم که شنوا و بیناست، فرمان مر او راست و طاعت و انقیاد بر ماست و درود بر پیغمبر حق که سید الانبیاست خداوند خرد(۲) نیک و قول راست محمّد رسول الله [صلی الله علیه وسلّم قرشی کز خلق مصطفاست و شرف نبالت را غایت و منتهاست و بر علی ابن ابی طالب که بشرف و صیانت سیّد الاوصیاء است و بر امامان حق از فرزندان ایشان تا خلاو ملا است و زمین وسماست].

فصل

گوئیم که چون موالید از نبات و حیوان اندر عالم پدید آینده است بصور نهائی که آن صور نها بر امهات که آن طبایع است (۳ بیش است ۳) و موالیدرا حیاتست و امهات (را) موات(٤) و اندر مدتی زمانی (است)

(۱) ک، کی. (۲) ک، خوئی.
(۳ — ۳) ک، نیست.
(٤) ک، موانست.

و هر چیزی (۱ که آن بکمال خویش رسنده است ۱) چه [از] مردم و چه جز از مردم پس از آن هم بدان تدریج که پیدا آمدش (۲) بدان بود ناپدید شونده است چنانکه خدایتعالی همیگوید اندر ایجاد و اعدام مردم، [قوله تعالی] اللّهُ ٱلَّذِی خَلَقَكُمْ مِنْ ضُعْفٍ ثُمَّ جَعَلَ مِنْ بَعْدِ ضُعْفٍ قُوَّةً ثُمَّ جَعَلَ مِنْ بَعْدِ قُوَّةٍ ضُعْفًا وَشَيْبَةً يَخْلُقُ مَا يَشَآءُ وَهُوَ ٱلْعَلِيمُ ٱلْقَدِيرُ (۳) بر خرد مندان واجب است که حال خویش باز جویند که تا از کجا همی آیند و بکجا همی شوند و اندیشه کنند تا بینند بچشم بصیرت مر خویشتن‌را در سفری رونده که مر آن رفتن را هیچ درنگی (f 2 a) و استادنی نیست از بهر آنکه تا مردم اندر این عالم است ازدو حرکت افزایش و کاهش خالی نیست، و حرکت نباشد مگر اندر زمان و زمان‌چیز متحرّک بدو قسمت یکی ازو گذشته و دیگری مانده (٤) و میان این هر دو قسمت زمان که مر چیز متحرک راست برزخ (٥) است که آن قسمت پذیر نیست بر مثال خطّی که در میان آفتاب و سایه باشد نه از آفتاب باشد ونه از سایه، و مر آن برزخ را که میان این دو قسمت (٦) زمانی است بتازی الآن گویند و بپارسی اکنون گویندش، و مر او را هیچ بعدی و کشیدگی نیست و آن نه از زمان گذشته است و نه از زمان آینده بلکه این نام مر آن برزخ را که او اکنون نام است بگشتن احوال جسم متحرک واجب آمده است و دو زمان بدین برزخ مر چیز متحرّک را از یکدیگر جدا شده است و بر اینمعنی اندرین کتاب بجای خویش سخن گفته شود، و چون مردم مر خویشتن را بهمه عمر خویش بر برزخ اکنون همی یابد و

(۱ — ۱) ک : را از ان بکمال خویش رسیدن است .
(۲) ک : آمدنش . (۳) قر : ۳۰ — ٥۳ .
(٤) ک : نا آمده . (٥) ک : برزخی .
(٦) ک : قسم .

زمان گذشته بر او همی افزاید بدانچه عدد حرکاتش همی بیفزاید مر ساعتی، و زمان چیز متحرّک عدد حرکات او ست و زمان آینده اش نقصان همی پذیرد همیداند اگر خرد مند است که او بر مثال مسافریست کاندر همه زمان خویش مر او را بر (۱ یک چشم زخمی ۱) در نگ ممکن نیست کردن تا از این خط که زمان اوست در نگذرد و بنقطه نقطهٔ اکنونها مر این خط را نه پیماید، پس بر این مسافر خرد مند واجبست که باز جوید تا از کجا آمده است و کجا همی شود و چون دانست که از کجا آمده است معلوم او شود آنجا که همی شود [و مر او را بچه چیز حاجت خواهد بودن] زاد مسافرین بر گیرد که مسافر بی زاد از هلاك بر خطر باشد و خدایتعالی همیگوید تَزَوَّدُوْا فَإِنَّ خَيْرَ الزَّادِ التَّقْوَى (۲) واندرین قول که همیگوید زاد بر گیرید پوشیده گفته شده است که شما بر سفرید، و چون حال اینست و ما بیشتر مردم را از نگریستن در این باب غافل (f 2b) یافتیم و نادان (۳) امت مر حق را خوار گرفته بودند و بر امثال و ظواهر کتاب خدای ایستاده و ممثولات و بواطن و معانی آن از دست باز داشته و بر محسوسات و کثایف فتنه گشته و از معقولات و لطائف دور مانده و مر هوسها را (٤) بهوای (٥) مختلف خویش ریاست جویان اندر دین استخراج کرده (٦) و فقه نام نهاده و مر دانایان را بعلم حقایق و مر بینندگان را بچشم بصائر و مر جویندگان حق را و جدا کنندگان جوهر باقی ثابت را از جوهر فانی مستحیل ملحد و بددین و قرمطی نام نهاده (۷) اند واجب دیدیم مر این کتاب را اندرین معنی تألیف کردن

(۱ — ۱) ک : بر یک جای یک چشم زخم .
(۲) قر ، ۲ — ۱۹۳ . (۳) ک ، نادانان .
(٤) ک ، که . (٥) ک ، بهواهاه .
(٦) ک ، کردند . (۷) ک ، کردنده .

و نام نهادن مر این کتاب را بزاد المسافرین و یاری بر تمام کردن این کتاب از خدای خواهیم [بمیانجیٔ خداوند زمان خویش المستنصر بالله] و خرد مندان را بنمائیم ببرهانهای عقلی و بحجّتهای منطقی که آمدن مردم از کجاست و باز گشتن بچیست و ظاهر کنیم بآیتها از کتاب خدایتعالی که قرآنست که رسول (مصطفی صلّی الله علیه وآله) بدان فرستاده شد سوی خلق تا مر (۱ این خواب کنند گان ۱) را از این خواب که بیشتر مردم در آن غرقه اند بیدار کند و نادان (۲) امت که بر هوای خویش متابع رأی و قیاس شدند (۳ از رسیدن بعلم ۳) الٰهی [و] بدان باز ماندند که مبتدعان و مدّعیان را اندر امامت که آن نتیجهٔ نبوّت بود متابعت کردند و بدان از معانی رمزهای کتاب خداوندی (٤) دور ماندند چنانکه خدایتعالی از رسول خویش حکایت کند که بدو سبحانه بنالید از قومی که [از] معانی قرآن(را)(٥) دست باز داشتند و بر امثال بیایستادند بدین آیت که همیگوید وَقَالَ الرَّسُولُ يَا رَبِّ إِنَّ قَوْمِي اتَّخَذُوا هَذَا الْقُرْآنَ مَهْجُوراً (٦) و وصیّت ما مر خردمندان را آنست که مر این کتاب را بآهستگی تأمل کنند تا زاد خویش اندرین سفر از او بیابند و برگیرند و چون (بیابند) بدانند که مثل ما اندر برون (۷) آوردن (f 3 a) این علم لطیف ودشوار و بایسته مثل کسی است که چاههای ژرف بکند و کاریزهای عظیم براند (۸) تا مر آب خوش را از قعر چاه خاک بر هامون بر آورد (۹) تا تشنگان و مسافران بدان بر سند و هلاك نشوند و مر این

(۱ — ۱) ک : ایشان . (۲) ک : نادانان .
(۳ — ۳) ک : تا باز ماندند از علم .
(٤) ک : خدای تعالی . (٥) زاید است .
(٦) قر : ٢٥ — ٣٢ . (۷) ک : بیرون .
(۸) ک م : چنین ، ح : برد . (۹) ک : براند .

چشمهٔ آب خوش را از دیوانگان امت صیانت کنند تا مر این را بجهل و سفه [خویش] پلید و تیره نکنند بلکه بخاک و گل نینبازند[۱] و توفیق از خدایست بر گفتار صواب اندر ارشاد خلق والله الموفق و المعین .

فهرست (قولهای) کتاب

و آن بیست و هفت قول است :

(۱) ک : نینبازندش .

قول سیزدهم: اندر حدث عالم.

قول چهاردهم: اندر اثبات[١] صانع.

قول پانزدهم: اندر صانع عالم جسم که چیست.

قول شانزهم: اندر مبدع حق [٢ سبحانه و مبدع او ٢].

قول هفدهم: اندر قول و کتابت حق سبحانه و تعالی.

قول هیجدهم: اندر [٣ لذّات و اثبات آن ٣]

قول نوزدهم: اندر علت بودش (عالم) جسم.

قول بیستم: اندر آنکه چرا خدای عالم را پیش[٤] از آنکه آفرید نیافرید.

قول بیست و یکم: اندر چگونگی پیوستن[٥] نفس بجسم.

قول بیست و دوم: اندر چرائی پیوستن[٦] نفس بجسم.

قول بیست و سیم: اندر اثبات مخصّص بدلالات مختص.

قول بیست و چهارم: اندر بود و هست و باشد.

قول بیست و پنجم: اندر آنکه مردم از کجا آمد و کجا همی شود.

قول بیست و ششم: اندر ردّ[٧] مذهب تناسخ.

قول بیست و هفتم: اندر اثبات ثواب و عقاب ($f\ 3^b$).

---

(١) ک: آثار. (٢ — ٢) ک: و ابداع و مبدع.

(٣ — ٣) ک: اثبات لذات. (٤) پ: پس.

(٥) ک: اتصال. (٦) ک: اتصال. (٧) ک: شرح.

قول اول

اندر قول که آن اندر علم حاضر انست

از بهر آن نخستین قول از این کتاب اندر شرح قول گفتیم که مقصود ما از (تألیف) این کتاب آن است که مرخردمندان را معلوم کنیم که آمدن مردم اندرین عالم از کجاست و کجا همی شود و این علمی است [پوشیده‌و] دشوار هم بگذاردن و هم به اندر یافتن، و نفس دانا مر علم را بدیگر نفوس یا بقول بتواند رسانیدن یا بکتابت و نفس آموزنده مر علم را از دیگر[۱] یا بحاست شنوائی تواند یافتن چون بگوید یا بحاست بینائی چون بنویسد، و گفتار شریفتر و لطیف‌تر است از نوشته[۲] از بهر آنکه گفتار از دانا مر حاضران را باشد و نوشتن مر غایبان را اولیتر باشند بیافتن علم، و میانجی میان خداوند علم و میان حاضران قول است و میانجی بمیان او و میان غایبان نوشته است، پس آن میانجی که میان دانا سزاوارتران بعلم (است) شریفتر و لطیف‌تر از آن آمد که میان او و میان کم سزایان[۳] آمد، پس پیدا آمد که قول شریفتر از کتابتست و نیز حاضران اندر آنچه از قول بر ایشان پوشیده شود بگوینده باز توانند گشتن و گوینده بعبارتی دیگر آن معنی را که قول بر آن‌باشد بشنونده تواند رسانیدن، و مر خوانندگان نوشته را چون چیزی از آن بر ایشان مشکل شود بنویسنده باز گشتن نباشد از بهر آنکه نویسنده را نیابند و اگر بیابند[٤] ممکن باشد که از خداوندان علم نباشد بلکه نسخت کنندهٔ آن

---

(۱) ک: دانایان، فعلها که در جمله‌های آینده متعلق بآنند بصیغهٔ جمع‌اند.

(۲) هر جائی که نوشتن یا مشتقهای آن آمده در ک نبشتن است.

(۳) ک: سزا آن.　　(٤) ک: بیابندش.

باشد، و نیز قول حکایتست از آنچه اندر نفس داننده است و کتابت حکایتست از قول او، پس نوشته حکایت حکایت باشد از آنچه در نفس خداوند علم است و قول حکایتست از آنچه اندر نفس اوست، پس پیدا شد که قول شریفتر و لطیفتر است از کتابت و نفس دانا بذات خویش هم از قول بی نیاز است و هم (f 4a) از کتابت و نیاز مندی او بهر دو از بهر آن است تا مر آن علم را بدیگری برساند (یا) بزبان که بگوید یا بدست که بنویسد، و نیز اندر قول اشتباه کمتر از آن افتد مر شنوندگان را که(۱) اندر کتابت مر [خوانندگان نبشته را] از بهر آنکه (اندر) نوشته حرفهاست بسیار که بدیدار اندر کتابت مانند یکدیگر است و آن حرفها اندر شنودن مانند یکدیگر نیستند(۲) چنانکه چون کسی چیزی نوشته باشد و آن مانند باشد بچیزی(۳ و خیر۳) و جز آن بر خوانندهٔ کتاب مشتبه شود که مقصود نویسنده ازین کلمات کدام است و بر شنونده چون یکی ازین نامها بشنود مشتبه نشود و گمان نیفتدش که بدان نام نامی دیگر را همی‌خواهد که(۴) چون مر هر دو را بنویسند مانند یکدیگر باشد(۵) چنانکه گفتیم و نمودیم، پس پیدا شد که قول بر کتابت مقدّم است و بمثل(۶) قول روحانی است و کتابت جسمانی و نیز گوئیم که قول مر کتابت را بمثل روح است مر جسد (را) نه بینی که چون از نوشته بقول(۷) مر جویندهٔ آن معنی را که نوشته از بهر اوست خبر دهد آنکس از نگرستن(۸) اندر آن نوشته بی نیاز شود، پس گوئیم که همچنانکه قول روح کتابتست معنی قول را روح است، نه بینی که چون شنونده مر آن معنی را که قول براو ساخته شده

(۱) ک: از انکه. (۲) ک: نیست.
(۳ — ۳) ک: بجبر و خبز و حبر. (۴) ک: و.
(۵) ک: باشند. (۶) ک: مثل.
(۷) ک: قول. (۸) ک: نگریستن.

است اندر یابد از حروف و کلمات آن قول بی نیاز شود و مر آن همه را بیفکند و معنی را مجرّد بگیرد، پس بدین شرح پیدا شد که معنی روح است مر روح کتابت را و قول مر معنی را جسم است وکتابت مر قول را جسم است، و بدین شرح که کردیم پیدا آمد که معنی بقول نزدیکتر است ازو (۱) بکتابت و مقصود هم از قول و هم از کتابت معنی است و آنچه او بمقصود دانا نزد یکتر باشد شریفتر از آن باشد که (۲ بمقصود او ۲) دور تر باشد و مقصود دانا معنی است و قول بدو نزد یکتر از کتابتست، اگر کسی پرسد که قول چیست (f4b) جواب او آن است که [گوئیم] قول نامهاست ترتیب کرده کاندر زیر او معنی است و اگر گوید نام چیست گوئیم حرفها ست ترتیب کرده باتفاق گروهی که دلیلی کنند بر عینی از اعیان واگر گوید حرف چیست گوئیم که حرف از نام بمنزلت نقطه است از خط ومر حرف را معنی نیست بلکه معنی اندر زیر حرف آید چون دانا مر آنرا بهم فراز آرد بنامهائی که آن بنزدیک گروهی از مر دمان معروف باشد چنان که مر نقطه را بعدی نیست بل درازا (۳) که او خطّست از فراز آمدن نقطها پدید آید و مر درازی را بعد نخستین گویند، و گوئیم مر صورت قول را نامهای معروف هیولیست و مر صورت نام(٤) را حرفهای معلوم هیولیست و مر صورت حرف را آواز هیولیست و مر صورت آوازها را هوا هیولیست چنانکه مر صورت پیراهن را کرباس هیولی است و صورت کرباس را ریسمان هیولیست و صورت ریسمان را پنبه هیولیست و مر صورت پنبه را طبایع هیولیست، پس گوئیم که قول نباشد مگر از مردم بآواز و آواز نباشد مگر از بیرون جستن هوا از میان دو جسم و تا آوازی کشیده اعنی دراز نباشد صورت قول براو (نه) نشیند و تا هوا اندر چیزی که مر اورا بگیرد باز

(۱) ک: از انکه. (۲--۲) ک: مقصود ازو.
(۳) ک: ودرازی. (٤) ک: نامها.

داشته نشود و از آن چیز مر او را بفشردن بر رهگذری تنگ بیرون گذاشته نشود آواز دراز که مر هیولائی قول را شاید بحاصل نیاید، چنانکه نفس مردم مر هوا را بشش اندر کشد و اندر جوف آن آلت باز داردش آنگاه شش مر باد را بسینه فراز افشارد و مر گذرگاه آن باد را که حلقوم است چنانکه خواهد فراخ تر و تنگتر همی کند تا آوازی دراز به بیرون آمدن آن هوا از میان شش مر او را بر مجری حلقوم حاصل همی شود [که آن مر پذیرفتن قول را بشاید]، و هر گاه که مر حلقوم را تنگ تر کنند آوازش باریکتر آید و چون فراختر کنند آوازش سطبر تر شود (f 5a) ذَلِكَ تَقْدِيرُ ٱلْعَزِيزِ ٱلْعَلِيمِ ، آنگاه آواز بکام اندر افتد نفس مر او را بمیان کام و دندانها و لبها و زبان ببرد بحرفهای ترتیب کرده و بعضی را از آن چون آواز بریده شده براه بینی فرو گذارد و بعضی را براه دهان تا مر حرفها را کشاده وبی کندی و عیب پدید آورد، پس گوئیم آواز دراز بمثل چون خطّیست راست کشیده که نفس ناطقه مر آن را بزبان و دندان [ولب اندر کام همی] بشکنند وخمهای(۱) گوناگون مر او را بخماند که آن خمها [و] شکلهای حروفست ازراه شنودن نه ازراه دیدن و مر هر سه چهار حرفی(۲) را از آن بیشتر یا کمتر نامی کرده اند که آن نام مر(۳) عینی از اعیان مر شناسندگان آن لغت را دلیلی کند چون مر آن را بشنوند و دست افزار نفس ناطقه [برین صورت گری که بر هیولی آواز همی کند، این چیزهاست که گفتیم از شش و هوا و حلقوم و سینه و کام ودندان و زبان، و کتابت را نیز مؤنتهاست که نفس ناطقه مر آن را از خطی راست

---

(۱) ک : بخمهائی . (۲) ک : حرف .
(۳) ک : بر .

ساختنست که مر آن را بشکلها و خطهای معلوم بخمانیدست همچنانکه مر آواز راست را همی خماند ولیکن دست افراز نفس ناطقه (اندر) این صورت که بر خط راست همی کند که مانند آواز دراز است دست و قلم و سیاهی و جز آن است، و اندرین فعل(۱) مر نفس را [بمیانجیّ] میانجیان بی جانند چون قلم و کاغذ و سیاهی و (۲ همگان نازندگانند جز دست و آن ۲) نیز از محلّ ومرکز نفس که آن دماغ است دور است و اندر فعل قول مر نفس را دست افزار شش و سینه و حلقوم و زبان و کام و جز آن است که همکنان زندگانند و بدماغ که محلّ (و مرکز نفس) اوست نزدیکند، بدین سبب است که مقصود نفس ناطقه از قول مر شنونده را معلوم تر از آن شود که مر خواننده را از نوشته [شود] چون قول بنفس نزدیکتر (۳) است از کتابت [و] بدو مخصوص تر (٤) است و مر نفس را بر حاصل کردن این مصنوع که (۵ قول است میانجیان و دست افزار هایش (f 5 b) نزدیکند و زنده هستند و کتابت ۵) را میانجیان و دست افزار هاش دورند و زنده نیستند، قول چون زندهٔ روحانیست و کتابت چون مردهٔ جسمانی [است] و جویندگان علم بعلم از راه این میانجی روحانی زنده زود تر از آن رسند که از راه آن میانجیان جسمانی نازنده رسند. این است قول ما اندر قول و اکنون اندر کتابت سخن گوئیم (بعون الله تعالی و توفیقه).

---

(۱) ک ح: یعنی نبشته.
(۲ — ۲) ک: و جز آن و دست.
(۳) ک: مخصوصتر.
(٤) ک: نزدیکتر.
(۵ — ۵) ک: کتابت است، نسخهٔ پ بهتر است.

قول دویم

اندر کتابت که آن [در] علم غایبانست

کتابت از جملگی حیوان بمردم مخصوص است و مر حیوان بی نطق را با مردم هم اندر گفتار و هم اندر صنعتها شرکتست و اندر کتابت نیست، اما شرکت حیوان دیگر با مردم اندر گفتار چنان است که مر بیشتر حیوان را هر یکیرا بانگی هست که آن [بانگ] خاصةً مر او راست و آن بانگ ازو بمنزلت نطق است از مردم، و نیز بیشتر از حیوان بیسخن آنست که بوقت شادی و ایمنی جز (۱) چنان آواز دهند که بوقت ترس (۲) و در ماندگی دهند چنانکه مرغ خانگی بخاصه آوازها (۳ دارند و مر نر اورا خروس گویند ۳) و ماده اش را ماکیان گویند، و مر خروس (٤) را بوقت ایمنی و شادمانی آواز معلوم است که چگونه است و بدآن وقت که پرنده برسر او بگذرد و از آن بترسد و مر یاران خویش را از آن حذر فرماید پیداست که چگونه آواز دهد [بوقتی که ماکیان را سوی دانه خواند و بیاید و معروفست که چگونه خواند] و بوقتی که مر ماکیان را جای خایه نهادن [خواند و بفرمایدش که اینجا] (بنماید که بیا) بنشین و بار خویش بنه آوازش معلوم است، پس این آوازهای مختلف مر نوع خویش را بحاجتهای مختلف بمنزلت نطق است، و نیز اندر صنعتها مر حیوانات را با مردم شرکتست چنانکه مر عنکبوت خویش را همی خانه بافد و زنبور بدان نظم و ترتیب بی هیچ خلل همی خانه سازد و مرغانند که مر چوب را

---

(۱) ک، نه. (۲) ک، بیم.
(۳ — ۳) ک، دارد که مر آن را خروه گویند.
(٤) ک، خروه.

سوراخ کنند و اندرو جای گیرند (۱) و مرغانند (f 6a) کز گل خانها بر آرند و مر آن را دهلیز سازند و اندرو بخشها کنند با آنکه حیوانات هستند که مردم از صنعتهای ایشان عاجز است چون کرم قز کز برگ تود ابریشم سازد و چون زنبور کز شکوفه انگبین کند و چون صدف کز آب باران مروارید کند [و جز آن] ، پس این همه صنعتهاست مر حیوانات را چنانکه مردم را (صنعتهاست) ، و لیکن مر هیچ حیوان را اندر کتابت با مردم شرکت نیست و کتابت سپس از قول است وخاصهٔ مردم راست و قول مردم را عام است از آن است که هر نویسنده مردم است و هر مردمی نویسنده نیست و هر نوشته قول است و هر قولی نوشته نیست و هر مردمی که مر اورا این دو فضیلت که خاصگان (۲) مردمند هست او بکمال [مردم] نزدیکتر است ، بل قول نوشته است که زبان مر اورا بجای قلمست و آواز دراز (۳) اورا بمنزلت خطّی راستست و مر شکلهای حروف اوراهوای بسیط [بجای] لوح است و هوا نگار نمایست و نگار پذیر نیست ، از آن است که قول زود همی نا پیدا شود اندر هوا و نوشته قولی است که قلم مر اورا بمنزلت زبان است و خط راست مر آن را بمنزلت آواز کشیده است و مر شکلهای حروف اورا لوح و سطح خاک و چیزهای خاک پذیرد و خاک صورت پذیر [است] از آن است که نوشته براو دیر بماند ، و شرف نوشته بدان است که علم بمیانجی او از دانا بغایبان برسد از پیشینیان (٤) به باز (٥) پسینیان آید و از قول جز حاضران مجلس او کسی بهره نیابد مگر بحکایت از زبانها ، و نیز شرف نوشته بدان‌است که او قولی است که خط اندر او باشکال خویش بمنزلت آواز است بحروف خویش ، پس تا خط بر جایست آن قول از نویسنده بآواز بر جا باشد و کسی که آواز اورا شنوندگان

---

(۱) ک : خانه سازند. (۲) ک ح : یعنی خاصهٔ مردم است .
(۳) ک : کشیده . (٤) ک : پیشیگان . (٥) ک : بیاز .

همی شنوند منکر نتواند شدن که من این همی نگویم پس نوشته قولی باشد قائم بذات (f 6b) خویش پس از آنکه گویندهٔ او خاموش گشته باشد، و چشم مر اشکال حروف را بمحل گوش است مر اشکال حروف گفته را و لیکن بر چشم نا نویسندگان پرده ایست که آن پرده بر چشم نویسندگان نیست هر چند که این هر دو تن اندر دیدار اشکال حروف همچو اندر دیدار دیگر مبصرات برابرند، و هم این است حال کسانی که سخنی بشنوند و از آن جز بآوازی واقف نشوند و معنی آن را ندانند و دیگر مر (۱) همان سخن را بشنوند و بر معنی آن احاطت یابند و این هر دو گروه شنوندگان باشند بظاهر و لیکن هر که از قول بر معنی محیط نشود مر آن قول را نشنوده باشد [و اندر آن گفته مر معنی را از دیگری همی نشنود] همچنانکه آن کس کر نوشته مقصود نویسنده را نداند مر نوشته را ندیده باشد، و آنکس که او چیزیرا با دیگری برابر بیند و اندر [آن چیز مر آن] معنی که آن دیگر [کس همی] بیند نه بیند او کور باشد چون اضافت بدان دیگر کرده شود، همچنان که کسی که او مر گفته را با دیگری برابر بشنود و اندر آن گفته مر معنی را که آن دیگر می شنود نشنود او کر باشد چون اضافت او بآن دیگر کرده شود و خدایتعالی اندرین معنی همیگوید، مَثَلُ ٱلْفَرِيقَيْنِ كَٱلْأَعْمَىٰ وَٱلْأَصَمِّ وَٱلْبَصِيرِ وَٱلسَّمِيعِ هَلْ يَسْتَوِيَانِ مَثَلًا أَفَلَا تَذَكَّرُونَ (۲)

و بدین شرح [که کردیم] ظاهر شد که [از] مردمان که اندر حال با چشم بینا و گوش شنوا اند بعضی کران و کورانند چنانکه خدایتعالی همیگوید صُمٌّ بُكْمٌ عُمْيٌ فَهُمْ لَا يَعْقِلُونَ (۳) پس این قول که همی بکری و گنگی و نا بینائی بر شنوندگان و گویندگان و بینندگان بظاهر حکم کنند دلیل است بر آنکه مردمان را همی چشمی و زبانی و گوشی دیگر حاصل

---

(۱) ک: گروه. (۲) قر: ۱۱ — ۲٦. (۳) قر: ۲ — ۱٦٦.

باید کردن جز آنکه دارند و بجای خویش اندرین معنی سخن بگوئیم، اکنون گوئیم که قول اثریست از نطق و نطق مر نفس ناطقه را جوهریست و کتابت مر اورا عرضی است (و) استخراجی و بدین سبب است که هر دو خرد مندی (f 7a) که قصد کنند بتوانند که نوشته سازند که جز ایشان کسی مر آنرا نتواند خواند و بتوانند(۱) که زبانی سازند که جز ایشان کسی مر آن را نداند و نیز کودک خورد(۲) که قوت ناطقهٔ او مایه گرفتن گیرد آهنگ سخن گفتن کند و هر چیزیرا که نام آن نداند نامی بنهد و قصد نطق کند، و کسی که نوشته نداند یا ندیده باشد قصد نوشتن نکند از بهر آنکه نطق مر اورا عطای آلهی است جوهری و کتابت مر اورا تکلفی است اکتسابی، و هر که اندر علوم ریاضی بترتیب و تدریج بر آید مر اورا ظاهر شود که اندر هر علمی از آن مر اورا چشمی دیگر گشاید و گوشی دیگر باز شود و زبانی دیگر پدید آید که پیش از آن مر اورا آن چشم و آن گوش و آن زبان نبود، و چون مردم مر دانا را طاعت ندارد و بآموختن رنج نبرد آن چشم مر اورا باز نشود که مر اشکال هندسی را بدان بیند و آن گوش مر اورا نگشاید که مر برهانهای عقلی را بدآن بشنود، و این چشم و گوش آفرینشی که دارد مر اورا اندر دیدن و شنودن [آن] اشکال و اقوال یاری ندهد و خدایتعالی اندرین معنی همیگوید مر آنکس را که مر گذارندگان کتاب اورا طاعت نداشتند و از پس هوای خویش رفتند [بدین آیة]، وَلَقَدْ مَكَّنَّاهُمْ فِيمَا إِنْ مَكَّنَّاكُمْ فِيهِ وَ جَعَلْنَا لَهُمْ سَمْعاً وَ أَبْصَاراً وَ أَفْئِدَةً فَمَا أَغْنَى عَنْهُمْ سَمْعُهُمْ وَأَبْصَارُهُمْ وَلَا

---

(۱) ک: نتواند.

(۲) «خورد» در ک همه جا «خرد» ضبط شده و صحیحتر هم آنست.

أَفْئِدَتُهُمْ مِنْ شَيْءٍ إِذْ كَانُوا يَجْحَدُونَ بِآيَاتِ ٱللَّهِ وَحَاقَ بِهِمْ مَا كَانُوا بِهِ يَسْتَهْزِءُونَ (١) این است سخن ما اندر کتابت سپس سخن اندر قول و پس ازین سخن گوئیم اندر قول و کتابت آلهی بر ترتیب آفرینش و مر عقلا را به حجّتهائی روشن و برهانهای [مقنع] ظاهر کنیم که قول و کتابت خدایتعالی کدام است تا بدانند که ما مر دین (حق) را بر (۲) بصیرت پذیرفتیم نه بتقلید و بنیاد دین خدای (f 7 b) [کدام است تا بدانند که] بر عقلست نه بر تکلیف جاهلا نه چنانکه جهال (امت) پندارند.

قول سیم

اندر حواس ظاهر

نفس مردم مر قول و کتابت را که مر او را علم از آن بحاصل (۳) شود بحاسّتهای سمع و بصر اندر یابد، بدین سبب سپس از سخن اندر قول و کتابت سخن اندر حواس ظاهر گفتیم، پس گوئیم که حواس پنجگانه اندر جسد مر نفس را آلتهاست که نفس بدآن چیزها را اندر یابد و [از] حواس حیوان بعضی شریفتر از بعضی است و شرف آن بر یکدیگر بمنفعتها و مضرّتهاست که حیوان بدان حواس مر منافع را بجوید و از مضرّتها پرهیز کند، پس حاسّتی که اندر آن مر او را منفعت بیشتر است شریفتر است، و شرف حواس حیوان بیسخن بر یکدیگر [نه] چون شرف حواس مردم است بر یکدیگر بلکه از آن بعضی هست که موافقست و بعضی هست که مخالفست، و بیان این قول آنست که گوئیم اندر حاسّت بساونده که آن

---

(۱) قر: ٤٦ — ٢٥. (۲) ک: به.
(۳) ک: حاصل.

عام‌تر است بدانچه بسودن مر حیوان‌را اندر همه جسد اوست مر حیوان را منفعت آن است که از درد و رنج که بدان هلاک شود بدین حاسّت یابد و از آن حذر کند و مر جفت خویش را بسبب لذّت مجامعت بقوّت این حاسّت جوید تا نوع خویش را از فنا بزایش نگاهدارد، و اندر حاسّت چشنده مر حیوان را منفعت آنست کاندر غذای خویش [بدین] رغبت کند، و مر حاسّت بساونده را اندر حیوان بی سخن بر حاسّت چشندهٔ او افضلست [۱] از بهر آنکه حاسّت چشندهٔ حیوانات ضعیف است و مر لذّت کمتر یابند و اندر غذا بقوّت جاذبه گرسنه شوند و رغبت کنند نه بدآنکه مر چیز خوش‌را از ناخوش بدانند بخاصهٔ مرغان و ماهیان دانه خوار که غذای خویش را ناشکسته فرو خورند*، و از درد و رنج بقوّت حاسّت بساونده گریزند و اندر جفت گرفتن و نگاهداشت نوع خویش بدین قوّت رغبت کنند، پس درست شد که مر حاسّت بساوندهٔ حیوان بی نطق را بر حاسّت چشندهٔ او شرفست (f 8a) [اندرو]، و اندر [حاسّت] شنونده مر حیوان‌را نفع اندکیست و دلیل بر درستی این سخن آن است که بسیار حیوان است که مراو را این حاسّت [شنونده] نیست چون ماران و ماهیان و موران و موشان و ملخ وبعضی از مرغان [و جزآن]* واندر زندگی و زایش ایشان که آن کمال حیوانست بدین سبب خللی نیامده است، پس پیدا شد که مر حاسّت شنونده را اندر حیوان بی نطق شرفی نیست و آن کمتر حاسّتی است (۲ مر ایشان را ۲)، واندر حاسّت بوینده مر حیوان را نفع آن است که بدو بشناسد حیوان بی نطق مر غذاهای سودمند وزیانکار خویش را از آنچه هلاک او اندر آن است از گیاهها که زهر است ایشان‌را

(۱) ک: فضل است.
(۲ ـ ۲) ک: در ایشان.

و از آبهای شور وسوزنده (۱) پرهیز کند و آن خورد از نبات که ببوی بشناسد که آن مر اورا غذاست و مر این حاسّت را اندر حیوانات بر بیشتر از حواس ایشان فضلست ، نه بینی که سگ شکاری همی ببوی مرغ زنده را اندر خسها (۲) و کشتها بیابد و مور اندر زیر زمین بوی دانهٔ گندم که بنزدیک خانهٔ او [یا] بر روی زمین بیفتد بیابد و از سوراخ بر آید و آن را ببرد* ، واندر حاسّت بیننده مر حیوان را منفعت بسیار است از بهر آنکه مردشمن خویش را از دیگر حیوان بدین حاسّت بشناسد همچنانکه مر زیانکار را از نبات بحاسّت بوینده بشناسد و مر خورش خویش را بدین حاسّت تواند طلب کردن و از جویها وآبها و آتش که اندر آن هلاک شود بحاسّت بیننده پرهیز کند ، و فایدهٔ حیوانات بیسخن اندر کشیدن منفعت بخویشتن و دور کردن مضرّت از خویشتن بدین رویهاست که یاد کردیم و شرف حواس ایشان بر یکدیگر چنین است که گفتیم ، و اما نفس ناطقه را حاسّت شنونده شریفتر از همه حواس است * از بهر آنکه شرف نفس ناطقه بدیگر نفوس بدان است که علم پذیراست و نفسی که مر او را حاسّت شنونده نباشد نه بنطق رسد نه بهیچ علم (f 8 b) از علوم ریاضی تا بعلم الهی [چه] رسد بلکه آن کس که گنگ باشد که سخن نتواند گفتن او از درجهٔ مردمی ساقط باشد ، و نفس ناطقه را حاسّت بوینده کمتر از همه حواس است از بهر آنکه بزرگترین زیان مر آنکس راکه این حاسّت مر اورا نیست آن باشد که مر بویهای خوش را نیابد و آن زیان مر آنکس را که این حاسّت نیست برابر آن سود بایستد (۳) که مر گندهای ناخوش را نیز نیابد ، پس پیدا شد بدین شرح که حال حاسّت شنونده و بوینده اندر شرف و خساست سوئی

(۱) ک : و جز آن .
(۲) ک م : چشمها ، ک ح : جشها .
(۳) ک : بنشیند .

نفس نا طقه بخلاف آن است که سوئی نفس حیوانات بی نطقست از بهر آنکه شنونده اندر حیوان خسیستر حاسّتی است و بوینده اندر ایشان شریفتر حاسّتی است چنانکه شرح [چراتی] آن گفتیم [پیش ازین] و حاسّت شنوائی اندر مردم شریفتر حاستی است و حاسّت بویائی اندر اوخسیس تر حاسّتی است بخلاف آنکه در حیوانات بی نطق است ، وحاسّت چشنده مردم را لطیف و قوی است نه بینی که بقوت این حاسّت مردم همی اندر چیزهائی رغبت کنند که مردم را از آن جز لذّت و رنج گرسنگی همی(۱) لذّت از مزها حاصل شود که مر حیوان بی سخن را آن نیست و اندر دو حاسّت بساونده وبیننده که نگاهداشت حیوان مر خویشتن را از درد ورنج سرما وگرما و جستن مر لذّت جفت گرفتن را تا بدان نوع آن بر نخیزد(۲) و حذر کردن از دشمن خویش و دور بودن از جوبها و کوهها کاندرآن اوفتد و هلاک شود و طلب غذا بدانست حیوانات بی سخن با مردم انبازند، آنگاه آنچه نفس ناطقه بدان مخصوص است از منافع که گذر آن بر حواس است(۳) و دیگر حیوانات از آن بی نصیب است(٤) علم است که شرف مردم بر حیوان بدان [است بر حیوان دیگر] ، و علم بنفس مردم نادان که او بمنزلت ستور است از دانا که او بمحلّ فرشته است از دو راه رسد چنانکه گفتیم، یکی براه حاسّت شنوائی که مر قول را بدان یابد و دیگر براه حاسّت بینائی که مر کتابت را بدان خواند پس از آنکه آموخته باشد تابعلم (f 9 a) از درجهٔ ستوری بدرجهٔ فرشتگی بر شود. پس گوئیم که این دو حاسّت مر نفس مردم را شریفتر از دیگر حواس است از بهر آنکه رسیدن نفس مردم

(۱) ک : نیز .
(۲) ک : بر طرف نشود .
(۳) ک : اوست .
(٤) ک : اند .

بعلم که کمال او بدان است بدین دو آلت است و زین دو آلت مراو را قوّت سامعه شریفتر است از قوّت باصره از بهر آنکه اگر مردی از مادر بی حاسّت بیننده زاید مر نطق را بحاسّت سمع بیابد و به بسیار علم رسد چون حاسّت شنونده‌اش درست باشد مگر آن باشد که مر اشکال و الوان را تصوّر نتواند کردن، و اگر مردی [از مادر] بی حاسّت شنونده زاید سخنگوی نشود و مر هیچ علم را اندر نیابد هر چند که بیننده اش درست باشد مگر پیشهٔ تواند آموختن که به اشارت مر آنرا بگیرد و از بهر آن گفتیم که اندر دانا شدن (۱ مر نفس مردم را ۱) کمال اوست که نفس مردم از آفرینش آراسته آمده است مر پذیرفتن [علوم را چنانکه نفس نامیه اعنی رونده و افزاینده آراسته آمده است مر پذیرفتن] زیادت را و رستن را، و کمال نفس نامیه که اندر دانهٔ خرماست بدانست که نما پذیرد و درختی ازو حاصل آید پس همچنین کمال نفس ناطقه که دانش پذیر است که اندر آن باشد که مر علم را بپذیرد و از او دانائی بحاصل آید، و نفس ناطقه اندر این عالم بقوّت دانا همی آید و آنچه از قوّت بفعل آید بکمال خویش رسد و چون حال اینست گوئیم که آن آلت کز او خداوندش بکمال خویش رسد شریفتر آلتی باشد مر خداوندش را، پس پیدا شد که این دو حاسّت کز او یکی سامعه است و یکی باصره (است) مر نفس ناطقه را شریفتر (۲) آلتهاست و مر نفوس حیوانات بی نطق را اندرین دو حاسّت از این فواید که یاد کردیم نصیبی نیست بلکه نفس ناطقه بدین فواید مخصوص است و هر که بدرجهٔ علوم بر آید (همی فواید) شنوائی و بینائی او افزاید بهر علمی، نه‌بینی که چون مردم اندر علوم ریاضی بدرجهٔ حساب آید چون بگویندش

(۱ ـ ۱) ک: مردم مر نفس اورا.

(۲) ک: شریفترین.

که عدد اوّل کدامست و ثانی کدامست و اعداد بعضی ناقصست چون چهار که جزوهاش نیمه و چهاریکست و آن سه باشد کم ازو ، و بعضی زاید است [چون دوازده] که جزوهاش نیمه (f 9 b) سه و یک و چهار یک و شش یک و دوازده‌یکست که جمله شانزده باشد بیش ازو ، و بعضی معتدلست چون شش که جزوهایش نیمه و سه یک و شش‌یک است که جمله شش باشد نه همچون اوست و آنکس که مر عددها را بیند دیدنی که پیش از آن مر آن را همچنان دیده باشد چون بگویندش هر عددی نیمهٔ دو کنارهٔ خویش است چون نداند که این چه‌سخن است مر آنرا بحق نشنود و چون شنوانندش که این چنان باشد که چهار عدد نیمهٔ پنج و [نیمهٔ] سه است که بر دو کنارهٔ اویند بشنود و شنوائیش بیفزاید ، و چون بر درجهٔ (مساحت و) هندسه آید و بنمایندش که مضروب دو ضلع مربع چون جمع کرده شود با مضروب قطر مربع برابر آید نداند که چگونه همی گویندش و نه بیند مر آنرا مگر آنگاه که بیاورندش (۱) و مر آن را بشکلی مربع که مر آنرا بدو خط بچهار قسم [است] راست کنند و باز هر قسمی را از آن بخطّی که آن قطر او باشد بدو پاره کنند چنانکه مربعی پدید آید اندر آن چهار مربع که هر ضلعی از آن مربع قطر هر مربعی باشد از آن چهار مربع مساوی بدو بنمایند آنگاه هم بشنود مر آن قول را و هم ببیند مر آن شکل را ، پس این بینائی و شنوائی باشد که مر اورا بدین (۲) علم حاصل شود که آن بینائی و شنوائی مر اورا پیش از آن نبود ، و هم این است حال زیادت شدن شنوائی و بینائی مردم اندر هر علمی از علوم ، پس پیدا شد که این دو حاسّت مر نفس ناطقه را زیادت پذیراست بدون (۳)

---

(۱) ک : بیاموزندش .
(۲) ک : اندرین .
(۳) ک : بیرون .

دیگر حواس، و هر که بمراتب علمی همی فزاید[۱] هر ساعتی بیناتر و شنواتر همی شود و هر که بمنزلت ستوری بایستد کور و کر (و کور)[۲] بماند و هر چند که [۳ چشمش روشن و گوشش گشاده ۳] باشد نه‌بیند و نشنود مر چیزی را که دانا مر اورا بنماید و بگوید چنانکه خدایتعالی همی گوید لَهُمْ قُلُوبٌ لَا يَفْقَهُونَ بِهَا وَلَهُمْ أَعْيُنٌ لَا يُبْصِرُونَ بِهَا وَلَهُمْ أَذانٌ (f 10a) لَا يَسْمَعُونَ بِهَا أُولَئِكَ كَالْأَنْعَامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ وَأُولَئِكَ هُمُ ٱلْغَافِلُونَ[۴] و غافل نگویند مگر کسی را که او از چیزی غافل باشد که مر اورا رسیدن بدان ممکن باشد و مردم را رسیدن بعلم ممکن است و هر که از آن باز ایستد از غافلان باشد، سبیل خردمندان آن‌است که مرآفرینش آفریدگار را بدانچه مر ایشان را آراسته آفرید[۵] مر پذیرفتن علم را بروی گردانیدن از دانایان علم الهی که پیغمبرانند[علیهم السّلام] ضایع نکنند تا مستوجب عقوبت جاویدی بشوند[۶] و مر گوش و چشم خویش را بطلب کردن علم [الهی] بینا و شنوا کنند [تا ببینند و] بشنوند آنچه مر ایشانرا از دیدن و شنودن آن چاره نیست و اندر شنودن علم خدایتعالی و دیدن عجائب که اندر صنع اوست بر گوش و چشم جسدانی که ستوران با ایشان اندر آن شرکاء اند[۷] اعتماد نکنند تا بدرجهٔ مردمی برسند و از ستوری بر هند و لله الحمد

(۱) ک: بر ترهمی آید.
(۲) پ چنین.
(۳ ـ ۳) ک: چشم جسمی و گوش خردی روشن و گشاده باشد.
(٤) قر: ۷–۱۷۸
(٥) ک: گردانید.
(٦) ک: نشوند.
(۷) ک: انبازند.

قول چهارم

اندر حواسّ باطن

نفس مردم مر معنی را که اندر قول و کتابت یا بد بحواس باطن پذیرد و تصرف کند اندر آن، بدین سبب سپس از قول اندر حواس ظاهر سخن اندر حواس باطن گفتیم و مر نفس مردم را بحواس ظاهر از بهر اندر یافتن محسوسات حاجتست و مر او را بحواس باطن از بهر اندر یافتن معقولات حاجتست و محسوس از قول آواز است و نامهاست بحروف گفته و از کتابت خط و حروفست نوشته و معقول از قول وکتابت معنی است و یافتن مر آن اعیان را که نامها گفته و نوشته بر آن افتاده است و مر نفسهارا چیزهائی که آن بحواس باطن یافتهٔ اوست از راه حواس ظاهر یافته شود، پس گوئیم که حواس باطن مر نفس را چون تخیل* است وچون وهمست (f 10b) و چون حفظست و چون فکر است و چون ذکر است اعنی یاد کردن، و کسی کز مادر نابینا زاید مر رنگها و شکلهارا (١ توهم و تخیل ١) نتواند کردن و همچنین هر که از ما در کر زاید بانگها ولحنها اندر وهم وفکرت او نیاید، پس ظاهر شد که حواس باطن همی مردم را بمیانجی حواس ظاهر حاصل شود، پس گوئیم که حواس باطن بسیار است و ازو یکی وهم است که حرکت فکر است یا نخستین حرکت عقل است* ووهم (٢ پس ازو حس است ٢) و وهم نیست هر چیزیرا که مر اورا حس نیست و مر وهم را خطا بیشتر از آن افتد که مر حس را اوفتد از بهر آنکه مردم مر بسیار چیز زیانکار را سودمند توهم کند و مر چیز سودمند را زیانکار توهم کند و فرق

(١—١) ک: بوهم تخیّل.

(٢—٢) که م: چنین. ک ح: وهم سپس از حس است.

میان حس و وهم آنست که مر حس را فعل ببیداری مردم باشد و مر وهم را فعل هم ببیداری مردم باشد و هم بخفتگی ، و نیز حسّ مردم مر چیزهای حاضر را یابد و وهم از مردم هم چیزهای حاضر را یابد و هم مر چیزهای غایب و وهم مر حیوانات را بمنزلت عقل است مردم را از بهر آنکه اثر وهم ضعیف است از عقل ، پس حرکات قصدیْ مردم بفکرتست که آن از حرکات عقل است و حرکات ستور بقصدهای او بوهم است که او راست و این حرکت نفس بهیمی است اندر طلب غذاها یا طلب جفت‌خویش یا گریختن‌از دشمن وحدّ حس آنست که قوتیست مر چیزهارا اندر یابنده (۱) بمیانجی هوا * یا گوئیم قوتیست پذیرنده مر اثر محسوسات را که اندر او [آگند] کنند و قوت متخیله * آنست که مر صورتها را که بر محسوسات بیابد از هیولیها مجرّد کند و نگاه دارد و این قوت اندر مقدّم دماغ است و قوت متخیله مر آن صورتهای مجرّد کرده را بقوّت حافظه * دهد که یکی از حواس باطن اوست و اندر مؤخر دماغ است و قوّت ذاکره آن است که مر آن صورت نگاه داشته را باز جوید از حفظ ، ونخست حفظ‌است آنکه ذکر (۲) است از بهر آنکه تا چیزی یاد گرفته نباشد مر او را یاد (f10 bis[a]) نکند و چون قوّت متخیله مر صورتی را از صورتهای شخصی یا صورتهای قولی یا کتابتی از هیولی او مجرّد کند و بقوّت حافظه سپاردش حافظه مر آن صورت را نگاه دارد و صورتی کز (آن) سببش (۳) قوت متخیله بدو همی رساند ، حافظه مر آن را با [آن] صورت پیشین برابر (همی کند تا چون مر همان صورت پیشین را) بیابد بداند که این همانست و چون صورتها بایکدیگر در خور (٤) نیفتند همی داند که این آن نیست ، و چون قوتهای نفس جای

---

(۱) ک : یابد . (۲) ک : ذاکره .
(۳) ک : سپس . (٤) ک : برابر .

گیر نیست و مر جای را اندر او مقرّ نیست بلکه مکان صورتهای مجرد است و صورتهای بی نهایت اندر او همی (۱) گنجد، و اکنون گوئیم که حواس باطن قوّت متخیله که مر صورتها را از هیولی مجرّد کند بر مثال نویسنده است که مر صورت قول را از (۲ هیولی که آن هوا و آواز است مجرّد کند ۲) اعنی مر هوا و آواز (را) از قول نیفکند (۳) و مر صورت نوشته را از سیاهی وکاغذ وحروف وجز آن مجرّد کند واین همه حشوات(٤) را از او بیفگند و مر آن صورت بی هیولی را اندر قوّت حافظه بنویسد و آنچه اندر حفظ مردم حاصل شود کتابتی نفسانی باشد که مر آن را نفس نوشته باشد بقلم متخیّله [بر کاغذ حافظه ، نبینی که اندر حفظ مردم چون مر نبشته هارا حفظ کنند آن لفظهائی نبشته و حرفهائی آن همه بکاسته باشد پس از آن چیزی نیست مگر آن صورت مجرّد که قوّت متخیّله] مر آن را از آن نوشته که دیده بود مجرّد کرده است و اندر حفظ مر آن را بنگاشتست و قوّت ذاکره بر مثال خوانندهٔ آن کتابتست از بهر آنکه ذاکره هرگاه که خواهد مر آن نوشتها را که اندر حفظ اوست بر خواند و آن چیز محفوظ اندر حفظ بر حال خویش همی ماند [: بر مثال نبشته که هر چند خواننده مر آن قول را همی خواند و دیگران همی شنوند آن نبشته بر حال خویش همی ماند] ، آنگاه گوئیم که نفس بقوّت ذاکره مر آن نوشتهٔ نفسانی را که بقوّت متخیّله اندر حافظه نوشته است بتواند خواندن بی آنکه (f 10 bis b) از آن نوشته مر چیزیرا بآواز و حروف شنودنی

(۱) ک : بسی .
(۲—۲) ک م : چنین . ک ح : «از هوا که آن هیولی آواز است مجرد کند » .
(۳) ک : بیفگند .
(٤) ک : حشویات .

بیرون آرد چنانکه ما توانیم که مر سورتی را از قرآن که محفوظ ما باشد یا مر قصیدهٔ را از شعر که بحفظ داریمش درس کنیم و یاد آریم تا بدانیم بدان یاد کردن که آن اندر حفظ ما ست بی آنکه مر آن را بلفظ بیرون آریم و بآواز بگذاریمش، و بدان شرح که کردیم ظاهر شد که مر نفس را همچنان که بظاهر (۱ کتابتی و کتابست ۱) بباطن نیز (۲ کتابت و کتابست ۲) و هم چنانکه مر اورا بظاهر گفتاری و گفته ایست بباطن نیز (مر اورا) گفتاری و گفته ایست مگر آن است که کتابت و کتاب و گفتار و گفته و آنچه ظاهراست همه هیولیهای مصوّر است * (و آنچه باطن است همه صورتهای بیهُیولی)، لا جرم یا بندهٔ (۳) آن صورتهای مجرّد همه قوّتهای لطیف است و آن حواس باطن است که مر محسوسات و مدرکات آنرا با بسیاری آن اندر او جای (گیر) تنگ نیست و نمایندهٔ این صورتهای هیولانی همه اندر مشاعر جسمیست و آن حواس ظاهر است که مر (٤) دو چیز را بیک جای نتواند یافتن مگر یکان یکان، و محسوسات را اندر این حواس با یکدیگر مزاحمت است و جایشان اندر آن تنگست چنانکه مر دو حرف را اندر یک مکان نتواند نوشتن، و اندر کتابت نفسانی بسیار علمهای مختلف جای گرفته است بیّ هیچ زحمتی و تنگی جای، و اندر (٥) قول بیدار کردن است مر نفس خردمند را بر وجود قولی و کتابتی جز این قول که نفس ناطقه مر او را بآواز کشیده بر هوای بسیط بنگارد و جز این کتابت که نفس مر آن را بخط راست شکنجیده [است] همی بر لوحهای زمینی صورت کند تا چون اندر قول و کتابت خدای سخن گوئیم که آن برتر است ازین قولها و کتابتها، نفس خردمند مر آن را

(۱ — ۱) ک: کتابی و کتابتی است.
(۲ — ۲) ک: کتاب و کتابتی است.
(۳) ک: یاوندهٔ.
(٤) ک: مردم. (٥) ک: اندرین.

محتمل شده باشد و بداند که آن تخیّل که عامهٔ بی تمیز [کرد است که همی] گویند فرشتگان (مر) فعلهای مردمان را بر طومار ها همی نویسند و بقیامت مر هر کسی را نامهٔ نوشته بدست اندر نهند فاسد است و معنی (f 11 [a]) آن ندانند و آنچه همی گویند که جبرئیل سوی رسول مصطفی صلّی الله علیه و آله آمدی و آیات قرآن را بآواز بگفتی تا رسول بشنودی بگوش جسمانی محال است از بهر آنکه آواز جز [از] بیرون جستن هوا از میان دو جسم بحاصل نشود و فرشته جسم نیست بلکه روح است و روح مکان گیر نیست و مکان نیست مر (۱) جسم را تا هوا اندروشود و بیرون آید، و تصوّر جهّال امت اندرین معنی بخلاف قول خدایست از بهر آنکه خدای تعالی همی گوید [که] آرندهٔ قرآن سوی رسول روح است و روح جسم نباشد و آنچه جسم نباشد ازو آواز نیاید پس از فرشته آواز نیاید و همی گوید بر دل رسول فرود آمد جبرئیل و همی نگوید که پیش چشم او آمدو آواز بداد بدین آیه و إِنَّهُ لَتَنْزِيلُ رَبِّ ٱلْعَالَمِينَ نَزَلَ بِهِ الرُّوحُ ٱلأَمِينُ على قَلْبِكَ لِتَكُونَ مِنَ ٱلْمُنْذِرِينَ بِلِسَانٍ عَرَبِيٍّ مُبِينٍ (۲)

و مر این کتاب را [ما] از بهر جویندگان حقایق ساختیم نه از بهر جهّال بی تمیز و ازین قول گذشتیم.

قول پنجم

اندر جسم و اقسام وی

واجب آمد سپس اندر حواس ظاهر و باطن سخن گفتن اندر جسم از بهر آنکه آنچه مر او را نفس بحواس ظاهر یابد همه جسم است هر چند

---

(۱) ک: جز. (۲) قر: ۲۶ — ۱۹۲.

گروهی مردمان همچنان ظن برند که چیزها [است] ازمحسوسات [که] نه جسم است چو رنگ و بوی و نور و جز آن، و قول حق و کلّی آن است که محسوسات همه جسم است و آنچه جسم مر اورا بر گیرنده است همه از جسمست و صفات لطایف همه در خور کثایف نیست و همچنان که صفات آنچه نه جسمست جسم نیست روا نیست که آنچه صفات (۱) جسم است نه جسم باشد، پس دانش که صفت نفس لطیفست که [او] نه جسم است ناچار نه جسمست و سیاهی که آن صفت جسم (f 11 b) کثیف است که آن جسمست نه نفس است ناچار جسم باشد، و لیکن از جسم جزوها ست که حس مر آن را اندر نیابد و لیکن عقل بدلایل دانسته است که آن جسمست چنانکه بحس یافته نشود * که بوی از چیز بویا چون مشک و کافور و جز آن جسم است که ازوی جداشود تا بمغزهای بویندگان برسد لیکن عقل داند که حاسّت بوینده را طبیعت بخار (۲) است و مر بخارات را یابد و بوی از مشک و جز آن بخاریست کز ان همی بر خیزد و اندر هوا همی رود تا حاسّت بوینده مر اورا بهم جنسی که با او دارد همی بیابد، و هم این است حال رنگها و مزها و جز آن و جسم مر او را برگیرنده است و طباعیان (۳) گفتند که جسم دو است یکی ازو طبیعی است و دیگر تعلیمی، اما جسم طبیعی آن است که موجود است بفعل و بذات خویش ظاهر است و مکان گیر است و (٤ مقداری ازو با دیگر مقداری اندر مکان مقدار خویش نگنجد ٤).

بیان جسم تعلیمی که مهندسان گویند

و اما جسم تعلیمی (گفتند) آن است که اندر وهمست و بفعل موجود نیست و بحس اندر نیاید وآن چنانست که مهندسان گویند

(۱) ک: صفت. (۲) ک: بخاری. (۳) ک م: چنین، ک ح: طباعیبان.
(٤ — ٤) ک: او بدیگر مقداری اندر مکان و مقدار خویش نگنجد.

نقطه هایهٔ (۱) جسم است و آن چیزیست که مر او را اندر (۲) دراز و پهنا و (بالا) بهره نیست وچون مر نقطها را بر اثر یکدیگر ترتیب کنیم و پیوندیم از آن خطّی [پدید] آید و دوسر خط دو نقطه باشد، و گویند که خط است آنکه مر او را دراز است و پهنا و بالایش نیست و گویند که چون مر خطّها را هم پهلوی یکدیگر بنهیم ازو سطح ترکیب یابد، و سطح آن است که مر او را دراز و پهنا است و [لیکن] ژرفش (۳) نیست چون روی تخته ، وچون مر سطحها را بر یکدیگر نهیم از او جسم [پدید] آید که مر اورا دراز و پهنا و بالا باشد و این تعلیمی است و وهمی ، و این جسم از نقطه هرگز موجود نشود و اندر حواس نیاید از بهر آنکه قاعدهٔ این سخن آنست که همی گوید ترکیب خط که او دراز است از نقطه ایست که مر او را درازا نیست ونه پهنا و فراخا و نه ژرفی (٤) و محال (f 12a) باشد کز آنچه مر او را هیچ درازی (٥) نباشد چون ازو بسیار (٦) فراز هم (٦) نهی ازو چیزی دراز آید و روا نیست کز دو چیز از یک نوع که اندرآن نوع معنی نباشد از معانی چون بهم فراز آیند معنی بحاصل آید چنانکه دو ظرف (۷) از آب که اندرو خشکی نیست چون بهم فراز آیند روا نیست که خشکی بحاصل آید ، پس همچنین از آن نقطها که مر هیچ [چیز] را از آن بعدی نیست روا نباشد که خط یا (۸) بعد آید و هم این است سخن اندر سطح که گفتند او چیزیست دراز وپهن ومرکبست از خطّهائی که مر هر یکی را از آن درازی است و پهنی نیست البتة بلکه این سخن از آن سخن که اندر ترکیب خط از نقطه گفتند محال تر است از بهر آنکه اگر سطح

(۱) ک : بنیان . (۲) ک : از . (۳) ک : ژرفیش .
(٤) ک : ژرفا . (٥) ک : درازا . (٦ — ٦) ک : فراهم .
(۷) ک : جزو . (۸) ک : با .

درازا یافت بدانکه ترکیب از خط یافت که او دراز بود روا بود ولیکن پهنا از کجا یافت چون ترکیبش از چیز هائی آمد که مر آن را هیچ پهنا نبود واگر آنچه از چیزهای بی هیچ پهنا ترکیب یابد واجب آید که پهناور باشد و نیز لازم آید که آنچه از چیزها بادرازی مرکب شود بی هیچ درازی آید ، و از این حکم که ایشان کردند سطح که ترکیب او از چیزهای دراز بی هیچ پهنا آمد (۱) واجب آید که پهناوری باشد بی هیچ درازی و این محال است پس آن قول که محال را واجب آرد محالست، و هم این است سخن اندر جسم که گفتند او مرکبست از سطحها که مر او را دراز و پهناست و (۲ ژرفش هیچ ۲) نیست ولیکن جسم دراز وپهن و ژرفست و این سخنی است که مر تعلیم را شاید نه مر تحقیق را .

تقسیم موجودات بجوهر وعرض

و ما گوئیم که موجودات عالم یا جوهر است یا عرض است و حدّ جوهر آن است که بذات خویش قائم است و اضداد را اندر ذات خویش پذیرنده است و بدان از جوهریت که آن قائم بذات است نیوفتاده است و وجود او بذات اوست نه بدیگری ، وعرض آن است که اندر (f 12b) چیزی دیگر موجود است و مر آن چیز دیگر را بمنزلت جزو نیست(۳) و مر عرض را بذات خویش بی دیگری قیام نیست ، و جوهر بدو قسم است یکی از و جسمانی است و دیگری روحانی ، اما جوهر جسمانی (٤) آن است که مر او را کنارهاست وبسه جانب کشیدگی دارد اعنی درازا و پهنا و ژرفا و اندر مقدار و اندازهٔ محدود است ومحصورست و مر اورا میانه و کنارهاست و رویهای بیرونی بگرد او اندر آمده است و جسمی مر دیگر جسمی را اندر جای خویش نگذارد که

(۱) ک : آید .   (۲—۲) ک : هیچ ژرفیش .
(۳) جزویست .   (٤) ک : جسم .

بیاید (۱) و مقداری ازو جای دو مقدار خویش نتواند گرفتن و اندر یک وقت از او دو صورت مخالف نیاید و قوت او اندر پذیرفتن اعراض که در خور اوست از سردی و گرمی و سیاهی و سفیدی و جز آن بی نهایت نیست یعنی که چون آهن بغایت گرم شد نیز گرمتر از آن نشود، و جسم مر اعراض خویش را بنهایتی پذیرد و [از] خاصیت جسم آن است که آراستست مر پیوستن و گسستن را بدفعات بی نهایت، و وجود جوهر جسم بدو معنیست یکی از او آن معنی است که جسم بدو پذیرای اعراض شد است و مر آن‌را مادّه گویند (وهیولی گویند) و آن معنی * بر تحقیق قوّتی فعل پذیر است بر مثال سیم که در انگشتریست و دیگر آن معنی است که جسم بدان معنی فعلی که بجسم مخصوص است پدید آمده است ومر آن معنی را صورت گویند و آن بر تحقیق قوّتیست که از فعل فاعل اندر منفعل (۲) پدید آید چون صورت انگشتری که از زرگر اندر انگشتریست، پس جوهریست مرکب ازین دو معنی که نام یکی هیولی است که‌آن قوّتی فعل پذیر است ودیگر نام صورتست که آن قوّتی بفعلیست (۳).

مذهب طباعیان اندر جسم

و گروهی از اهل طبایع گفتند که جسم اندر ذات خویش هرچند که مرکب است ازهیولی و صورت مر هیولی را بر صورت بجوهریت فضل است از بهر آنکه صورت بدو قائم (f 13 a) شده است، وگفتند صورت مر هیولی را بمنزلت عرضست مر جوهر را وچون عرض بجوهر حاجتمند است اندر قیام وظهور خویش و جوهر اندر وجود و (۴ قیام و ۴) ظهور خویش از

(۱) ک: بیاید.
(۲) ک: فعل. (۳) ک: تفعیلی است.
(۴ — ۴) ک: واندر.

عرض بی نیاز است عرض سزاوار شرف جوهریت نیست، و (۱ مر اینست گفتن ۱) حال هیولی و صورت و بیشتر (از آن) اهل طبایع بر این قول ایستاده اند و فرق نکردند میان عرض و صورت.

تحقیق جوهریت هیولی و صورت

و اما قول حق آنست که بدانی همچنانکه ظهور اعراض بمیانجی قیام جوهر است وجود و قیام جواهر نیز بوجود وظهور اعراض است اندر جواهر و جفت کنندهٔ جوهر باعرض و هیولی باصورت مر صورتها و اعراض را اسباب وجود و ظهور جواهر (و) هیولیّات گردانیده است و مر جواهر و هیولیّات را ببقای اعراض و صور اندر ایشان باقی کرده است و مر (۲) یکی را ازین دو جفت بی یار خویش وجود نیست بلکه هنوز وجود صورت بیهیولی ممکن تر از وجود هیولی است بی صورت از بهر آنکه صورت بفاعل خویش قائم است و اندر نفس موجود است بیهیولی و وجود هیولی و مادّه بیصورت ممتنع است بلکه جوهر خود بحقیقت صورتست نه مادّت از بهر آنکه شرف مادّت بصورت است، و نیز فعل از مرکبات طبیعی از صورت آید نه از مادّت چنانکه مر آتش را فعل جوهری روشنی و گرمی است و روشنی و گرمی اندر آتش صورتهای اویند (۳) پس سوختن و روشن کردن از صورت آتش همی آید نه از هیولی(٤) آتش از بهر آنکه هیولی(٤) آتش همان هیولی است که مر آب راست، وچون پیدا شد که فعل مر صورتها راست ظاهر گشت که جوهر بحقیقت صورت است نه مادّت، اما حاجت صورت بمادّت از بهر ظاهر شدن صورت است اندر او نه از بهر بقای صورت است بدو و دلیل بر درستی این قول آن است که اندر ما هم مادّة است و هم

(۱ — ۱) ک: هم این گفتند. (۲) ک: هر.
(۳) ک: اوست (٤) ظ: هیولای.

صورت و مادّت اندر ما طبایع است و طبایع اندر (۱) (f 13 b) ترکیب ما پیوسته بتحلیل بیرون شونده است، و دلیل بر بیرون شدن طبایع از اشخاص ما بهمه و قتها حاجتمند شدن ماست [بغذا] پس (۲) از بی نیازی (۳ که آن گرسنگی ماست ۳). پس از سیری و این مادّت که اندر ماست زیر صورتست و مادّت هموار گریزنده است ازین ترکیب و هر وقت که ازین مادّت چیزی بیرون شود ما بغذا بدل آنرا بجای او بنهیم پس صورت ما باقی است و مادّت دیگر همی شود بر مثال خانه که از بسیار خشتها بر آورده باشند و هر ساعتی خشتی از آن همی بیرون گیرندش و دیگر خشتی بجای آن همی نهند تا بمدّتی نزدیک این همه خشتهای بدل کرده شود و صورت خانه بحال (٤) خویش باشد.

فرق میان جوهر (٥) و عرض

و اما فرق میان صورت و عرض آن است که چون صورت از جوهر زایل شود [جوهر] از حال خویش بگردد و جوهر مر آن نام را که دارد بدو مستحق شده است و فعل ازو بدآن صورت همی آید و بزوال او نام و فعل جوهر ازاو زایل شود (و جوهر بر حال خویش نماند)، و عرض آنست که چون از (٦) جوهر که اندر اوست زایل شود جوهر بر حال خویش بماند.

صورت یا آلهی است یا صناعی.

و صورتها بعضی صناعی است و بعضی الهی است، اما صورتهای صناعی چون صورت شمشیر و صورت انگشتریست که آن اندر آهن و سیم بصنعت

---

(۱) ک : از. (۲) ک : سپس.
(۳ — ۳) ک : ما از آن و گرسنگی ما. (٤) ک : بجای.
(٥) ظ : صورت، بقرینهٔ شرح که داده. (٦) ک : آن.

مردم آمده است و این دو صورت مر حاملان خویش را نام و فعل داده اند و ممکن است که این دو صورت از آن دو حامل زایل شوند و آن آهن که اندر شمشیر است و آن سیم که اندر انگشتریست مر نام انگشتری و شمشیر (را و) مر پدید آمدن دو فعل را که بدیشان مخصوص است از بریدن و مهر کردن و پیرایه بودن مر انگشت مردم را که مستحق جز بدین دو صورت نگشته اند که اندر ایشان آمده است ، پس این دو صورتها اند مر این دو گوهر را چون یکی شمشیر باشد و یکی انگشتری باشد و اعراضند اندر آهن وسیم نبینی که چون این دو صورت از (آن) آهن و از (آن) سیم بر خیزند نه مر آن را سپس از آن شمشیر گویند و نه مر این را انگشتری [خوانند] بلکه آن آهنی باشد و این سیمی (f 14 a)، پس صورت شمشیر و انگشتری مر شمشیر و انگشتری را صورتها اند و اندر آهن و سیم عرضها اند و همچنین آهنی و سیمی اندر آهن و سیم صورتها اند الهی و اندر جسم عرضها اند و این دو صورت الهی مر آن دو مقدار طبایع را از آهن و سیم شرف داده اند همچنان که آن دو صورت صناعی مر آن دو مقدار آهن و سیم را (از شمشیر و انگشتری) شرف داده اند.

طول و عرض و عمق صورتها اند نه اعراض

و طول وعرض و عمق اندر جسم صورتها اند نه اعراض‌اند نبینی که جسم بدیشان جسم است و این سه صورت مر جسم را آن‌فعل داده است کز او همی آید از پذیرفتن صورت و پیوستن و گسستن و آنچه مر چیزها را فعل دهد صورت(۱) باشد مر او را چنانکه گفتیم اندر صورت شمشیر و انگشتری، و این سه صورت صورتهای اوّل‌اند که مصوّرات از

(۱) ک ، فاعل.

صورتهای دوم بدیشان باز گردند چون باز گشتن شمشیر از صورت شمشیری سوی صورت آهنی و از صورت آهنی سوی صورت جسمی پس شمشیری اندر هیولی سیم صورتست و اندر آهن دوم صورت است و جسمی نخستین صورت است که مر اورا زوال نیست پس غلط کردند آن گروه که گفتند صورت عرض است و بجوهریت سزاوار نیست بلکه سزاوار جوهریت مادّت است ، پس گوئیم که طول و عرض وعمق صورتهائیست الهی مر جسم را که مادّت خویش را غرقه کرده است ومر هیولی را فرو گرفته است وآن مرکب که صورت آن مر مادّت خویش را فرو گرفته دارد ووجود مادتش بدو باشد نگاه دارندهٔ مادت خویش باشد ومادّت او از او بیرون نتواند شدن ومادّت از صورتهای عرض [1] بیرون شود چنانکه گفتیم از بیرون شدن مادّتهای مردم مرکب از ترکیب او وبدل یافتن او مر آن را از غذا وصورت آفتاب وصورت فلک مر آفتاب وفلک را اعنی مر آن هیولی‌ها را که این دو صورت برآنست از آن صورتهاست که مر مادّت خویش را غرقه کرده است ونگاه دارندهٔ مادّت خویشند واین صورتهای (f 14b) الهی است .

تقسیم جسم بطبیعی ونفسانی

آنگاه گوئیم که جسم نخستین قسمت بدو قسم شود یکی را از او طبیعی گویند و دیگری را نفسانی گویند ، امّا جسم طبیعی آنست که مر او را قوّت الهی * جنباننده وقهر کننده است بی آلتی بر سه جهت یا بسه حرکت * و جسم طبیعی اندر پذیرفتن این قوّت قهر کنندهٔ الهی بر سه قسم است یکی آن است که نام آن قوّت قهر کننده وجنبانندهٔ او گرانی است که خاک وآب بقوّت ازین

(۱) ک : عرضی .

قهر کننده سوی میانهٔ عالم گراینده وجنبنده(۱) اند، ودیگر قسم از جسم آن است که نام آن قوّت جنباننده وقهر کنندهٔ او سبکی است که آتش وهوا بدین قوّت سوی حواشی عالم برشونده و متحرّک اند، وسه دیگر قسم آن است که قهر کننده وجنبانندهٔ او بمیان این دوقوّت ایستاده است و مر گوهر آن گریزنده را از مرکز عالم سوی حواشی او ومرگوهر آن گراینده را از حواشی عالم سوی مرکز او گرد گرفتست بحرکت استدارت که مر اوراست وآن فلک است بهمگی خویش، واما جسم نفسانی آنست که مر اورا قوّت جنباننده است از تقدیر الهی بآلتهائی بر جانبهای مختلف واز آن قوّت الهی که مر اجسام نفسانی را جنباننده است نخست قوّت غذا کشنده است که آن مر نبات را بدو آلت کزو یکی بیخ است ودیگر شاخ است بدو جانب مختلف کز او یکی زیر است ودیگر زبر است همی جنباند چنانکه بیخ او سوی مرکز عالم فرو شود وشاخش همی سوی حواشی عالم بر شود وهمان جنباننده است که بتدبیر الهی مر حیوان را بدست و پای ودیگر آلت که دارد بجانبهای بسیار وبحرکات گوناگون همی بجنباند، وهر جوهری جسمانی که آن نفسانی است ناچاره طبیعی است از بهر آنکه هر جسمی که مر او را حرکت نفسی هست بجانبهای مختلف از آن طبایع چهار گانه مرکب است ومر او را از حرکات که مرطبایع راست نیز هست ونه هر جوهری جسمانی نفسانی است از بهر (f 15 a) آنکه مرطبایع را که حرکات طبیعی دارند حرکات مختلف نیست.

بیان شرافت اجسام بیکدیگر

پس گوئیم که جسم طبیعی آنچه بانواع حرکات بجوانب مختلف متحرّکست با حرکات طبیعی که اندر اوست ناچار مر او را نفسی است که مر او را آن آلت

---

(۱) ک: جنباننده.

داده است که بدان همی بجانب مختلف حرکت کند و دانیم بحقیقت که از جملگی [جسم] آنچه مر او را آلتست که بدان جانب مختلف همی حرکت کند با حرکات طبیعی که دارد تمامتر وشریفتر است وبمرتبت برتر است از جسمی که مر او را جز حرکات طبیعی دیگر حرکتی نیست واین کمال و شرف ومرتبت مرجسم نفسانی را [ست وآن شرف] از نفس است، پس پیدا شد بدین شرح که حدّ نفس کمال جسم طبیعی(۱ با آلتست ۱) چنانکه حکمای دین حق (وحکمای فلاسفه) گفتند واین خواستیم که بیان کنیم مر این قول مجمل را که گفته‌اند که نفس کمال جسم طبیعی(۱ با آلتست ۱).

قوت جنباننده وقهر کنندۀ جسم بحواشی ومرکز طبع است

وچون گفتیم که جسم طبیعی آنست که مر او را قوّت الهی قهر کننده وجنباننده است بسه جانب واجسام بسه قسمست بدان قوّت جنباننده طبیعی گشت (۲) وطبع نام آن قوّتست که جنبانندۀ جسم است وجسم بدین سه حرکت متحرّکست، همیدانیم که حرکت هر(۳ سه قسم ۳) ازآن نه بذات اوست بلکه بخواست قاهر است چه اگر حرکت جسم بذات او بودی همگی آن بیک حرکت متحرّک بودی وجسم همه یکنوع بودی، پس گوئیم که طبع آن قوّتست که حرکت جسم بدوست (وطبع آغاز حرکت جسم است) از بهر آنکه گفتند حکما که طبیعت آغاز حرکتست مر جوهر جسمانی را وچون بباب حرکت رسیم ازین کتاب سخن اندرو تمام بگوئیم وبیان کنیم که از حرکت جسم آنچه مر او را طبع گویند قسرست تا مر کسانی را که میل سوی قول دهریان دارند ببرهان عقلی جهل دهریان ظاهر کنیم وحق را چون آفتاب روشن بدیشان بنمائیم.

(۱ — ۱) ک: آلیست.
(۲) ک: گشته است.
(۳ — ۳) ک: قسمت.

صورتهای اجسام غیر از صورت جسمی که آن طول و عرض و عمق است بمنزلهٔ اعراض اند

وبدین شرح که بکردیم ظاهر شد که جسم مرکب است از هیولی (f 15b) وصورت که صورت او مر هیولی را غرقه کرده است ومر هیولی را از این صورت بیرون شدن نیست ، واین مرکب جسم است آراسته آمده است مر پذیرفتن دیگر صورتها را وهر صورتی که جسم مر او را سپس از این صورت نخستین پذیرد بمنزلت عرض است وجسم از زیر آن صورتها بیرون شونده است وبدین صورت نخستین باز گرهنده است چنانکه گوئیم که صورت (۱) آن آبی یا آتشی است اندر جسم هرچند که آن صورت ذاتیست مر او را وفعل از او بدان صواب (۲) همی آید آن صورت مر او را بمنزلت عرض است چون اضافت آن بصورت نخستین جسم کرده شود که جسم را جسمی بذاتست از بهر آنکه آن صورتها اندر طبایع بدل شونده است وهر جزوی از آتش که گرم وخشکست چون گرمی او سرد شود وخشکی او تر شود آن جزو از آتش آب گردد ولیکن آن جزو از صورت جسمی بیرون نشود از بهر آنکه صورت جسمی مر هیولی (۳) نخستین را غرقه کرده است ووجود هیولی بدوست ، ونیز گوئیم که جسم گوهریست فعل پذیر وفعل نباشد اندر جسم مگر بحرکت پس جسم پذیرندهٔ حرکتست و آنچه پذیرندهٔ حرکت باشد مر او را بذات خویش حرکت نباشد چنانکه آنچه روشنی پذیر باشد مر او را روشنائی نباشد ، پس مر جسم را حرکت نیست بلکه حرکت او بچیزی دیگر است پس واجبست بر اثر « قول اندر جسم و اقسام آن » سخن اندر حرکت و انواع آن گوئیم بتوفیق الله تعالی ،

---

(۱) ک : صورتی .
(۲) ک : صورت .
(۳) ظ : هیولای .

قول ششم

اندر حرکت و انواع آن

حدّ حرکت حکما بدل شدن ذات چیزی نهاده اند که مر او را ذاتست بگونهٔ از گونهای بدل شدن * وگفتند که حرکت بر شش روی استدو از او اندر جواهر است و دو اندر کمّیت است و دو اندر کیفیّت است، اما (f 16a) آن دو حرکت که اندر ذات جوهر است کون و فساد * است و کون پدید آمدن چیزیست از طبایع بصورت بودش [1] وفساد باز گشتن چیزیست از صورت بودش سوی طبایع، اما آن دو حرکت که اندر کمّیت * است چون زیادت پذیرفتن چیز است اندر ذات او و فزونی او [اندر چندی او] وچون نقصان شدن چیز است اندر ذات او و کمی از مقدار او، و اما آن دو حرکت که اندر کیفیّت است مر آن را عرضی [2] گویند یکی از آن دیگر گونه شدن چیزاست بصورت * چون میوه که از سبزی سیاه شود و دیگر از آن گشتن [حال] چیز است بمزه چون ثمر ترش که شیرین شود باستحالت یا گرم که بطبع سرد شود و جز آن و مر آن دو حرکت عرضی را تغیّر و استحالت گویند، و گفته اند نیز که حرکت برسه رویست یکی از او طبیعی است و دیگری قسریست و سه دیگر ارادی است، اما طبیعی مر حرکات طبایع و افلاک را گفتند * و چون حرکت دو طبع گران که خاک وآبست سوی مرکز عالم و چون حرکت دو طبع سبک که هوا و آتش است سوی حاشیت عالم و چون حرکت جوهر فلک که آن نه گران است و نه سبک باستدارت بگرد مرکز خویش، مر این سه حرکت را حرکات طبیعی گفتند. و اما حرکت قسری مر حرکتی را گفتند که اندر مطبوعات آید ومر آن را بر خلاف

---

(۱) ک: بودشی. (۲) ک: عرض.

طبع آن بجنباند[چون حرکت سنگی که مامر او را سوی هوا بر اندازیم تا بقهر سوی هوا بر شود و بطبع فرود آید یا]چون حرکت آتش که ما مر او را بزخم از میان آهن و سنگ سوی نشیب فرو جهانیم، واما حرکت ارادی مر حرکت جانوران را گفتند که ایشان بحرکات مختلف متحرّک اند، و ما گوئیم که حرکت ارادی بر تر است هم از حرکت طبیعی و هم از حرکت قسری و دلیل بر درستی این آنست که مردم که متحرّکست بحرکت ارادی مر چیز متحرّک بحرکت طبیعی‌را قسر کنند بر حرکت قسری(f 16[b]) و باز داردش از حرکت طبیعی چنانکه مر سنگ را که او بحرکت طبیعی سوی مرکز عالم متحرّک است از آن حرکت همی باز دارند(۱) وقهر کنندش(۲) بر حرکت سوی حاشیت عالم، پس بدین شرح ظاهر شد که مر حرکت قسری را پدید آرنده حیوانست که متحرّکست بحرکت ارادی و اندر اجساد حیوان حرکت قسری پس از حرکت طبیعی از نفوس حیوان که حرکت (۳) ارادی مر او راست موجود است چنین که همی بینیم که چهار طبع اندر جسد حیوان موجود است از خاک[و باد] و آب و[آتش، دو ازین طبایع اندر جسد او سوی مرکز عالم گراینده است چون خاک و آب] و دو از او بر طبع خویش سوی حاشیت عالم بر شونده است چون بخارات گرم[از هوا و آتش]، و هوا و نفس حیوان که حرکت ارادی مر او راست مر جسد خویش را بدین حرکات که یاد کردیم متحرّکست همی جنباند بجانبهای مختلف بقهر [و] خواهد بنشیب بردش وخواهد بفراز، پس ظاهر کردیم که حرکت قسری * از چیزی همی پدید آید که متحرّکست بحرکت ارادی و اکنون گوئیم که حرکت بر دو روی بیش نیست یکی ازو حرکت ارادی است و دیگر حرکت قسریست ، و حرکت قسری مر خداوند

(۱) ک : دارد. (۲) ک : کند. (۳) ک : حرکات.

ارادت راست و از او پدید آینده است چنانکه بیان آن گفتیم (۱) و حرکت طبیعی هم قسریست و دلیل بر درستی این قول آنست که حرکت از چیزی یا بخواست ذات او باشد یا بخواست جز او باشد وظاهر است که مر طبایع راخواست نیست از بهر آنکه مر طبایع را زندگی نیست، و دلیل بر آنکه مر طبایعرا زندگی نیست آن است که مر زندگیرا پذیرنده است و آنچه زندگی پذیر (۲) باشد زنده نباشد چنانکه گفتیم که آنچه روشنی پذیر باشد روشن نباشد، و چون ظاهر شد که طبایع مواتست و مر او را زندگی نیست و خواست مر زنده راست پیداشد که مر طبایعرا خواست نیست و چون (۳) مر طبایع را خواست (f 17a) نیست و متحرّکست بحرکات که مر او را طبیعی گویند و مقدّمهٔ این برهان آنست که حرکت از چیز یا بخواستِ او باشد یا بخواست جز او باشد و پیدا آمد که حرکات طبایع بخواست طبایع (٤) نیست و ظاهر گشت که حرکت (٥) طبایع بخواست جز طبایع است و (٦ چون بخواست جز طبایع است اندر عالم آن است ٦) که طبایع همی زندگی بر او (۷) یابد و آن نفس است که او جز طبایع است و چیزی که بخواست دیگری حرکت کند حرکت او قسری باشد نه طبیعی، پس پیدا آوردیم بدین شرح که حرکت طبایع قسری است و از نفس است و مر جسم را بذات خویش حرکتَ نیست.

فرق میان حرکت طبیعی و حرکت قسری که هر دو بقسر است

وفرق میان حرکت طبیعی وحرکت قسری هر چند که هر دو را معنی یکیست آن است که اندر حرکت طبیعی مر نفس را که خداوند حرکت

---

(۱) ک : کردیم .　(۲) ک : پذیرنده .
(۳) ک : جز .　(٤) ک : آنها .　(٥) ک : حرکات .
(٦—٦) ک : چون جز طبایع آنست در عالم .　(۷) ک : بدو .

مطلق است مقصودی کلّیست و إندر حرکت قسری مقصود نه کلّی است بل جزویست و معنی این قول آن است که افزایش نبات و حیوان از نفس بحرکت قسری است ، نبینی که درخت از بر(۱) سو همی ترکیب پذیرد و خاک از زیر زمین اندر (۲) همی بدان قوّت که مر روح نما راست بمیان هوا بر شود و مر حیوان را افزونی ترکیب از اندرون او همی بیرون آید هم بدان قوّت که اندر آن روح نهاده است ، و بر طبایع گران همی نبات و حیوان ترکیب همی ترکیب یابد دو قسر پدید آید یکی آمیختن اجزای او با یکدیگر اندر نبات و حیوان تا همه یک چیز همیشوند پس از آنکه پیش از آن هر یکی از آن اندر چیزی بود جدا گانه ودیگر آنکه نفس مر آن طبایع را اندر نبات و حیوان بدو قوّت خویش یکی نامیّه و یکی غاذیه همی بجنباند بجانبهائی که آن جز از جانبها ست که مفردات طبایع همی بدان جانب (۳) حرکت کرد ، واین حرکات قسریست که نفس همی پدید آرد اندر پیدا آوردن مر نبات وحیوان را ومراد نفس اندرین فعل مرادی جزویست (f 17 b) از بهر آنکه غرض (٤) اندر پدید آوردن نبات آنست که حیوان از او غذا یابد وحیوان باشخاص خویش ناچیز شونده است همچو اشخاص غذای خویش که آن نبات است ، وچون حال اینست گوئیم که غرض نفس از (۵) پدید آوردن حرکت قسری اندر طبایع از بهر پدید آوردن نبات وحیوان غرض جزوی است وآن حرکتی است قسری نزدیک اعنی زود باشد که آنچه بدین حرکت جنبند سوی حرکت طبیعی که از قسری دور * است اعنی سکون او دیر باشد باز گردد وبر آمدن درخت وبالا گرفتن او وباز زیریدن اندر زمانی معلوم متناهی مانند سنگی است که ما مر او را بقوّت خویش سوی

(۱) ک : زیر . (۲) ک : آید و .
(۳) ک : جوانب . (٤) ک : مراد . (۵) ک : اندر .

آسمان بر اندازیم تا بمدّتی اندک بر شود وباز فرود آید واین دو کار حرکت[۱] قسری باشد، ولیکن بر شدن سنگ بهوا وفرود آمدن او بمدّتی اندک بقسر نفس جزوی است وبر شدن درخت وحیوان بزرگ بشخص وهوا[۲] وفرود آمدن او بمدّتی دراز بقسر نفس کلّیست. واندر حرکت طبیعی که نفس مر طبایع را داد است هر چند که آن نیز قسریست چنانکه گفتیم مر نفس را مقصودی کلّیست از بهر آن است که مر آن حرکت راسست[۳] شدن وباز گشتن نیست چنانکه مر حرکت قسری جزوی را است وشرح آن گفتیم.

دلیل چرائی حرکت طبایع که حرکت قسری دور است وچرا باید که چنین باشد

ومعنی این قول آن است که انواع نبات وحیوان به برخاستن وفنای اشخاص بر خیزنده وفانی نیستند ووجود وبقای نبات که وجود وبقای حیوان اندر اوست بحرکت طبیعت است که باقی است اندر طبایع وروا نیست که آن حرکت که وجود چیزهای باقی اندر وجود بقای او بسته باشند از حال بگردد بزمانی کوتاه یا[٤] آنکه چون بقای نوع ببقای اشخاص است واشخاص فانیست نوع فانی باشد، واگر کسی گوید اشخاص زاینده است اگر بفنای او نوع را فنا لازم آید بزایش او مر نوع را بقا لازم آید وچون این [دو علّت] یکی مر فنا را از مرگ ودیگری مر بقا را از زایش روی با روی ومتکافی اند (f 18 a) لازم آید که همیشه همچنین اشخاص فانی باشد وانواع باقی باشد جواب او آنست که گوئیم فنای اشخاص واجبست وزایش آن ممکن است نه واجب وممکن میانجی است میان وجوب وامتناع ومیان بودش ونبودش [وواجب لازم است] وممکن

(۱) ک: بحرکت. (۲) ک: بهوا.
(۳) پ: راست، ک: چنین. (٤) ک: با.

با واجب بر نیاید وبرابر او نباشد، پس حرکتی که مر او را طبیعی گویند قسریست ولیکن مقدّمست بر این حرکت که او را همی بقسری شناسند همچنانکه صورت جسم که آن طول وعرض وعمق است مقدّم است بر دیگر صورتها که اندر طبایع اند از سردی و گرمی و تری وخشکی ، پس ظاهر کردیم که حرکت مطلق مر نفس راست واو چشمهٔ حیات است ومر جسم را بذات خویش حرکت نیست البتّه وطبایع بحرکات قسری متحرّک کنند وآنچه او بذات خویش متحرّک باشد بذات خویش زنده باشد و [آنچه بذات خویش زنده باشد] هرگز نمیرد ، پس نفس که زندگی او بذات اوست میرنده نیست وحرکت مر او را ذاتیست واندر زندگی نفس بجای خویش سخنی بگوئیم اندر این کتاب .

بیان انکه همه طبایع طالب مرکزند

واکنون گوئیم که حرکت اجسام طبیعی همه بر یک جانب است وآن جانب مرکز عالم است ولیکن از جهت صورتها که یافته اند هر یکی از مرکز عالم اندر حدّی ومکانی ایستاده‌اند بترتیب وآنچه حرکت او بیک جانب باشد ومر او را جانبهای دیگر باشد وبدان جانبها حرکت نکند ناچار بدان حرکت مقهور باشد وقهر بر چیزی جز بذات وخواست قاهری نباشد پس طبایع مقهور است بحرکات طبیعی ، ودلیل بر درستی این قول آنست که اگر سنگی که بر روی زمین افگنده است حرکت او سوی مرکز براستی بی هیچ میلی بسوی دیگر از جوانب خویش نه بقهر (۱) بودی وهمه جانبها بر او گشاده است چرا همی بجانب دیگر حرکت نکند جز بدان جانب ، واگر کسی را ظن افتد که این سنگ حرکت سوی خاک بدان کرده است (f18 b) که این زمین کلّ اوست (۲) وچیزهای جزئی میل سوی کلیات خویش کنند این ظن ازو خطا باشد از بهر

(۱) ک : مقهور . (۲) ک : است .

آنکه جملگی زمین نیز اجزاست وهمگان بر یک نقطهٔ وهمی افتاده اند که آن نقطه مرکز عالم است وهر جزوی از جزوهای زمین سوی آن نقطهٔ مرکز همان حرکت ومیل دارد که این سنگ پاره دارد که بر روی زمینست وبر یکدیگر اوفتاده اند وبحرکت طبیعی مر یکدیگر را همی فشارند سوی مرکز عالم ، ومعلوم است مر اهل این علم را که اندر آن نقطهٔ وهمی که مرکز عالم است از جملگی این خاک یک جزو نامتجزّی بیش نگنجد پس این چنان باشد که کلیّت این زمین عظیم مر آن یک یکجزو را همی همی جویند وسوی او میل کنند بجملگی وکلّ مر جزو را همی جوید نه جزو مر کلّ را ، واگر کسی را ظن اوفتد که جزوهای خاک همی مکان خویش را جویند واز بهر جستن (چنین) بر یکدیگر مسابقت همی کنند تا بدان مقام رسند که مرکز عالم است این ظن نیز خطا باشد از بهر آنکه اندر مرکز عالم مر یکجزو را که آن نامتجزّی باشد بیش جای نیست پس این جسم بدین عظیمی اندر مکان نقطهٔ چگونه گنجد ، وگرایستن (۱) این جزوهای خاکی سوی نقطه دلیل است بر آنکه جزوهای خاک نه مر کلّ خویش را جویند ونه نیز همگنان سوی مکان خویش شتابند بلکه دلیل است بر قهر قاهری که مر ایشانرا بر یکدیگر خوده (۲) کرده است ومر ایشان را حرکت قسری داده است بدین گرانی که اندر این جوهر نهاده است.

دلیل مقهوریت جسم

ونیز دلیل بر آنکه جسم مقهور است بکلیّت خویش آن است که هر رکنی از ارکان طبایع اندر مکان خاص خویش بر یکدیگر اوفتاده اند وچون همه از یک جوهرند ویک طبع دارند وبعضی از آن بر تر است وبعضی فرو تر این

---

(۱) چنین در ک ، پ ؛ اگرایستن .
(۲) ک : خوره ، در حاشیه تشریح کرده ، بوزن توبه بمعنی پایمال نیز آمده.

حال دلیل است بر آنکه هر طبعی از طبایع اندر مکان خویش مقهور است چنانکه گوئیم ، خاک بجملگی یکجوهر است وگراینده است (f 19 a) سوی مرکز عالم بر دیگر یاران خویش بگرایستن مقدّم است و از جملگی آن جز آن یکجزو نامتجزّی که اندر مرکز عالم است هیچ جزوی نیست الاّ که مر آن مکان را همی جوید، وحرکت او سوی مرکز دلیل است بر آنکه او اندر مکان خاص خویش نیست وهر جزوی که هست از زمین مر آن جزو را که بزبر آن اندر است باز دارنده است از رسیدن بمرکز عالم و همچنین جزوهای زمین مر یکدیگر را ستون گشته اند که فرودینان از او مر زبرینان (١) را همی نگذارند که فرو شوند، پس همه جزوهای زمین بر آن یک جزو که یاد کردیم تکیه کرده‌اند و(٢ خاک و ٢) آب وایستادن جزوهای او بر سر یکدیگر دلیلست بر مقسور(٣) بودن بیشتر جزوها از بهر آنکه اجزای آب همه از یکجوهر است وهمگان سزاوارند مر ایستادن(٤) را بر روی خاک وچون بر یکدیگر خوده (٥) گشته اند اندر مغاکهای خاک از دریاها وجز آن تا بعضی از آن همی روی را بساود که آن محلّ اوست ودیگران بر او افتاده اند وبر یکدیگر خورد(٦) شده تا (٧) بعضی از او همی سطح هوا را بساود از بر سوی پس (٨) هر چه از آب جز آن جزوهاست که بروی خاکست اندر محلّ خویش نیز مقسور است ، آنگاه گوئیم که اهل طبایع همیگویند که باد (٩) سبک است وسوی حاشیت عالم بر (١٠) شونده است وهمی ننگرند که هوا بر روی خاک نشسته است واز او همی جدا نشود [وسطح فرودین هوا بر روی آب وخاک پیوسته است] وسطحی از او بر روی (١١) آتش پیوسته است بفلک اثیر واین دریای عظیم که از هوا اندر میان این دو سطح است همه

(١) ک : زبریان . (٢ - ٢) ک : حال . (٣) ک : مقهور .
(٤) ک : ایشان . (٥) ک : خوره . (٦) ک : خوره .
(٧) ک : یا . (٨) ک : درآیس . (٩) ک : یار .
(١٠) ک : فرا . (١١) ک : سطح .

جزوهای او نه اندر مکان خویشند و آنچه نه اندر مکان خویش باشد مقهور باشد پس جملگی هوا مقهور است، و دلیلی نیست مر طبایعی را بر آنکه گوید هوا سبک است و میل او سوی حاشیت عالم است از بهر آنکه یک سطح هوا بر خاک نشسته است و بر خاستنی نیست از او (f19 b) مگر آنگاه کز او آنچه برتر از آن است فرود آید و بجای او بایستد (١)، و ما گوئیم بلکه همهٔ هوا بجملگی قصد آن دارند که بر خاک نشینند ولیکن بر یکدیگر اوفتاده‌اند و جزوهای فرودین مر جزوهای برین (٢) را همی نگذارند که فرود آیند و بر خاک اوفتند همچنان که جزوهای خاکند و آنکه بمرکز عالم نزدیکترند مر این جزوها را که برتر از آنند همی نگذارند که آنجا فرو شوند، و هم این است بقول مبرهن حال (ایستادن) جزوهای آتش اندر مکان طباعی خویش که سطحی از آتش نیز بساونده است از فرو سو مر سطح برین را از جرم هوا و سطحی از آتش نیز بساونده است از بر (٣) سوی مر سطح فرودین را از فلک ماه.

مقهور بودن بعضی اجزای آتش بقول طبیعیین

وطبایعان همیگویند از آتش آن جزوها که بر آن سطح برینند مقهور نیستند و دیگر جزوها که بر آن سطح است از آتش مقهورند و ما گوئیم که عالم جسمی کلیست و مر این همه اجسام را میل سوی مرکز عالم است و جزوهای سطح فرودین از آتش اثیر بمرکز نزدیکتر اند و ایشان بر سطح هوا تکیه کرده‌اند و باز داشته مر دیگر جزوها را که از آتش برتر از ایشان اند از فرود آمدن بجای ایشان و هرچه از آن سطح فرودین (بر) تر است همه مقسور(٤) است و بهر دو قول درستست که بیشتر از اجزای اجسام مقسورند آنگاه آسمانها بگرد این امهات اندر آمده اند و هیچ گشادگی نیست اندر میانها البة و همه

---

(١) ک: بنشیند. (٢) ک: زبرین.
(٣) ک: زبر. (٤) ک: مقهور.

یکجسم است و بصورتها از یکدیکر جدا اند نه بخللی و کشادگی که میان ایشان هست چنانکه خدایتعالی همیگوید الَّذی خَلَقَ سَبْعَ سَمٰوَاتٍ طِبَاقاً مَا تَرَی فی خَلْقِ الرَّحْمٰنِ مِنْ تَفَاوُتٍ فَارْجِعِ الْبَصَرَ هَلْ تَرَی مِن فُتُورٍ (١) ، پس گوئیم که حرکت طبایع بر اندازهٔ صورتهای ایشان است وصورت (٢ خاک سردی و خشکی است ٢) وبدین صورت سزاوار شده است که بمرکز عالم نزدیکتر باشد از یاران خویش (f 20 a) ، وصورت آب سردی (٣) و تریست وخاک مر او را بیرون کرداست از جائی که او بدان سزاوار (٤) تر است از آب ، وصورت هوا گرمی و تری است وآب مر اورا بیرون کند از جائی که آن سزاوار است نبینی که هر کجا اندر خاک سوراخیست که هوا اندر اوست آب بدو فرو شود و هوا را از اوبیرون کند ، وصورت آتش گرمی و خشکی است و هوا مر او را باز داشته است از فرود آمدن بمرکز ، و صورت افلاک طبیعت پنجم است و حرکت او بمیان دو حرکت فرود آینده و بر شونده است وآن حرکت استدارتست که فلک بدین حرکت هم فرو شونده است و هم بر آینده است ، وچون درست کردیم که همه اجزای اقسام جسم طبیعی بر آن نقطهٔ وهمی که مرکز عالم است تکیه کرده‌اند ومر آن را همی جویند بدین حرکات طباعی از بهر آنکه هر جزوی از خاک سزاوار است که اندر آن نقطه باشد پس پیدا شد که این حرکت مر ایشان را بسبب نا رسیدن است بدان جای وباز ماندن چیز از جائی که قصدش بدان باشد جز بقهر نباشد .

---

(١) قر : ٦٧—٣ .
(٢—٢) ک : خاکی بخشکی و سردی است .
(٣) ک : بسردی .
(٤) ک : حقومند .

اینکه آب وخاک میل بمرکز دارند وهوا وآتش میل بمحیط تحقیقی نیست بلکه تعلیمی عامیانه است

پس طبایع مقهور است بدینمعنی وحرکات او بقهر است و گفتن [۱] که مر دو طبع را حرکت سوی مرکز عالم است بدانچه ایشان گرانند چون خاک و آب ومر دوطبع را حرکت سوی حواشی عالم است بدانچه ایشان سبکندچون هوا وآتش قولی [۲] عامیانه وتعلیمی است وحقیقت آن است که بدانی که همه اجزای عالم تکیه بر مرکز عالم دارند ولیکن بحکم آن صورت که یافته‌اند هر یکی مر دیگریرا اندر حیّز خویش جای ندهند، و فرقی نیست میان فرود آمدن سنگ از هوا سوی زمین وشگافتن او مر هوا را تا بحیّز خویش برسد ومیان بر شدن [۳] پارهٔ از هوا که مر او را اندر زیر آبی ژرف از دهان بیرون گذاری تا آن پارهٔ هوا مر آن آب سطبر را بشگافد وبر سر او بر شود، و همین است حال پارهٔ آتش که تو مر او را بزیر (f 20 b) هوا اندر همی‌بسته [۴] کنی بر چیزی که بدو اندر آویزد از هیزم وجز آن و همی گریزد آن آتش پاره از این هوا و همی خواهد که بر سر او بر شود.

بیان اینکه فرق نیست میان سنگ زیر آینده از هوا ومیان سنگ بر شونده از میان آب

آنگاه اگر خواهی مر سنگ فرود آینده را از هوا چنان پندار که هوا مر او را همی سوی مرکز دفع کند و خود بر سر او بایستد [۵] ومر هوای فرو شونده را از زیر آب چنان همی پندار که آب مر او را بسر خویش بر اندازد

(۱) ک : کیفیتی .　(۲) ک : این قول .
(۳) ک : رسیدن .　(۴) ک : گسسته .　ک : نشیند

و خواهی چنان گوی که سنگ مر هوا را همی بدرّد و فرود آید و هوا مر آب را همی بشکافد و بر شود، واگر ما بوهم زمین را سوراخ کنیم چنان که آن سوراخ تا بمرکز عالم برسد دانیم که آن سوراخ پر هوا شود، پس پیدا آمد که هوا همی سوی حاشیت عالم راه نجوید (۱) بل مرکز را همی جوید ولیکن همی راه نیابد از آب و خاک که بمرکز از او سزاوار ترند بدین صورتها که یافته‌اند از مدبر حکیم، پس گوئیم که مرکز عالم آن نقطه است که میانهٔ قبّهٔ افلاک است و از خاک یک جزو نا متجزّی اندر اوست و دیگر جزوهای زمین مر جزوهای برین را چون ستونها گشته‌اند وخاک بجملگی مر آب را ستون گشته است (۲ تا هوا بخاک نرسد و باز آتش اثیر بر سر هوا افتاده است و هوا مر آتش را ستون گشته است تا آتش فلک بر هوا نیفتد ۲) هم چنانکه هوا بزیر آتش اندر (۳) است تا آتش بر آب نیفتد وآب بزیر هوا (اندر) ستون گشته است تا هوا بر (سر) خاک نیفتد وخاک بزیر آب اندر ستون گشته است تا آب بمرکز عالم نرسد و جزوهای خاک مر یکدیگر را ستونها گشته‌اند تا عالم چنین بتدبیر حکیم بر پای (٤) شده است وبیشتر از مردمان از این حال آگاه نیستند ومر این ستونها را که صانع حکیم بپای (۵) کرده است اندر زیر این قبّهٔ عظیم و گنبد (٦) بلند نبینند چنانکه خدای تعالی همی گوید اللّهُ الَّذی رَفَعَ السَّموات (f 21 a) بِغیرِ عَمَدٍ تَروْنَها، (۷) وبمثل تکیه کردن جملگی اجزای عالم بر آن جزو که اندر مرکز است چون تکیه کردن

(۱) ک: بجوید، نجوید درست است.

(۲ -- ۲) ک: از بهر آنکه آب بر سر خاک ایستاده است و هوا بر سر آب افتاده است و هوا بزیر او ستون گشته است تا آتش بآب نرسد و باز فلک بر سر آتش اثیر افتاده است و اثیر بزیر او اندرو ستون گشته است تا فلک بر هوا نیفتد.

(۳) ک: اثیر. (٤) ک: برد باد. (۵) ک: بنا.

(٦) ک: کبیر و. (۷) قر: ۱۳ — ۲.

پوشش خانهٔ چهار سوست بر ستونی که اندر میان خانه باشد و همه سرهای (۱) تیرها و گذرها [خانه] بر (آن) ستون افتاده باشد و آن ستون بر این ستون (۲) است راست ایستاده [باشد] و (آن همه) بارها بر این ستون او فتاده (۳) باشد پس (این) ستون عالم آن نقطهٔ خاک است که اندر مرکز اوست، و نیز گوئیم که از جملگی جزوهای جسم کلّی که عالم است هیچ جزوی آرامیده نیست مگر آن یکجزو که اندر مرکز [عالم] است و بمرکز عالم نه آن یکجزو خاک [خاص] مخصوصست که آنجاست بلکه مرکز عالم نقطهٔ وهمی است که آن میانهٔ فلک الاعظم است و گرانهای (٤) خاک و آب همیشه بجانبهای آن نقطه بر راستی ایستاده باشد، و چون آبهای (عظیم) روان از رودهای و [جوئیهای] عظیم و سیلهای قوی مر خاک و سنگ را از بالای (۵) (هوا) سوی نشیبها نقل همی کنند و بادها مر ریگهای روان [را] بسیار از جائی بجائی همی برد گرانیهای زمین از جائی بجائی همی شود و روا نیست که از مرکز عالم بار زمین بر یکجانب بیشتر از آن باشد که بر دیگر جانبها از بهر آنکه بمثل قطر زمین چون عمود ترازوست [و میانهٔ آن عمود مرکز عالم است و بار زمین از هر دو سر بر راستی است سخته (٦)] و میانهٔ آن عمود بمثل معلاق فلک اندر آویخته است، هر گاه که آبها و بادها مر گرانیهای بسیار از خاک و ریگ و آب از آن سر عمود بدان سر دیگر افگند زمین بکلیّت از جای خویش بگراید (۷) بجای دیگر و مرکز عالم از آن نقطهٔ خاک بنقطهٔ دیگر بدل شود و آن معلاق از عمود زمین بجائی افتد که بر هر دو سر آن بار یکسان باشد همچنان که چون میانهٔ عمود برشته آویخته باشد و بار [بر] هر دو سر عمود یکسان باشد اگر بعضی [از] بار از (۸) یکسر عمود بدیگر سر برده شود مر آن رشتهٔ معلاق

(۱) ک : سراهای . (۲) ک : خانه . (۳) ک : تکیه کرده .
(٤) ک : گرانبهای . (۵) ک : بالاها . (٦) ک ح : سَخته یعنی وزن کرده .
(۷) ک : نگراید ، بگراید درست است . (۸) ک : آن .

را از آنجا که باشد بدان سر که بار سوی او برند (f 21b) نزدیکتر باید بردن تا عمود راست بایستد، پس بدین شرح [که بکردیم] پیدا شد که همان نقطهٔ (۱ مرکز از ۱) خاک وقتی آرامیده باشد چون اندر مرکز باشد بوقتی دیگر متحرّک باشد سوی نقطهٔ دیگر که پیش از آن سوی او متحرّک بود(۲)، و ممکنست که همه جزوهای خاک یک یک بزمان دراز(۳) بدین تصرّف عظیم که همی رود از باد و آب برین جسم که خاک است بدان نقطهٔ مرکز رسند ببسیار دفعه‌ها، و این برهانهائی که نمودیم دلیلست بر آنکه حرکت اجسام طبیعی بقسر است نه بطبع و طبع نامیست مر قسر را و ما(۴) فرق میان طبع و قسر اندر این قول گفتیم، وحال آتش اثیر که بر حاشیت طبایع ایستاد است از دو بیرون نیست یا تکیه بر هوا کرده است و هوا بمیان او و میان آب ستون گشته است و مر او را همی نگذارد که سوی مرکز فرود آید همچنانکه آب مر هوا را نگذارد کزو فرو گذرد یا فلک مر او را همی نگذارد که از او بر گذرد و بدین هر دو روی لازم آید که آن آتش اندر مرکز خویش مقسور است و حرکت او بدان قسر است که بدو رسید است.

کیفیت بستگی و گشادگی عناصر

و از این چهار قسم جسم آنچه سخت‌تر است و فراز هم آمده است خاکست که (بر) مرکز است و آب از او گشاده‌تر است که برتر از اوست و باد از آب گشاده‌تر است که برتر از آن است، باز آتش از هوا گشاده‌تر است که برتر از هوا ست و محمد زکریای رازی گوید اندر کتاب خویش که آنرا شرح علم الهی نام نهاده است که این جواهر (این) صورتها از ترکیب

(۱–۱) ک: کز. (۲) ک م چنین، ک ح: نبود.
(۳) ک م: آرد، ک ح چنین. (۴) ک: امّا.

هیولی مطلق یافته‌اند باجوهر خلاو اندر آتش جوهر(۱ هیولی یا ۱) جوهر خلا آمیخته است و لیکن خلا اندر او بیشتر از هیولی است و باز اندر هوا گوید خلا کمتر است از هیولی و اندر آب (گوید) خلا کمتر از آنست که اندر جوهر هواست و باز اندر خاک خلا کمتر از آن است که اندرجوهر آبست .

چگونگی پیدا شدن آتش از سنگ و آهن

و گوید که آتش اندر هوا بزدن سنگ بر آهن از آن همی پدید آید که هوا را سنگ و آهن همی گشاده تر از آن کند که هست تا همی آتش (f 22a) گردد و ما در این کتاب چون بباب هیولی و خلا رسیم اندر این معنی سخن گوئیم ، اکنون گوئیم که تکیه کردن جزوهای خاک بریکدیگر بهمه جانبهای زمین دلیل است بر آنکه همه جزوهای خاک همی سوی مرکز حرکت کنند و شتافتن آب از بالا بنشیب که آن بمرکز نزدیکتر است دلیل است بر آنکه آب(۲) همی سوی مرکز عالم گراید و گرفتن هوا بگرد خاک و آب بجملگی که آن جوهری نرم و گداخته است دلیل است بر آنکه هوا بر مرکز عالم تکیه کرده است . و اندر آمدن آتش بگرد هوا بهمه رویهای (او) و قبّه گشتن او بگرد این جواهر(۳) که بمرکز پیوسته‌اند دلیل است بر آنکه آتش نیز بر مرکز عالم تکیه کرده است و همچنین افلاک بجملگی گرد گرفته‌اند مر این امّهات را وسوی مرکز فرو خمیده‌اند وهمی نمایند بدین خمیدنی(۴) خویش که قصد بمرکز دارند و لیکن این ستونها که یاد کردیم مر ایشانرا باز دارنده‌اند از مرکز و چون در (۵) مرکز چیزی نیست که این گوهران از او پدید آمده‌اند و نیز مکانی نیست که اندر او بوده‌اند تا گوئیم که مر اصل (یا) جای خویش را همی

(۱—۱) ک : آتش با .

(۲) ک : او . (۳) ک : گوهر .

(٤) ک : خمیدگی . (٥) ک : از .

جویند پدید آمده است که این حرکات مر این گوهران را سوی مرکز بقسر است نه بطبع .

دلیل و علت حرکات افلاک

و امّا علّت حرکتِ افلاک باستدارت از تقدیرِ صانع حکیم آن است که از جملگی عالم معدن سکون جز آن یک نقطهٔ و همی که میل همه اجزای عالم [سوی اوست دیگر چیزی نیست و آن نقطه کز خاک اندرو باشد نا چاره ساکن باشد و این حال همی دلیل کند بر آنکه همه اجزای عالم] بحرکات خویش همی سکون را جویند و هر چه بدان نقطه نزدیکتر است حرکت او کمتر است و هر چه از او دور تر است حرکت او بیشتر است ، و فلک الا عظم که حرکت همهٔ افلاک بحرکت او است از مرکز عالم بدور تر جایست و آنچه از معدن سکون بدور ترجای باشد سکون را نپذیرد البته و آنچه از سکون دورتر باشد همیشه متحرّک باشد ، و چون پدید آوردیم که حرکت همهٔ مطبوعات بقصد آن (f 22b) است تا برسند بجایگاه(۱) سکون ناچار حرکت از فلک بقصد او باشد سوی سکون لاجرم بگرد معدن سکون همیگردد گشتنی بی آسایش و همی (۲ نماید آن ۲) فلک بزرگ بدین حرکت مستدیر که همیکند (بدین) گشتن همی راه جوید که سوی مرکز فرود آید و لیکن این ستونها که زیر او(۳) اندرند مر او را نگذارند که فرود آید و لیکن چون این ستونها لطیف و هموارند و هیچ(٤ کم و بیش ٤) نیست اندر آن حرکت مستدیر پیوسته گشتنست مر او را (بزوال سکون او) و سکون از او زایل شد است بدور ماندن او از معدن سکون چنین (۵) تدبیر بزرگوار و تقدیر استوار که تواند کردن مگر آن که آفرینش و فرمان مر او راست چنانکه همی گوید إِنَّ ٱللَّهَ يُمْسِكُ ٱلسَّمواتِ

---

(۱) ک : بجای . (۲—۲) ک : تا بدان . (۳) ک : وی .
(٤—٤) ک : کمی و بیشی . (۵) ک : بچنین .

وَٱلْأَرْضَ أَنْ تَزُولَا وَلَئِن زَالَتَا إِنْ أَمْسَكَهُمَا مِنْ أَحَدٍ مِنْ بَعْدِهِ إِنَّهُ كَانَ حَلِيماً غَفُوراً(١) و چون سطح زیرین از هوا بر سطح زیرین از آب نشسته است و جزوهای هوا بر یکدیگر اوفتاده است تا بفلک اثیر و هرگاه که سطح آب فروتر شود هوا با او فروتر شود، این حال دلیل است بر آنکه‌هوا نیز تکیه بر مرکز عالم دارد و سوی او متحرّکست و حرکت جزوهای خاک سوی مرکز تا بر یکدیگر تکیه کرده‌اند معلوم(٢) نیست بلکه آنگاه پدید(٣) آید حرکت سنگی که بر روی زمین اوفتاده است سوی مرکز که آن جزوهای خاک را که سنگ بر او تکیه دارد از زیر او بیرون کنند و هوا بزیر او اندر شود تا بینی که در [آن] وقت حرکت کند پس همچنین حرکت جزوهای هوا که بر یکدیگر تکیه کرد است تا بر روی آب نیز هیچ پدید نیست مگر آنکه پدید آید که سنگی را اندر هوا بدارند که مخالف هواست اندر گرایستن (٤) تا بدان سنگ جزوهای هوا از یکدیگر جدا شود (٥) بر آن جایگاه آنگاه مر آن سنگ‌را رها کنند تا بشتاب فرود آید و مر جزوهای هوا را از (f 22 bis [a]) زیر خویش همی بیرون کند تا ببینند که آن جزوهای هوا که ازیر (٦) سنگ است چگونه با سطح زیرین(٧) از آن سنگ پیوسته و بشتاب همی فرود آید کز او جدانشود آنگاه چون [آن] سنگ بآب فروشود سطح آب مر آن سطح هوا را که بر اثر سنگ همی فرود آید از سنگ همی جدا کند و هوای فرود آینده با آب مزاحمت نتواند کردن چنانکه سنگ مزاحمت کرد که بدو فرو شد(٨) از بهر آنکه سنگ از آب بنزدیک بودن بمرکز عالم اولیتر است و مر فرود آمدن هوا را بر اثر [آن] سنگ فرود آینده جز آن علتی نبود که سنگ مر(٩) جزوهای هوا

---

(١) قر: ٣٥ — ٣٩. (٢) ک: پیدا. (٣) ک: پیدا.
(٤) ک: گرایستی. (٥) ک: شوند. (٦) پ چنین، ک: زیر.
(٧) ک: زیرین. (٨) ک: شود. (٩) ک: همه.

[را] که اندر زیر [۱] (آن) هوائی بودند که بر اثر او همی آمد از زیر او بیرون کرد، پس پدید آمد که همه جزوهای هوا بر یکدیگر اوفتاد است تا بفلک اثیر و همی فرو گرایند[۲] و لیکن بحکم صورت از مکان دیگر یاران باز مانده است [و] چنانکه آب [بحکم صورت خویش از مکان هوا باز مانده است و نتواند که بر سر هوا بایستد هوا نیز] بصورت خویش باز مانده است از فروشدن آب.

دلیل بر آنکه صور نیز مر عناصر را بقسر حاصل شده است نه بطبع

و چون این هر چهار صورت کز او یکی آتشی است و دیگر هوائی (است) و سوم [۳] آبی (است) و چهارم خاکی (است) بر جوهر جسم است و همه را قصد سوی مرکز است و باز دارنده مر ایشان را از نزدیک شدن بمرکز عالم این صورتها ست این [حال] دلیل است بر آنکه این صورتها مر ایشان را بقهر حاصل شده است نه بطبع از بهر آنکه برین[۴] صورتها از قصد خویش باز مانده‌اند، پس ظاهر کردیم که میل هوا سوی مرکز است نه سوی حاشیت عالم و آتشی وهوائی و آبی وخاکی مر هیولی را صورتهای دوم‌اند و صورت نخستین مر او را [صورت] جسمی است، نبینی که چون گوئیم هر آتشی جسم است راست باشد و چون گوئیم هر جسمی آتش است دروغ آید و حرکت جسم بصورتهای دوم متفاوت است[۵] و چون جسم از صورتی بصورتی دیگر شود حرکت او نیز از حالی بحالی شود چنانکه ظاهر است که چون جزوی از هوا بصورت آب شود در وقت از هوا (f 22 bis b) جدا شود (و بر زمین آید و از آب آنچه بصورت هوا شود در وقت از آب جدا شود) و اندر

(۱) ک: زیر. (۲) ک: نگراید. (۳) ک: سه دیگر.
(۴) ک: بدین. (۵) ک: شدست.

حیّز هوا ایستد[۱]، و چون جملگی اجسام عالم سوی مرکز میل دارند با آنکه مر ایشان را خواستی نیست و بجانبهای دیگر که راه ایشان از آن سوها گشاده است همی میل نکنند این حال دلیل است بر آنکه میل ایشان برین یکجانب بقهر است بقهر قاهری، و مثل این حال چنانکه پیش ازین گفتیم چنان است که مر چهار تیر را کسی ببندد[۲] سرها بر سر یک ستون نهاده و مر او را همی [فرو] فشارند[۳] پس اگر مر آنکس را خرد باشد داند که آن تیرها که مر ایشان را خواستی نیست بدان تنگ جای خود فراز نیامده‌اند بلکه مر ایشان را بدان جای کسی فراز آورده است، و چون جسم مطلق بدین صورتها بچهار فرقت شدند و از یکدیگر جدا ماندند و با آنکه بجنس یکی بودند بسبب این صورتها دشمنان یکدیگر گشتند این حال دلیلست بر آنکه این صورتها مر ایشان را قاهری داده است از بهر آنکه جسم یک جوهر است و روا نیست که چیزی ضدّ خویش شود بطبع خویش و چون از جسم [بعضی صورت آتش یافت و بعضی صورت آب چنین پیداست که چنان همی نماید که جسم خویش] بعضی دشمن بعضی گشته است و محال باشد که جز بقهر[٤] قاهری بعضی از چیزی ضدّ بعضی شود چنانکه بخواست آهنگر بعضی از آهن مر بعضی را از نوع خویش همی ببرّد و بریزاند بدان صورت که از آهنگر یابد بر آن فعل که هم اندر جوهر خویش است و این قولی[۵] تمام است و پس از این یاد کنیم آنچه بر اثر حرکت ذکر او واجب آید.

وجه بطلان مذهب دهری که فلک را صانع عالم داند

و چون درست کردیم که مر جسم را بذات خویش حرکت نیست باطل شد قول دهری که همیگوید فلک صانع عالم است و آنچه اندر اوست (ولله الحمد).

---

(۱) ک: نایستد. (۲) ک: بیند. (۳) ک: فشارد.
(٤) ک، قهر. (۵) ک: قول.

قول هفتم

اندر (باب) نفس

سخن (f 23^{a}) سپس از قول اندر حرکت اندر نفس واجب آمد گفتن از بهر آنکه حرکت اندر جسم طبیعی و اندر جسم نفسانی پید است و بقولی که اندر حرکت گفتیم ظاهر کردیم که مر جسم را بذات خویش حرکت نیست ، پس واجب شد که ظاهر کنیم که (نفس) جوهریست که حرکت مطلق مر او راست و آن جوهر بذات خویش زنده است (و مکان صورتهاست و دانش پذیر است و پس از فنای شخص بانحلال او بذات خویش قائم است) و خداوند علم است و جسم نیست ، آنگاه هر که خواهد مر این جوهر را نفس گوید و خواهد نامی دیگر نهدش .

دلیل گروهی که نفس را اعتدال مزاج دانستند

پس گوئیم گروهی از ضعفای خلق که رنج آموختن علم نتوانستند کشیدن و لطایف را بصورت خویش نتوانستند کردن* گفتند نفس چیزی نیست بذات خویش قائم بل اعتدال طبایعست آنچه مر جسد حیوان را همی زنده دارد و این فعلها از او همی آید ، و دلیل آوردند بر درستی این قول بدانچه گفتند چون اعتدال از حال خویش بشود بدیوانگی یا بیماری یا بمستی آن فعل از او همی ناقص آید و مر چیزهای دانسته و شناخته را همی نداند و نشناسد ، پس گفتند که اینحال دلیلست بر آنکه آنچه این فعلها و علمها مر اورا بود اعتدال[۱] بود تا چون اندر او نقصان آمد نقصان اندر فعل و علم او پدید آمد و گفتند که چون باندک [مایه] نقصانی که اندر اعتدال همی آید اندر علم و عمل مردم

---

(۱) ک : اعتدالی .

نقصان همی پدید آید واجب آید که چون اعتدال بویران شدن جسد بجملگی بر خیزد پس از آن [از] این داننده و دانش او هیچ چیز نماند و نیست شود و این قول گروهی است که مر نفس را پس از فساد جسد بهستی (۱) نگفتند.

ابطال مذهب آنان که نفس را اعتدال مزاج دانستند

و ما گوئیم بتوفیق الله تعالی که اعتدال آن باشد که (از) طبایع اندر یک جسد جزوهای متکافی جمع شود بی هیچ تفاوتی و اگر جزوی از این چهار جزو اندر جسدی بیشتر یا کمتر از یاران خویش باشد آنجا اعتدال نباشد، و از این حکم واجب آید که مزاجهای (f 23 b) همهٔ مردمان بلکه جانوران یک مزاج باشد* وهمهٔ جانوران از مردم وجز مردم بر یک نهادعلم وعمل و حرکت باشند بی هیچ تفاوتی از بهر آنکه مر همگان را زنده دارنده اعتدال است که او یکیست و فعلها همه از آن زنده دارنده همی آمده(۲) و روا نباشد که بر مزاج یک مردم گرمی و خشکی غالب باشد و بر مزاج دیگری سردی و تری غالب باشد، وحال (۳ظاهر اندر مزاج مردمان تا بدیگر حیوان۳) رسد بخلاف این است از بهر آنکه اگر کسی مر مزاجهای مردمان را بحق تأمل کند از صد هزار مزاج [یک] دو مزاج را برابر یکدیگر نیابدو اگر بحیوانات نگرد تفاوتی عظیم نیز اندر آن بیابد از بهر آنکه حیوان است که اندر میان برف متولد (٤) شود و حیوان است کاندرمیان آتش همی قرار کند (٥) چون غوک خاکی که مر او را بخراسان بکی (٦) گویند (و سمندر) و حیوان است که بسیار شبان‌روزها آب نخورد و با تشنگی بار گران همی کشد چون اشتر و حیوانست که اگر از آب یکساعت بیرون ماند بمیرد چون ماهی، و چون این

(۱) ک : هست. (۲) ک ، آید.
(۳—۳) ک ، مردمان اند ظاهر با دیگر حیوان.
(٤) ک ، متواتر. (٥) ک ، گیرد. (٦) ک ، مکی.

تفاوت عظیم اندر مزاجها ظاهر است قول آنکس که گوید زنده دارندهٔ مردم مزاجست و اعتدال است باطل است با آنکه اگر مزاجها همه با یکدیگر راست بودی و زنده دارندهٔ زندگان اعتدال طبایع بودی و اعتدال عرض باشد پس بقول آنکس عرض بر دارنده و جنبانندهٔ جوهر بودی اگر چنین بودی جوهر عرض بودی و عرض جوهر بودی بر عکس آنچه هست ، پس ظاهر کردیم که نفس اعتدال (طبایع) نیست .

ابطال حجّت آن گروه

(و مر آنکس را که گوید نفس اعتدال است) و حجّت آرد که چون اعتدال از حال بشود دانسته‌های آنکس از دیوانگی و بیماری [۱ بنادانسته بدل ۱] شود گوئیم چرا ننگری که چون آن کس از دیوانگی و بیماری [و مستی] بدرستی [و هوش] آید همان (دانستها همی) بدو باز آید و اگر نفس که آن علمها مر او را حاصل بود اعتدال بودی چون اعتدال بشد[۲] (f 24 a) و بعضی از آن فاسد شد آن دیگر جزوهای طبایع همه بیعلم مانند[۳] باز چون بجای آن بعض فاسد شده بعضی دیگر آمد و این بعضی که اکنون آمد از آنچه آن بعض دانسته بود که فاسد شد چیزی ندانست واجب آمد [که] از ان علمها که آن[٤] اعتدال پیشتر دانسته بود این[٥] اعتدال دیگر چیزی ندانستی و چون بیمار که مزاج او باعتدال باز آید مر علمها و صنعتهای خویش باز یافت پیدا آمد که مر نفس را اعتدال خادمی بود و علم و صنعت اندر نفس بود که معدن صورتهای لطیفست از معقول و مصنوع و چون (خادم) او ضعیف شد از کار باز ماند و

(۱-۱) ک : همی دانسته بدان .
(۲) ک : نشد ، این بهتر است .
(۳) ک : مانندند . (٤) ک : از .
(٥) ک : ازین .

و چون باز قوی گشت بکار باز آید[١] ، اما فرو ماندن* نفس از معلومات خویش اندر حال بیماری و هستی[٢] و جز آن بدانست که مر او را پوششی اوفتد از بجای آوردن خاص فعل خویش (را) و چون پوشش از او بر خیزد بحال خویش[٣] باز آید بر مثال چراغی که مر او را بچیزی بپوشند روشنی[٤] نتواند رسانیدن بچیزهائی که ممکن باشد که روشنی[٤] بدان برسد ، اگر آن پوشش نباشد و باز یافتن نفس مر معلومات خویش را سپس از گم کردن او مر آن را بعلّتی از علّتها دلیلست بدانکه اندر ذات او خللی نیفتاده (بود) چه[٥] اگر خللی بذات او رسیده بودی معلومات او تباه شدی و چون از بیماری که آن بعضی از مرگست فساد اندر [ذات] نفس آینده نیست اینحال دلیلست بر آنکه بفساد جسد اندر ذات نفس نقصانی نیاید بلکه بذات خویش قائم باشد ، پس ظاهر کردیم که نفس اعتدال نیست .

دلیل دیگر که نفس اعتدال مزاج نیست

و نیز گوئیم که از جسد حیوان پیوسته طبایع بتحلیل بیرون شود و گرسنه شدن جانوران سپس[٦] از سیری ایشان بدین سبب همی باشد پس چیزی کز او همیشه جزوها کم همی شود چگونه معتدل باشد مگر دهری گوید[٧ که آن ٧] همه اعتدال که مر او راست بالسویه همی [٨ بتحلیل بیرون میرود ٨] و اگر چنین باشد پس واجب آید که حیوان گاهی با زندگی بیشتر باشد و گاهی بازندگی کمتر و این محالست از بهر آنکه حدّ زندگی حرکت کردن است (f 24 b) بارادت و چون حال جانوران اندر گرسنگی بخلاف حال اوست اندر سیری اگر طبایع او بحال سیری معتدل باشد بحال گرسنگی نه معتدل

---

(١) ک : آمد . (٢) ک : مستی ، بهتر است . (٣) ک : همی .
(٤—٤) ک : روشنائی . (٥) ک : که . (٦) ک : پیش .
(٧—٧) ک : از . (٨—٨) ک : تحلیل افتد .

باشد پس اگر زندگی او باعتدال است و اعتدال مر اورا (بمحال) سیریست واجب آید که بمحال گرسنگی مرده باشد که آن نه اعتدال است پس چون بمحال گرسنگی نیز زنده است پیدا آمد [۱] که نفس نه اعتدال طبایع است .

دلیل دیگر

و چگوید آن کسی که گوید نفس اعتدال است که مر این جزوهای طبایع را بتکافی اجزا چه چیز فراز آورد تا معتدل شد پس از آنکه ازکلّ خویش جدا نبودند اگر گوید این جزوهای طبایع بذات خویش همی جدا شوند و با یکدیگر همی بیامیزند بایستی که همهٔ طبایع بجملگی با یکدیگر بیامیختندی از بهر آنکه این جزوها از (آن) کلّیات اند و کلّ جسم جز جزوهای خویش چیزی نیست و چون بعضی ازکلّ طبایع آمیخته همی شوند [۲] و دیگران بمحال خویش از یکدیگر جدا اند پیداست که مر این جزوها را آمیزندهٔ قاهر است و ما همی دانیم که صورت مردم بر نطفه همی پدید آید و نطفه مفعول است و مر مفعول را از فاعل [۳] جز ذات خویش چاره نیست از بهر آنکه روا نیست که چیزی [٤] فاعل ذات خویش باشد [که اگر چیزی فاعل ذات خویش باشد] محال لازم آید از بهر آنکه واجب آید که آنچه همی موجود خواهد شدن پیش از وجود خویش موجود باشد و این محال باشد که [چیزی] هم موجود باشد و هم معدوم، پس واجب آمد بتقدیر مقدّر حکیم که مر آن نطفه را قوّتی باشد نگاه دارنده هر آن جزوها را که ذات نطفه است و آن قوّت مر آن نطفه را صورت کننده باشد چون غذا در خور او بدو پیوسته شود اندر مکانی که در خور او باشد و نطفه بدان قوّت که اندر اوست زنده باشد و [٥] واجب آید

(۱) ک ، افتد .   (۲) ک ، شود .   (۳) ک ، فاعلی .
(٤) ک ، چیزها .   (٥) ک ، پس .

که آن قوّت صورت کننده که اندر آن نطفه است جسم نباشد بلکه نگاهبان و صورتگر آن جسم باشد ، و دلیل بر درستی این قول آنست که روا نیست (f 25 a) که نطفه بذات خویش صورتگر ذات خویش باشد از بهر آنکه آن جزوهاست از یک جوهر و جزوی از آن بصورتگری کردن از (۱) یاران خویش سزاوار (تر) نیست [از یاران دیگر خویش بصورتگری نکردن] و روا نیست که همه جزوهای او هم فاعل باشد مر ذات خویش را و هم مفعول ذات (۲) خویش باشد که این محال باشد ، و چون جملگی آن نطفه مفعولست و صورت پذیر است واجب آید که اندر او چیزی باشد که [که آن چیز فاعل و صورتگر باشد نطفه را و نیز بدین واجب آید که] آن چیز جسم نباشد که اگر جسم باشد آن نیز جزوی از آن مفعول باشد چنانکه گفتیم ، آنگاه گوئیم که آن صورت (۳) که اندر نطفه است جسم نیست و لیکن جوهر است از بهر آنکه جسم از عرض صورت نپذیرد از بهر آنکه عرض بذات خویش [نه بیستد و آنچه بذات خویش] قائم نباشد مر اورا فعل نباشد ، و مر این معنی را که اندر نطفه است فعل است پس درست شد که آن معنی که اندر نطفه است عرض نیست و چون عرض نیست ناچار جوهر است ، و اگر مر کسی را ظن افتد که اندر نطفهٔ مردم یا [نطفهٔ] دیگر حیوان جوهری نیست که آن جوهر مصوّر آن نطفه است و مر غذا را اندر خور او در او کشنده است و زنده کننده است بنگرد اندر تخمهای نبات و دانهای درختان که [گوهر] آن ظاهر تر است تا بیند که اندر هر تخمی و دانهٔ قوّتی است که آن قوّت مر لطایف خاک و آب را بخویشتن کشیده (٤) است و از صورتهای طبایع که مر آن را بدان صورت که مر او را بر اظهار آن قدرتست آرنده است (٥) و چون

---

(۱) ک : اندر . (۲) ک : ذوات . (۳) ک : صورتگر .
(٤) ک : کشنده . (٥) ک : آنست :

همی بیند که آن‌معنی که اندر گندم است وگندم بدان‌معنی از و جود[۱] جز آن جد است توانست بخویشتن کشیدن مر لطایف خاک و آب را بمیانجی آتش و هوا و مر آن را از صورت طبایعی بصورت آن جسم آوردن که او بدان پیوست است داند که آن معنی جوهریست تا همی اندر طبایع که آن جوهر است فعل تو اند کردن ، و چون نطفه را همی یابد که آن تخم مردم است ببایید[۲] دانستن که اندر این تخم نیز جوهری است که صورتگر ($f\ 25^b$) این جسمست که او بدان پیوستست .

نفس جوهر ابداعی است نه تکوینی

پس گوئیم که نام آن جوهر که اندر نطفه های حیوان است و اندر تخمها و بیخهای نباتست نفس است و [آن] جوهری ابداعیست و آنچه ابداعی باشد او جزو چیزی نباشد و آنچه جزو چیزی نباشد قوّت او متناهی نباشد ، نبینی که اندر تخمها و نطفها بحدّ قوّت اشخاص ابی نهایتست و اگر کسی گوید که از یک دانه گندم چندان گندم حاصل آید که چون فلک الاعظم از آن پر شود و مر هر یکی را از آن دانها همان فعل و قوّت باشد که مر آن دانهٔ نخستین را بود که این دانها از او حاصل شده است (راست) باشد ، و اگر نفس اعتدال طبایع بودی و اعتدال نه گرم باشد و نه سرد و نه تر باشد و نه خشک و نه گران باشد و نه سبک پس اندر جانوران[۳] اعتدال نیست از بهر آنکه حال آن بخلاف این است و همهٔ طبایع اندر او ظاهر است جدا جدا .

---

(۱) ک : جود .

(۲) ک : بیایدش .

(۳) ک : آن .

دلیل دیگر که نفس اعتدال مزاج نیست

و اگر طبایع اندر جانوران متکافئ الاجزا بودی نبایستی که جانور بر زمین بودی و نیز نبایستی که بر آسمان شدی بلکه بایستی که نه بر خاک قرار یافتی و نه اندر آب و نه بر هوا و نه اندر آتش از بهر آنکه هر یکی ازین طبایع مر اعتدال را مخالفست و چون قرار جانور بر خاکست دلیل است بر آنکه اندر او اجزای خاکی بیشتر است و ظاهر حال خود همینست ، و اگر نفس اعتدال بودی و طبایع اندر جانور متکافی الاجزا بودی نبایستی که حیوان را بخار [تر] ازتن بر خاستی [که از چیز بخار بر خواستی] از بهر آنکه بخار از آب بقوّت آتش بر خیزد و تا مر آتش را غلبه نباشد آب از او نگریزد ، (و) چون بخار از حیوان بیرون شونده است این حال دلیلست بر آنکه گرمی اندر او بر تری غالبست پس چون غلبهٔ گرمی ظاهر شد اندر او معتدل چگونه باشد ، و اگر نفس اعتدال بودی و طبایع اندر جانور متکافی الاجزا (۱) بودی نبایستی که (هیچ) جانور از بسودن گرم بودی و جانوران قوی ترکیب همه گرم‌اند از بسودن ، و اگر جزوهای طبایع اندر جانوران متکافی اند چرا زمین (f 26 a) مر او را بخویشتن کشیده (۲) است و آتش اثیر و هوای بسیط مر او را بخویشتن همی نکشد و چون مردم و دیگر حیوانات بر زمین آیند (۳) و بر هوا همی نایستند (٤) و بمرکز آتش همی (بر) نتوانند شدن این حال دلیلست بر آنکه جزوهای هوائی و آتشی اندر او کمتر از جزوهای خاکی و آبیست (و چون حال این است) (٥ این چیز ٥) معتدل باشد و اجزای طبایع اندر او متکافی نباشد پس ظاهر شد که نفس اعتدال نیست ، و اگر نفس اعتدال بودی و طبایع اندر هر جانوری معتدل است بقول دهری

(۱) ک : معتدل . (۲) ک : کشنده . (۳) ک : اند .
(٤) ک : نتوانند ایستیدن . (٥—٥) ک : آن چنین .

چون یکی معتدل که مردم است سخن گوی و دانش پذیر [است] بایستی که هر جانوری سخنگوی و دانش پذیر بودی و اگر این جانور که دانا و سخن گویست معتدل است پس آن جانور که نادان و بیسخن است معتدل نباشد از بهر آنکه دانش ناپذیر و (۱ سخن ناگوی ۱) ضدّ است مردانش پذیر و سخنگوی را همچنان که نا معتدل ضدّ است مر معتدل را و چون نا معتدل با (۲) معتدل هردو زنده اند دلیل است که نفس که زندگی [زنده] بدوست جز اعتدال است.

دلیل دیگر که نفس اعتدال مزاج نیست

و نیز ظاهر است که طبایع اندر جسد حیوان پراگنده است و بجائی از او گرمی بیشتر است چنانکه دلست که معدن حرارتست و بجائی از اوسردی بیشتر است چنانکه سرهای انگشتانست که نا خن بر او از سردی سخت شده است و از معدن حرارت دور است و بجائی از او تری بیشتر است چنانکه معده است که همیشه اندر او آب است و بجائی از او خشکی بیشتر است چنانکه ساقهاست، پس چیزی که ترکیب او با این [همه] تفاوت باشد و اجزای طبایع اندر او متفاوت باشد چنین که گفتیم او چگونه معتدل باشد، و چون اندر جملگی جسد حیوان طبایع آینده است و از او بتحلیل بیرون شونده است مر این جزوهای طبایع را اندر (۳) ترکیب [داننده و] قسمت کننده بیابد و آن چیز جز از (٤) طبایع باید از بهر آن که همچنان که مر همه جسد را از تری همی نصیب باید از گرمی نیز مر (همه) جسد را (f 26 b) همی بهره باید و همچنانکه از سردی و خشکی و بهری از طبایع اندر جسد

(۱—۱) ک ، نا سخن گوی . (۲) ک ، و .
(۳) ک ، اندرین . (٤) ک ، آن .

از بهری سزاوار ترنیست بقسمت کردن از قسمت پذیرفتن و چون هم قاسم و هم مقسوم یکجوهر باشد محال باشد، و اگر فرستندهٔ طبایع سوی (همه) جسد گرمی است فرستندهٔ گرمی سوی همه جسد چیست و اگر گوید فرستندهٔ گرمی طبعی دیگر است آنگاه هر یکی از آن فاعل مفعول باشد و محال باشد که مفعول مر فاعل خویش را فاعل باشد، پس طبایع را که اندر بخشش پذیرفته و دارنده شده است بخشش گری و گسترندهٔ لازم است که آن از طبایع نیست و دانش پذیر و گوینده و زنده [کننده] (آن) بخشش گر [از] طبایع است و او جوهر است تا اندر جوهر همی تصرّف بکند و عمارت کنندهٔ جسد آن جوهر است نه طبایع (است) از بهر آنکه طبایع اندر جسد مفعولست و وقتی باشد که آن جوهر از جسد بیرون شود و از جسد بیرون شدن او [بی] این معنیها که دارد نماند و پراگنده شود، و چگوید آنکس که گوید نفس اعتدال طبایع است که چرا چون جزوهای متکافی از طبایع اندر ترکیب مردم جمع شد سخن گوی و دانش پذیر و مدبر و مفکّر آمد و چون در ترکیب اشتر جمع شد مر او را نه سخن آمد و نه علم [پذیرفتن] و نه [۱] ترکیب و نه تقدیر [۱] و نه فکرت و چون اشتر زنده باشد و تشنه (باشد) حال او بخلاف سیرابی باشد و بهر دو حال اشتر زنده و بار کش باشد و اگر [۲] چون تشنه باشد [و] اجزای طبایع اندر او متکافی باشد پنجاه من آب بخورد آن اعتدال [۳] متکافی اجزا چرا [۳] از حال (خویش) همی نگردد [۴] و آب و آتش ضدّ آن [۵] اندر او زیادتی که [۵] اندر چیزی از ضدّی که ضدّ او اندر آن چیز پیش از آن [۶] با او هم گوشه [۶] باشد

(۱ — ۱) ک : تدبیر . (۲) ک : لیکن .

(۳ — ۳) ک : و تکافی او . (٤) ک . بگردد .

(٥ — ٥) ک : اند و بزیادتی . (٦ — ٦) ک : باو هم گوشگی .

[دارد] پس از آن تا(۱) هم گوشه شود [هم گوشگی شود] با او وضدّ او ضعیف شود و چون ضدّی ضعیف شود ضدّ او قوی شود و آن چیز از اعتدال بشود، پس چرا اعتدال اندر اشتر تشنه از آنکه پنجاه من آب بخورد حاصل بود و پس از آن (f 27 a) بر حال خویش بماند این بخلاف حال طبایع است بلکه واجبست که چون چیزی باشد که اندر او اجزای طبایع متکافی باشد چون از رکنی از آن جزوی کم شود مر اجزای ضدّ آن رکن را قوّت مضاعف شود و معتدل نماند.

بیان اینکه حیات مر اجسام ما را عرض است و نفس را ذاتیست

و چون ظاهر کردیم که نفس اعتدال نیست گوئیم که زندگی مر جسدهای ما را عرضیست از بهر آنکه چیزی عرضی آن باشد اندر چیزی که گاهی اندر او باشد و گاهی نباشد [اندرو] و چون جسدهائی ما گاهی زنده است و گاهی نه زنده باشد همی دانیم که زندگیٔ جسد ما عرضی است و معنی عرضی اندر چیزی از چیزی آید (۲) که آن معنی اندر آن چیز جوهری باشد پس واجب آید که اندر جسدهای ما بوقت زندگی ما چیزی هست (۳) که (مر او را) زندگی [او] جوهریست تا از آن زندگی جوهری که مر آن چیز راست زندگی عرضی اندر جسد (٤) ما آمده است بر مثال آهن سرد که چون با آتش که مر او را گرمی جوهریست مجاورت کند گرمی عرضی از آتش اندر آهن آید پس ما مر آن چیز را که زندگی عرضی اندر اجساد ما از او آمده است نفس گفتیم و بضرورت دانستیم که زندگی مر او را جوهریست و چون چیزی یافتیم که آن بذات خویش زنده است و جوهر دیگر زنده بدو همی شود دانستیم که او بذات خویش

(۱) ک : با. (۲) ک : است.
(۳) ک : نیست. (٤) ک : جسدهایٔ.

جوهر است نه عرضی است از اعراض ، و چون مر این زنده را که زندگی او عرضیست میرنده یافتیم دانستیم که آنچه زندگی او جوهریست میرنده نیست پس ظاهر شد که نفس ما بذات خویش زنده است و میرنده نیست [البته] ، و چون درست کردیم پیش ازین که مر جسم را حرکت او قسریست و مر او را حرکت نیست جز (۱) حرکت قسری (و) اندر چیزی حرکت از متحرکی بارادت پدید آید و جسد ما متحرکست پیدا آمد که حرکت اجساد ما قسریست از نفس که حرکت او ارادی است و جوهر زنده متحرکست و نفس زنده است لازم آید که حرکت مطلق مر نفس راست که زندگی او جوهریست .

نفس مکان صورتهاست

و چون مردم صورتهای نطقی (27^b f) و کتابتی (۲) و صنعتی (۳) را بر هیولیهای آن پدید آرنده است و مر صورتهای محسوسات را بقوت متخیله از هیولیهای آن بنابنا هنجیده (٤) است و اندر قوت حافظه مر او را نگاهدارنده است و مر صورتهائی معلوم را اندر نفس خویش جای دهنده است بی آنکه صورت معلومی (را) اندر او با صورت معلومی دیگر بیامیزد پدید آمد که نفس مردم مکان صورتهای مجرد است . و دلیل بر درستی این قول (آنست)(۵) که ما گفتیم [که] نفس مکان صورتهای مجرد است آن است که مردم کسی را که نخست بیندش باز نشناسدش از بهر آنکه صورت آن کس را قوت متخیلهٔ او از هیولی او بمجرد بیرون نکرده است و اندر قوت حافظهٔ خویش نگاه نداشته باشد و مر کسی را که دیده باشد

(۱) ک : و . (۲) ک : کتابی . (۳) ک : صناعی .
(٤) پ چنین ، ک : بر آهنجیده ، و در حاشیه تشریح کرده : هنجد بوزن رنجد بمعنی بیرون کشد . (۵) زاید می نماید .

چون دیگر بار بیند بشناسدش از بهر آنکه مر صورت او را بمجرّد نگاهداشته باشد اندر نفس خویش و چون دیگر باره بیندش و مر این صورت باز پسین را با آن صورت پیشین برابر یابد گوید این همان است و مر آن را شناختن گویند، و چون درست کردیم که زندگی جسد بنفس است زندگی نفس ذاتیست و آنچه زندگی او ذاتی باشد نمیرد و (آنچه نمیرد) فنا نپذیرد درست شد که نفس پس از فنای جسد باقی و زنده است، و چون نفس مردم آراسته است مر پذیرفتن صورتهای معلومات را بمیانجیٔ حواس که باقیست (۱) پدید آمد که نفس هیولیست مر صورتهای هر علمی را چنانکه جسم هیولی است مر صورتهای صناعی را، و چون اندر این عالم اجسام مر [این] صورتهای مختلف را پذیرفته است چنانکه بر بعضی از جسم صورت آتش است [و بر بعضی صورت هواست] و بر بعضی صورت آبست و بر بعضی صورت خاکست و بر بعضی صورت افلاکست و بر بعضی صورت کواکب است و این همه بجملگی جسمست و در (۲) این اجسام پس از این صورتها (صورت) موالید (است که) همی پدید آیند (۳) از نبات و حیوان و معادن، و صورت اندر جسم جز بحرکت پدید نیاید و ما درست کردیم پیش از این که مر جسم را بذات (f 28a) خویش حرکت نیست پدید آمد که صورت کنندهٔ (این) جسم خداوند حرکتست، و چون درست کردیم که حرکت ذاتی مر نفس راست و این (۴) ارادیست پدید آمد که صورت کنندهٔ جسم نفس است پس ظاهر شد که نفس خداوند صنعت است و چون مر جسم را حرکت نیست و نفس معدن حرکت است درست شد نیز که نفس جسم نیست،

---

(۱) ک: یافته است. (۲) ک: از.
(۳) ک: آید. (۴) ک: آن حرکت.

بیان صفتهای نفس مجرّد

پس ظاهر کردیم که اندر ما گوهریست (۱) که بذات خویش زنده است و میرنده نیست و مر او را حرکت ذاتیست و مکان صورتهای مجرّد است و خداوند صنعت است و دانش پذیر است و پس از فنای جسد باقیست و جسم نیست، و نام این جوهر بنزدیک ما نفس است وشرط ما باوّل این قول آن بود که مر این جوهر را بدین صفات اثبات کنیم و بجای خویش از (۲) این کتاب و (۳) چگونگی و چرائی آمدن او اندر این عالم و پیوستن او بجوهر جسم سخن مشروح بگوئیم و بیان آن (٤) کنیم بتوفیق الله تعالی،

قول هشتم

اندر هیولی

چون ثابت کردیم که صنعت مر نفس راست و پذیرندهٔ صنعت هیولیست سخن سپس از اثبات نفس بر هیولی واجب آمد گفتن و هیولی نخستین آن است که مر صورتهای نخستین را که (آن) طول و عرض و عمق است او بر گرفته است، و گروهی از حکما گفته اند که هیولی جوهری قدیم است و صورت مر اورا بمنزلت عرض است وما اندر قولی که بر (٥) جسم گفتیم از این معنی طرفی یاد کردیم پیش از این و بیان کردیم که صورت بجوهریت اولی تر است از هیولی از بهر آنکه فعل از صورت همی آید نه از هیولی، و صورت مر این مرکّب را که جسم است جدا (٦) کننده

(۱) ک: جوهریست. (۲) ک: اندر.
(۳) ک: اندر. (٤) ک: قوّتهای او. (٥) ک: اندر.
(٦) ک: حد، ک ح: یعنی محدود کننده.

است و پدید آرندهٔ اوست مر هیولی را و مر هیولی اوّلی [نه] بیصورت (۱) ناموجود است* و صورت بی هیولی اندر نفس موجود است بمجرّد (۲) (f 28b) خویش، و هیولی فعل پذیر است و صورت مر هیولی را از حال او گرداننده است پس آنکه اوگردانندهٔ حال است بجوهریت سزاوار تر باشد از آنچه او حال پذیر است، پس جسم جوهریست فعل پذیر و محسوس و نفس جوهریست فاعل ومعقول و جسم مرکبست از هیولی و صورت و چون نفس معدن صورتهاست پیدا شد که مر هیولی را این صورتهای نخستین که جسمیّت جسم بدان است نفس داده است که صورتی* آراسته است از بهر پدید آوردن صورتهای دیگر اندر صنعت عالم و موالید او بتقدیر باری سبحانه و مسخّر بودن جسم مر نفس را بدانچه از او مر صورتهای جزوی را همی (۳ پدید آرد ۳) اندر موالید و پذیر فته است اندر امّهات و بتصرّف نفس اندرو از حال بحال همیگردد (٤) گواهی همی دهد بر خویشتن که او جسم است که مر این صورتهای نخستین را که طول و عرض و عمقست نیز از نفس یافتست، و مر هیولی را بدین صورتها از حال نا محسوسی بحال محسوسی نفس آورده است بتقدیر (۵) باری سبحانه که مبدع عقل و نفس اوست جلّ وتعالی [عن صفات المبدعات والمخلوقات]، پس گوئیم که آنچه نفس و عقل مر او را نپذیرد مر اورا وجود نباشد و عقل مر چیز را بصورت شناسد و آنچه مر او را صورتی نباشد عقل مر او را ثابت (٦) نکند، و هیولی بی صورت صورت ندارد پس مر اورا وجود نیست و مر صورت را بیهیولی اندر عقل وجود است، پس پیدا شد که صورت معروف

(۱) ک: بصورت. (۲) ک: بتجرّد.
(۳—۳) ک: پذیرد. (٤) ک: همی کرد و.
(۵) ک: بتدبیر. (٦) ک: اثبات.

کنندهٔ هیولیست از مجهولی او و مادّت مطلق اندر و هم آینده نیست مگر که نفس بیاری عقل از نخست مر او را بمیانجیٔ صورت ثابت کند. آنگاه مر صورت را بوهم از او بر آهنجد (۱) و مجهولی ثابت کندش بی آن صورت (و صورت را بوهم آرد و او را بمجرّدی ثابت کندش).

فصل

اصحاب هیولی چون ایران شهری و محمد زکریای رازی (f 29^{a}) و جز (از) ایشان گفتند که هیولی جوهری قدیم است و محمد بن ذکریا پنج قدیم ثابت کرده [است] یکی هیولی و دیگر زمان و سه دیگر مکان و چهارم نفس و پنجم باری سبحانه و تعالی عَمَّا یَقُولُ ٱلظَّالِمُونَ عُلُوًّا کَبِیراً، او گفته است که هیولی مطلق جزوها بوده است نامتجزّی چنانکه مر هر یکی را از او عظمی (بوده است از بهر آنکه آن جزوها که مر هر یکی را از او عظمی) نباشد [و] بفراز آمدن آن چیزی نباشد که مر او را عظم (۲) باشد، و نیز مر هر جزوی را از او عظمی روا نباشد کز آن خردتر عظمی روا باشد که باشد چه (۳) اگر مر جزو هیولی را جزو باشد او خود جسم مرکب باشد نه هیولی مبسوط باشد، و هیولی که مر جسم را مادة است مبسوطست پس گفته است اندر قول اندر هیولی که ترکیب اجسام از آن اجزای نامتجزّی است و گشاده شدن ترکیب اجسام (عالم) سوی آن جزو (۴) باشد بآخر (۵) کار عالم و هیولی مطلق آن است.

(۱) ک ح: یعنی بر آرد و جدا کند.
(۲) ک: عظمی.
(۳) ک: که.   (۴) ک: اجزاء.
(۵) ک: تا آخر.

دلیل قدم هیولی و بیان پدید آمدن عناصر بمذهب محمد زکریا

و گفته است [و] قدیم است از بهر آنکه روا نیست که چیزی قائم بذات [1] چیز که جسمت باشد نه از چیزی موجود شود که عقل مر این سخن را نپذیرد و گفته است از آن جزوهای هیولی آنچه سخت فراز آمده است ازو جوهر زمین آمده است و آنچه (از هوا) گشاده تر [فراز] آمده است از او جوهر آتش [2] آمده است [و آنچه ازو نیز گشاده تر فراز آمده است جوهر هوا آمده است و آنچه از جوهر هوا گشاده تر آمده است جوهر آتش آمده است] و گفتست که از آب آنچه فراز تر هم آید از آنکه هست زمین گردد و از او آنچه گشاده تر از آن شود که جوهر اوست هوا گردد و از جوهر هوا آنچه فراز هم تر از آن شود که هست آب گردد و آنچه گشاده تر از آن شود که هست آتش گردد، آنگاه بدین سبب است که چون مر آهن را بسنگ بر زنند آتش پدید آید از بهر آنکه هوا [که] بمیان سنگ و آهن اندر [است همی] گشاده و دریده شود و نادان همی پندارد که از سنگ و آهن همی آتش پدید [3] آید، و اگر از سنگ و آهن (f 29b) آتش بودی مر آهن و سنگ را همچو خویشتن گرم و روشن گردی از بهر آنکه خاصیّت آتش [آن] است که مر چیز را کاندر او باشد بحال خویش گرداند.

بیان پیدائش افلاک

آنگاه گفته است که ترکیب جرم فلک هم از آن جزوهای هیولی است و لیکن آن ترکیب بخلاف این تراکیب است، و دلیل بر درستی این قول

(۱) ک: بدان. (۲) ک: آب. (۳) ک: بیرون.

آنست که مر فلک را حرکت نه سوی میانهٔ عالمست و نه سوی حاشیت عالم است از بهر آنکه جسم او سخت فراز آمده نیست چون جوهر زمین تا مر جای تنگ را بجوید چنانکه زمین جسته است و نیز سخت گشاده نیست چون جوهر آتش و جوهر هوا تا از جای تنگ بگریزد کاندر او نگنجد، و حرکت مستقیم جز بر این دو جهت نیست و علّت این دو حرکت [از] این دو است که گفتیم (و گفتند) که مر جرم طبیعی را از حرکت طبیعی چاره نیست پس چون فلک را ترکیب جز این دو ترکیب بود چون بجنبد حرکت او باستدارت آید، و با این ترکیب با اوست حرکت او همچنین آید از بهر آنکه مر او را جای از جای دیگر در خورد تر نیست چنانکه مر جرم سخت را جای (۱) تنگ در خور (۲) است (و مر جرم گشاده را جای گشاده در خور است)، آنگاه گفت است که چگونگیهای اجسام از گرانی و سبکی و تاریکی و روشنی و جز آن بسبب اندکی خلا و بیشتری آنست که با هیولی آمیخته است تا (۳) چیزی سبکست (و چیزی گرانست) و چیزی روشن است و چیزی تاریک است از بهر آنکه چگونگی عرض است و [نه] عرض محمول باشد بر جوهر و جوهر هیولی است، (و از) این جمله که یاد کردیم مغز سخن محمد زکریای رازی است اندر هیولی و برهان کرده (است محمد زکریا) بر آنکه هیولی قدیم است و روا نیست که چیزی پدید آید نه از چیزی بدانچه گفته است ابداع اعنی چیزی کردن نه از چیزی (و) بمقصود کننده چیزی نزدیکتر است از ترکیب یعنی اگر (٤) خدای مردم را ابداع کردی تمام بیکبار مقصود او [ازو] زود تر (از آن) بحاصل شدی که به (٥ چهل سال ٥) مر او را همی (f 30 ª) ترکیب کند و این یک مقدّمه است. آنگاه گوید

---

(۱) ک : بجای. (۲) ک : خورد.
(۳) ک : یا. (٤) ک : که.
(٥—٥) ک : بچهل

که صانع حکیم از کاری که آن بمقصود او نزدیکتر باشد سوی کاری که آن از مقصود او دورتر باشد میل نکند مگر آنگاه که از وجه آسانتر و نزدیکتر متعذّر باشد و این دیگر مقدّمه است، آنگاه گوید نتیجه (از) این دو مقدّمه آن آید که واجب آید که وجود چیزها از صانع عالم با بداع باشد نه بترکیب و چون ظاهر حال بخلاف این است و وجود چیزها بترکیب است نه با بداع[1] لازم آید که ابداع متعذّر است از بهر آنکه هیچ چیز [از هیچ چیز] اندر عالم همی بدید نیاید [مگر بترکیب ازین امهات که اصل آن هیولی است، و گوید که استواء کلّی برابر برهان باشد و چون هیچ چیز در عالم پدیده‌نیاید] مگر از چیزی دیگر واجب آید که پدید آمدن طبایع از چیزی بوده است که آن چیز قدیم بوده است و آن هیولی بوده است پس هیولی قدیم است و همیشه بوده است و لیکن مرکب نبوده است بلکه گشاده بوده است، و دلیل بر درستی این قول آنست که گوید که چون اصل جسم یک چیز است که آن هیولیست و اندر این جسم کلّی که عالم است جزوهای هیولی بر یکدیگر او فتاده است وبعضی از جسم برتر است و بعضی فروتر است این (حال) دلیل است بر آنکه هیولی مقهور نبود است پیش از ترکیب عالم، (و چون مقهور نبوده است) و قهرش بترکیب او فتاداست [و] گشاده بوده است پیش از ترکیب و بآخر کار که عالم بر خیزد هیولی همچنانکه بوده است گشاده شود و همیشه گشاده بماند، و نیز گفته است که اثبات صانع قدیم بر ما بدان واجب است که مصنوع ظاهر است پس دانستیم که صانع او پیش از او بوده است و مصنوع هیولی است مصوّر پس چرا صانع پیش ازمصنوع * بدلالت مصنوع ثابت شد وهیولی پیش از مصنوع بدلالت مصنوع (که بر هیولی است) ثابت نشد، و چون

(۱) ک: ابداع.

جسم مصنوعست از چیزی بقهر قاهری همچنانکه (قاهر) قدیم ثابت است پیش از قهر آنچه از قهر بر او (f 30 b) افتاده است واجب است که (قدیم) باشد و ثابت باشد پیش از قهر و آن هیولی باشد پس هیولی قدیمست، این (جمله) قول (این) فیلسوف است (۱) اندر قدیمت هیولی.

ابطال قدم هیولی

و قول ما اندر این معنی آنست که گوئیم این اعتقادی فاسد است و بنیادی سست و نا استوار و قاعدهٔ ضعیف است بدو سبب، یکی بدان سبب که بخلاف قول خدائی است و آنچه از گفتار ها بخلاف قول خدا باشد آفرینش که آن فعل خدایست بر درستی آن گواهی ندهد و قولی را که آفرینش بر درستی آن گواه نباشد عقل نپذیرد، و دیگر بدان سبب که بعضی از آن دعویها که این مرد کرد ست مر دیگر بعضهای خویش را همی باطل کند و این اعتقاد بخلاف قول خدای از آن است که خدایتعالی مرخویشتن را (همی) پدید آرندهٔ آسمان و زمین گوید بابداع نه از چیزی بدین قول که میفرماید بَدِيعُ ٱلسَّمَوَاتِ وَٱلْأَرْضِ (۲)، و دیگرجای همیگوید مردمان را نه از چیزی آفریدم (بدین قول) أَمْ خُلِقُوا مِنْ غَيْرِ شَيْءٍ أَمْ هُمُ ٱلْخَالِقُونَ (۳).

تناقض گفتار محمد زکریا

و هر که قول خدایرا سبحانه که بمیانجی محمد مصطفی (صلعم) بخلق رسیده (٤) ردّ کندمر قول خویش (٥) را ردّ کرده باشد [و قول خویش را همچنین رد کرده باشد] از بهر اینکه هر که مر قول پیغمبر خدایرا بقول

---

(۱) ک: باشد. (۲) قر: ۲–۱۱۱، ٦–۱۰۱.
(۳) قر: ٥۲–۳٥. (٤) ک: رسد. (٥) ک: خدای.

خویش ردّ کند (۱) پیغمبری مرخویشتن را دعوی کرده باشد پس منکر شدن او مر رسالت را مقرّ آمدن او باشد بدان، و چون انکار او مر نبوّت را اقرار او باشد بدان اصل (۲) نبوّت باقرار او ثابت باشد و چون نبوّت ثابت شد، آنکس که خلق بجملگی اندر طاعت و عصیان او بدو بهره شدند و (۳ صلاح یکبهره از طاعت او بدیشان پیوست و فساد * اندر دیگر بهره اندر عصیان او ۳) پدید آمد بکشتن و فروختن، و بیشتر از خلق بر احکام و مثالهای او قرار گرفتند [و مثالهای او بپذیرفتند] و راست گویان و کم آزاران و حلال خواران و امینان و بی خیانتان متابعان اویند به نبوّت که آن ثابتست سزاوارتر از * آن کس باشد (f 31 a) که جز بد فعلان و مستحیلان و فتنه جویان و دروغ زنان و خائنان و مفسدان و بیقولان مر او را نپذیرند، پس دین (٤) حق و گفتار راست آن است که گوئیم خدا یکی است و هرچه (۵ جز هویت ۵) اوست همه آفریدهٔ اوست هیولی با صورت جفت کردهٔ اوست نه از چیزی (البته) مبدع حق است و ابداع مر او راست و خالق است و خلق تقدیر (٦) اوست، و صنع او بر دو رویست یکی پدیدآوردن چیزی (۷) که چیزها از او آید و آن جسم است نه‌از چیزی * و دیگر تقدیر کردن چیزها چون موالید از چیزی که آن جسم است همچنان که دو گونه خلق مر او راست یکی لطیف و زنده بذات خویش چون نفس و دیگر کثیف و زنده شونده بدانچه او بذات خویش زنده است چون جسم، و اکنون به بیان و برهان این قول مشغول شویم و به حجّتهای اقناعی و برهانهای عقلی و دلیلهای علمی درست کنیم فساد اعتقاد پسر (۸)

---

(۱) ک : کرده باشد. (۲) ک : اهل.
(۳—۳) ک : یک بهرهٔ صلاح بدیشان پیوست از طاعت داشتن او و اندر دیگر بهره بعصیان او فساد. (٤) ک : سخن. (۵—۵) ک. جوهریت جوهر.
(٦) ک : بتقدیر. (۷) ک : چیزها. (۸) ک : محمّد.

زکریای رازی و نا استواری بنیاد قول و سستی قاعدهٔ سخن او بتوفیق الله تعالی.

گوئیم که محمد زکریا رازی دعوی کرده است که هیولی قدیم است و آن جزوها بوده است بغایت خوردی و بی هیچ ترکیبی و باری سبحانه مر (۱ اجسام عالم را از آن جزوها مرکّب کرده است ۱) به پنج ترکیب از خاک و آب و هوا و آتش و فلک، و همی گوید از این اجسام آنچه سخت تراست تار یکتر است و ترکیب همه اجسام از اجزای هیولی است با جزوهای خلا یعنی مکان مطلق و اندر ترکیب خاک جزوهای هیولی بیشتر از آن است که اندر ترکیب آب است و جزوهای خلا اندر خاک کمتر است و اندر آب بیشتر است و از آن است که آب سبکتر از خاک است و آب نرم و روشن است و خاک سخت و تاریکست و همچنین بترتیب (۲) جزوهای هیولی اندر آب بیشتر از آن است که اندر هوا ست و جزوهای خلا اندر هوا بیشتر از آن است که اندر آب است و جزوهای هیولی اندر هوا بیشتر (f 31 b) از آن است که اندر آتش است و جزوهای خلا اندر آتش بیشتر از آنست که اندر هواست و تفاوتی که هست میان این اجسام اندر سبکی و گرانی و روشنی و تیرگی بسبب (تفاوت) اجزای این دو جوهر است اندر ترکیب ایشان این دعویهای خصم ما ست که یاد کردیم.

ردّ قول محمد زکریا در قدم هیولی

و ما گوئیم اندر ردّ این قول که دعوی این مرد [است] بدانچه همی گوید هیولی قدیم است همی ردّ کند مر دیگر دعوی او (۳) را که همیکند بدانچه همیگوید این اعراض اندر هیولی بسبب این ترکیب آمد

(۱-۱) ک: ترکیب عالم را ازان ترکیب کرده است،
(۲) ک: ترتیب. (۳) ک: خویش.

است از بهر آنکه قدیم آن باشد که زمان او نا متناهی باشد، و اگر زمان هیولی اندر بی ترکیبی نا متناهی بودی سپری نشدی و اگر آن زمان بر [وی] نگذشتی بترکیب نرسیدی و چارهٔ نیست از آنکه اوّل زمان [ترکیب] هیولی آخر زمان بی ترکیبی او بود (پس زمان) بی ترکیبی او بی نهایت نبود (۱) بلکه نهایت زمان بی ترکیبی او آن ساعت بود که آغاز ترکیب او اندر آن (زمان) بود، و اگر زمان بی ترکیبی هیولی را آغاز نبودی بانجام نرسیدی از بهر آنکه زمان باقرار محمد زکریا مدّت است و مدّت کشیدگی باشد و کشیدگی اگر از آغاز نرود بانجام نرسد، و چون مدّت بی ترکیبی هیولی باقرار خصم ما سپری شد این سخن دلیل است بر آنکه مر آن مدّت را آغازی بود پس مر زمان هیولی را آغاز و انجام بود و آنچه مر او را آغاز و انجام (۲ زمانی باشد محدث باشد ۲) پس هیولی باقرار محمد زکریا محدثست، و درست کردیم که بعضی از دعوی او که آن ترکیب پذیرفتن هیولی است پس از بی ترکیبی و سپری شدن زمان بی ترکیبی (اوست) همی باطل کند مر بعضی از دعاوی او (را) که همیگوید هیولی قدیم است یعنی مر زمان او را آغاز و انجام نیست، پس گوئیم که اگر قول این مرد بدانچه گفت هیولی قدیم است و قدیم آن باشد که مر زمان او را نهایت نباشد درست است این تراکیب و این اعراض (۳ محدث نه بر هیولی است ۳) و هیولی بر حال خویش است گشاده (f 32 a) و بی ترکیب و زمان او سپری نشده است، و اگر قول این مرد بدانچه گفت مر اعراض (و) ترکیب (٤) را هیولی بر گرفته است درست است پس هیولی محدث است که

---

(۱) ک، شود. (۲—۲) ک: بود زمانی محدث باشد.

(۳—۳) ک: محدث است نه هیولی.

(٤) ک: تراکیب.

که مر حوادث را برگرفته است و زمان آن حال که مر اورا پیش از ترکیب بود (۱ بر او ۱) گذشته است و زمان این حال که دارد بر او همیگذدر، پس ظاهر کردیم سوی عقلا که این دعوی که این مرد کرده است اندر قدیمی هیولی و گذشتگی (۲) زمان او متناقض است و تناقض (۳) دروغ باشد و مشاهدات عالم (را) مر آن را گواهی ندهند.

ردّ قول محمّد زکریا در اختلاف عناصر که بسبب اجزای هیولی و خلاست

و اما سخن ما اندر ردّ آن قول که این مرد گفته است که گرانی و سبکی و تاریکی و روشنی (٤) و دیگر اعراض که اندر اجسام است بسبب آن تفاوت است که (هست) اندر تراکیب اجسام از اجزای هیولی و جوهر خلا آن است که گوئیم بدعوی این مرد هر جسمی که آن گرانتر است اندر او اجزای هیولی بیشتر است و جوهر خلا اندر او کمتر است، و همی گوید که جستن خاک که اندر او جوهر خلا کمتر است مر این جای تنگ را که میانهٔ عالم است بدین سبب است و علّت تاریکی جسم را همی کمتری اجزای خلا نهد اندر او چنانکه ما مر قول این مرد را یاد کردیم پیش ازین که همی گوید چون مر آهن را بسنگ فرو (۵) زنند از آن زخم همی گشاده شود و خلا بدان جایگه بیشتر شود و روشنی آتش بدانجا همی از آن پدید آید، و اگر این قاعده استوار بودی که ترکیب همهٔ مکوّنات از اجزای هیولی (و جوهر) خلا بودی واجب آمدی که هر چه گران و سخت است تاریک بودی و هر چه سبک و نرم است روشن بودی و لیکن مشاهدات عالم بر

(۱—۱) ک، و. (۲) ک: گزشتن.
(۳) ک: متناقض. (٤) ک: روشنائی. (۵) ک: بر.

درستی این قول همی گواهی ندهند از بهر آنکه سیماب از خاک گران تر است و لیکن ازو روشن تر (است) و نرم تر است، و اگر ما پارهٔ بلّور و پارهٔ شبه را بسائیم تا بمساحت هر دو بیک اندازه شوند بلّور از شبه سخت تر (و روشن تر) (f 32^b) و گران تر باشد، و بقول این مرد گرانی و تیرگی و سختی از هیولیست وسبکی و روشنی و نرمی از جوهر خلاست پس بدانچه بلّور گرانتر از شبه است واجب آید که اندر بلّور اجزای هیولی بیشتر از آن است که اندر شبه است و بدانچه [شبه] تار یکست واجب آید که اندر شبه اجزای هیولی بیشتر از آن است که اندر بلّور است و این محال باشد، ونیز بدانچه بلّور روشن تر است از شبه واجب آید که اجزای خلا اندر بلّور بیشتر از آن است که اندر شبه است و لیکن بدانچه شبه سبکتر از بلّور است واجب آید که اندر شبه اجزای خلا بیشتر از آن است که اندر بلّور است و این نیز محال باشد، و قاعدهٔ که آن (۱) مر باز جوینده را [ازآن] بر محال دلیلی کند محال باشد پس ظاهر کردیم که قاعدهٔ سخن این مرد بگزاف و سست است.

بیان قول متابعان محمّد زکریا که گفتن او در بسایط است نه در موالید

و اگر (۲) متابعان محمد زکریا گویند که این سخن اندر اجسام چهارگانه گفته است نه اندر موالید جواب ما مر ایشان‌را آن است که گوئیم این مرد همیگوید جز اجزای هیولی و خلا چیزی نیست که جسم از آن مرکّب شده است و طبایع که اجسام نام طبایعی بدو یافته است گرمی و سردی و تری و خشکی است که فعل مر این صورتها راست چنانکه پیش از این اندر این کتاب یاد کردیم، و چون این مرد مر این اصول را منکر است و همی گوید

(۱) ک : ازان. (۲) ک : لیکن.

این اصول چیزی نیست[۱] مگر آمیزش اجزای هیولی با خلا پس مر دیگر اعراض را این هم گفته باشد و هم این اعراض که اندر امهات است اندر موالیدرونده است با (آنکه) این قیاس که گفته است اندر امهات نیز مستمرّ نیست از بهر آنکه اگر آتش مر این گرم (و) سوزنده را همیگوید که بهیزم اندر آویزنده است این تیره تر است از هوا، نبینی که این آتش همی حجاب کند مر دیدار را و هوا مر دیدار را حجاب کننده نیست و هوا روشن تر از آب نیست از بهر آنکه [در] اصل (f 33 a) مر این هر دو جوهر را خود نور نیست بلکه هر دو نور پذیرانند[۲] و آب مر نور را پذیرنده تر است از هوا، نبینی که نور از آب همی باز گردد و مر چیز دیگر را همی روشن کند و هوا مر نور را نپذیرد مگر آنکه مر صورتها را بمیانجی نور بنماید.

دلیل بر اینکه آتش کرهٔ اثیر گرم نیست و روشن نیست

و اگر بنام آتش مر آتش اثیر را همی خواهد که بر تر از هواست آن آتش نه گرم است و نه روشن، اما دلیل بر آنکه آن آتش گرم نیست آن است که او مر کرهٔ هوا و آب و زمین را (گردا) گرد گرفته است و مساحت او بسیار است و هیچ (اینجا) گرمی از آن همی بزمین نرسد و گرمی آفتاب که او از کرهٔ آتش بمسافتی بسیار بر تر است اینجا رسیده است، و اهل علم هندسه دانند که هر چند کرهٔ آفتاب عظیم است اگر مر کرهٔ اثیر را جمع کنند بسیار بارها [ازآن] بزرگتر از کرهٔ آفتاب آید بمساحت، پس چگونه روا باشد کز آفتاب که او بمساحت کمتر است از آتش اثیر چندین گرمی همی بعالم رسد و از اثیر که همیشه گرد عالم گرفته است گرمی همی بما نرسد و سرماهای صعب زیر او بجایهای معلوم ثابت است.

(۱) ک، نیستند. (۲) ک، پذیرنده‌اند.

دلیل دیگر

و نیز [دلیل بر آنکه آتش اثیر گرم نیست آنست که روشن نیست و هر چه مر اورا روشنائی نیست از ان آتش گرمی ندارد و] دلیل بر آنکه [آتش] اثیر روشن نیست آن است که مر روشنائیهای ستارگان خورد(۱) را حجاب نکند و ما فلک را بر أی العین تاریک همی بینیم [و زمین را تاریک همی بینیم] ، پس آتشی که مر او را بنزدیک او جسمی باشد و آن آسمان است و فرود او نیز جسمی باشد و آن زمین است و او نه مر آن جسم را روشن کند که بنزدیک اوست و نه مر این جسم را کز او دور است مر اورا روشنائی نباشد ، و چون درست کردیم که مر آتش اثیر را روشنی و گرمی نیست قول این مرد که گفت ترکیب آتش از اجزای هیولی و جوهر خلاست و جوهر خلااندر او بیشتر از آن است که اندر جوهر(۲) هواست باطل باشد(۳) و هر قولی که اعیان عالم (f 33 b) بر درستی آن گواهی ندهند دروغ باشد .

[فصل]

بیان اینکه در قول محمّدزکریا تناقض است

گوئیم که اندر قول این مرد که همیگوید ترکیب (این) اجسام از اجزای هیولی و جوهر خلاست تناقض است و آن تناقض بر او پوشیده شده است با زیرکی(٤) و بیداری(٥) او ، و تناقض اندر این سخن بد ان رویست که چون همیگوید مر جسم را اجزای هیولی اصل است و روا نیست که پدید آمدن جسم نه از چیزی باشد و مر هیولی را اجزای نا متجزّی همی نهد بی هیچ

(۱) ک : خرد . (۲) ک : جرم .
(۳) ک : شد . (٤) ک : بزرگی . (٥) ک : بیدائی .

ترکیب و اقرار همی کند که آن اجزا هر چند نا متجزّی است چنان نیست که مر هر جزوی‌را از آن هیچ بزرگی نیست از بهر آنکه مر جسم را عظم است و روا نباشد که [از ان] اجزای بهیچ عظمی چیزی آید که مر او را عظم باشد. و چون مقرّ(۱) است که هر جزوی را از (آن) اجزای نا متجزّی عظم است این از او اقرار باشد که هر جزوی از آن بذات خویش اندر مکانیست (و چون مر جسم را ترکیب از آن اجزا باشد که هر یکی از آن اندر مکانی است) [و] آن جسم که از آن اجزا ترکیب یا بد بجملگی خویش اندر (۲ آن مکانها جزو باشد ۲) که اجزای او اندر آن بودند، و اکنون اندر جملگی آن است و شکّی نیست (اندر آن) که مرجسم را بیک مکان بیش حاجت نیست، پس باز چرا همیگوید که جسم اندر خلاست و این چنان باشد که مکان اندر مکان باشد و هر کسی داند که مکان را بمکان حاجت نیست پس قول او [را] که همیگوید مر اجسام عالم را ترکیب از اجزای هیولی و جوهر خلاست متناقض است از بهر آنکه آن‌جزو نامتجزّی که او همیگوید آن هیولی است چیزی نیست مگر متمکّن‌اندر مکانی، پس اگر این جزو که او خود با خلا یک چیز بود با خلا نیامیخته است واجب آید که دو(۳) خلا باشند با یکدیگر آمیخته و اگر اندر یکدیگر آمیزند و یک چیز شوند پس ایشان خلا نباشند که اجسام باشند از بهر آنکه آمیختن و مجاورت و مخالطت مر اجسام راست با یکدیگر اندر خلا و چون خلا (f 34ª) بدعویٔ او مکان است و جسم با جسم (اندر خلا) آمیزنده است و روا نیست که خلا جسم باشد روا نباشد که خلا با خلا بیامیزد.

---

(۱) ک: مقرر.
(۲–۲) ک: مکان خود نباشد.
(۳) ک م: ازو. ک ح: دو.

بیان و جه غلطی که قائلین خلا را که او را مکان دانند افتاده

و این غلط مر این مرد را و دیگر کسان را که خلا را جوهری ثابت گفته اند(۱) بدان افتاده است که مر هیولی را اجزای مکان گیر نهاده‌اند و مر آن خلا را که گفته اند که جزو هیولی اندر اوست مکان جزوی گفتند و مر آن مکان را که جسم مرکب اندر اوست مکان مطلق کلّی (مرکب) گفتند تا قول شان چنان آمد که خلا اندر خلاست* ، و هر کسی داند که مکان را بمکان حاجت نیست حاجتمند مکان متمکّن است نه مکان و چون اندر مکان سخن گوئیم(۲) اندر این کتاب [واجب آید که] استقصا اندر آن بواجبی بکنیم .

در تحقیق مکان

و اکنون گوئیم که آن جزو نامتجزّی که او بنزدیک این مرد هیولی است باقرار این مرد عظمی دارد و آنچه مر اورا عظمی باشد مکان گیر باشد مکان نباشد بلکه مکان از او تهی شونده باشد و مکان دیگر از او پر شونده باشد ، پس اگر عظم آن جزو جزو(۳) مکان(٤) اوست و آن جزو چیزی نیست مگر عظمی بی جزو واجب آید که آن جزو خود مکانی باشد نه مکان گیری* و این متناقض باشد ، مگر گوید که آن جزو نامتجزّی را بدو مکان حاجتست (یکی آنکه ذات او اندر آن است و آن مکان هرگز از او خالی نشود و دیگر آنکه بگرد آن جزو اندر آمده است و محال است قول آنکس

---

(۱) ک : کنند . (۲) ک : گفتیم .
(۳) ک : خود . (٤) ک م : مکان ، ک ح : مکانست .

که گوید بل جزو را بدو مکان حاجتست)، و نیز گوئیم که اگر اجسام عالم چیزی نیستند مگر اجزای هیولی با جوهر [خلا] آمیخته روا نباشد که جسمی مر جسمی را ضدّ باشد چنانکه آب و آتش هستند ضدّ آن از بهر آنکه بدعوی این مرد اندر جوهر آتش که او روشن و سبک است جوهر خلا بیشتر از آن است که اندر جوهر آبست و اندر جوهر آب اجزای هیولی بیشتر از آن است که اندر جوهر آتش است، پس این چنان باشد که همی گوید اندر (f 34^b) جوهر آتش جای تهیست بی جای‌گیر و جوهر آب جای‌گیر * است و شکّی نیست اندر آنکه جای مر جای‌گیر را موافقست نه مخالف، پس واجب آمدی که چون مر آب را بآتش بر ریختندی آتش مر آب را بخویشتن اندر کشیدی چنانکه خلا مر جسم را همی بخویشتن اندر کشد، و چون حال ظاهر بمیان این دو جوهر بخلاف این است که حکم این مرد بر آن است ظاهر شد که آنچه او گفته است هذیانی بی برهان است چون طبایع اجسام مر او(۱) را منکرست و قولی که اعیان عالم مر اورا منکر شوند دروغ باشد، پس گوئیم که صانع حکیم مر جوهر آتش را از دو طبع مخالف ترکیب کردست نه از دو طبع ضدّ وخلاف مر خلاف‌را پذیرنده باشد و ضدّ از ضدّ گریزنده باشد و گرمی و خشکی مر یکدیگر را خلاف اند از آن است که یک چیز شده‌اند و بیکدیگر اندر آویخته اند، و مر آب را نیز از دو طبع مخالف ترکیب کرده است که هر یکی از آن دو طبع که اندر آتش است خلاف است مر تری(۲) را که اندر آبست و ضدّ است مر سردی(۳) را که اندر آبست و (۴ خشکی که اندر آتش است خلافست مر سردی را که اندر آب است و ضدّ است مر تری را که اندر آبست ۴)

---

(۱) ک: آن. (۲) طبعی. (۳) ک: آن دیگر طبع‌را.
(۴—۴) ک: چنانکه گرمی که اندر آتش است خلاف است مر تری‌را که اندر آب است و ضد ست مر سردی‌را که اندر آب است.

تا بدان طبایع خلافی آب از آتش گرم همی شود و بدان طبایع ضدّی آب از آتش همی گریزد و مقصود صانع حکیم بگرم شدن آب و برشدن او بدان گرمی از مرکز عالم سوی حاشیت عالم حاصل همی آید.

ردّ گفتار محمّد زکریا که آتش که از آتش زنه پذیر آید هوای گشاده است

و اما سخن ما اندر آن قول که این مرد گفته است که دلیل بر آنکه اندر جوهر آتش اجزای هیولی کمتر است و خلا بیشتر است آن است که چون مر هوا را بسنگ و آهن بزنیم تا گشاده شود و آتش از او پدید آید آن است که گوئیم اگر این قول درست است و آتش از هوا همی بدان پدید آید که ما بسنگ (f 35 a) و آهن مر هوا را همی بدریم و گشاده کنیم واجب آید که چون مر هوا را اندر پوستی کنیم و مر آن را سخت فرا فشاریم آب گردد از بهر آنکه هوا بمیان آب و آتش ایستاده است ومر هوا را بلطافت بر آب همان فضلست که مر آتش را بر هوا (بلطافت همان فضلست)، و چون ما مر هوا را همی فراز هم(۱) افشاریم و آب همی نگردد روا نیست که گوئیم که آتش اندر هوا همی از آن پدید آید که ما مر هوا را گشاده کنیم و بر دریمش(۲) با آنکه آن آتش کز میان سنگ و (۳ آتش زنه ۳) همی پدید آید رنگین وحجاب کننده است مر دیدار را و آتش اثیر که این مرد همیگوید مرکب است از هیولی و خلا، [هیولی و خلا] رنگین و حجاب کننده نیست و اگر اثیر مانند آن آتش بودی که همی از آتش زنه پدید آید همیشه همه [روی] زمین روشن بودی و گرم بودی و ما مر (این) آفتاب و سیّارگان(٤) را ندیدیمی،

---

(۱) ک: فرو. (۲) ک: زنیمش. (۳-۳) ک: آهن. (٤) ک: ستارگان؛

و اگر از آن آتش که از آتش زنه جهد هوا گشاده شده بودی نبایستی که حجاب کننده بودی مر دیدار ما را از بهر آنکه هوا که از او بسته تر است بقول این مرد حجاب همی نکند دیدار ما را پس چرا چون گشاده تر شد حجاب کرد این قولی محالست، و چون آب بدانچه ما مر اورا فراز فشاریم همی خاک نشود و نه از خاک بدانچه مر اورا گشاده کند[۱] آب آید و نه هوا بفراز[۲] فشردن همی آب شود پیدا آمد که آتش همی از گشاده کردن هوا همی پدید نیاید، و قولی (که) استقرای کلّی بر درستی آن[۳] گواهی ندهد [این سخن] سست و بیمعنی باشد.

بیان چگونگی آتش که از آتش زنه پدید آید

و ما گوئیم که آتش اندر هوا (از) میان دو جسم چون سنگ و آهن و جز آن بدان همی پدید آید که جوهر هوا آتشی است بحدّ قوّت از آنکه گرم و ترست و چون سنگ را[۴] بآهن بر زنند[۴] جزوی از هوا بمیان ایشان گرفتار آید، بدان حرکت که آنجا پدید آید گرمی آن[۵] جزو[۶] که بمیان این دو جسم ناگه گرفتار آید زیادت شود تا مر آن تری را که بآن جزو آمیخته است خشک کند (f 35 b) و چون آن جزو گرم و خشک شود آتش گردد و اندر آویزد بدان تری ضعیف گشته که بر آن جزو باشد که هم پهلوی او باشد و آن تری ضعیف چون هیزمی شود مر آن نقطهٔ آتش را و رنگ سرخ بر آن آتش اندک بسبب تری همی پدید آید که آن آتش [همی بدو اندر آویزد، نبینی که هر چند هیزم تر تر باشد آتش او سرخ تر باشد یا چو هیزم سخت تر باشد آتش] او سیاه [تر] نماید و آتش چراغ که از[۷] بخار خشک اندر

(۱) ک: کنند. (۲) ک: بفرا. (۳) ک: چنین سخن.
(۴ ـ ۴) ک: اندر آهن بدو بر زنند. (۵) ک: از. (۶) ک: جزوی.
(۷) ک: به:

آویزد سفید باشد، پس آتش اثیر چون از هیچ بخاری اندر نیاو یخته است هیچ رنگ وروشنائی ندارد تا[١] چون بخار خشک کز زمین بر شود بدو رسد آتش اثیر بدو اندر آویزد و با او بر هنجار او دور برود و بسوزدش وچون اندر آن بخار آویزد روشنائی دهد و عامهٔ مردم پندارند که ستاره همی برود.

دلیل بر آنکه هوا بقوّة آتش است

و دلیل بر آنکه هوا بحدّ قوت آتش است آن است که چون ما (دم) اندر آتش بد میم [٢] تا باد بآتش فرو [٢] گذرد آتش قوی شود از بهر آنکه هوا همی بدین آتش که حدّ[٣] فعلست آتش گردد و بحدّ فعل آید از قوّت خویش، و اگر کسی گوید اگر این سخن راست بودی نبایستی که باد مر آتش را هرگز بکشتی[٤] جواب او آن است که گوئیم باد مر آتش را بمحلّ غذاست مر غذا پذیر را و غدا بر اندازه باید تا غذا پذیر قوی شود، و اگر اندر آنچه گفتیم باد غذای آتش است شک است اندر آنکه گوئیم هیزم غذای آتش است شکّی نیست و اگر کسی چوبی سخت بزرگ را بر آتش چراغدانی [٥] نهدآتش [آن چراغ] مر آن غذ ارا نتواند پذیرفتن و بمیرد پس همین است حال باد قوی با آتش ضعیف.

بیان اینکه جسم متصل است و از اجزا بالفعل مرکب نیست

و نیز گوئیم که بدانچه جسم متجزّی است لازم نیاید که گوئیم ترکیب جسم از اجزاست و اجزا پیش از جسم پراکنده بوده اند و یافتن ما مر جسم را با اجزا دلیل نیست بر آنکه مر جسم را از جزوها کرده اند، و نباید[٦]

(١) ک: یا. (٢—٢) ک: یا بر آتش بر. (٣) ک: بحد.
(٤) ک: نکشتی. (٥) ک چنین. پ: چراغدانی.
(٦) ک: نباید.

ما را ـ که گوئیم اگر مر جسم را از جزوها نکرده اند چرا اندر (f 36ª) او جزوهاست از بهر آنکه اندر آفرینش چیزهاست که آن بر نهادهائیست کز آن بیرون نشود البته چنانکه آب ترست و آتش گرم است، و نیاید (۱) مارا که گوئیم چرا ما آتش را همی خشک (۲) یابیم اگر نه مر اورا از چیزی خشک کرده اند وچرا آب تراست اگر نه مر اورا از چیزی تر کرده‌اند و خود همین مرد دعوی کند که آتش که ضدّ آب است هم از آن هیولی و خلا [است] که آب از آنست، پس اگر آتش که گرم و خشک و روشن است رواست کز چیزی باشد کز او سرد و تر و تاریک آید چرا روا نباشد که جسم با جزو نه از جزوها باشد، و مثال این حال چنان باشد که ما مربعی بینیم که بدو مثلّث قسمت شود و هر قسمتی از او باز بدو مثلّث دیگر قسمت شود و همچنین همیشه (هر یکی) از آن مثلّثات بدو مثلّث دیگر قسمت همی پذیرد بی هیچ خلافی و جز بمثلّثات قسمت نپذیرد آن مربع البته، گوئیم که مر این مربع را ازین مثلّثات ترکیب کرده اند و بحث آریم برین (۳) قول بر آنچه گوئیم اگر نه این مربع را ازین مثلّثات ترکیب کرده اند چرا (٤) اندر او مثلّثات است و این حجّتی سست و باطل باشد از بهر آنکه ما مربع توانیم کردن بی آنکه از نخست دو مثلّث باشد یا مر آن مربع را از [آن] دو مربع (٥) ترکیب کنیم [ان شاء الله تعالی]، و بدانچه کسی مر این مربع را بخطّی کز (٦ قطر او بقطر ٦) دیگر کنند (۷) بدو مثلّث قسمت کند و مر آن را برهان سازد بر آنکه ما این مربّع را ازین دو مثلّث کردیم حجّت او درست نشود، پس همچنین است حال جسم که صانع حکیم مر اورا متجزّی آفرید است از بهر آنکه تا از او بدفعات بی نهایت صورتها

---

(۱) ک: نباید. (۲) ک: بخشک. (۳) ک: بدین. (٤) ک: چون.
(٥) ک: مثلث. (٦—٦) ک: قطری بقطری (۷) ک: کشد.

همی آید و قول آنکس که تجزیت جسم را دلیل گیرد بر آنکه اجزای نامتجزّی قدیم بوده است همچو قول آنکس است که مر یافتن مثلّثات را اندر مربع بر آنکه مثلّثات قدیم است دلیل گیرد بیهیچ تفاوتی، و چون نهاد جسم از (f 36 b) آفرینش بر آن است که او متناهی است و تناهی او بر عجز صانع حکیم دلیل نیست از نا آفریدن مر او را نامتناهی بل وضع جسم بر تناهی است، نیز چون صانع حکیم چیزی پدید آورده است که بر او صورتهای بسیار بر یکدیگر همی تواند کردن پدید (نا) آوردن او مر صورتی را نه از این چیز که مر آن را از بهر پدید آوردن صورتها از او پدید آورده است بر عجز او از ابداع دلیل نباشد بل[1] و ضع پدید آوردن چیزهای مولودی نیز بر این است که یاد کردیم، و حکمت اندر آنکه مر جسم را اجزاء خورد[2] آمد آن است تا از او صورتهای خورد[2] و بزرگ بیاید و بشاید کردن از سر پیل تا پای مور و پشه و جاهلان مر حکمتی (را) بدین بزرگی بر عجز قدرت از ابداع حمل کرده اند، تَعَالَى ٱللّٰهُ عَمَّا يَقُولُ ٱلظَّالِمُونَ عُلُوّاً كَبِيراً.

ردّ گفتار محمّد زکریا که ابداع چون متعذّر بود صانع حکیم چیزهارا از چه آفرید

اما جواب [ما] محمد زکریا [را] از آنچه گفت پدید آوردن صانع حکیم مر چیزهارا بترکیب از اجسام عالم[3] دلیل است بر آنکه ابداع متعذّر است آن است که گوئیم خرد مند آن است که اندر آنچه گوید از اقاویل اندر علوم الهی و بر آن کتب سازد مر تأمل وتأنی را کار بندد تا حال را

(۱) ک: و. (۲) ک: خرد. (۳) ک: عالی.

از محال بشناسد و مر نا بودن محال را عجز و تعذّر قدرت نام ننهد از بهر آنکه هر که مر اورا اندک مایهٔ عقل است داند که مر محال را سوی عجز و امتناع نسبتی نیست بر صانع حکیم، و این قولیست مانند (قول) آنکه گوید خدای عاجز است از نرم کردن مر آهن را بآب و ما دانیم که این قولی محال است و اگر بودش ممتنع روا بودی امتناع خود واجب بودی نه امتناع (١) و اگر چنین بودی آنگاه محال ممکن بودی ممکن محال بودی، و قول آنکس که بدانچه نبیند که اندر چیزی از چیزها جسمی پدید آید به ابداع نه از چیزی دلیل گیرد بر تعذّر ابداع و عجز صانع [حکیم] چون قول آنکس باشد که بر عجز (f 37 a) خدا از نرم نشدن (٢) آهن بآب دلیل گیرد بدانچه هرگز ندید که خدای مر آهن را بآب نرم کرد بیهیچ تفاوتی و این هر دو محال است و مر محال را بنا (٣) بودن بر عجز قدرت او [ازآن] دلیل نشاید گرفتن که جهل باشد و همچنان که نرم کردن آهن بآب محال است اندر این عالم به ابداع نیز جسمی پدید آوردن محال است (٤) و لیکن مر این راه باریک را آن بیند که خدایتعالی بنور دین حق دل اورا روشن کرده باشد وَمَنْ لَمْ يَجْعَلِ اللَّهُ لَهُ نُوراً فَمَا لَهُ مِنْ نُورٍ (٥) پس گوئیم اندر برهان این قول که معلوم است اهل خرد را که این عالم جسم (٦) است بکلّیّت خویش که اندر او هیچ مکانی خالی نیست و تا جزوی از این اجسام از مکان (٧) خویش نرود جزوی دیگر جای او نگیرد، نبینی که (چون) کوزه تنگ سر را بآب فرو بری هوا بتدریج از او همی بر آید و آب بدو همی فرو شود تا چون همه هوا از او بر آید پر آب شود و آن هوا کز کوزه بر آید بجای آن آب همی بایستد کز حوض یا دریا بآن کوزه فرو شود، و

(١) ک: بامتناع. (٢) ک: شدن. (٣) ک: برنا. (٤) ک: باشد.
(٥) قر: ٢٤ — ٤٠. (٦) ک: جسمی. (٨) ک: جای.

اگر مر سنگی را از آب بهوا بر آری آن سنگ اندر هوا بدان سبب جای یابد که آب به بر کشیدن آن سنگ از او همی فرونشیند، و ژرف بنیان را معلوم است که اندر این عالم هیچ جای خالی نیست و چون حال این است محال باشد (که) گفتن چرا صانع حکیم با بداع شخصی همی پدید[۱] نیارد و چون همی (پدید) نیارد همی دانیم که ابداع متعذّر است بلکه باید گفتن که ابداع یعنی پدید آوردن جسمی نه از این اجسام اندر این عالم محالست از بهر آنکه اندر این عالم مر جسمی را جز این که هست جای نیست از بهر آنکه جسم جوهری میانه تهی نیست، و اگر خدای تعالی چیزی جسمی بابداع پدید آرد آن چیز اندر این عالم جای نیابد و اگر چیزی دیگر اندر این (f 37 b) عالم گنجد لازم آید که اندر مکان یک جسم دو جسم بگنجد و این همچنان است اندر محالی که نرم کردن آهن است بآب بلکه از آن محال تر است، و چون ظاهر کردیم که روا نیست که جسمی[۲] مبدع اندر این عالم گنجد پیدا شد که ابداع اندر این عالم که ملاءاست محال است پس گویندهٔ این قول محال جویست و محال جوی جاهل باشد، و چون صانع حکیم مر این جوهر متجزّی را مایهٔ پدید آوردن صورتهای متفاوت المقادیر ساخته است و مر چیزهای بودنی[۳] را بترکیب[۴] از او پدید آرد[۵] و این تراکیب بگشتن این دایرهٔ عظیم و این دست افزارهای بلند بر شده همی پدید آید و این دایرهٔ عظیم با آنچه اندر اوست نیز مرکب است خرد همی گواهی دهد که ترکیب آن مرکبات برین و این امهات فرودین نه چنین بوده است که تراکیب موالید است، و چون این تراکیب که بحرکات افلاک و افعال امهات است از چیزیست بزمان دلیل است که آن تراکیب

---

(۱) ک : پدیدار . (۲) ک : جسم . (۳) ک : بودش .
(۴) ک : ترکیب . (۵) ک : آید .

بابداع بوده است نه از چیزی از بهر آنکه دانیم که مر افلاک و نجوم و طبایع [را] نه بافلاکی(۱) و نجومی و طبایعی دیگر ترکیب کرده اند چنین که همی مر موالید را ترکیب کنند و چون آن نه چنین بود این ترکیب چنان است که چیز نا مرکب پیش از مرکب حاصل است، این حال دلیل است بر آنکه پیش از وجود این اصلها و آلتها که مرکبات زمانی بمیانجیٔ ایشان همی حاصل آیند اصل(۲) و آلتی موجود نبود بلکه آن صنع بابداع بود که افلاک و طبایع بدان پدید آمد و این صنع که بر هیولی همی پدید آید بدین آلتهای مختلف [است] پس از آن ابداع، پس درست کردیم سوی عاقل که هیولی پیش از آن صنع ابداعی موجود نبود و طاعت هیولی امروز مر صانع را و آراسته بودن او مر پذیرفتن صورتهای مولودی را گواه است بر آنکه صانع حکیم مر اورا از بهر این صنع پدید آورده است، (f 38 a) و قولی نیست سوی خرد از آن زشت تر که کسی گوید جزوهای بود که اندر او هیچ معنی نبود(۳) و مر اورا هیچ صورتی و فعلی نبود(۳) قدیم و ازلی از بهر آنکه این مر داری باشد بیهیچ معنی و اگر مر داری بیهیچ معنی قدیم روا باشد چون هیولی پس زندهٔ با چندین مناقب و معانی محال باشد که قدیم باشد که صانع عالم است از بهر آنکه این دو قدیم اندر مقابلهٔ یکدیگرند بصفات و هیولیهای طبایع(۴) که بر آن مر آن صورتهای [صنائعی] را پدید آرند که آن صورتها جز بر آن هیولیها نیاید(۵)، و ساختن مردم مر آن هیولیهای شایسته پذیرفتن (۶ آن صورتهارا ۶) چنانکه مرپنبه راهمی ریسمان کنند بصورت او تا شایسته شود مر پذیرفتن صورت کرباس را تا کرباس نیز هیولی باشد مر پذیرفتن صورت پیراهن را گواه است بر آنکه صانع حکیم مر امّهات

(۱) ک، از فلکی. (۲) ک، اصلی. (۳) ک: نباشد. (۴) ک، صنائع.
(۵) ک، پدید نباشد. (۶ — ۶) ک، را از صورتها.

طبایع را هیولی ساخته است و مر او را شایستهٔ پذیرفتن صورتهای مولودی (١) کرده است بقصد و عمد و چنانکه جز از کرباس یا چیزی بافته چون دیبا و جز آن یا پوستی نرم کرده لباس نیاید مر جسد حیوان را [و] جسد حیوان که متحرّک است بارادت نیز جز از این اجسام بموالید نیاید پس صانع مر هیولی نخستین را شایسته پدید آورد مر پذیرفتن طبایع متضاد را تا هم از او مر گرمی و خشکی را پذیرفت و هم از او مر سردی وتری را پذیرفت ، و گواهی بر درستی این قول که همی گوئیم مر این جوهر را که هیولی است از بهر این صنع موجود کرده اند که بر او پدید آمد است [و همی آید] راست گوی تر از پذیرفتن او نیست مر این صورتها را که بر او پدید آمده است اندر امّهات و پدید همی آید اندر موالید و این بیانیست شافی مر اهل تمیز و بصیرت را و از این قول گذشتیم [بحمد الله] .

قول نهم

اندر مکان (f 36[b])

گروهی از حکماء مر مکان را قدیم نهاده اند و گفتند که مکان بی نهایت * است و (او) دلیل قدرت خدایست و چون خدای همیشه قادر بود واجب آید که قدرت او قدیم باشد.

دلیل بر آنکه مکان بی نهایت است

و دلیل بر بی نهایتی مکان این آوردند که گفتند متمکّن بی مکان نباشد و زوا باشد که مکان باشد و متمکّن نباشد و گفتند که مکان جز بتمکّن (٢)

---

(١) ک، موالید . (٢) ک : متمکّن .

بریده (۱) نشود و هر متمکّنی بذات متناهی است و اندر مکان است پس واجب آمد که مر مکان را نهایتی نباشد، (۲) و گفتند که آنچه بیرون ازین دو عالم است از دو بیرون نیست یا جسم است یانه جسم است اگر جسم است اندر مکان است و باز بیرون از آن جسم یا مکان است یا نه مکان اگر نه مکان است پس جسم است و متناهی است و اگر نه جسم است پس مکان است پس درست شد که گفتند که مکان بی نهایت است، و اگر کسی گوید مر آن مکان مطلق را نهایت است دعوی کرده باشد که نهایت او بجسم است و چون هر جسمی متناهی است یا نهایت هر جسمی مکان باشد و هر جسمی نیز اندر مکان باشد پس گفتند که بهر روی مر مکان را نهایت نیست و هر آنچه مر او را نهایت نباشد قدیم باشد پس مکان قدیم است و گفتند که مر هر متمکّنی را جزوهای او اندر مکان جزوی است و کلّ او اندر مکان کلّی گرونده است و مکان جزوی مر عظم جسم را گفتند که بگرد سطح بیرونی جسمی دیگر اندر آمده باشد چون سطح اندرونی که هوای بسیط بگرد سیبی اندر آید چون مر او را اندر هوا بدارند، و گفتند که روا باشد که چیزی (۳) از چیزی دیگر دور شود یا نزدیک شود و لیکن دوری هرگز نزدیک نشود و نزدیکی هرگز دور نشود یعنی که چون دو شخص از یکدیگر بده ارش دور باشند دوری بمیان ایشان ده ارش باشد و روا باشد که آن دو شخص بیکدیگر نزدیک شوند تا میان ایشان هیچ مسافتی نماند و لیکن آن دو مکان که آن دو شخص (f 39 a) اندر او بودند بر سرده ارش بهم فراز نیاید و چون آن شخصها از جایهای خویش غایب شوند هوا یا جسمی دیگر بجای ایشان بایستد وهرگز آن یک مسافت بمیان آن دو

---

(۱) ک: پذیرنده. (۲) ک این جملهٔ عبارت که از ص ۹۷ س ۲ تا ص ۹۸ س ۱۸ است ندارد. (۳) در پم در اینجا کلمهٔ «دیگر» نوشته شده که گویا زیاده است.

مکان نه بیشتر از آن شود که هست و نه کمتر از آن ، و گفتند که اندر شیشه و خم و جز آن مکان است نبینی که گاهی اندر او هواست و گاهی آب و گاهی روغن و جز آن و اگر اندر او مکان نبودی این چیزها بتعاقب اندروی جای نگرفتندی، این جمله که یاد کردیم قول آن گروه است که مر مکان را قدیم گفتند چون حکیم ایران شهری که مر معنیهای فلسفی را بالفاظ دینی عبارت کرده است اندر کتاب جلیل و کتاب اثیر و جز آن مردم را بر دین حق و شناخت توحید بعث کرد است و پس از او چون محمد زکریای که مر قولهای ایران شهری را بالفاظ زشت ملحدانه باز گفته است و معنیهای استاد و مقدّم خویش را اندر این معانی بعبارتهای موحش و مستنکر بگذارد است تا کسانی را که کتب حکما را نخوانده باشند ظن اوفتد که این معانی خود استخراج کرده است ، و از آن قولهای نیکو که ایران شهری گفت است یکی اندر باب قدیمی مکان است که گفته است مکان قدرت ظاهر خدای است و دلیل بر درستی این قول آن آورده است که قدرت خدای آن باشد که مقدورات اندر او باشد و مقدورات این اجسام مصوّر است که اندر مکان است ، و چون اجسام مصوّر که مقدورات است از مکان بیرون نیستند درست شد که خلا یعنی مکان مطلق قدرت خدایست قدرتی ظاهر که همهٔ مقدورات اندر اویند ، و زشت کردن محمد زکریّا مر این قول نیکو را نه چنان است که گفت است قدیم پنج است که (۱) همیشه بودند و همیشه باشند یکی خدای و دیگر نفس و سه دیگر هیولی و چهارم (f 39 b) مکان و پنجم زمان و زشتگوی تر از آن [که] باشد که مر خالق را با مخلوق اندر یک جنس شمرد تَعَالَی ٱللّٰهُ عَمَّا یَقُولُ ٱلظَّالِمُونَ عُلُوّاً کَبِیراً .

---

(۱) عبارتی که ک ندارد اینجا ختم شده .

دلیل بر اینکه مکان قدیم نیست

و قول ما اندر این معنی آنست که گوئیم روا نیست که آنچه حال او گردنده باشد قدیم باشد و اگر مکان مطلق قدیم بودی چنان که این گروه همی گویند بر حال نا گردنده بودی و چون حال او گردنده است هم بقول ایشان لازم آید که قدیم نیست ، و دلیل بر آنکه حال مکان گردنده است آن است که او گاهی از شخص کثیف و تاریک است و گاهی از شخص لطیف روشن است * و بدعوی ایشان بعضی از او پرجسم است و بعضی تهی است ، وما گوئیم که آنچه حال او گردنده باشد قدیم نباشد پس اگر این قول درست نیست بخلاف این قول گوئیم تا درست باشد ، پس گوئیم که آنچه حال او گردنده است و گاهی خورد و ضعیف است و گاهی بزرگ و قوی است چون نبات و حیوان [و جز آن] قدیم است و معلوم است که این قول محال است و چون این محال است آنکه بخلاف این است درست است و آن آنست که گفتیم آنچه حال او گردنده است محدث است (پس مکان محدث است) .

دلیل حدوث اجسام

و نیز (گوئیم) که مکان شایسته نیست مگر تمکّن متمکّن را اندرو و متمکّن جسم است و جسم شایسته نیست مگر پذیرفتن صورتها را از پس یکدیگر و آنچه مر صورتهارا بدفعات از پس یکدیگر پذیرد (و) پذیرفتن او مر صورتی را پس (۱) از صورتی (دلیل باشد بر آنکه مر انفعال او را آغازی بوده است از بهر آنکه اگر پذیرفتن جسم مر صورتی را پیش از صورتی) بدفعاتی بودی که مر عدد آن را اوّلی نبودی (۲)

(۱) ک : پیش . (۲) ک : بودی تا .

بپذیرفتن این صورت که امروز بر اوست نرسیدی (۱) و مر این دفعت را نوبت نیامدی (۲) و چون امروز (۳ بر جسم ۳) صورتیست که آن باز پسین آن صورتهاست که براو پیش از این بود است این حال دلیل است بر آنکه بر او صورتی نخستین بود است که پیش از آن بر اوصورتی نبود است (f 40 a)، و چون درست شد که جسم صورت پذیر است و پیداآمد که پذیرفتن او مر صورتها را آغازی بود است و او چیز یست که جز مر پذیرفتن (صورتها را) پس یکدیگر شایسته نیست درست شد که وجود او با پذیرفتن او مر صورت نخستین را برابر بود است، و چون پدید آمدن صورت بر جسم محدث باشد و ما درست کردیم که پدید آمدن جسم با پذیرفتن او مر صورت نخستین را بحدث (٤) برابر بود است و آنچه پیش از حدث نباشد محدث باشد پس ظاهر شد که جسم محدثست، و چون درست کردیم که جسم متمکّن است [و] محدث است آنچه اندر وجود او جز مر پذیرفتن آن (٥) محدث را معنی نباشد ناچار محدث باشد و اندر وجود مکان جز پذیرفتن او مر جسم محدث را معنی نیست پس مکان محدث است.

دلیل بر اینکه جسم جز پذیرفتن صورت را پس یکدیگر شایسته نیست

و دلیل بر آنکه جسم جز مر پذیرفتن صورت را پس یکدیگر شایسته نیست آن است که یکی از اجسام عالم آتش است که مر او را قوّت فعل است وصورت بر صورت پذیر بفعل پدید آید (٦) و نیز مر او را قوّت نمودن

---

(۱) ب: برسیدی. (۲) ک: یامدی. (۳–۳) ک: این جسمرا.
(٤) ک: که محدث است. (٥) ک: او مر جسم. (٦) ک م چنین، ک ج: آرد.

صورت است از بهر آنکه بیننده مر صورت را بر مصوّر بمیانجی نور بیند که او اثر است از آتش ، و دوّم از اجسام عالم هواست که مر او را نیز قوّت فعل است بدانچه مر آتش را فعل قوی کنندهٔ اوست و نیز مر او را قوّت نمودن صورت است از بهر آنکه بیننده مر صورت (را) بر مصوّرات بنور آتش بمیانجی هوا بیند و نیز جسم صورت پذیر مر صورت را از صورت کننده اندر نرمی هوا تواند پذیرفتن یا اندر نرمی آب ، و این دو جوهر یعنی آتش و هوا که بفعل[۱] یاران یکدیگرند [و] با یکدیگر آمیزنده اند و آراسته (شده اند) مر فعل را ، و سیّوم از اجسام عالم آب است که فعل[۲] پذیر است[۲] و لیکن هم ضعیف است همچنانکه هوا نیز فاعلی ضعیفست و فاعل ضعیف مر فاعل قوی را از ضعف خویش یاری همی دهد بر فعل همچنان نیز مفعول ضعیف که آب است مر مفعول قوی را که خاک است از ضعف خویش یاری همی کند[۳] (f 40 b) بر پذیرفتن فعل ، و چهارم از اجسام خاک است که فعل پذیر قوی است و آب مر خاک را بر پذیرفتن فعل یاری دهنده است چنانکه هوا مر آتش را بر کردن فعل (یاری دهنده است) ، و یاری دادن آب مر خاک را در پذیرفتن فعل بدانست که با خاک بیامیزد وجزوهای اورا جمع کند تا نرم شود بمیانجی او (و) بر مراد فاعل و مصوّر خویش مر فعل را و صورت را بپذیرد و [بخمد] هوا مر چمیدن[٤] جسم نرم را از نبات و حیوان ومر چمانیدن[٥] ایشان را نیز آراسته است ، پس آراسته بودن این اجسام مر پذیرفتن این معنیها را که یاد کردیم و مر این صورتها را که بر ایشان است دلیل است بر آنکه ایشان بقصد مدبر حکیم و صانع قدیم پدید آمده اند مر این فعلها را و مر وجود

---

(۱) ک : اندر فعل . (۲—۲) ک : بدوست . (۳) ک : دهد .
(٤) ک : خمیدن . (٥) ک : خمانیدن .

ایشان را علّت حاصل آمدن این صورتها بود است که حاصل است و آنچه از او مقصود قاصدی حاصد شود قدیم نباشد بلکه آن قاصد قدیم باشد و او محدث باشد از بهر آنکه قصد (۱) حدث باشد و نه قصد قدیم [پذیره (۲) باشد] و پدید آرندهٔ حدث که آن قصد است قدیم باشد و پذیرندهٔ حدث محدث باشد، و چون حدث اجسام درست شد حدث مکان که او جز مر پذیرفتن محدث را نشاید (۳) درست باشد، و نیز گوئیم که مر این گروه‌را که گفتند مکان قدیم است* بدین قول (دلیل برای) دعوی ایشان (۴ آن آوردند ۴) که گفتند هیولی قدیم است از بهر آنکه مر هیولی را جزوهای ا متجزّی نهادند که مر هر یکیرا از آن عظمی است که از خوردی تجزیت پذیرد تا چون مر چیزی با عظم را که مر او ر از مکان چاره نیست قدیم گفتند بضرورت مرْ مکان را قدیم بایست گفتن.

نقل گفتار ایران شهری در قدم هیولی و مکان

و از قولهای نیکو که حکیم ایران شهری اندر قدیمی هیولی و مکان گفتة است و محمد زکریای رازی مر آن را زشت کرده است آن است که ایران شهری گفت که ایزد تعالی همیشه صانع بود و وقتی نبود که مر او را صنع نبود تا از حال بیصنعی بحال صنع آمد و حالش بگشت (f 41 [a]) و چون واجب است که همیشه صانع بود واجب آمد (۵) که آنچه صنع او بر او پدید آمد (۶) قدیم باشد و صنع او بر هیولی پدید آیند است پس هیولی قدیم است و هیولی دلیل قدرت ظاهر خدای است و چون مر هیولی را از مکان چاره نیست و هیولی قدیم است واجب آید که مکان قدیم باشد، و زشت

(۱) ک: قاصد. (۲) ک: چنین. (۳) ک: نیست. (۴—۴) ک: و زانکه.
(۵) ک: آید. (۶) ک: آید.

کردن پسر (۱) زکریا مر آن قول را بدان است که گفت چون اندر عالم چیزی پدید همی نیاید مگر از چیزی دیگر این حال دلیل است بر آنکه ابداع محال است و ممکن نیست که خدای چیزی پدید آورد (۲) نه از چیزی و چون ابداع محال است واجب آید که هیولی قدیم باشد و چون (مر هیولی را که) قدیم است از مکان چاره نیست پس مکان قدیم است، و مر آن سخن نیکو و معنی لطیف را بدین عبارت زشت باز گفت تا متابعان او از بیدینان و مدبران عالم همی پندارند که از ذات خویش علمی استخراج کرده است که آن علم الهی است که جز او مر آن را کسی ندانست، و ما از خدای تعالی توفیق خواهیم بر تألیف کتابی اندر ردّ مذهب محمد زکریا و جملگی اقوال آن اندر آن جمع کنیم بعد از آنکه مر کتب (۳) او را که اندر این معنی کرد است چند باره نسخه کرده‌ایم و ترجمه کرده بتفاریق مر بنیادهای مذهب او را بردّهای عقلی ویران همی کنیم اندر مصنّفات خویش و الله خیر موفق و معین، و اکنون (خواهیم که) گوئیم مر عقلا را اندر معنی مکان که شکی نیست اندر آنکه اگر جزوی نا متجزّی باشد عظم او (خود) مکان ذات او باشد بقول این گروه از بهر آنکه او نه چون سیبی باشد که ذات او جزوهای بسیار باشد تا آن همه جزوها اندر عظم سیب باشد و (باز) مر سیب را اندر مکان کلّی مکان باشد بل عظم آن ذات نا متجزّی خود مکان آن جزو باشد نه مکان چیزی دیگر، و چون عظم آن جزو مکان ذات خویش باشد او (٤) متمکّن (f 41 b) باشد و عظمش مکان (ذات) اوست (٥) و او خود جز عظم خویش چیزی نیست پس او مکان باشد مکان جزوی و هم او متمکّن باشد، و محال باشد که یک چیز هم مکان باشد و هم

---

(۱) ک: ابن. (۲) ک: تواند آوردن. (۳) ک: ترکیب.
(٤) ک: و. (٥) ک: او باشد.

متمکّن مگر آنکه مقرّ آینده که مکان خود جز عظم متمکّن چیزی نیست از بهر آنکه عظم آن جزو خود ذات اوست ، آنکه گوئیم که این گروه که مر مکان را قدیم گفتند همی گویند غلط کردند کسانی که گفتند چون متمکّن نباشد مکان نباشد و گفتند بلی اگر متمکّن نباشد مکان جزوی نباشد و (لیکن) مکان کلّی ببرخاستن متمکّن بر نخیزد، و معنی این قول آن خواستند که سیبی بمثل متمکّن است و اگر ما سیب را اندر هوا بداریم (۱) جزوهای آن سیب اندر عظم آن سیب باشد که آن مکان جزوی است مر آن جزوها را و جملگی سیب اندر سطح اندرونی هوا باشد که بگرد سیب گرفته باشد، و اگر خدایتعالی مر آن سیب را از این عالم بیرون کند آن مکان جزوی که جزوهای سیب با سطح بیرونی خویش اندر او بود بر خیزد و لیکن آن مکان از هوا که سیب اندر آن بود بر نخیزد و بلکه جزوهای هوا بدانجای که آن سیب را ما بداشته بودیم بایستد تا آنجانهی نماند بی جسمی، پس گفتند درست کردیم که ببرخاستن متمکّن مکان جزوی بر خیزد و لیکن مکان کلّی بر نخیزد [و] چنانکه اگر خدایتعالی مر این عالم را از جسمیّت او نیست کند این جای که امروز کلّیت جسم این عالم اندر اوست تهی بماند .

ردّ دلیل معتقدان قدم مکان

و بیان اینکه مکان بی متمکّن وجود ندارد

و ما مر این گره را که این گروه بستند بتوفیق خدایتعالی بکشائیم تا خردمندان خدای شناس مر مخلوق را بصفت خالق نگویند پس از آنکه بر ان واقف نباشد، پس ما مر این قوم را که این قول گفتند گوئیم [که] باتفاق ما و شما این عالم که جسم کلّی است و اجزای او اندر عظم اوست

(۱) ک : اندازیم .

که آن مر جزوهای او را مکان جزوی است (f 42 a) بقول شما و کلیّت عالم اندر فضای کلّی است که شما همی گوئید بی نهایت است و بگرد عالم اندر گرفتست و لیکن بخلاف آن است که شما همی گوئید اگر خدایتعالی مر کوهی را از این عالم بیرون کند مکان جزوی آن کوه (کوه) که عظم اوست و جزوهای کوه اندر اوست بر خیزد و لیکن جای آن کوه اندر این عالم تهی بماند و بر نخیزد، و ما گوئیم که مر شمارا بر درستی این قول برهانی نیست و چون مر مکان خالی را اندر این عالم وجود نیست و هر که مکانی را از جسم خالی کند آن مکان (۱ تا بوجود متمکّنی دیگر که آن مکان را موجود بدارد موجود نشود ۱) متمکّن از او بیرون نیاید.

بیان موجود مکان باعتبار شیشه

چنانکه شیشهٔ پرآب بدعوی شما مکان است مر آب را و اگر مر او را سر نگون سازی و بآب فرو بری (۲) تا هوا بدو (پر) نشود که مکان را اندر او موجود بدارد آب از او فرود نیاید البته هر چند که مر آب را از بالا به نشیب آمدن طبیعی(۳) است و آب بر تر از هوا بایستد* و اندر آن شیشه (آبی) مکانی پیدا شود که آن آب بر سر هوا همی از آن ایستد که اندر شیشه مکان بی متمکّن ممکن نیست که موجود باشد و ایستادن آب بر سر هوا ممکن است، و اگر بجای آن شیشه مشکی باشد پر آب و سر آن تنگ و مر او را سرنگون سار بآب فرو نهند و اندر هوا نگونسار بدارندش چنان که مر آن شیشه را داشتند در وقت همه آب از او فرود آید (٤) و مکان [را] اندر مشک وجود (٥) نماند بلکه تا بوده شود بظاهر هر چند که مر آن مکان را که آب اندر او بود هوای بسیط بگرفت بدانچه از مشک فراز آمد و چون

(۱—۱) ک: تا موجود شود و اگر مکان نا موجود نشود. (۲) ک: نهی.
(۳) ک: طبیعت. (٤) ک: ریزد. (٥) ک چنین، پ: موجود.

هوا جای آب بگرفت آن آب جای هوا بگرفت و چون [از] شیشه فراز نیامد تا هوا جای آن آب کاندر او بود بگرفتی مکان را وجود نبود (١) پس پیدا شد که وجود مکان بوجود متمکّن است و بی متمکّن مر مکان را وجود نیست ، و گوئیم اگر آن جسم کوهی است (٢ یا بمثل سیبی است بقول شما ٢) مرکب است از جزوهای نا متجزّی پس (f 42 b) آن جزو (میانگی سیب متمکّن است و عظم او مکان جزوی است مراو را آنگاه شش جزو نا متجزّی بگرد آن جزو) میانگی (٣) اندر آمده‌اند که رویهای بیرونی آن شش جزو [مکان کلّی گشته اند مر آن جزو میانگی را و رویهای بیرونی آن شش جزو] بدیگر جهات باز مکانند مر آن عظم را که از آن هفت جزو نا متجزّی حاصل شد است ، و همچنین برین ترتیب هر سطحی که جزوهای نا متجزّی بگرد او اندر همی آید روی اندرونی آن سطح مکان باشد مر آن عظم (٤) را که اندر اوست (مکان کلّی و آن عظم مکانی باشد مر آن جزوها را که اندر اوست) و درست است که چون آن جزو اندرونی که نا متجزّی است و متمکّن بحقیقت اوست بر خیزد مکان جزوی آن که عظم اوست بر خیزد (٥) و مکان کلّی او جز سطحهای آن شش جزو که بگرد او اندر آمده اند چیزی نبود و هر جزوی [را] از آن بعظم خویش متمکّن بود و سطح خویش مکانی بود مر متمکّن را و چون همه متمکّنات بر خیزد هم مکان جزوی بر خیزد و هم مکان کلّی وچون اندر سیب که همی بر خیزد هر جزوی نا متجزّی بعظم خویش اندر مکان جزوی خویش است وبسطح خویش مر دیگر جزوها را بعضی از مکان کلّی اوست تا چون آن بعضها فراز هم آیند مکان کلّی شوند مر دیگری را و سیب همی بجملگی خویش بر خیزد

---

(١) ک : بود . (٢—٢) ک : بایستی که بمثل قول شما که . (٣) ک : میانگین .
(٤) ک : جزوها . (٥) ک : نخیزد .

(پس همهٔ ذوات و سطوح عظمهای آن جزوها ببرخاستن او بر خیزند)، و چون [حال] ظاهر کردیم که عظمهای آن جزوها مکانهای جزوی بود و سطحهای آن جزوها مکان (١) کلّی بود مر آن عظمها را که بدو (٢) اندر بودند پیدا شد که ببرخاستن سیب (٣) نه مکان جزوی او ماند و نه مکان کلّی او و نیز گوئیم که آن ظن که مر این حکما را اوفتاد که گفتند اندر شیشه مکان است مر هوا را و مر آب را بتعاقب یکدیگر خطاست (٤) و دلیل بر درستی این قول * آن است که سطح اندرونی شیشه مر سطحی را از هوا یا از آب پیش گرد نگرفته است و سطح (f 43 a) جسم نیست بلکه میانجی است بمیان دو جسم و همچنین هر سطحی مکان است مر سطحی را کاندر اوست، و چون درست است (٥) که سطح [جسم] نه جسم است پس مکان جسم سطح اوست و هر چیز (٦) اندر سطح خویش است از اجسام واجب نیست که بیرون از سطح بیرونی جسم چیزی باشد بگرد سطح جسم اندر آمده که اگر چنین باشد آنگاه جسم بی نهایت لازم آید و این محال است، و لیکن چون مردم اجسام خاکی و آبی و آتشی [را] اندر میان هوا همی بینند و مر هوا را بگرد این اجسام اندر آمده همی یابند و تا نفس او بعلم ریاضی مهذّب شود همی گمان آیدش که هوا جسمی نیست بل مکانی تهی است، (پس) نفس او بوهم همی حکم کند که بر (٧) هر جسمی یا (٨) عظمی چاره نیست از گشادگی که بگرد او [در] گرفته باشد که اگر او بر خیزد آن گشادگی بر حال بماند چنانکه همی بینند که چون از خانه مردم بیرون شود جای [از] او تهی بماند، و محمد زکریای رازی چون اندر اثبات مکان و زمان (از حجت عقل عاجز آمده است اندر کتب خویش جائی گفته است

---

(١) ک: مکانهای. (٢) ک: بر وی. (٣) ک: سبب. (٤) ک: بخاصه.
(٥) ک: شد. (٦) ک: چیزی که. (٧) ک: مر. (٨) ک: را با.

که گواهی اندر اثبات زمان و مکان) از مردم عامه جویند (۱) خردمند آن [است] که نفس ایشان را بدیهت باشد و بلجاج و برای متکلمان پرورده نشده باشد و منازعت نجویند، و گفته است که من از چنین مردمان پرسیدم و گفتند عقلهای ما گواهی همیدهد که بیرون از این عالم گشادگی است که گرد عالم گرفته است و همیدانیم که اگر فلک بر خیزد و گردش نباشد چیزی هست که آن هموار (۲) بر ما می گذرد و آن زمان است، و ما گوئیم که این سخنی بس رکیک است و گواهی بس (۳) نا پذیرفتنی (٤) است از بهر آنکه نفس عامه جوهر (۵) اجسام را چنان بیند که هوا بگرد آن اندر آمده است و ظنّش چنان است که هوا مکانیست تهی و گمان برد که بیرون از فلک نیز هواست از بهر آنکه همی نداند که هوا جسمی جای گیر است چون دیگر اقسام جسم و اگر نه چنین است چرا ظنّش نیفتد (f 43 b) که بیرون از این عالم آب است یا خاک است بگرد آن گرفته، پس ظاهر شد که وهم عامّه را این تصوّر بدان همی اوفتد که مر این اجسام فرودین را بخاصّه شخص را اندر میان هوا بیند و چنان تصوّر کرد است که هوا گشادگی (تهی) است نه جسمی و اگر اندر شیشه مر جسم (را) که مر او را (سه) بعد است از طول وعرض وعمق مکان بودی (آن مکان نیز دراز و فراخ و ژرف بودی) آنگاه چون بدین صفت بودی مکان نیز جسم بودی و جسم اندر جسم نگنجیدی، و اگر اندر شیشه مکان بودی مر او را از جسم فارغ کردن ممکن بودی آنگه شیشه نیز اندر مکانی دیگر بودی و آنگاه مکان اندر مکان بودی و مکان جای گیر بودی و این محال بودی (٦) و ما بوهم (۷) مر شیشه را (۸ از هوا و آب ۸) تهی کنیم آنگاه گوئیم اندر شیشه مکانی فارغ است و آن مکان فارغ اندر مکان

---

(۱) ک: جویندهٔ. (۲) ک: همواره. (۳) ک: سخت. (٤) ک: نا پذیرفت.
(۵) ک: چون مر. (٦) ک: بود. (۷) ک: هم. (۸—۸) ک: اندر هوا

کلّیست که بگرد شیشه گرفته است پس آنگاه آن مکان که اندر شیشه است مر آن مکان کلّی را پر کرده باشد و اندر او جای گرفته باشد، و چون حال این باشد و آنچه او مر مکان را مشغول کند جسم باشد پس واجب آید که آنکه (۱) اندر شیشه باشد جسم باشد نه مکان و از بهر آن چنین محال واجب آید که آنچه مر او را درازا و بالا و پهنا باشد جسم باشد نه مکان و مکان چیزی نیست مگر عظم جسم نبینی که هر چه (مر اورا عظم نیست) مر او را بمکان حاجت نیست بلکه مر او را مکان نیست، پس بباید دانستن که هر جسمی بجملگی خویش خورد یا بزرگ اندر سطح بیرونی خویش است و لازم نیست که آنچه مر او را سطح باشد سطحی دیگر بسطح او پیوسته باشد که اگر چنین باشد چنانکه گفتیم لازم آید که اجسام نا متناهی باشد از بهر آنکه سطح جز مر جسم را نباشد، و چون جسم متناهی است بسطح خویش و نهایت او سطحهای اوست نه چیزی دیگر سطح او مکان کلّی اوست و چون (f 44 a) جسم متناهی است بسطح خویش و بیرون از جسم کلّی جسمی روا نیست که باشد [و چون بیرون ازو جسم نباشد و چون بیرون از جسم سطح جسمی نباشد] (۲ پس بسطح این جسم ۲) کلّی روا نباشد که چیزی پیوسته باشد (از بهر آنکه بسطح بیرونی جسم مر سطحی پیوسته نباشد اگر چیزی بدو پیوسته باشد)، و چون ظاهر کردیم که بیرون از این عالم سطحی نیست از بهر آنکه آنجا جسمی نیست تا مر او را سطح باشد درست شد که بسطح این عالم چیزی پیوسته نیست البته، این سخن معقول است که بنا کرده بر مقدماتی برهانی که مر این را تصوّر نتواند کردن کسی که حجّت از وهم عامّهٔ خلق جوید (و لله الحمد).

---

(۱) ک: آن مکان که. (۲–۲) ک: پس باین جسم.

قول دهم

اندر زمان

از حکما، آن گروه که گفتند هیولی و مکان قدیمان اند و مر زمان‌را جوهر نهادند و گفتند که زمان‌جوهریست دراز و قدیم و ردّ کردند قول آن حکما‌را که گفتند مر زمان را عدد حرکات جسم و گفتند اگر زمان عدد حرکات جسم بودی روا نبودی که دو متحرّک اندر یک زمان بدو عدد متفاوت حرکت کردندی*، و حکیم ایرانشهری گفته است که زمان و دهر و مدّت نامهائی است که معنی آن از یک جوهر است* و زمان دلیل علم خدایست چنانکه مکان دلیل قدرت خدایست و حرکت دلیل فعل خدایست (و جسم دلیل قوّت خدایست) وهریکی(۱ از این چهار ۱) بی نهایت و قدیم است و زمان جوهری رونده است و بی قرار، و قولی که محمد زکریا گفت که بر اثر ایرانشهری رفته است است همین است که گوید زمان جوهری گذرنده است وما گوئیم زمان چیزی نیست مگر گشتن حالهای جسم پس یکدیگر تا چون جسم از حالی بحالی شود آنچه بمیان آن دو حال باشد مر آن را همی زمان گویند و آنچه مر او را حال گشتن (۲) نیست [مر او را] زمان گذرنده نیست بلکه حال او یکی است و مر یک حال را درازی نباشد (f 44b)، و دلیل بر درستی این قول آن است که آنچه حال او گردنده است جسم است و زمان آن است که اندر او جسم از حالی بحالی دیگر شود چنانکه از روشنائی بتاریکی رسد و مر آن مدّت را روز (۳) گویند یا از تاریکی بروشنائی رسد و مر آن مدّت راشب (٤) گویند، و یاجسم نبات و حیوان از خوردی بزرگ شود

(۱—۱) ک: جوهرهائی. (۲) ک: گذرنده. (۳) ک: شب.
(٤) ک: روز.

مر آن مدّت را عمر گویند و جزآن و چون مر (هر) حال گردنده را گشتن حال او اندر زمان است و حال او جز بزمان گردنده نیست و آنچه حال [او] گردنده است جسم است و گشتن حال جسم حرکت است پیدا آمد که زمان جز حرکت جسم چیزی نیست، و نیز پیدا آمد که آنچه (او) نه جسم است حال او گردنده نیست و آنچه حال اوگردنده نیست زمان بر اوگذرنده نیست چه اگر زمان بر او گذرنده بودی حال او نیز بگشتی چنانکه حال جسم گشت که زمان بر او گذرنده بود.

زمان نیست جز حالهائی گذرندهٔ جسم

و چون گشتن حال چیزی مر گذشتن زمان را واجب آرنده باشد و ناگشتن حال چیز مر گذشتن زمان را بر او از او نفی کننده باشد پس پیدا آمد که آنچه حال او گردنده نیست مر او را زمان نیست و چون حال گردنده جسم است حال ناگردنده نه جسم است نبینی که همه عقلا بدانچه متفق اند بر آنکه خدای جسم نیست متفق اند بر آنکه او سبحانه از زمان بر تر است، و چون مر هر چیز بودن را [بودش و] آغازی و انجامیست آغاز کون او نیمه (۱) راه اوست که او اندر آن راه سوی فساد رونده است و مر آن چیز باشنده [باشنده] (۲) اندر آن راه دراز حالهای گردنده است از پس یکدیگر تاچنان همی نمایدش که چیزی بر او همی بگذرد وآن چیز نه جوهر است چنانکه این گروه گفتند بلکه آن گشتن احوال جسم اوست بدیگر گونه شدنهای گوناگون، و چون بوده شدهٔ از اجسام سوی نا بوده شدن رونده*است مر اورا اندر این راه هیچ بقائی نیست وبدانچه‌از حالی بحال همی شود همی گمان برد که بر او چیزی همی گذرد که جزو های آن چیز (f 45a) پس

(۱) ک: نیز. (۲) ک چنین.

یکدیگراست تا آنکه اگر زمان جوهری بسیط باشد محال باشد که مر او را جزوها باشد از بهر آنکه متجزّی مرکب باشد نه بسیط، و اگر زمان جوهر باشد محال باشد که ناچیز همی شود چنانکه زمان گذشته ناچیز شده است و جوهر ناچیز شونده نباشد و کسی که نیکوبنگرد ببیند این بوده شده را که او اندر حال وجود خویش بریک حال است و از و جود و ثبات او چیزی نگذشته است از آغاز و جود او تا بآخر کرین عالم متکوّن بیرون شود بلکه احوال جسم او گونا گون گشته است و بسبب گشتن حالهای جسم خویش و گشتن حالهای عالم جسمی مر چیزی با جزو های بسیار را (۱ همی بر خویشتن ۱) گذرنده پندارد، و چون حال چیزهای بودشی این است آنچه او بزیر بودش اندر نیاید از چیزی دیگر او سوی فساد بباز گشتن بدان چیز کز او پدید آمده باشد نرود پس او اندر یک حال خاص خویش باشد و حالی از اونگذشته باشد لا جرم زمان بر او گذرنده نباشد از بهر آنکه درست کردیم که زمان جز گشتن حالهای جسم چیزی نیست و گشتن حال جز مر چیز جسمانی را نباشد بحرکت او و آنچه او جسمانی نباشد حال او نگردد چنانکه گفتیم،

تصوّر کردن که زمان جوهر گذرنده است تصوّر محال و خطائی بزرگ است و دلیل بر اینکه زمان قدیم نمیتواند بود

گوئیم (که) اندر این تصوّر کردن مر زمان را جوهری قدیم گذرنده جز (۲) تصوّر محال و خطای عظیم و زیانی بزرگ (۳ نیست اما این تصوّر

(۱—۱) ک: برابر خویش. (۲) ک: چون. (۳—۳) ک: است اندرین این تصور خیری نیست بدان رویٌ.

محال بدان است و بدان روی است(۳) که اگر زمان جوهریست و آنچه از او گذشته است باخیز(۱) شد است و آنچه نیامد است موجود نیست پس از (او) جزآن یکجزو که مر او را اکنون گویند و آن (پدید) آینده است و باخیز(۲) شونده چیزی ظاهر نیست و پدید آینده محدث باشد و محدث قدیم نباشد و آنچه از او هیچ جزوی ثابت و قایم بذات [. نباشد] و عدم پذیر باشد (او) جوهر نباشد، اما خطائی عظیم و زیانی بزرگ اندر این تصوّر بدان(45b J) رویست که هر که مر زمان(۳) را نداند که چیست بحقیقت آنکس تصوّر کند که خدایتعالی را حدّ(۴) و زمان است و زمان بر او گذرنده است وبدین تصوّر آنکس مر خدای را محدث تصوّر کرده باشد از بهر آنکه معلوم است هم مر حکمای دین را و هم مر حکمای فلسفهٔ(۵) الهی را ببرهانهای عقلی که عالم جسمی(۶) محدث است و چون زمان جوهر گذرنده باشد آن زمان که پیش از آن بوده است که خدایتعالی مر این عالم را بیافرید گذشته باشد و آخر آن زمان که خدای تعالی اندر او بیعالم بود آن ساعت بوده باشد که خدایتعالی مر این عالم را (اندر او) بیافرید و چون مر آن زمان را آخر بود(۷) لازم آید که مر زمان خدایتعالی را اوّلی باشد تا بآخر رسد و آنچه مر زمان او را اوّل و آخر باشد او محدث باشد، پس درست کردیم که آنکس که مر زمان را جوهر گوید مر خدای را محدث گفته باشد و همه تحیّر (مر) محمد زکریا (را) که چندان سخن (ملحدانه) گفته است و بآخر مذهب توقف را اختیار کرداست گفتست اندر آنچه همی ندانم از کارها توقف کردم و خدای

(۱) ک : ناچیز. (۲) : ناچیز.
(۳) ک : آن زیان را. (۴) ک : درجه. (۵) ک : علم.
(۶) ک : جسم. (۷) ک : باشد.

مرا بدین توقف عقوبت نکند بدین سبب بود است که زمان را جوهری قدیم تصوّر کرد است و گذرنده .

نقل کلام محمد زکریا

که عالم از صانع حکیم بطبع است یا بخواست .

وآنگاه گفته است بودش عالم از صانع حکیم از دو روی (١) بیرون نیست یا عالم از او بطبع بوده شده است و مطبوع * محدث است پس لازم آید که صانع نیز محدث باشد از بهر آنکه طبع از فعل فرو نیایستد و آنچه بودش از باشاننده (٢) او بطبع باشاننده باشد میان باشاننده و بوده شده از او بطبع مدّتی متناهی باشد چنانکه اندر آن مدّت متمکّن (٣) باشد که آن چیز بوده شده از آن چیز که از او بوده شود بباشد (٤) چنان که میان خاستن (٥) ماهی از (٦ آب گیر بطبع ٦) بمدّتی متناهی باشد، پس واجب آید که عالم از صانع خویش بمدّتی متناهی سپس (٧) تر موجود شده باشد و آنچه او از چیزی محدث بمدّتی متناهی قدیمتر (f 46a) باشد او نیز محدث باشد پس واجب آمد که صانع عالم که عالم (٨) از او بطبع او بوده شود محدث باشد، واگر عالم از صانع بخواست او بوده شده است، و با صانع اندر ازل چیزی دیگر نبوده است که مر اورا بدین خواست آورده است تا مر عالم را بیا فریده است از آن خواست که او اندر ازل برآن بود (تا) از نا آفریدن (٩) عالم پس مر عالم را چرا آفرید * ، آنگاه گفته است که چون همی بینیم که خدایتعالی از خواست نا آفریدن (عالم) بخواست آفریدن

(١) ک : وجه . (٢) ک : هر جا بجائی «با شاننده» «باشنده» دارد .
(٣) ک : ممکن . (٤) ک : نباشد . (٥) ک ح : یعنی پیدا شدن .
(٦—٦) ک : آب و آنکه . (٧) ک : از پس . (٨) ک : آنچه .
(٩) ک : آفرید .

آمداست واجب آید که با خدایتعالی نیز قدیمی دیگر بوده است و آن دیگر قدیم مر اورا بدین فعل آورده است ،

علت آویختن نفس بهیولی

آنگاه گفته است که آن دیگر قدیم نفس بود است که زنده و جاهل بود است و گفته است که هیولی نیز ازلی بود است تا نفس بنادانی خویش بر هیولی فتنه شده است واندر هیولی آویخته است و از او صورتها همی کرده است از بهر یافتن لذّات جسمانی از او ، و چون هیولی مر صورت را دست باز دارنده بود وازین طبع گریزنده بود بر خدای قادر و رحیم واجب شد مر نفس را فریاد رسیدن تا از این بلا برهد و آن فریاد رسیدن از او سبحانه مر نفس را آن بود که خدای مر این عالم را بیافرید (و صورتهای قوی) ودراز (۱) زندگانی [را] اندر او پدید آورد تا نفس اندر این صورتها لذّات جسمانی همی یابد و مردم را پدید آورد، و مر عقل را از جوهر الهیّت خویش سوی مردم اندر این عالم فرستاد تا مر نفس را اندر هیکل مردم بیدار کند (از این خواب) و بنمایدش بفرمان باری سبحانه که این عالم جای او نیست و مر او را خطائی او فتاده است بر اینگونه که یاد کردیم تا این عالم کرده شده است، و میگوید عقل (۲ مردم را ۲) که چون نفس بهیولی اندر آویخته است همی پندارد که اگر از او جدا شود مر او را هستی نماند تا چون نفس مردم از این حال که یاد کردیم خبر یابد مر عالم علوی را بشناسد و از این عالم حذر کند (f 46b) تا بعالم خویش که آن جای راحت و نعمت است باز رسد، و گفته است که مردم بدین عالم نرسد

(۱) ک : دران . (۲—۲) ک : بردم .

مگر بفلسفه (۱) و هر که فلسفه (۲) بیاموزد و عالم خویش را بشناسد و کم آزار باشد و دانش آموزد از این شدّت برهد و دیگر نفوس اندر این عالم همی مانند تا آنگاه که همه نفسها اندر هیکل مردمی بعلم فلسفه (۳) ازین راز آگاه شوند [و] قصد عالم خویش کنند و همه بکلیّت آنجا باز رسند آنگاه این عالم بر خیزد و هیولی از این بند گشاده شود همچنانکه اندر ازل بوده است.

بیان عیبی که این سخن محمد زکریا دارد

و عیب اندر این طریقت آن است که گفته است زمان جوهری گذرنده است از بهر آنکه اگر چنین باشد چنانکه گفتیم آن زمان که پیش از آفرینش عالم بوده است بر عالم گذشته باشد و اخر آن زمان [و] اگرچه دراز بوده است اوّل آفریدن این عالم باشد وآنچه مر بعضی را از زمان او آخر [او] باشد مر آن بعض را اوّل باشد و آنچه مر بعضی را از زمان او اوّل و آخر باشد او محدث باشد؛ و این رای (۴) فساد باشد و چون فساد این قول بدین بزرگیست و همه (حکما) مقرّاند بر ازلیّت صانع عالم (از) این موضوع که براو همی حدوث (۵) را لازم آرد باطل باشد، وچون فساد این رای ظاهر است بدین روی که یاد کردیم واجب است دانستن که زمان گشتن حالهای چیزهای حال گردنده است پس (۶ یکدیگر و چیزهای بودشی ۶) بدانچه احوال (۷) ایشان گردنده است [که] زیر زمان‌اند بدانچه اندر حرکات از حال بحال همی شوند، و نفس که او چشمهٔ حرکت است و کلّ حرکت ازوست چنانکه اندر باب حرکت گفتیم علّت زمان است و زمان بر

(۱) ک: بعلم حکمت. (۲) ک: حکمت. (۳) ک. و حکمت.
(۴) ک: راه. (۵) ک: حدث.
(۶–۶) ک: حال بودشی یکدیگر گردندها بودشی اند. (۷) ک: حال.

اوگذرنده نیست و باری سبحانه و تعالی پدید آرندهٔ علّت زمان است نه از چیزی.

بیان اینکه معقولات فوق زمان است

و بباید دانستن که چنانکه محسوسات بزیر زمان است معقولات از زمان برتر است و چنانکه تقدیر و تصویر اندر زمان است ابداع نه اندر زمان است از بهر آنکه آنچه مقدّر و مصوّر است (تقدیر و تصویر او بر چیزیست و آنچه مقدّر و مصوّر نیست بودش او) نه از چیزیست (f 47[a])، وآنچه بودش او از چیزیست بازگشت او بدان چیزیست کز او پیدا آمده است و آنچه بابداع نه از چیزی پیدا آمده است او قدیم است و مر او را ناچیز شدن و فساد نیست از بهر آنکه نه چیزی عینی است که آن چیز مبدع بدو باز گردد بلکه ابدی باشد و خدایتعالی ابدی آفرید است و چیز ابدی تقدیر کننده و حال گردانندهٔ چیز زمانی است، و این قول شافیست و دلیل است بر آنکه کشیدگی زمان پس یکدیگر بودن حالهای آن جسمانی است که حالش گردنده است.

زمان چیز از بر خواستن آن چیز بر خیزد، اما دهرنه زمان است

و گروهی (که) مر آن را جوهری گمان برند آنست که (۱ چون آنچه ۱) زمان براو گذرنده است بر خیزد زمان او با او بر خیزد چنانکه هر که بمیرد زمان او بر خیزد پس اگر فلک که حرکت او برتر از همه حرکات است بر خیزد زمان بجملگی بر خیزد، اما دهر نه زمان است بل زندگی زنده دارندهٔ ذات خویش است چنانکه زمان زندگی چیزیست که مر او را زنده

(۱—۱) که: چنانکه چیزی که.

دارنده جز ذات اوست و مر دهر را رفتن نیست البته بلکه آن یک حال است از بهر آنکه او زندگی و ثبات چیزیست که حال او گردنده نیست و چون مر این حق را تصوّر کرده شود زمان را بر روحانیان[۱] گفته نیاید و جوینده متحیّر نماند (و لله الحمد)،

قول یازدهم

اندر ترکیب

پس از آنکه سخن اندر زمان گفته شد قول اندر ترکیب واجب آمد گفتن از بهر آنکه ترکیب موالید اندر زمان است و گشتن احوال پس یکدیگر [که] مر آن را همی زمان گویند جز بر مرکبات نیست .

قسمت مرکب و اقسام آن

پس گوئیم که مرکب به نخستین قسمت بر دو گونه است یکی آن است که ترکیب او ظاهر تر است و آن چیزی باشد (۲ کزدو گوهر مرکب باشد ۲) (چون ترکیب انگشتری از سیم و از نگین یا بیشتر از دو گوهر)چون ترکیب لگام از دوال و سیم و آهن و جز آن و دیگر آن است (f 47 b) که ترکیب او پوشیده است و آن چیزی باشد که از یک جوهر باشد چون زمین و آب و جز آن ، دلیل بر آنکه آنچه ترکیب او از جواهر مختلف است مرکب است آن است که جواهر مختلف اندر یک صورت یا بذات خویش آید و آن بحرکت طبیعی باشد یا بخواست دیگری آید و آن بجبر و قسر باشد و بحرکت ارادی [و] آن صورت که ثبات و وجود او بجمع شدن جواهر مختلف باشد چیزی نباشد بعین خویش تا جواهر مختلف قصد آن عین کنند و اندر او گرد آیند ، و نیز

(۱) ک : روحانیات ٠ (۲—۲) ک : که از دو جوهر شود .

جواهر مختلف اندر صورتی جز بقصد جمع نشود و قصد بخواست باشد و مر طبع را ارادت نیست چنانکه اندر قول حرکت گفتیم که طبع قسر است و قسر خلاف ارادت است پس بماند آنکه جمع شدن جواهر مختلف اندر (۱ صورتی بحرکت جز ایشان ۱) باشد و جز حرکت طبیعی حرکت ارادیست، پس درست شد که هر صورتی که اندر او جوهر (۲) مختلف است بجبر و قسر مرکب شده است و مرکب او خداوند حرکت ارادیست، وآنگاه گوئیم * که فلک با آنچه اندر اوست از جواهر مختلف که مر هر یکی را از آن طبعی و صورتی و فعلی و حالی دیگر است از آن صورتها ست که بخواست خداوند حرکت ارادی جمع شد است و ترکیب یافته است و (۳ این برهانی ۳) روشن است. و دلیل بر آنکه آنچه ترکیب او از یک جوهر است چون زمین و آب و جز آن مرکب است آن است که جملگی این اجسام را ترکیبی کلّی است بر مقتضای حکمت * و تحصیل غرضی که آن غرض جز بدین ترکیب حاصل نشود هر چند که آثار (٤) ترکیب جزوی اندر هر یکی از ایشان [است، و] ظاهر است بدانچه اجزای هر جسمی از اجسام چهارگانه قصد سوی مرکز عالم دارند بی آنکه مر ایشان را اندر مرکز جایست و بر یکدیگر اوفتاده اند و مقهور مانده از رسیدن بدانجای که مر آن را بذات خویش هیچ عظمی نیست(۵) و فراخی، پس آثار قهر که بر اجسام پیداست دلایل [بر] ترکیب است (f 48 a) از بهر آنکه ترکیب جز قهر (٦) چیزی نیست (۷ مر چیز را ۷) بخواست قاهر او (۸) و ترکیب کلّی مر اجسام را بر مقتضای حکمت و تحصیل غرض (۹) که آن غرض جز بدان ترکیب حاصل نشود آن است

(۱—۱) ک: صورت بحرکتی باشد که آن حرکت آن. (۲) ک: جواهر.
(۳—۳) ک: بی برهان. (٤) ک: فساد. (۵) این لفظ درک بعد از «فراخی» آمده. (٦) ک: بقهر. (۷—۷) ک: چیزی. (۸) ک: اوست.
(۹) ک: غرضی.

که اندر مرکز عالم جسمی سخت است که آن خاک است، و مر ترکیب نبات و حیوان را از او شایسته است از بهر دیر گشادن (۱) اجزای این جوهر از یکدیگر چون اضافت (۲ آن بخواهران او ۲) کرده شود و نیز تا نبات را سر اندر او سخت شود و نیفتد و بیخهای خویش که آن دهانهای (۳) اوست مر غذای خویش را بآمیختن (٤) آن با آب همی کشد و آب بر زمین تکیه کردست و با او همی آمیزد مر (٥ ساخته شدن ٥) مرکّبات جزوی را از ایشان تا از (٦) خاک با آب چیزی همی آید نرم که چون از اندرون او چیزی بیفزاید بشگافد و بجنبد (۷) تا حرکت تواند کردن و نشکند، و حیوان نیز بدین جسم سخت از جای بجای بتواند رفتن بطلب حاجتهای خویش، و باز هوا بر تر از این دو گوهر ایستاده است که جوهری است نرم و شکل پذیر بهمه شکلی که اندر او آید از اشکال که بر گوهر زمینی باشد تا هرچه بجنبد (۸) اندر این جوهر نرم از نباتی و حیوان از جنبش باز نماند و مر آب را که ببخار بدو بر شود خوش کند پس از آنکه از پختگی تلخ و شور گشته باشند (۹) چنانکه دریا هاست، و برتر از هوا آتش است که شعاع آفتاب و دیگر کواکب مر قوّت او را همی سوی مرکز فرود (آید) آورد (۱۰) اندر گشادگی جوهر هوا تا مر آب را بگرمی سوی هوا بر کشد تا آن آب تلخ کز او مر نبات و حیوانان را غذا نیست بمیانجی هوا شایستهٔ غذای نبات و حیوان شود، و قوّت آتش مر بالشهای (۱۱) نبات را سوی خویش بر کشد تا بهوا بر آید و هرچند مر [پایهای] نبات (۱۲ را پای برتر ۱۲) کشد نبات مر [سر] خویش را از بهر کشیدن غذا و از بیم جدا ماندن از آن و هلاک

---

(۱) ک: گشاده شدن. (۲—۲) ک: او بجواهراو. (۳) ک: دانهایٔ.
(٤) ک: با سختی. (٥—٥) ک: ساختن. (٦) ک: آن. (۷) ک: بجهد.
(۸) ک: بجهد. (۹) ک: باشد. (۱۰) ک: آرند. (۱۱) ک: پایهایٔ.
(۱۲—۱۲) ک: بالا تر بر.

شدن [خویش] فرو تر کشد تا بسببِ این دو کشیده نبات بالا گیرد و بار او اندر هوا خوش گردد، و مقصود (f 48 b) صانع حکیم بر این ترکیب کلّی که یاد کردیم حاصل همی آید و هر که خواهد [که] مر این حکمت را که اندر این ترکیب کلّی است بر (۱) اجسام عالم (۲) [را] ببیند اندیشه کند که اگر هوا اندر مرکز عالم بودی و خاک از او برتر بودی چگونه بودی تا ببیند کزین فواید که یاد کردیم و حاصل آمد است هیچ چیز حاصل نیامدی و از نبات و حیوان چیزی وجود نیافتی.

قسمت مرکبات بروی دیگر

آنگاه گوئیم که بدیگر [قسمت] قسمت مرکبات بر دو روی است یکی از او مرکبات کلّی است چون افلاک و کواکب و امّهات، و دیگر از او جزوی است و آن ترکیب موالید است چون نبات و حیوان که بودش آن بزمان است یعنی از حال بحال گشتن بمیانجی کارکنان از تخمها و بیخهای نبات و [از] نطفهای حیوانات کاندران قوّتهای صانعه است و از قوّتهای افلاک و نجوم که سوی مرکز عالم آیند است از بهر رسانیدن مر این بودنیها را بکمال آن و از قوّتهای تفعیلی و انفعالی که اندر اجسام چهارگانهٔ عالم است تا [این] مرکبات جزوی بیاری (این فاعلان مر یکدیگر را اندر این ترکیب حاصل همی آید و هر یکی از) این فاعلان مر فعلی را که او بدان مخصوص است کار همی بندد اندراین تراکیب و متّفق شدن کارکنان که کارهای ایشان مختلف باشد اندر یک صنع جز بخواست یک صانع که آن کارها از آن کارکنان بخواست او آید نباشد چنانکه دست افزارهای درودگری با تفاوت آن و دوری آن از یکدیگر تا یک آلت بتراشد و دیگری ببرّد وسهٔ دیگری

(۱) ک: مـ . (۲) ک: عالمی.

سوراخ کند و چهارمی رندد [و] اندر ساختن تخت همی بخواست درودگر متّفق شوند، پس همچنین گوئیم که اختصاص هر فاعلی از فاعلان اندر [این] تراکیب جزوی بفعلی (۱) که اورا از آن گذشتن نیست دلیل است بر آنکه او بدان فعل فرمان بر دار است و مر او را اندر آن فعل خاص (۲) خاصّه کنندهٔ خاصّه کرد است از بهر آنکه اگر او بذات خویش فاعل بودی جز آن فعل نیز فعلی نتوانستی (۳) کردن، و چون این تراکیب (f 49 a) بمیانجی (٤) بسیار همی حاصل آید و (٥) هر یکیرا از ایشان فعلی (٦) است و این فاعلان نیز مرکبانند (۷) بتراکیب کلّی چنانکه یاد کریم حال از دو بیرون نباشد اندر ترکیب (۸) ایشان یا مر این مرکّبات (کلّی) را نیز فاعلانند برتر از این که ما همی بینیم یعنی افلاکی و کواکبی و امّهاتی است که این افلاک و نجوم و امّهات ترکیب از آن یافته است یا ترکیب این مرکبات کلّی بیهیچ میانجی بوده است از صانع حکیم، اگر ترکیب این اجسام کلّی نیز باجسامی دیگر است همین قول اندر آن اجسام و مرکبات واجب آید آنگاه میانجیان و کارکنان بی نهایت باشند از بهر آنکه (اگر) میانجیان بی نهایت باشند ترکیب جزوی وجود نیابد و مرکبات جزوی موجود است پس پیدا آمد که مرکبات بی نهایت نیست و ترکیب این افلاک و انجم و امّهات که این موالید از آن همی ترکیب یابد (۹) بی میانجی افلاکی و کواکبی و امّهاتی دیگر بوده است از صانع حکیم، آنگاه گوئیم چون مرکبات جزوی را حاصل شدن ایشان بدین میانجیان و فاعلان است که مرهر یکی را از ایشان فعلی است و وجود آن بزمانست (۱۰ از مایه که آن ۱۰) مایه

---

(۱) ک: از فعلی. (۲) ک: خاصه. (۳) ک: توانستی.
(٤) ک: بمیانجیان (٥) ک: که. (٦) ک: اندرین فعل. (۷) ک: مرکبات اند
(۸) ک: تراکیب. (۹) ک: یابند. (۱۰—۱۰) ک: آن زمانه که ازان.

پیش از (آن) ترکیب نه بر آن صورت بود واجب آید که آن مرکبات را که ترکیب ایشان نه از مایه باشد که آن مایه نه بر آن صورت بوده باشد کاندران ترکیبست [و] حاصل شدن نه بزمان بوده است بلکه هست کردن آن (مایه) باآن‌صورت بیک دفعه بودست یعنی بر این صورت حاصل شد است که این اجسام عالم امروز بر آن است .

ترکیب چیزهای بودشی بر دو روی است

و برهان بر درستی این قول آنست که ترکیب چیزهای بودنی (۱) بر دو قسم (۲) است یا آن است کز سوی مرکز ترکیب پذیرد چون ترکیب نبات که آن قوّت ابداع (۳) که اندر (تخم و) بیخ نبات است غذای خویش را از آب وخاک همی‌پذیرد و مر نبات را (٤ از بر ٤) سوی ترکیب همی کند تا از مرکز سوی حاشیت همی (٥ بر شود ٥) یا آن است که ترکیب از (f 49 b) اندرون خویش پذیرد بغذا چون ترکیب حیوان که آن قوّت ابداعی که اندر نطفه است چون بموضع خویش افتد مر غذای را اندر کشد و از آن نخست آلتی سازد که آن‌آلت مر غذا را قسمت کند برجملگی اندامهای خویش وآن جگر ست که از حیوان نخست آن پدید آید تا جسد را بمیانجی این‌آلت ساخته کند ، و تراکیب طبیعی بر این‌دو روی است و تراکیب صنعی پس از این‌است ازصنعت‌حیوان(و مردم) و جزمردم که (از) جواهرخاکی از خاک وآب ونبات وپوست واستخوان وجز آن جزوهای را برگیرند و بر یکدیگر سازند مر آن را بآلتهای جسمانی .

---

(۱) ک : بودشی . (۲) ک : روی .
(۳) ک : ابداعی .
(٤—٤) ک : ازین .
(٥—٥) ک : برود .

ترکیب هیولی عالم برسه روی میتواند بود

پس گوئیم که اگر مر عالم را هیولی بود است که صانع حکیم مر جسم کلّی را از آن ترکیب کرد است آن ترکیب ازین سه روی (١) بیرون نیست و نبودست ، یا مر تخم این عالم را اندر هیولی افکنده است تا آن تخم غذای خویش را ازو بکشیده است و مر این عالم را (٢ از زبر٢) سوی (بالا) ترکیب کرده است بر مثال تخم نبات مر نبات [را] و این عالم بر مثال درختی از آن تخم حاصل شد است که اندر هیولی برسته است یا نطفه بود است که اندر هیولی افتاده [است] و مر هیولی را اندر ذات خویش کشیده است و عالمی (٣) سخت [خود] از آن بسته شده است ، آنگاه از کشیدن غذا و درازی روزگار [این] عالم خورد بزرگ همی شده است بر مثال بزرگ شدن حیوان از خوردی تا بدین جای رسید است که امروز است ، و این جسم کلّی زیادت از اندرون خویش پذیرفته است ومر آن را بیرون سوخته(٤) است [و] اگر مر این عالم را تخمی بود است و این عالم از او بمنزلت نبات است و بیخ آن عالم اندر هیولی باید که باشد و از او غذا همی کشد تا فساد را نپذیرد ، و ما را معلوم است که این عالم از بیرون خویش بچیزی پیوسته نیست و مر او را از بیرون چیزی نیست اگر (٥) آن همی زیادت پذیرد و مر این عالم را زیر و زبر نیست بل زیر و زبر نامهائیست (f 50 a) که بر مرکز و حواشی عالم افتد (٦) و اگر این عالم از نطفه موجود شد است و از خوردی بزرگ شد است بمنزلت حیوانی که از نطفه پدید آید بایستی که آن آلت که مر غذای عالم را باطراف او فرستادی زمین بودی و اگر چنین بودی راهی بایستی که غذای عالم از آن راه [از] بیرون عالم باندرون او آمدی و آن راه دهان

(١) ک : وجه . (٢—٢) ک : ازین . (٣) ک : عالم .
(٤) ک چنین ، پ : سوجتست . (٥) ک : که از . (٦) ک : افتاد است .

عالم بودی، و ما را ظاهر است که مر عالم را دهان نیست و مر زمین را غذای پذیرفتنی نیست و از بیرون چیزی اندر این عالم آینده نیست پس ظاهر شد که عالم از خوردی بزرک نشده است، و چون این دو روی ترکیب از عالم نفی شد بماند آنکه گوئیم صانع عالم مر این عالم را از اجزای هیولی جمع کردست چنانکه جزوی نخست بنهادست دو دیگر و سه دیگر جزو به ترتیب همی نهادست بر یکدیگر بروزگار تا این عالم کرده شد ست(۱) ، و این روی ترکیب از آن دو روی محال تر است از بهر آنکه اگر دایرهٔ فلک نبودی نخست مر زمین را (۲ که ترکیب کردی و اجزای زمین را جمع شدن بر مرکز دایرهٔ فلک است ۲) چون دایرهٔ نبود روا نبود که آن اجزا فراز آمدی البته از بهر آنکه مر این جسم خاکی را دایرهٔ فلک دفع کردست از هرجائی (۳) تا چنین اندر مرکز (سخت) فراز فسرده (٤) شد است، و نیز گوئیم فراز آوردن جزوهای مختلف اندر یک صورت ترکیب صنعی (٥) است یعنی از کار کرد صانع (جسم است، پس واجب آید که صانع) این عالم که مر جواهر مختلف را اندر او جزو جزو فراز آوردست جسم است و اگر چنین باشند مر او را صانعی دیگر باید و این محال باشد از بهر آنکه صانعان بسیار شوند و چون صانعان بی نهایت باشند مصنوع پدید نیاید، و چون صانع عالم جسم (٦ نیست تا مر ٦) جزوها را جمع کند و از او ترکیب صنعی سازد بروزگار چنانکه مردم سازند، و نیز قوّتی نیست که اندر نطفه باشد یا اندر تخمی که غذای آن جسم را که ترکیب خواستش کردن (۷) از (f 50 b)

---

(۱) ک : شود.

(۲—۲) ک : ترکیب کردن و اجزای زمین را جمع شدن ممکن نبودی بر مرکز دائره که فلک.

(۳) ک : جانبی. (٤) ک : فشرده. (٥) ک : صنعت. (٦—٦) ک : بامر.

(۷) ک : کردند.

هیولی بستد تا مر این عالم را فراز آورد بروزگار (و) چارهٔ نیست از آنکه عالم مصنوع است بدان دلیل که حاصل شدن غرض از این صورت کلّی پیداست و غرض از صورتی جز بقصد سازندهٔ آن صورت حاصل نشود، پس پیدا آمد که مر این عالم را مرکب [این] نه از چیزی ترکیب کردست که آن چیز پیش از این صورت بصورتی دیگر حاصل بود چنانکه اصحاب هیولی گفتند، وپیدا آمد که تجزیت جسم بجزوهای (۱) تا متجزّی نه بدان است که ترکیب از آن یافته است بلکه مر جسم را صانع حکیم چنین پدید (۲) آورده است از بهر آنکه تا هر صورتی که خواهد ازین (صورت) جوهری (۳) متجزّی بتواند ساختن خورد و بزرگ ، وچون ترکیب بر این سه روی است که یاد کردیم و این سه روی ترکیب از چیزی بحاصل نشود (٤) که او بر صورتی باشد پیش از آنکه این مرکبات از او مرکب شوند و این ترکیبها بزمان باشد، و درست کردیم که ترکیب عالم بر این رویها محال است درست شد که ترکیب [عالم] از چیزی بودست که آن چیز پیش از ترکیب این عالم بر صورتی نبودست و چون چیز نبودست که مر او را از آن صورت گردانیده [کرد] است تابدین صورت آمده است که هست مر صانع او را بر ایجاد (٥) او بزمان حاجت نبودست بلکه پدید آوردن صانع او را بیک دفعت بودست نه از چیزی دیگر و نه بزمان و پدید آمدن این جواهر برین صورت بودست بفرمان نه بفعل چنانکه خدایتعالی همیگوید إِنّما أَمْرُهُ إِذا أَرادَ شَيْئاً أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ (٦)، اندر این قول هم شرح [این] تراکیب است و هم نفی (۷ قدم است ۷) از هیولی و این خواستیم که یاد کنیم و لله الحمد.

---

(۱) ک، و جزوهائی. (۲) پدیدار. (۳) ک، جوهر (٤) ک، شود.
(٥) ک، ایجاب. (٦) قر، ۳٦—۸۲. (۷—۷) ک، قدمت.

قول دوازدهم

اندر فاعل و منفعل

بر این جای از این کتاب سخن اندر کارکن وکار پدیر واجب آمد گفتن از بهر[آنکه] ترکیب بر(١) مرکب از مرکب پدید آید و مرکب فاعل است و مرکب منفعل *، و این از کتابهای خدایست سبحانه از بهر آنکه چون جوهری فعل پذیر ظاهر است این جوهر همی ثابت کند سوی ما مر جوهری فاعل را از بهر آنکه انفعال اندر او ثابت است و از بهر آن گفتیم که این از نوشتهای(٢) خدای است که نوشته گفتاری باشد از نویسنده(٣) که (آن) گوینده مر آن گفتار را جز بدان عبارت نگوید چنین که صانع حکیم بدانچه جوهری منفعل پدید آوردست مر آن را نوشته کردست که بدان نوشته همی گوید که فاعلی هست که فعل حق مر اوراست تا چون خرد مندان اندر جوهر منفعل نگرند غرض نویسندهٔ اورا(٤ از اثبات فاعل او ٤) بر خوانند وما بجای خویش از این کتاب اندر کتاب خدایتعالی سخن در شرح بگوئیم [انشاء الله]، واکنون گوئیم که فعل پذیر اوّل هیولی (اوّل) است و آن چیزیست * که پدید آمدن او بصورت عالم بودست و فاعل نخستین صانع حکیم است اعنی مرکب این جسم کلّی که عالم است و او جفت کننده مر صورت است با هیولی و پدید آرنده است مر هیولی را بصورتهای نخستین که آن طول و عرض وعمق است که جسم جسمی بدان یافته است وصورت اثر فاعل است اندر منفعل که بصورت*پدید آید، و برهان بر درستی این قول آنست که ظهور مصنوعات بپذیرفتن ایشان است

---

(١) ک: هر. (٢) ک: سنتهای. (٣) ک، نویسندگان.

(٤—٤) ک: باثبات فاعل از او.

مر صنع را از صانع خویش و هر صانعی بر مصنوع خویش مقدّم است هم تقدیم (١) زمانی و هم تقدیم (٢) شرفی و وجود هر مصنوعی بدان صورت است که (آن اثر صانع اوست اندر او ، و چون حال این است پیدا آمد که وجود هیولی بدان صورتست که او) اثر است از صانع جسم و آن (٣) عظم اوست وصانع جسم مقدّم است بر هیولی [و بر صورت] هم بزمان هم بشرف ،

منفعل اوّل هیولی است و منفعل دویم جسم مطلق و فعل اوّل صورت جسمی که ابعاد است

پس هیولی که آن عینی (٤) فعل پذیر است و ظهور او بپذیرفتن اوست مر فعل را (بدانچه) آغاز انفعال است و صورت که (f 51[b]) او عین فعل است و پدید آرندهٔ هیولی است آغاز فعل است از فاعل ، آنگاه جسم مطلق پس از آن منفعل * دویم است (بدانچه صورتهای دویم وآن پنج صورت است از فلکی و آتشی و هوائی و آبی و خاکی) بر او پدید آمده است که جسم ست ، وبدین صورتها جسم بپنج قسم شد ست و هر یکی ازآن اندر مکانی که آن بدو مخصوص است بدین صورتهای دوّم ایستادست ،

اجسام پنجگانه که عناصر و افلاک است همه طالب مرکزند و برهان بر این قول

و مر هر پنج قسم جسم را تکیه بر مرکز ست بی هیچ خلاف [نه] چنانکه طبایعان گفتند که خاک و آب را میل سوی مرکزست و مر باد

---

(١) ک : بقدم . (٢) ک : بقدم . (٣) ک ح : یعني صورت .
(٤) ک : عین .

وآتش را میل سوی حاشیت عالم است، و برهان بر درستی این قول آنست که همچنان که اگرمر جزوی‌را از زیر آن‌جزو خاک یا آب که بروی‌زمین است بیرون کنیم آن‌جزو (۱ بر این۱) سوی مرکز فرو شود [و نیز اگر مشتی خاک را یا کوزهٔ آب از روی‌زمین و دریا برگیریم هوا نیز بدانجا فرو تر شود] وبجای آن خاک و آب بر گرفته بایستد و این حال دلیل است بر آنکه اگر هوا را از زیر آتش بیرون کنیم آتش نیز فرود آید پس پیدا شد که مر [همه] اجسام را میل سوی مرکز (عالم) است، و حرکت آتش بدان‌وقت که ما مر او را در هیزم یا درچیزی خاکی وآبی بر خاک [و آب] ببندیم سوی مکان خویش بشتابد همچون حرکت سنگ است که مراو را بقهر سوی مکان‌آتش بر اندازیم تا بشتاب فرود آید، و برشدن هوا از زیر آب تا‌از آب‌برگذرد و بر شدن آتش از زیر هوا تا از هوا برگذرد نه بدانست که از مرکز عالم همی بگریزد بلکه همی خواهد که (۲ بر مرکز بدان‌ترتیب ایستند ۲) که مرکب ایشان‌مرایشان‌را ترتیب دادست، آنگاه بسایط طبایع * سپس از این صورتهای دوّم منفعل است بدانچه مر صورتهای نبات را پذیرنده است (و باز نبات‌سپس از آن مر صورتهای حیوان را پذیرنده است)، پس گوئیم که صورتهای اشخاص موالید مر هیولی (سیم صورت است ازبهر (f 52ª) آنکه هیولی از نخست مر طول و عرض و عمق را پذیرفت) تا بصورت * جسمی پدید آمد و پس از آن مر صورتهای مفردات طبایع را پذیرفت از گرمی و سردی و تری و خشکی تا طبایع گشت‌و‌اندر جایهای خویش بایستاد وسه‌دیگر * مر صورتهای شخصی را پذیرفت،

(۱–۱) ک : زیرین . (۲–۲) ک : این مرکب بدان ایستد .

هر جسم که بمرکز نزدیکتر است انفعال او بیشتر است و هر چه دورتر است فعل او بیشتر

پس گوئیم که از طبایع که آن سوّم درجه منفعل * است آنچه بمرکز نزدیک تر است انفعال اوقوی‌تر است (۱ چنانکه مرخاک را جز انفعال چیزی نیست و همه فعلها بر او قرار گیرد و چیزی نیست که خاک اندر او فعل کند و آب کز او برتر است انفعال او کمتر است، و مر او را اندکی فعل است نبینی که مر خاک را از جای بجای گرداننده است و مر خاک را نیز آب همی که آن دل زمین است نبات و حیوان بهوا بریزد بترکیب بیاری آتش، و باز هواکز آب برتر است انفعال او نیز کمتر است و اندر او از فاعل نخستین قوّت بیشتر است از آنکه اندر آب است نبینی که او با آتش که مر او را فعل قوی تر است و بفاعل ۱) نخستین نزدیکتر است [و] آمیزنده است ومر اورا بر فعل یاری دهنده است تاچون بفلک رسیم همی بینیم که مر او را از انفعال نصیبی سخت اندک است و فعل دایم و تمام مر او را همی بینیم چنانکه مر انفعال تمام را اندر خاک همی یابیم و از بهر آن چنین است که فلک بصانع نخستین نزدیک (۲) است و از مکان جوهری که منفعل تمام اوست و آن خاک است بغایت دور است.

وجه گفتن انبیاء که خدا بر آسمان است و وجه تسمیهٔ فلک اعظم بکرسی

و از بهر آن گفتند پیغمبران علیهم السّلام که خدای بر آسمان است و از حکیم (۳) عاقل هم چنین واجب آید گفتن و چنین شایست اشارت کردن

(۱—۱) ک: و آنچه از مرکز دور تراست فعل او قوی تراست و بفعّال.
(۲) ک: نزدیکتر. (۳) ک: حکم.

مر عامه را سوی خدای تعالی هر چند که او جلّت قدرته آفریدگار جواهر لطیف است و لطایف از مکان بی نیازند از بهر آنکه صنع بجد ایتعالی منسوب است و تأثیرات اندر متأثرات بر مرکز عالم از حواشی عالم پیوسته شداست، و حکمای دین حق مر فلک (f 52d) الا عظم را کرسی خدای گفتند بدانچه آثار الهی از آنجا بمرکز عالم آینده است (۱ با آنکه ۱) جملگی جسم فعل پذیر است و لیکن انفعال اندر بعضی (۲) اجسام کمتر است و اندر بعضی بیشتر است، پس گوئیم که هر جرهری کاندر او انفعال کمتر است بر اندازهٔ (۳ آن که مر او را کمی ۳) اندر انفعال است اندر او آن (٤) فعل بیش تر است چنانکه (چون) مر جواهر آب را انفعال کمتر از خاک (است) بدانچه از آب (۵ به تنهائی ۵) صورتی نیاید چنانکه از (٦ جواهر خاک ٦) همی آید، [و] اندر آب بعضی از فعل است چنانکه (۷) مر خاک را اندر صورتهای نبات و حیوان بجانبهای مختلف همی آب برد (۸ و آب ۸) مر خاک را که درشت و ریزنده است همی نرم و پیوسته کند، و هم این است حال [این] دیگر اجسام از بهر آنکه مر آتش را گرمی و خشکی صفات و صورتهای جوهری (اند) که تمامی او بدیشان است پس آتش با آنکه مر او را فعل است اندر اشخاص جزوی با خاک و آب آمیزنده است تا بگرمی خویش مر (خاک و) آب سرد را همی بهوا بر کشد بسیاری دادن هوا مر اورا و خاک و آب سرد مر قوّت آتش (قوی) را ضعیف کند تا او بدیشان منفعل شود، پس پدید آمد که آتش و هوا نیز منفعلانند (و لیکن انفعال ایشان کمترست از انفعال خاک و آب و فعل اندر ایشان بیشتراست و قوّتهای

(۱—۱) ک: بر آنچه. (۲) ک، برخی از. (۳—۳) ک، آن کمی که مر اورا.
(٤) پ، از. (۵—۵) ک: تنها. (٦—٦) ک، جوهر خاکی.
(۷) ک: بدآنچه. (۸—۸) ک: تا.

افلاک و انجم نیز اندر موالید عالم آینده است و بدین روی افلاک و انجم مر ایشان را انفعال باشد) اعنی چون فعل ایشان بموالید رسد از فعل فرو مانند و آن زمانی مر ایشان را انفعال باشد.

فاعل بودن افلاک ومنفعل بودن عناصر از حکیم صانع در مرتبهٔ عدل اند

و نیز افلاک و انجم کامروز مر ایشان را انفعال نیست و فعل هست با این بسایط طبایع که مر ایشان را انفعال هست و فعل نیست از صانع حکیم اندر مرتبت عدل برابرند از بهر آنکه * افلاک و انجم سپس از انفعال جسمی و انفعال پذیرفتن * مفردات طبایع انفعال و تشکیل و تصویر (f 53[a]) یافته اند تا مشکّل و ملوّن (۱) و مقدّرند بمقادیر متفاوت چنانکه یکی از آن بمقداری عظیم است چون قرص خورشید و یکی بمقداری خورد است چون نقطهٔ سها و جز آن، و طبایع بسیط سپس از انفعال جسمی و انفعال پذیرفتن مفردات طبایع و انفعال تشکیل و تصویر و تقدیر نیافته اند لاجرم امروز این فرودینان که انفعال سوّم نیافته اند منفعل اند و آن برینان که سوّم انفعال (۲) یافته اند فاعلند تا ترتیب (۳) عدل راست باشد.

بیان فاعلی مطلق که فعل پذیری ازو نیاید و دلیل بر اینکه جملگی اجسام متأثرند ازو

و چون ظاهر کردیم که جملگی اجسام اندر مراتب خویش فعل پذیرانند درست شد که فاعل (٤) مطلق است بی هیچ انفعالی و او نه جسم است

---

(۱) ک متلوّن . (۲) ک ح : یعنی تشکیل و تقدیر .
(۳) ک : بر مرتبت . (٤) ک : فاعلی .

و بهره یافتن این منفعلات برین چون افلاک و انجم و آتش اثر از فعل دلیل است بر نزدیکی ایشان بفاعل مطلق چنانکه بی نصیبی این منفعل فرودین که خاک است از فعل دلیل است بر دوری او از فاعل حق، و نیز اختصاص هریکی از این فاعلان جسمی کاندر منفعلات جزوی با فاعل نخستین شریکانند بفعلی کآن فعل متعلق (۱) است بحرکت قسری که آن را همی طبیعی گویند دلیل است بر انفعال ایشان بجملگی از بهر آنکه هر یکی از آن فاعلان پذیرفته اند مر آن تخصیص را از مخصّص خویش و بدان منفعل گشته (اند، پس گوئیم که انفعال) خاک و آب بدانچه مر صورتهای شخصی (۲) بپذیرفتند از طبایع مطلق [و] همان انفعال است که باد و آتش پذیرفته اند مر آن فعل را که یافته اند از فاعل حق و همان انفعال است که افلاک و کواکب بدان مخصوص‌اند از اثر کردن (از آن) قوّتها که بدیشان رسید است از مؤثر نخستین بیهیچ تفاوتی بلکه آن انفعال که افلاک و انجم بدان مخصوص است قوی تر از آن است که خاک و آب همی بدان مخصوص شود، نبینی که آن صورتها (پاینده گشته است و این صورتها استحالت همی پذیرند و از بهر آن چنین است (f 53b) که آن صورتها) اندر آن اجسام بیمیانجی حاصل شد است و اندر این اجسام بمیانجیان بحاصل شود.

فروماندن فاعلان جسمی از منفعلان خویش دلیل است بر تأثیر این منفعلان بر آن فاعلان

پس از آنکه انفعال فلک و کواکب و آتش و باد را یاد کردیم گوئیم که فرو ماندن فاعلان جسمی از منفعلات خویش تا مر کلّیت آن را صورت نتوانند کرد (۳) یعنی مر خاک و آب را پس از آنکه همگی آن آراسته است

(۱) ک: منفعل. (۲) ک: شخص. (۳) ک: کردن.

مر پذیرفتن فعل را دلیل است بر تأثیر این منفعلات فرودین اندر آن فاعلان برین بر مثال فعل چوب تر اندر کارد تیز بکند کردن مر آن را و انفعال کارد از چوب پس از آنکه فاعل باشد اندر او .

فرق میان فاعل و منفعل

و فرق میان فاعل و منفعل آن است که منفعل مر صفات فاعل را بپذیرد چون بفاعل پیوسته شود یا بذات یا بمیانجی چنانکه آهن مر گرمی و روشنی را از آتش بپذیرد و جسم مر حرکت را و ارادت(۱) را از نفس بپذیرد و فاعل مر صفات منفعل را نجوید و نگیرد، پس گوئیم که افلاک و کواکب مر صانع حکیم را میانجیان نخستین اند اندر مصنوعات جزوی از آن است که مر صفت همیشگی را اندر دائمی بر فعل از او یافته اند و دیگر فاعلان که فرود از آن اند بر اندازهٔ نزدیکی ایشان بدو مر فعل را و صفت را از او گرفته اند و هر یکی بر اندازهٔ خویش فعل همیکند چنانکه خدایتعالی همیگوید كُلٌّ يَعْمَلُ عَلَى شَاكِلَتِهِ فَرَبُّكُمْ أَعْلَمُ بِمَنْ هُوَ أَهْدَى سَبِيلًا،(۲)

بیان اینکه فساد پذیرفتن مر افلاک را جایز نیست

پس گوئیم که تا صانع عالم صانع است افلاک(۳) فساد نپذیرد و دلیل بر درستی این قول آنست که آنچه از مطبوعات همی بفاعلان طبیعی نزدیک شوند صفات اورا همی بگیرند و تا بدان(٤) همی پیوسته باشند (٥ آن صفات از ایشان جدا نشود ٥) چنانکه سنگ و آهن و هوا و جز آن تا بآتش نزدیک باشند که فاعل طبیعی است روشن و گرم باشند همچو آتش و اگر از آتش

(۱) ک : زیادت ، (۲) قر : ۱۷-۸٦ ، (۳) ک : فلک ،
(٤) ک : بذات ، (٥-٥) ک : از صفات ایشان جدا نشوند ،

هرگز جدا نشوند و از او دور نمانند روا نباشد (f 54[a]) که هرگز سرد و تاریک شوند، اما اگر صانع عالم از صنع باز ایستد واجب آید که مر فلک را فعل نماند و چون فعلش نماند هستیش نیست شود از بهر آنکه پیش از این درست کردیم که مر وجود او را (۱ علّت این فعل است ۱) کز او همی آید و و برین صورت موجود شد است و آنچه مر وجود اورا علّت (۲) فعلی باشد کز او آید اگر فعل از او بشود (۳) وجود او عدم شود از بهر آنکه فعل و نافعل متقابلانند چون وجود و عدم، و اگر صانع حکیم از صنع باز ایستد آنگاه او نه صانع باشد و اگر چنین باشد مر فلک را که بدو نزدیک است و وجود بصنع او یافت است فعل نماند و چون فعل (٤) که وجودش بذاتست (٥) نماند مر ذات اورا هستی نماند و این خواستیم که بگوئیم و لله الحمد.

قول سیزدهم

اندر حدث عالم

هر چند که (٦ اندر درست ٦) کردن انفعال جسم اثبات حدث عالم کردیم خواهیم که قولی تمام مفرد اندر حدث عالم بگوئیم تا نفوس راه جویان جمی را سوی عالم حقیقت [ازآن] دلیلی باشد و توفیق برآن از خدای خواهیم، پس گوئیم که اختلاف اندر میان مردمان اندر قدیمی و محدثی عالم رونده است وچون دوتن یک چیز را بدو صفت متضادّ بگویند ناچار یکی از ایشان دروغ زن باشند (۷).

(۱—۱) ک: علت فعلی، (۲) ک: علّی،
(۳) ک: نشود، (٤) ک: فعلش،
(٥) ک: بدانست، (٦—٦) ک: بدرست،
(۷) ک: باشد،

حدّ راست گفتن و دروغ گفتن

و حدّ راست گفتن آن است که مر چیز را بصفت او گوئی و حدّ دروغ گفتن بر عکس آنست چنانکه مر چیز را بصفت او نگوئی ، و حق اعتقادی است که چون مر اورا بقول بگذاری آن قول راست باشد و باطل بر عکس آنست وآن اعتقادی * باشد که چون مر اورا بقول بگذاری آن قول دروغ باشد، و خلق بجملگی اندر قول و اعتقاد بمیان راست و حق و دروغ و باطل بدو فرقت شده اند و راستگویان و محقّقان را نام مؤمنان است و دروغ زنان و مبطلان را نام کافران است چنان(f 54 b) که خدایتعالی همیگوید ذَلِكَ بِأَنَّ(۱) اللَّهَ هُوَ ٱلْحَقُّ وَ أَنَّ مَا يَدْعُونَ(۲) مِنْ دَونِهِ هُوَ ٱلْبَاطِلُ ،(۳) و دیگرجای میگوید ذَلِكَ بِأَنَّ ٱلَّذِينَ كَفَرُوا ٱتَّبَعُوا ٱلْبَاطِلَ وَأَنَّ ٱلَّذِينَ آمَنُو ٱتَّبَعُوا ٱلْحَقَّ مِنْ رَبِّهِمْ كَذَلِكَ يَضْرِبُ ٱللَّهُ لِلْنَّاس أَمْثَالَهُمْ(٤) و اندر سلب صفتی از چیزی که ایجاب ضدّ آن صفت باشد مر اورا چنانکه چون(٥) درست کنیم که عالم که قدیم نیست ثابت شود که محدث [است و اندر سلب قدیمی از و ایجاب حدث باشد](٦ و چون ثابت کنیم که عالم(٦ محدث است قدیمی را از او نفی کرده باشیم، و خواهیم که اندرین قول بهر دو روی ثابت کنیم که عالم محدث است و بدانچه از این معنی گوئیم صلاح دین حق جوئیم از بهر آنکه اندر اثبات حدث عالم قوّت توحید و ضعف تعطیل است و اندر توحید صلاح است و اندر تعطیل فساد و الله الموفق و المعین.

---

(۱) ک: انّ ، (۲) ک: تَدْعُونَ ،
(۳) قر: ۲۲ — ۶۱ ، این آیه در ک محرّف نوشته شده است ،
(٤) قر: ٤٧ — ۳ ، (٥) ک: بحق، (٦—٦) ک: و مر او را وجوب درست کنیم که ،

دلیل حدوث عالم

گوئیم که این عالم جسمی است بکلیّت خویش اگر درست کنیم که جسم محدث است عالم محدث باشد از بهر آنکه صورت عالم بر جسم است، پس گوئیم که جسم که موجود است از دو بیرون نیست یا همیشه موجود بوداست و این صفت چیز قدیم است یا موجود شده‌است پس از آنکه نبود است واین صفت محدث است، و جسم یا متحرّک باشد یا ساکن و هر جسمی‌که متحرّک باشد از حالی بحالی دیگر گردنده باشد وجسمی که بجنبد مر اورا حالی نو شود که پیش از آن مر او را آن حال نبوده باشد تا بدان سبب بجنبد و دلیل بر درستی این قول آنست که مر جسم آرمیده را بینیم که بجنبد پس بدانیم که (مر اورا کاری نوشد تا بدان بجنبد و) اگر مر اورا حالی نو نشدی هم بر آن حال که بود بماندی، و چون مر اورا از آن حرکت که پدید آمد بر حالی (f 55 a) دیگر یافتیم از آن‌دلیل گرفتیم بر آنکه حادثی افتاد و چون حرکت بحدث(1) باشدهر متحرّکی محدث باشد پس عالم که جسم متحرّک است محدث است، و نیز ما هر(2) جسم را هم موجود همیگوئیم(3) و هم متحرّک و ظاهر است که‌حرکت جسم ذات او نیست* چه اگرحرکت ذات جسم بودی (و) چون وجود جسم ثابت شدی* حرکت او با او ثابت شدی و ظاهر حال نه چنین است پس درست شد که حرکت مر جسم را بحادثی باشد که سپس از وجود او پدید آید مر اورا، و همین است * سخن اندر سکون که او نیز حادث است ا[...]ر جسم نبینی که بوجود جسم وجود سکون (او) لازم نباید(4) و چون این هر دو صفات حادثانند و جسم [از ایشان حادث است و جسم] از ایشان خالی نیست * درست شدکه جسم پیش از این حادثات نبودست و با ایشان برابر موجود

---

(1) ک: محدث. (2) ک: مر. (3) ک: یابیم. (4) ک: آید.

شد است * و آنچه او از محدثی بیشتر نبوده باشد قدیم نباشد و آنچه قدیم نباشد محدث باشد پس جسم محدث باشد.

دلیل حدوث حرکت

و چون درست کردیم که حرکت مر جسم را بحدث لازم آید نه بذات * اکنون بیان کنیم که روا نیست که حرکت قدیم باشد و برهان برین قول آن است که گوئیم مر جسم را حرکت نیست جز بگشتن او از مکانی بمکانی دیگر، و اگر روا باشد که مر جسم را حرکت باشد جز بگشتن او از مکانی بمکانی دیگر پس روا باشد که جسم از مکانی بمکانی دیگر شود بی آنکه مر اورا حرکتی باشد، و اگر این محال باشد آن نیز محال تر باشد که حرکت جسم جز بگشتن او باشد از مکانی بمکانی دیگر و بمکانی دیگر شدن نباشد مر جسم را مگر از مکان نخستین خویش از بهر آنکه گفتیم که حرکت جسم بانتقال باشد و انتقال گشتن باشد از مکانی بمکانی دیگر، پس حرکت جسم بضرورت محدث باشد از بهر آنکه او پیش از آن حرکت *(۱) اندر مکان نخستین بوده باشد تا بمکانی دیگر شود، و اگر * کسی گوید که مر جسم را حرکت نیز بگشتن حال و صورت او باشد مر آن حرکت را هم این (f 55[b]) حدث لازم آید از بهر آنکه جسم سوی صورتی از صورتی آید که پیش از آن حرکت بر آن بوده باشد پس این حرکت نیز محدث بوده باشد (و) به انتقال از حالی بحالی دیگر و این جز محدث نباشد.

دلیل دیگر بر حدوث عالم

آنگاه گوئیم اگر جسم قدیم است همیشه بوده است و اگر حرکت او محدث نیست پس همیشه متحرّک بوده است و اگر چنین بود است پس همیشه [بوده

---

(۱) ک: بحرکت.

است و] حرکات موجود بودست ، و اگر گویند حرکات همیشه موجود نبودست و موجود شد است گفته باشد که جسم متحرّک نبود است و باز متحرّک شدست و بحدث جسم اقرار کرده باشد(۱ و حرکات ۱) معدود است پس از یکدیگر .

ابطال قدم حرکت

و محال است قول آنکس که گوید حرکت یکی است و قدیم است از بهر آنکه حرکت بگشتن باشد مر جسم را از جائی بجای دیگر یا از حالی و صورتی بحالی و صورتی دیگر و این بحدثی(۲) ظاهر باشد* ، پس واجب آید که گوید حرکات همیشه (و) بسیار است و بی نهایت نه یکی است و چون مر جسم را قدیم گوید و حرکات را قدیم گوید باید که حرکات همیشه موجود باشد ، و روا نباشد که مر حرکات قدیم را نخستینی باشد یا حرکتی باشد که پیش از او حرکتی نبوده باشد از بهر آنکه اگر حرکتی باشد که پیش از او حرکتی نبوده باشد بضرورت آن حرکت محدث باشد و هر چه پس از آن باشند(۳) آن حرکات نیز محدث باشند (۴) و چون حرکات را اوّلی باشد و مر او را اوّلی نباشد و هر یکی از آن پیش ازدیگری پدید آمده باشد هر یکی از آن محدثی باشد و محال باشد گفتن که چیزهائیست قدیم که هر یکی از آن محدث است .

برهان برین مدعا

و برهان بر این قول آن است که بضرورت عقل معلوم است که روا نیست که چیزهائی باشد موجود کز آن بعضی هنوز موجود همی شود

(۱–۱) ک : که حرکت ، (۲) ک : حدثی ، (۳) ک : باشد ،
(۴) ک : باشد ،

و (١ او خود ١) قدیم باشد از بهر آنکه این چیزهای قدیم از دو بیرون نیست ' یا هر یکی از آن پیشتر از دیگری موجود شد است [و] یا هر یکی از آن سپس از دیگری موجود شد است و اگر (f 56 a) گوید هر یکی از این حرکات قدیم پیش از دیگری موجود شد است این محال باشد از بهر آنکه آنگاه همه یک حرکت باشد (٢) و همه نخستین باشد (٣) و اگر چنین باشد همه محدث باشند ' و اگر گوید هر یکی از این حرکات سپس از دیگری موجود شد است نیز همه محدث باشد(٤) و بهر دو روی همه حرکات محدث باشند از بهر آنکه درست کردیم که اگر حرکت را آغاز بود محدث بود و اگر آغازش نبود چون بسیار بود و پس یکدیگر بود واجب آید که مر هر یکی را وجود سپس دیگری بود ، و حدّ محدث آنست که وجود او سپس از [وجود] دیگری باشد و چون ظاهر است که حرکات بسیار است و هر یکی از آن محدث است قول آنکس که گوید که حرکات که هر یکی از آن محدث است قدیم است باطل باشد ، و چون درست کردیم که حرکت محدث است محال است قول کسی که او گوید جسم همیشه متحرّک بود از بهر آنکه اگر جسم متحرّک قدیم باشد حرکات او قدیم باشد و چون درست شد که حرکات قدیم نیست درست شد که متحرّک قدیم نیست ، و گفتن که حرکات محدث است و متحرّک قدیم است قولی محال است و قولی که محال را لازم آید محال باشد' و هم این است سخن اندر سکون جسم و روا نباشد که گوید جسم همیشه ساکن بود از بهر آنکه امروز متحرّک است و آنچه حال او بضدّ آنکه بر آن باشد بدل شود قدیم نباشد ، و اگر گوید هر حرکتی از جملگی حرکات پیش از دیگری بود تا مر جملگی حرکات را قدیم گفته باشد جواب

(١ – ١) ک ، وجود او ، (٢) ک ، باشند ، (٣) ک ، باشند ،
(٤) ک : باشند ،

او آن است که گوئیم هر حرکتی که موجود است (۱) پیش از حرکتی بود که هنوز موجود نشده بود لیکن پس از حرکتی بود که موجود شده بود و قدیم مر موجود را گویند نه معدوم را، پس لازم آید بر تو (۲ بر این ۲) دعوی که هر حرکتی از حرکات سپس از حرکتی موجود بود و چون چنین باشد همه محدث باشد و چون حرکت امروزین مر (۳ فلک را ۳) محدث است بدانچه سپس آن دیگر حرکتی است هر حرکتی (f 56 b) که سپس از حرکتی بود (نیز محدث بود و اگر از جملگی حرکات یک حرکت بود که آن سپس از دیگری نبود) لازم آید که آن حرکت محدث بود بدانچه آغاز حرکت بود و بمحدثی آن حرکت که تو همیگوئی قدیم بود همه (٤) حرکات محدث باشد و ازین مسئله مر دهری را رهایش نیست، و اگر عالم قدیم است حال او از دو بیرون (نیست و) نبودست یا هرگز مر گشتن احوال (و) حوادث را نپذیرفته است و یا (۵ وجود حوادث و برگشتن احوال او قدیم بودست و آنچه ما امروز همی یابیم اندر عالم گشتن حالها ۵) و حوادثی که آن هرگز نبودست واکنون همی باشد دلیل است بر آنکه نه حوادث با عالم قدیم بودست و نه عالم [از] حوادث نا پذیر (٦) بودست، پس درست کردیم که عالم قدیم نیست از بهر آنکه حوادث قدیم نیست و عالم پذیرای حوادثست وآنچه او پیش از حوادث نبوده باشد محدث باشد پس عالم محدث است.

دلیل دیگر بر حدوث عالم

و نیز دلیل بر محدثی عالم آن است که اجسام طبیعی هر یکی از ضدّ خویش گریزنده اند (بطبع و چون این اضداد اندر اجسام جمع اند و بطبع

(۱) ک: شد، (۲–۲) ک: بدین، (۳–۳) ک، بر فلک،
(٤) ک: هر، (۵–۵) ک: حوادث نبود است برگشتن حالها، (٦) ک: ناپدید،

از یکدیگر گریزنده اند)و گریختن با جمع شدن [با یکدیگر] ضدّ انند، این حال دلیل است بر آنکه فراز آمدن ایشان بقهر قاهریست و قهر سپس از طبع باشد و آنچه او سپس از چیزی دیگر باشد محدث باشد پس آنچه مر طبایع را پذیرفته است یعنی مفردات را آن جسم است و محدث است .

دلیل دیگر

و نیز گوئیم که اجسام عالم از خاک و باد و آب و آتش جزوهای عالم‌اند و اندر این جزوها فساد رونده است چنانکه گرم سرد همی شود و تر خشک همی شود و جز آن، و حکم اندر جزو چیز هم چون حکم باشد اندر کلّ آن چیز مگر اندر اندکی و بسیاری تفاوت باشد میان ایشان پس رفتن فساد اندر اجزای عالم همی حکم کنند که فساد اندر کلیّت عالم نیز رونده است ولیکن بدانچه اجسام عالم بزرگ است از افلاک و اجرام و جز آن و از ما دور است مر آن نقصانها را که اندر آن همی آید اندر او نمی یابیم، و نیز چون فساد اندر (f 57a) ([۱] بزمان دراز [۱]) همی آید بسبب بزرگی آن اجسام گروهی را از مردمان همی گمان افتد که کلّ عالم فساد پذیر نیست ولیکن فساد اندر او بحکم این فساد کاندر اجزای او ظاهر است واجب است و درازی مدّت و پدید نا آمدن آن فساد بمدّتی اندک مر او را از حکم فساد پذیرفتن بیرون نبرد و آنچه فساد پذیر باشد محدث باشد پس عالم محدث است .

دلیل اهل طبائع بر ازلیّت عالم و ابطال آن و بیان اینکه او را مدبری هست

و اهل طبایع مر عالم را ازلی گفتند و گویند که چیزها ازین چهار طبع همی بوده شود چون گرمی و سردی و تری و خشکی بی آنکه تدبیری و

(۱—۱) ک: زمان چنان.

تقدیری از جز ایشان همی بدیشان پیوندد وهمی نگرند که این چهار چیز (که یاد کردیم) صفتها اند و مر صفت را از موصوف چاره نیست تا بر او پدید آید و آن موصوف که مر این چهار صفت را بر گرفته است جسم است که مر او را حرکت قسریست و گشتن احوال است و مکان گیر و قسمت پذیر است پس این چیزی باشد بر (۱) دارندهٔ چهار صفت نه مفردات طبایع باشد، آنگاه گوئیم کزین موصوف که مر این چهار صفت را بر گرفته است این چنین دانای گویای فاعل با خواست که مردم است چرا مرکب شد (۲) چون اندر این پنج چیز که یاد کردیم و شما همی دعوی کنید که این محرّک (۳) فی الاصل (که این مرکب) که مردم است با این صفات عجایب که مر او راست از آن چیز ترکیب یافته است که او مر آن صفات را بر گرفته است که مر آن صفات را با این صفات هیچ مناسبتی نیست و اندر آن چیز که ازین صفات که او [را] علم و ارادت و نطق و عقل است هیچ چیز نیست، و اگر (۴) مر آن صفت پذیر را که مر آن چهار صفت را پذیرفتست [اگر] مدبری و مقدّری نیست آن جسم صفت پذیر بشکلها و صورتهای بسیار و مختلف چرا قسمت پذیرفت، و چون بعضی ازین چیز که مر گرمی و سردی و تری خشکی را بر گرفته است جمع شد از او مرغی بیعقل و بی نطق و پرنده آمد و بعضی هم ازین چیز جمع شد و از او مردی عاقل و سخنگوی و رونده (۵) آمد و بعضی (f 57b) هم ازین چیز جمع شد و از او گل خوشبوی و نرگس مشکین آمد و بعضی هم از او جمع شد و از او زهره گیاه و زاک نا خوش بوی آمد دانستیم که این معانی مختلف اندر این مصوّرات (۶) نه ازین صورت پذیر آمد بلکه از مدبری آمد، و اگر این جوهر که مر این چهار صفت را بر گرفته بود بذات خویش

---

(۱) ک: مر، (۲) ک: باشد، (۳) ک: متحرک، (۴) ک: اکنون،
(۵) ک: زیرک، (۶) ک: مصور است،

قسمت پذیرفت چندین تفاوت اندر صورتها کز او پدید آمد از کجا آمد بلکه بایستی که همه بیک صورت آمدندی بی هیچ دیگرگونگی، و اگر تفاوت اندر مصوّرات بکمی و بیشی مادّه آمدی بایستی که همهٔ موالید (با اتحاد در طبایع) بر یکصورت بودندی [آنگاه یکی خردتر و یکی درازتر و بزرگتر و دیگر کوتاه پس از آنکه همه بیک صورت بودندی] (و) چون یکی گرم و خشک و تیز مزه آمد چون سیر و دیگری گرم و خشک و تلخ و خوشبوی آمد چون مشک و یکی سرد و خشک آمد چون کافور و دیگری سرد و خشک آمد چون افیون، و هم این اختلاف و تفاوت کاندر چیزهای بوئیدنیست اندر چیزهای خوردنی هست تا یکی گرم و نرم چون شکرست و دیگر (۱ گرم و نرم ۱) چون پیاز است، این حال دلیل است که تفاوت اندر مصوّرات از بر دارندهٔ چهار طبع بصنع مصوّری و مقدّری حکیم است.

دلیل دیگر بر ابطال ازلیّت عالم

آنگاه گوئیم که معلوم است که مر این طبایع را این جوهر پذیرفته است که جسم است و روا نباشد که چیزی که مر معنیها را پذیرفته باشد ازلی باشد از بهر آنکه این صفات اندر این جوهر بدانچه از جائی بجائی همیگردد چنانکه چنین (۲) گرم سرد همی شود و چیز خشک تر همیشود گواهی همیدهد که این جوهر پذیرندهٔ این صفات * نبودست و سپس از آن بحدث (۳) مر این صفات را پذیرنده شدست، وهرکسی داند که پذیرفتن چیز مر چیز را سپس از ناپذیرندگی اوباشد (٤) مر آن‌را و پدید آمدن بعضهای این جوهر با این معنیها و بدین صفتها و صورتها که یاد کردیم امروز باز (٥) برخاستن

(۱—۱) ک: سرد و تر، (۲) ک: چیز، (۳) ک: حدث،
(٤) ک: نباشد، (٥) ک: با،

این معنیها و صورتها از آن همی گواهی دهند(۱) که هنگامی بود کزین معنیها وصورتها (چیزی) بر این جواهر پذیرنده پدید نیامده(۲) بود و باز پدید آمد از بهر آنکه آنچه امروز همی پدید آید از بعضهای این جوهر (یا) این صفتها (f 58 a) و صورتها پیش از این بودست (و این پدید آمدن باز پسین است مر این پدید آمدنهارا که پیش از این بودست)، و آنچه(۳ مر عدد ۳) گشتن حالهای او (را) باز پسین باشد گشتن ها را نوبتی بیشتر باشد از بهر آنکه اگر مر نوبتهای حال گشتن او را اوّلی نباشد بی نهایت باشد وآنچه بآخر رسد مر او را نهایت باشد وامروز حوادث بآخر است ، پس پیدا آوردیم که مر عدد پذیرفتن این جوهر که جسم است مر این معنیها وصورتها را نهایت است وآن نهایت این حوادث ومعانی است که امروز بر اوست وآنچه او مر حوادثی را که بر او پدید آمده باشد بعددی متناهی پذیرفته باشد ازلی نباشد پس جسم وطبایع ازلی نیست .

دلیل دیگر

و نیز گوئیم که نه اندر این طبایع ونه اندر این جوهر که مر این را پذیرفته است عقل و علم و نطق هست و نه اندر حرکت که این جوهر [ما] صورت همی بدو پذیرد این معنیها هست ، ومحال باشد که چیزهائی که مر ایشان را قدرت (و) علم ونطق وخواست نباشد بذات ایشان چیزی آید که مر آن را این معنیهای شریف باشد که هر یکی از آن (جز) یار خویش است و(٤ نه جز اعراض ٤) است از چیزی که مر او را از این معانی شریف چیزی نیست البته ، آنگاه گوئیم که مردم که او جسمی است نفسانی که مر آن نفس را

(۱) ک ، دهد ، (۲) ک ، آمده ، (۳–۳) ک : بر ،
(٤ – ٤) ک ، و جز او نه اعراضی ،

زندگی وخواست وتمیز ونطق وجز آن است کمال است مر آن جسم را که او مر گرمی وسردی وتری وخشکی را بر گرفته است از بهر آنکه ازین تمام تر از آن جسم چیزی نیامده است ، پس پدید آمد که مردم علّت تمامی جسم است وآنچه مر او را علّت باشد او معلول باشد وآنچه معلول باشد محدث باشد پس جسم محدث است ، واگر مر کسی را اندر این قول که گفتیم هر چه [که] مر او را علّت باشد محدث باشد شکی افتد وگوید این قول نه درست است باید که سخن بعکس این قول درست باشد ، پس گوئیم که آنچه مر او را علّت نباشد محدث نباشد (۱) ولیکن این محال است از بهر آنکه خدایست سبحانه وتعالی آنکه مر او را علّت نیست وچون این قول(f 58b)محال است آن قول که گفتیم هر چه مر او را علّت است محدث است درست است، واندر این قول هم اثبات حدث جسم است وهم اثبات صانع حکیم است .

گفتار دهری که افلاک صانع موالید است و ردّ آن

واهل مذهب دهری که مر عالم را قدیم گویند همیگویند که صانع (موالید از) نبات وحیوان ومردم (۲نجوم و۲) افلاک است وما اندر ردّ این قول بحق سخن گوئیم، وگوئیم که این قول از ایشان اقرار است با ثبات صانع وخلاف اندر مصنوع است که ایشان همی گویند مصنوع جز موالید نیست وما همی گوئیم که جملگی عالم جسم با هر چه اندر اوست مصنوع است ، پس گوئیم که عالم بکلیّت خویش این جسم مدوّر است که همیگردد و از حاشیت او که آن سطح بیرونی فلک الاعظم است تا بدان نقطهٔ مرکز (۳) که آن میانهٔ این فلک است که یاد کردیم با هر چه اندر اوست و هر شخصی از اشخاص نبات و حیوان و هر جزوی از اجزای آن از عالم است ، پس اگر صانع موالید افلاک و نجوم است و عالم با

(۲) ک : باشد   (۲—۲) ک : خود ،   (۳) ک : گران ،

موالید خویش عالم است بجملگی لازم آید که بعضی از عالم(١) بقول ایشان مصنوع خویش باشند و محال باشد که قدیمی باشد که بعضی از او محدث باشد و بعضی از او نه محدث . و چون معلوم است که این بعض از عالم که او موالید است محدث است آن دیگر بعض نیز محدث باشد . و اگر عالم صانع بعضی از ذات خویش باشد این صانع اندر ازل ناقص بوده باشد و آنچه اندر ازل ناقص باشد همیشه ناقص باشد (و آنچه همیشه ناقص باشد) روا نباشد که وقتی نه ناقص باشد و عالم امروز که موالید با اوست ناقص نیست پس پیدا شد که عالم همیشه نبود است ، و چون ظاهر است که بعضی از عالم مصنوع است وعالم همه جز بعضهای خویش چیزی نیست دلیل است [بر آن] که همگی عالم مصنوع باشد [از بهر آنکه آنچه تمامیّ او ببعضی ازو باشد که آن بعض جز مصنوع نباشد نا چاره او مصنوع باشد] چنانکه (چون) اندر پایهای تخت [که] تمامی تخت است و پایهای تخت (٢ مصنوع است ٢) تخت نیز مصنوع است .

دلیل دیگر

و نیز گوئیم که عالم جسم است و با صورت است و مر جسم را صورت بدو گونه باشد ، یکی آن باشد که مر صورت او را سبب سپری شدن مادّت او باشد و بس و آنچه از اجسام برین صورت (f 59ª) باشد از او فعلی نیاید که آن فعل از او جز بدان صورت نیاید چون پارهٔ سنگ یا سفال یا جز آن که مر اورا صورتیست که فعلی اندر آن صورت بسته نیست پس دانیم که مر این سنگپاره را برین صورت کسی بقصد ننهادست ، و دیگر آن است از جسم که مر اورا صورتیست کز او بدان صورت فعلی آید کز آن مادّت جز بدان صورت آن فعل نیاید چون پارهٔ آهن که مر اورا دراز و تنگ کرده باشند و بر

---

(١) ک ، صانع ،   (٢—٢) ک : جز مصنوع نیست ،

جانبهای (۱) او دندانهای بریده و مر اورا بدو سر دستها بر نهاده تا بدو مر چوب سطبر را ببرّند و (۲) آن آره است که آن فعل از آهن جز بدان صورت نیاید پس بدانیم که مر این مادّت را بدین صورت کسی بقصد کردست ، و اکنون بسر سخن خویش باز شویم و گوئیم که مر این عالم را بجملگی صورتیست و شکلی که آن بتمامتر (۳) صورتی و استوارتر شکلیست و آن شکل مستدیر است که (آن) محکم تر شکلی است و معتدل تر شکلی از بهر آنکه اندر دایره جائی فراخ تر از جائی نباشد چنانکه اندر دیگر شکلها زاویه باشد که گوشهٔ آن (٤) تنگ باشد و آنچه جائی از آن تنگ باشد و جائی فراخ معتدل نباشد پس از شکلها شکل مستدیر است که معتدل است و بس ، و دلیل بر آنکه شکل مستدیر محکمتر شکلی است از خایهٔ مرغ توان گرفتن که پوست بیرونی او سخت ضعیف است و چون شکلش مستدیر است اگرچه قوی مردی مر اورا بفراز (٥) فشردن خواهد که بشکند نتواند شکستن و اگر آن پوست ضعیف جز بشکل مستدیر باشد باندک فشردن بشکند ،

بیان حکمت در ترتیب عناصر و پیدا شدن موالید ازو

و اجسام چهارگانه اندر این شکل مستدیر معتدل [و] محکم بترتیب حکیمی (٦) نهاده شد است چنانکه سخت تر جسمی که [آن] مایهٔ موالید است و آن خاک است بمیانهٔ عالم (است) و آب کز او برتر (و نرم تر) است و با او آمیزنده است با او هم پهلوست تا نبات و حیوان از ایشان حاصل همی آید و مر نبات‌را سر اندر این جوهر سخت که زمین است استوار همیشود از بهر غذا کشیدن ($f\,59^b$) و دیگر سرش سوی این جوهر نرم که هواست همی (۷ بر آید ۷) تا مر بارها و برگهای او را هوای نرم نگاه دارد [و نیازارد] و

(۱) ک : یک جانب ، (۲) ک چنین ، پ : ببُرنده ، (۳) ک : تمامترین ،
(٤) ک : ازو ، (٥) ک : بفرا ، (٦) ک : حکمتی ، (۷ — ۷) ک : فراید ،

اشخاص نبات و حیوان اندرین جوهر همی افزاید و همی بالد. و برتر از هوا آتش است که او مر آب را و خاک را گرم کند. و مر نبات را سوی خویش بر کشد و مر آب را به بخار بر انگیزد تا اندر هوا سپس از تلخی و شوری خوش و گوارنده بباشد، و حکمتها اندر ترکیب عالم و اجسام او بسیار است که اگر بشرح او مشغول شویم کتاب دراز شود واز مقصود خویش فرو مانیم، پس این همه صورتها و شکلها و ترتیبها [است] اندر این جسم کلّی که این معانی که ظاهر است (۱ اندرین از ۱) جسم کلّی بدین ترتیبها و شکلها همی حاصل آیند، و این احوال مارا دلیل است بر آنکه مر این جسم را برین صورتها صانعی نهادست قادر و حکیم بقصد خویش چنانکه مر آن پارهٔ آهن را بدان صورت که یاد کردیم صانعی بقصد خویش کردست تا آن فعل از آن بدان صورت [قصدی] آید، [و چرا دهری مر مقصد آهنگر را اندر آهن پاره بسبب آن فعل که ازان همی بدان صورت آید] که بروست منکر نشود و مر قصد آن حکیم را که مر این جسم کلّی را بدین صورتها بنگاشت است که چندین فعلهای شگفت بدین صورتها از آن همی بیاید منکر شدست، و اگر محال باشد که [گاهی] آهن پاره از ذات خویش [بصورت آره شود تا دندانها کند و مر چوبی را ببرد محال تر باشد که این جسم بدین عظمی کسی گوید که او بذات خویش] بدین قسمها منقسم شدست و هر یکی از آن اقسام صورتی دیگر یافته است که از هر یکی بدان صورت که یافته است کاری همی آید که از دیگر یاران او آن کار نیاید بی آنکه کسی مر او را بدین قسمها کرد و بدین صورتها مر او را بنگاشت، و چون مر صورت قصدی را اندر عالم تقدیر کردیم گوئیم قصد اندر چیزی مر خداوند خواست را باشد و خواست سپس از نا خواست باشد و آنچه بودش (۲) او

(۱ — ۱) ک: ازین،
(۲) ک: بودن،

سپس از (۱ نا خواست بوده شد است محدثست ۱) پس عالم (۲ را (f 60 a) که او بخواست ۲) سپس از نا خواست بوده [شد] است محدثست [و خواست از پس نا خواست جز زنده را نباشد] و مر عالم را زندگی نیست ، و دلیل بر درستی این قول آنست که این طبایع سه گانه که نزدیک ما اند از خاک و آب و باد همی بی زندگی اند پس همیدانیم که این دیگر اجسام که برترند و فعل (از) همکنان [را] بیاری یکدیگر همی آید همچنین نا زنده اند و آنچه او زنده نباشد مر اورا فعل بحقیقت نباشد بلکه فعل مر زنده را باشد و فاعل قدیم باشد وزنده و آنچه زنده نباشد محدث باشد و بی فعل پس عالم که نه فاعل است و نه زنده است محدثست .

دلیل دیگر

و قولِ مجمل اندر حدث عالم آن است که عالم جسم است و جسم منفعل است چنانکه پیش ازین اندر فاعل و منفعل گفتیم و فاعل پیش از منفعل باشد و آنچه پیش از دیگری باشد قدیم او باشد و آنچه سپس از چیزی دیگر باشد قدیم نباشد پس عالم قدیم نیست بدانچه جسم است و جسم منفعل است و منفعل پس از فاعل است و این خواستیم که بیان کنیم اندر این قول و لله الحمد .

قول چهاردهم

اندر اثبات صانع

پس از آنکه سخن اندر حدث عالم بقدر کفایت گفته شد قول اندر اثبات صانع حکیم واجب آمد گفتن ، و هر چند کاندر بیان حدث عالم ایجاب صانع مر عقلا را ظاهر کردیم خواهیم که قَولی شافی اندر اثبات صانع بگوئیم بتصریح تا چون خردمندان بر این قول مطلع باشند دامن دین حق را بدست

(۱ -- ۱) ک : چیزی باشد محدث باشد ، (۲ -- ۲) ک : خواست ،

اعتقاد درست بگیرند و از مکر و کید و دام معطلان بپرهیزند و بدانند که آن کسان که مر حکمت را از رسول حق نیاموختند پس از آنکه خدایتعالی گفته بود. وَ يُعَلِّمُهُمُ ٱلْكِتَابَ وَ ٱلْحِكْمَةَ وَ إِنْ كَانُوا مِنْ قَبْلُ لَفِي ضَلَالٍ مُبِينٍ (۱) و از ذات ناقص خویش سخنان بی اصل گفتند(۲) پس مر آن را اندر تعطیل و تهمیل (۳) مرتب کردند (f 60 b) تا مر ضعفاء [خلق] را بدان صید خویش گرفتند و اندر هلاک و رنج جاویدی افگندند مانند عنکبوتان بودند از بهر آنکه عنکبوت خانهٔ ضعیف را از ذات خویش پدید آرد و بسازد بهیچ اصلی تا بدان مر جانوران ضعیف را از مگس و پشه صید کند و بهلاک اندر افکند شان. و خدایتعالی اندر این گروه همیگوید بدین آیه مَثَلُ ٱلَّذِينَ ٱتَّخَذُوا مِنْ دُونِ ٱللَّهِ أَوْلِيَاءَ كَمَثَلِ ٱلْعَنْكَبُوتِ ٱتَّخَذَتْ بَيْتاً وَ إِنَّ أَوْهَنَ ٱلْبُيُوتِ لَبَيْتُ ٱلْعَنْكَبُوتِ لَوْ كَانُو يَعْلَمُونَ (٤) .

دلیل بر اثبات صانع عالم

پس ما گوئیم اندر اثبات صانع که جسم جوهری منفعل است چنانکه شرح آن پیش از این گفتیم و مفعولات و مصنوعات بجملگی اجسام است (۵ و مصوّراتست ۵) و صورت بر اجسام (٦ بر آن دو رویست ٦) که پیش از این یاد کردیم کز او یکی (بر)صورتیست کز او صورت فعلی همی نیاید(۷) (چون پارهٔ سنگ یا جز آن و دیگر صورتیست کز او بدان فعلی همیآید) که آن فعل از او جز بدان صورت نیاید و آن صورت جز بقصد قاصدی نباشد بر

(۱) قر : ۲۰٦۲ ، ۱۵۸۰۳ ، (۲) ک م : انعقدند ، ک ح : الفقدند یعنی کردند ،
(۳) ک : تهیل ، (٤) قر : ۲۹ — ٤۰ ، (۵—۵) ک : مصوّر ،
(٦—٦) ک : بدارد و آن این است ، (۷) ک : بیاید ،

آن جسم چون دست افزارهای صانع که آن هر یکی از آن بصورت او فعلی آید، و چون دست مردم که چندین افعال از او بدینصورت که دارد همی بیاید و چون اجسام بزرگ عالم بر صورتهائی است یعنی خاک و آب و باد و آتش و افلاک و فلکیّات کز ایشان هر یکی همی فعلی آید که آن فعل از یاران او همی نیاید و هر یکی را از آن صورتی مفرد است کآن را همی طبع گویند، پس پدید آمد که از هر صورتی همی فعلی آید که آن فعل از آن جسم جز بدان صورت نیاید از بهر آنکه آتش و هوا و آب و خاک همه یکجوهرند که آن جسم است و آن آتش بدان صورت که یافته است همی فعلی آید که آن فعل اندر دیگر یاران او نیاید هرچند که همه اجسام اند و از آن جسم که مر صورت آب را یافته است بدان صورت نیز همی فعلی (f 61 a) آید که آن فعل از آن جسم که مر صورت آتش را یافته است همی نیاید، و چون حال این است ظاهر شد که مر اجسام را بدین صورتها صانعی حکیم نگاهداشته است از بهر حاصل آمدن این افعال از ایشان، واکنون که صانع را ثابت وواجب کردیم گوئیم که [چون] مر هر جسمی را صورتیست وصورت بر اجسام برین دو روی است که باز [1] کردیم لازم آید که صانع عالم جسم نباشد از بهر آنکه اگر صانع عالم جسم نباشد [2] از این دو صورت یکی بر او باشدونشاید که بر او آن صورت بی فعل باشد از بهر آنکه فعل ظاهر است، واگر صانع با صورت قصدی * باشد مر او را نیز صانعی لازم آید که مر او را بر آن صورت نهاده باشد آنگاه باز آن صانع (صانع) عالم اگر جسم باشد هم (از) ین سخن بر او لازم آید واگر صانعان بی نهایت شوند صنع بمصنوع عالم نرسد ومصنوع عالم ظاهر است پس ظاهر کردیم بدین فصل که صانع هست ونه جسم است.

---

(۱) ک: یاد. (۲) ک.: باشد.

دلیل دوّم بر هستی صانع

ودلیل دیگر بر هستی صانع آنست که گوئیم پدید آمدن مصنوعات ازحیوان و نبات اندر عالم بیاری دادن اجسام است مر یکدیگر را ومنازعت ایشان با یکدیگر اندر پذیرفتن صنع سپس از آنکه مر ایشان را ترکیب از طبایع متضادّ نیست مگر منازعتی که اندر آن صلاح است مر پدید آینده را از این اجسام و آن پدید آینده اشخاص موالید است و اجسام اندر فعل و انفعال و طاعت وعصیان گردن داده‌اند مر صانع را که او نه جسم است، و شرح این قول وتفصیل مجمل آن است که گوئیم مصنوعات و مصوّرات جزوی بر جوهر خاک همی پدید آید بآمیختن او با آب که مر آن آمیخته را گل گویند چنانکه خدایتعالی همیگوید هُوَ ٱلَّذِی خَلَقَكُمْ مِنْ طِينٍ ثُمَّ قَضَى أَجَلًا (۱)، وگشتن چیزی ازحالی که بر آن (حال) باشند (۲) از چیزی دیگر که بدو پیوندد دلیل است بر منازعتی که میان ایشان بیفتد تا بدان منازعت از حال خویش بگردند، پس خاک و آب (f 61[b]) چون بهم بیا میزند هر یکی از ایشان ازحال خویش همی بگردد و هر یکی (از ایشان) مر یار خویش را همی متغیّر کند و اندر این منازعت که میان ایشان است صلاح است مر آن صورت را کز آن گل همی ظاهر شود بدان قوّت فاعله که او نه جسم است و اندر دانهٔ نبات و نطفهٔ حیوان نهفته است از حس و ظاهر است مر عقل را [همچنین] و همچنین گرم کردن آتش مر هوا را و آب و خاک را منازعت است از او با ایشان و آمیختن (۳) است با ایشان و بر کشیدن آتش مر اجزای آب را سوی هوا وجداکردن مر اورا از حیّز او و از کلّ او منازعتی ظاهر است، و نیز [گوئیم که] این فعل از آتش چون عصیانی است

(۱) قر ۶ ـ ۲ ، (۲) ک : باشد ، (۳) ک : آمیخته ،

مر صانع خویش را بدانچه مر دیگر اجسام را همیٰ جز چنان کند که صانع مر ایشان را چنان کردست و مر هر یکیرا جز آنجا همی برد ونهد که او نهادست[شان]، و اندر این منازعت و عصیان ظاهر طاعتی و صلاحی عظیم است بباطن اندر پدید آمدن مکوّنات جزوی وهمچنین اندر تخمهای نبات ونطفهای حیوان قوّت فاعله است که آن نه جسم است و لیکن مر جسم را صورتگر است بصورتی که مر او را صانع حکیم بر او قدرت داد است، و این قوّت که ما یاد کردیم اندر آن جسم است که او دانه یا نطفه است و نگاه دارنده است این قوّت مر آن جسم را از (فساد مگر) فسادی کاندر او صلاحی باشد مر او را [بنگاه داشتن نوع خویش اعنی آن قوّت فاعله که اندر تخم نباتست چون تخم اندر خاک با او آمیخته شود از بهر صلاح] بنگاهد اشت (۱) نوع خویش [را] اندر ذات آن‌دانه فسادکند* تا بگدازد بدان گرمی که از بر (۲) سو بدان رسد، و آن قوّت فاعله نخست مر آن دانه را خورد آنگاه مر خاک و آب بیرونی را مریذن (۳) گیرد و مر پاکیزگیهای خاک و آب را بخویشتن کشد و مر آن پاکیزها (٤) را بتازی سلاله گویند، و این نیز منازعتی باشد (کز او) بدانجا حاصل شود با آن دانه وجز آن و عصیانی باشد از او مر (f 62a) صانع را بروئی و طاعتی باشد بدیگر روی، اما عصیان بدان‌روی باشد که مر طبایع را جز چنان‌همیکند که بودست و صانع مر آن را برآن نهادست و اما طاعت بر آن روی باشد که آن فعل همیکند که صانع مر آن را بر آن قدرت دادست، آنگاه آن نفس نامیه که مر اورا قوّت فاعلهٔ نباتی گوئیم (٥) کاندر تخم است ونه جسم است بل صورتگر جسم است بصورتی که مر آن راآن قوّت (٦) است چون مر آن گل لطیف را

---

(۱) ک : نگاهد اشت ، (۲) ک : هر ، (۳) ک : مزیدن ،
(٤) ک : پاکیزگیها ، (٥) ک : گویند ، (٦) ک : قدرت ،

بخویشتن کشد و مر او را از خاکی(۱) و آبی(۲) وصورت کلی بگرداند، و گرمی آتش بمیانجی هوا مر آن خلاصهٔ خاک وآب را که او فراز آورده باشد و مر آن‌را بغایت لطیفی و نرمی کرده بر یکسو کشد آن قوّت فاعله از بیم هلاک شدن خویش و از شفقت که بر آن صورت دارد کاندر اوست قصد بر سوی خاک کند و مرآن جسم لطیف را شاخ شاخ کند و دست افزار سازد تا بخاک اندر آویزد وغذا از او همیکشد. و گرمی آتش [هر چند] مر یک سر او را سوی هوا بر کشد ودیگر سرش سوی مرکز فرو شود و هر چند که آن جسم قوی تر شود آن قوّت فاعله بدو(۳) کار بیشتر تواند کردن ومر همگی آن را نگاهدارد [از بهر آنکه او جسم نیست تا جائی ازو پر شود وجائی خالی بماند، و این نیز منازعتی باشد که آنجا حاصل شود] از بهر آنکه نبات اندر حال زیادت پذیرفتن خویش بر مثال رسنی باشد که بدو(٤) تن مر او را همی کشد یکی سوی مرکز عالم ودیگر سوی حاشیت عالم تا دراز همی شود، پس گوئیم که تباه شدن آب بخاک وخاک بآب فسادی است کاندر آن صلاح است وتباه کردن خاک و آب مر دانه را فسادیست کاندر آن صلاح است وبر آمدن یک سر از نبات سوی حاشت عالم چون طاعت است از او مر (بر) کشندهٔ خویش را و چون عصیانیست مر فرو کشندهٔ [اورا از دیگر سر همچنانکه فرو شدن از دیگر سر چون طاعتست مر فرو کشندهٔ خویش را و چون عصیانست مر فرا کشندهٔ] آن دیگر سر را و اندر جملگی آن منازعتها و متابعتها وطاعتها وعصیانها و فسادها صلاح عالمست، [و] چون حال این است کاندر (f 62b) منازعت و متابعت و طاعت و عصیان فاعلات و منفعلات اجسام و جزآن موالید عالم را ظهور و کون است و اندر این فسادهای ظاهر که یاد کردیم و همی بینیم [که] این صلاحها پوشیده است این حال دلیلست

(۱) ک: خاک، (۲) ک: آب، (۳) ک: او، (٤) ک: دو،

بر آنکه این انفعال مختلف از فاعلان مختلف و متفاوت صورت و فعل اندر ظهور نبات و حیوان بخواست صانعی متّفق شده است که مر این فاعلان را بر این افعال معلوم و محدود(۱) قدرت او داده است، واین حال نیز دلیل است بر آنکه جز بدین افعال مختلف ممکن نیست تمام شدن این مفعولات چنانکه از زرگر استاد انگشتری تمام جز بدست افزارها که مر هر یکی را از آن صورتی و فعلی دیگر است وآن استاد اگر مر هر یکیرا (۲ بجایگه و هنگام خویش۲) کار نبندد حاصل(۳) نیابد، و شرح اندر(٤) منازعتها و موافقتها و عصیانها و طاعتها که میان فاعلان و منفعلان عالم است که ظهور حیوان و نبات از میان ایشان است هم بر این مثال است بلکه بیشتر وپوشیده‌تر از این از بهر آنکه آن مصنوع شریفتر از این مصنوع است و هر چند مصنوع شریفتر باشد آلت اندر آن بیشتر باشد مر صانع را و اگر به تفصیل آن مشغول گشتمی کتاب دراز شدی و مر نفس خردمندان را این شرح کفایت است،

دلیل سیوم بر هستیٔ صانع

و سه دیگر دلیل بر هستی صانع حکیم آن است که (چون) جسم که او جوهری متجزّیست و صورت پذیر است بغایت تجزّی و نهایت انفعال پیش ما حاضر است، و معنی این قول که گفتیم جسم بغایت تجزّی و انفعال است آن است که جزوهای او بغایت خوردی تجزیت(۵) پذیرد تا هرچه خوردتر صورتی از او مرکب شاید کردن و هرچه از او صورت خورد بیاید(٦) صورت بزرگ نیز بیاید(۷)، [و نیز] مر صورتها را بدفعتهای بی نهایت از پس یکدیگر بپذیرد و صورتها بر این جوهر پدید آینده است و اگر ما مر

(۱) ک: محدوث، (۲—۲) ک: بجای خویش بهنگام، (۳) ک: بحاصل،
(٤) ک: این، (۵) ک: جزئیت، (٦) ک: نیاید، (۸) ک: نیاید،

چیزی را از این مصوّرات نیافتیمی و مر جسم (۱) منفعل را ندیدیمی (۲) ما را از این جوهر بر هستی صانع (f 63 a) مصوّر [و] مقدّر دلیل پسندیده بودی و بایستی که بدانستمی که مر آن صانع را که او صنع خویش را بر این جوهر پدید آورد قوّتی بی نهایت است از بهر آنکه فعل پذیری دیدیم که مر فعل را همی بدفعات بی نهایت بپذیرد و هر خردمندی بداند که اندر اثبات فعل پذیر اثبات فعل کننده باشد از بهر آنکه این دو چیز از متضایفانست کاندر اثبات یکی از آن اثبات (۳ آن دیگر پوشیده باشد ۳) چون خداوند و بنده و پدر و پسر و جز آن، و چون جوهر منفعل ظاهر است فاعل ثابت است و وجود (٤) منفعل بر وجود فاعل دلیل است و چون این جوهر منفعل سرشته (٥) است [پیشتر شده است] و بدفعات از او همی صورت آید پس یکدیگر بایستی که بدانستیمی که مصنوعات فاعل که بر این منفعل کارکند میرنده باشد چنین که هست از بهر آنکه اگر مصنوعش میرنده نبودی منفعلش سرشتنده (٦) نبودی بلکه سخت بودی چنانکه بتگر چون همی بخواهد که مصنوع او تباه نشود منفعل خویش همی از سنگ و آهن و جز آن گیرد .

دلیل چهارم بر هستیٔ صانع

و چهارم دلیل بر هستی صانع [آن] است که اجزای طبایع بی هیچ معنی ازین معانی که همی اندر موالید پدید آید از کلّیات (۷) خویش جدا شونده است و اجزای مطبوع از کلّ خویش جز بقهر جدا نشود چنانکه پیوستن آن بطبع باشد و آن اجزا بشکلهای شخصی اندر اجناس و انواع

(۱) ک: این جوهر، (۲) ک: بدیدیمی، (۳—۳) ک: از دیگری پوشیده نباشد، (٤) ک: ظهور، (٥) ک: سر شده، (٦) ک: سر شده، (۷) ک: کل،

پدید همی آید و مدّتهای زمانی بر آن شکلها و صورتها همی ماند و باز باصول (۱) خویش همی باز گردد، و جداشدن جزوهای طبایع از کلّیّات خویش (و پذیرفتن آن صورتها را بر صورتهای کلّیّات خویش ضدّاست مر باز گشتن آن صورتها جزوها را سوی کلّیّات خویش) و دست باز داشتن مر این صورتهای عاریتی را و نگاهداشتن مر آن صورتهای اصلی را [دلیل است بر وجود صانع]، و رواباشدکز [هر] گوهری بطبع دو فعل متضادّ بیاید اگر جدا شدن این جزوهای طبایع که مر صورتهای موالیدرا همی پذیرند ازکلّیّات خویش (f 63 b) و پذیرفتن ایشان مر صورتهای نباتی و حیوانی را بطبع است پس باز گشت (۲) آن سوی کلّیّات خویش (و افکندن مر این صورتهای نوعی را بباز گشتن بدان صورتهای طبیعی بقسرست و اگر جداشدن این جزوها از کلّیّات خویش و پذیرفتن ایشان مر صورتهای موالیدی را بقسرست پس باز گشتن از سوی کلّیّات خویش) بطبع است [بهر دوروی ازین دو حرکت یکی نه بطبع است و هر کسی داند که باز گشتن جزویات مطبوعات سوی کلّیّات بطبیعت است]، پس جدا شدن آن از کلّیّات خویش و پذیرفتن مر صورتهای خویش (۳) را نه بطبع اوست بلکه بخواست صانع اوست که او نه جسم است و جسم مر او را مطیع است.

دلیل پنجم بر هستیٔ صانع

و پنجم دلیل بر هستی صانع آنست که بدین اجسام عالم از زندگی و حرکت بخواست و شناخت [و خوشنودی] و خشم و شرم و جز آن از رنگ و بوی و مزه و جز آن نصیبی نیست و ازین اجسام جزوهائی که مر این معنیها را همی پذیرد بر آن صورتهای طباعی که دارند از گرمی و سردی و

---

(۱) ک: با اصل، (۲) ک: گشتن، (۳) ک: شخصی،

تری و خشکی [و معنیهای] کاندر جزوهای طبایع همی آیند که تشکلهای شخصهای (۱) موالدی (۲) متشکل آیند با آن صورتهای طباعی مناسبتی نیست ، پس گوئیم که حال این معنیها که اندر موالید از دو بیرون نیست یا اندر او جوهریست یا عرضیست و بدو روی ظاهر است که این معنیها که یاد کردیم از زندگی و حس و عقل و نطق و جز آن موالید را جوهری نیست ، یکی بدان روی که اگر این معنی ها مر این جزوها (۳) را جوهری بودی (اندر اجسام کلّی که این اشخاص از آن جزوها اندکیست این معنیها ظاهر تر و بیشتر بودی و چون اندر کلیّات این اجزا این معانی نیست ظاهر است که این معانی مر این اجزا را جوهری نیست و دیگر بدان روی که اگر این معنیها مر آن اشخاص را جوهری بودی) (f 64ª) روا نبودی که این اشخاص وقتی بی این معنیها ماندی چنین که همی ماند بمرگ طبعی و بوسیده شدن میوها و جز آن ، و چون ظاهر کردیم که این معنیها مر این اشخاص را جوهری نیست ظاهر شد که این معنیها اندر آن عرضیست ، آنگاه گوئیم که روا نباشد که معنی از معنیها اندر چیزی بوجه عرضی پدید آید مگر از چیز یکه آن معنی اندر او جوهری باشد بر مثال روشنائی که بر خاک همی بعرضی (٤) پدید آید از قرص آفتاب که روشنائی مر او را جوهریست و بر مثال هوا که بعرض خوشبوی شود از مشک که مر او را بوی خویش جوهریست ، پس درست کردیم که این معنیها که یاد کردیم اندر اشخاص مردم و جز آن از چیزی دیگر همی آید که مر او را جوهری است و آن چیز نه جسم است [و] چون جسم مصنوع است و اندر او از چیز دیگر این معنیها آینده است و آن (چیز) دیگر بضرورت صانع است از بهر آنکه (٥ جز مصنوع بضرورت صانع نباشد ٥).

---

(۱) ک : شخصی ، (۲) ک : مولودی ، (۳) ک : اشخاص ، (٤) ک : بعرض ،
(٥ -٥) ک : مصنوع بصورت صانع باشد ، ک ح : یعنی بصورتی که صانع آن را کرده باشد.

دلیل ششم بر هستیٔ صانع

و ششم دلیل بر هستی صانع آن است که چیزها اندر عالم سپس یکدیگر است بر (۱) ترتیب نخست از اجسام عالم خاک که او فعل پذیر است بیهچ فعلی و اندر مرکز است و بر تر از او آب است که با پذیرفتن فعلی اندکی فاعل (۲) است چنانکه پیش ازین یاد کردیم اندر این کتاب، و برتر از آب هواست که مر او را فعل قوی تر است از فعل آب و برتر از هوا آتش است که فعل او بیشتر است و ظاهر تر از فعل هواست و برتر از آتش فلکست با آنچه اندر اوست از کواکب که بظاهر ایشان فاعلان محض اند و جز باستقصای عقلی انفعال اندر ایشان یافته نشود چنانکه اندر باب فاعل و منفعل گفتیم، و چون حال این است اندر اجسام که هر جسمی که آن از مرکز دور تر است مر او را از فعل بهره بیشتر است، این حال دلیل است بر آنکه آن اجسام برین بفاعل محض که مر او را از انفعال هیچ نصیبی نیست نزدیکند همچنانکه این (f 64ᵇ) جوهر که از حاشیت عالم بغایت دور است و آن خاک است که بر مرکزست [و آن] منفعل محض است و چون منفعل محض مر خرد را ظاهر است و آنچه بروئی منفعل است و بروئی فاعل است نیز ظاهر است فاعل محض مر خرد را باین دو دلیل ظاهر شد ست، و اگر مر کس را گمان افتد که فلک با آنچه اندر اوست یک فاعل است مر مصنوعات جزوی را (گوئیم) صورتهای مختلف و مقدارهای متفاوت فلک و فلکیات که فعل ایشان بدان همی آید مر او را بر مصنوع (بودن) ایشان دلیل بس است از بهر آنکه هر مصوّری بحقیقت مصنوع است و مصنوعات جز این چیزی نیست و فلک جسمی مصوّر است پس مصنوع است.

---

(۱) ک، و. (۲) ک، فعل.

دلیل هفتم بر هستیِ صانع

و هفتم دلیل بر هستی صانع آن است که موالید کزین اجسام حاصل آمدست بر این ترتیب است که گفتیم و لیکن ترتیب اجسام اندر دوری و نزدیکی مکان ایشانست از صانع حکیم چنانکه گفتیم که هر گوهری (١) کز حاشیت این جسم کلّی دور تر است انفعال مر او را کمتر است و فعل او بیشتر است، و ترتیب موالید اندر پذیرفتن ایشان است مر شرف صانع حکیم را به (٢) بیشی و کمی و برتری ایشان از یکدیگر نه برتری مکانی است بل برتری شرف است و پادشاهی، و اندر شرح این قول گوئیم که نخست از موالید معادن است که آن اندر ترتیب شرفی بمنزلت خاک است اندر ترتیب مکانی و برتر از معادن نبات است کاندر ترتیب شرفی بمنزلت آب است اندر ترتیب مکانی، نبینی که مر معادن را جز اندکی فعل نیست همچنان که مر خاک را [فعل نیست] و آن فعل اندک مر معادن را از آن است که این (٣ منفعل که معدن ٣) است اندر ترتیب شرفی [که] ایستاده است نه اندر ترتیب مکانی از صانع حکیم و فعل معادن اندر حیوانست (٤) بداروها (٥) کز آن سازند، و مر نبات را فعل (f 65[a]) بیشترست بدانچه مر حیوان را غذاست و از طبایع غذا پذیراست * و پادشاهست بر طبایع بدانچه مر او را روح نماست و آن اثر است از صانع که آن اثر مر طبایع را نیست و پادشاهی او بر طبایع بدان اثر است، و برتر از نبات حیوان است که اندر ترتیب شرفی بمنزلت هواست اندر ترتیب مکانی لا جرم حیوان بر نبات پادشاهست بدانچه او از صانع حکیم اثری قوی تر از آن یافته است که نبات یافته است و آن اثر روح حسّی است که خداوند جنبش بخواست است، و فعل حیوان بیشتر

---

(١) ک: گروهی، (٢) ک: که، (٣—٣) ک: فعل منعقد،
(٤) ک م: حیوانات، ک ح: حبوبات، (٥) ک: و داروها،

است از فعل نبات بدانچه‌او بصانع کلّی نزد یکتر است نزدیکی شرفی نه مکانی ، و برتر از حیوان مردم است که اندر ترتیب شرفی بمنزلت آتش است از ترتیب مکانی و بهرهٔ او ازصانع حکیم روح ناطق است که آن برتر است از آن بهرها که مر حیوان و نبات راست از این است که مردم پادشاهی یافته است بر نبات وحیوان وفعل مردم بیشتر و نیکوتر و برتر است از فعل نبات و حیوان ، نبینی که مردم مر نبات وحیوان را کار فرمای است اندر فعلهای خویش و این قوّت مر او را بدانست که او بصانع حکیم نزدیکتر است از آن دیگران نزدیکی شرفی نه مکانی ، آنگاه گوئیم که فلک و آنچه اندروست از اجرام [۱] از جوهر [۱] آتش اند لیکن بخلاصه و پاکیزگی (اند) از جوهر آتش لا جرم برترند ازین هر چهار قسم جسم و حکم و قوّت آن برینان که افلاک و کواکب اند اندر این فرودینان که طبایع اند رونده است و انفعال آن برینان جز مر عقلا را باستقصای بلیغ پیدا نیست و از [۲] اجسام بفاعل محض نزدیکتر ند (نه) نزدیکی مکانی .

بیان اینکه بحکم عقل و دین واجب است که گروهی از مردم باشند که پاکیزه تر از نوع خود باشند واینان انبیاء اند

پس واجب است بحکم عقل [۳] از این [۳] ترتیب آفرینشی که یاد کردیم کز نوع مردم که او اندر ترتیب شرفی بمنزلت آتش است از ترتیب مکانی گروهی باشند که ایشان پاکیزه تر و دانا تر از اصل [۴] خویش باشند [چنانکه آسمانها و کواکب از جوهر آتش اند و لیکن پاکیزه تر از اصل خویش اند]، و حکمها و فرمانهای [۵] این گروه که از مردمان پاکیزگان باشند [و] از

(۱–۱) ک : و جواهر . (۲) ک : آن . (۳–۳) ک : ودین . (۴) ک : نوع . (۵) ک : امنای .

ایشان بمنزلت آسمانها باشد (f 65 b) از جواهر آتش اندر مردم و آنچه فرود ازوست رونده است چنانکه (١) حکم و قوّت آسمانها و انجم کز خلاصهٔ آتش اند اندر (٢) آتش و آنچه فرود ازوست رونده است ، پس گوئیم که مرد خردمند را ظاهر است که حکم و فرمان پیغمبران علیهم السّلام اندر مردم و حیوان و نبات و معادن رونده است همچنان که قوّت آسمانها اندر آتش و باد و آب و خاک رونده است از بهر آنکه خلق بر حکمهای ایشان کارکننده اند و مر امر و نهی ایشان را گردن داده (٣) اند (و امام گرفته اند) ، پس پیغمبران علیهم السّلام اندر ترتیب شرفی از آفرینش بمنزلت آسمانها اند اندر ترتیب مکانی از صانع حکیم و از جوهر مردمند همچنانکه آسمانها از جوهر آتشند و برتر از مردمند برتری شرفی (٤) (همچنانکه آسمانها برتر از آتش اند برتری مکانی) و بر مردم پادشاه اند همچنانکه مردم بر حیوان پادشاهست و آسمان بر امّهات محیطست ، پس واجب آید که نصیب ایشان [علیهم السّلام] از صانع عالم اثری قوی تر باشد از آن اثر که بمردم رسید است پس آن نصیب که مر ایشان راست روح القدس است چنانکه خدایتعالی اندر عیسی علیه السّلام گفت وَ اَیَّدْنَاهُ بِرُوحِ اَلْقُدُسِ (٥) و اندر محمد مصطفی صلی الله علیه و آله گفت هُوَ اَلَّذی اَیَّدَکَ بِنَصْرِهِ (٦) و دیگر جای گفت نَزَلَ بِهِ الرُّوحُ اَلْاَمِینُ عَلَی قَلْبِکَ (٧) ودیگر جای گفت وَ کَذَلِکَ اَوْحَیْنَا اِلَیْکَ رُوحاً مِنْ اَمْرِنَا (٨) و چون فعل از افلاک و انجم آینده است بمرکز و غایت آن تمام کردن شخص

(١—١) ک : چون ، (٢) ک : از ، (٣) ک : نهاده ، (٤) ک : مکانی ،
(٥) قر : ٢—٨١ و ٢٥٤ ، (٦) قر : ٨—٦٤ ،
(٧) قر : ٢٦—١٩٣ ، پ ، قلبه دارد و آن غلط است . (٨) قر : ٤٢—٥٢ ،

مردمست لازم آید که فعل از پیغمبران که مر ایشان را منزلت افلاک و انجم است آینده باشد و غایت آن تمام کردن نفس مردم باشد نه چیزی دیگر از بهر آنکه همهٔ مکوّنات تمام همی شود مگر نفس مردم که علم پذیر است و نا تمام است و نا تمام بتمامی حاجتمند باشد ، و اگر کسی را ظن اوفتد اندر این حدیث (۱ برین ترتیب ۱) و گوید اگر چنین بودی بایستی که هیچکس مر پیغمبران را منکر (f 66a) نشدی و از طاعت ایشان سرنکشیدی این ظن او خطا باشد از بهر آنکه بدانچه سنگهای سخت و شورستانها و ریگها همی مر قوّت افلاک وفلکیّات را نپذیرند شرف مکانی افلاک همی تبه نشود چون بیشتر از طبایع مر آثار ایشان را پذیرنده است ، و همچنین بدانچه بعضی از حیوان مردم را همی طاعت ندارند و بکوه [و دریا] و بیابان اندر گریخته اند شرف مردم و نزدیکی او بصانع حکیم بدین بهرهٔ شریف که یافتست از او نیفتادست پس حال عاصیان و بی فرمانان همین است با پیغمبران و شرف ایشان بدین سبب کم نشدست و این ترتیب ظاهرست و اندر خرد ثابتست و برتری ایشان بر خلق بجملگی پوشیده نیست و بجای خویش اندر این معنی بشرح سخن بگوئیم و بر این جایگاه سخن از ترتیب موالید واجب آمد گفتن ، پس گوئیم که چون این همگان موالیدند و بدین ترتیب بر یکدیگر پادشاهند این حال مشاهد دلیل است بر آنکه هر یکی از این که بر دیگری مسلّط است او بصانع کلّ نزدیکتر است از آن دیگر نزدیکی شرفی و جوهر مولودی (۲ که آن ۲) از حکمت و علم بهره مند تر است (شریفتر است و بر آنچه از حکمت و علم بی بهره است) پادشاهست چنانکه حیوان که او حس دارد و از دشمن خویش بگریزد و جفت خویش را بجوید تا نوع او هلاک نشود از حکمت بهره‌مند تر است از نبات که مر او را ازین

(۱—۱) ک : و نه ازین ترتیب گوید ، (۲—۲) ک ، و آنکه ،

دانشها چیزی نیست لا جرم حیوان بر نبات پادشاهست، و باز مردم که مر او را نفس سخن گوی (و) حکمت پذیر است بر حیوان و نبات پادشاهست و پیغمبران علیهم السّلام (که ایشان حکما و) دانا تران خلق بودند بر مردمان پادشا شدند، پس اینحال دلیلست بر آنکه صانع عالم اندر حکمت و علم بنهایت و غایت و کمال است و هستی صانع و حکمت او بدین دلیل که یاد کردیم ثابت شد.

دلیل هشتم بر هستیٔ صانع

و هشتم دلیل بر هستی صانع آن است که مصنوعات بعضی دانشی و خوردنی و دیدنی وجز آنست و بعضی داننده و خورنده و بیننده و جز آنست ($f\ 66^b$) پس صنع اندر این دو مصنوع بخلاف یکدیگر رونده است و فعل بخلاف یکدیگر جز بدانش نباشد از فاعل و صنع اندر جسم که اثر پذیر است اثرست واثر اندر اثرپذیر از اثر کننده دلیل باشد واثر کننده جز اثر پذیرنده باشد، پس تو اکنون مر آن اثر کننده را که اثر کردن او بدانش ظاهر کردیم خواهی صانع گوی و خواهی نامی دیگر نهش چون دانستی که او جسم نیست از بهر آنکه اگر جسم بودی اثر پذیر بودی و اندر او اثر کنندهٔ دیگر لازم آمدی.

دلیل نهم بر هستیٔ صانع

و نهم دلیل بر هستی صانع آنست که چیزهای نکو (۱) اندر عالم از ضعیفی قوی شونده است و از حال نقص سوی کمال خویش رونده است، وکلیّات آن اجزا از کمالها که جزویات نکوئی (۲) بدان همی رسند چون رسیدن مردم بنطق و عقل وتمیز و بیرون آوردن صناعات الوان ورسیدن حیوانات بنگاهداشت

(۱) ک: تکوینی، (۲) ک: تکوینی.

نوع خویش بتناسل (رسیدن) و نبات به پدید آوردن برها و تخمهای خویش و جز آن بی بهره اند، و روانیست کز ناقص دیگر ناقصی تمام شود یا ازچیزی بچیزی دیگر اثری رسد کز آن اثر مر آن اثر کننده را بهره نباشد و چون حال اینست ثابت شد صانعی که اوست بکمال رساننده این جزویات و اثر اندر تأثیر (۱) پذیرندگان مر او راست و چون [این] اثر اندر متاثرات ظاهر است سوی خرد مند مؤثر هر چند کز حواس غایبست حاضر است .

دلیل دهم بر هستی صانع

و دهم دلیل بر هستی صانع آنست که چون محسوس ظاهر و آراستست مر پذیرفتن استحالت را بصورتهای بسیار ومر او را بذات خویش خواستی نیست تا روا باشد که استحالت بخواست خویش بپذیرد و توانائی ندارد کزین هستی سوی نیستی شود و چون بر نیست شدن قادرنیست روا نباشد که گوئیم از نیستی سوی هستی بذات خویش آمده است از بهر آنکه این جسمی با صورت است وبی صورت شدن مر مصورات را طبیعی (۲) است وصورت پذیرفتن مر اورا بتکلیف است ، و چون این جسم بدانچه آسان تر است از دست باز داشتن صورت قدرت ندارد و عاجز است (f 67[a]) از آنچه دشوار تر است از صورت پذیرفتن عاجز تر باشد ، پس این حالها دلیل است بر آنکه هست شدن او نه بذات [او] بودست و آراسته بودن او مر استحالت را به پذیرفتن صورتها دلیل است بر آنکه مر این صورت را که او برآنست امروز از دیگری پذیرفته است و باستحالت بدین صورت رسید است ، پس گوئیم که صورت کنندهٔ او مر او را بدین صورت که هستی او بذاتست صانع اوست و این خواستیم که بگوئیم ولله الحمد.

---

(۱) ک : اثر . (۲) ک : طبع .

قول پانزدهم

اندر صانع عالم جسم که چیست

واجب شد بر ما که بر اثر اثبات صانع حکیم اندر چه چیزی صانع عالم جسم سخن گوئیم و مر جویندگان حقایق را بتدریج از شناخت جسمانیّات باثبات روحانیّات رسانیم تا چون بدین مراتب بر آیند اندر علم پس از آن سوی علم توحید راه بیابند از بهر آنکه هر که مر آفریدگانرا نداند مر آفریدگار را نتواند دانستن و هر که آفریده جز جسمانیات را نداند جز جسمانی مر خدایرا نداند(١) و این شرکی محض است وخدا مر شرک را نیامرزد چنانکه همیگوید إِنَّ ٱللَّهَ لَا يَغْفِرُ أَنْ يُشْرَكَ بِهِ وَ يَغْفِرُ مَا دُونَ ذَٰلِكَ لِمَنْ يَشَآءُ(٢) و بیشتر از(٣) گروهی که همی دعوی مسلمانی کنند وکشتن مر علما را بر خویشتن واجب دارند ومتابع هوای فاسد و رای ناقص و اعتقاد باطل خویشند بر آنند که فرشتگان جسمها اند که بپرند وبآواز وحروف سخن گویند وکار ایشان عبادت است مر خدایرا ، و (گویند که) جبرئیل سوی رسول مصطفی صلی الله علیه و آله پران بیامدی وبا او بآواز حروف سخن گفتی وباز از پیش او بآسمان پریدی و اگر خواستی خویشتن(٤) خورد تر کردی و [اگر] خواستی بزرگتر کردی واین گروه که مر فرشته را نشناسند آفرینندهٔ فرشته را چگونه توانند شناختن ؛ و قول خدایتعالی جز این است اندر حدیث جبرئیل که اعتقاد این جهّال بر آن است (f 67 b) از بهر آنکه خدایتعالی همیگوید (٥مر قران را٥) روح الامین (که او جبرئیل است) بردل رسول فرود آورد(٦) تا او بزبان تازی مرد مانرا بترسانید از خدایتعالی بدین آیه که همیگوید وَإِنَّهُ لَتَنْزِيلُ رَبِّ ٱلْعَالَمِينَ نَزَلَ بِهِ ٱلرُّوحُ ٱلْأَمِينُ عَلَى

---

(١) ک : بداند . (٢) قر : ٤–٥١ و ١١٦ . (٣) ک : آن .
(٤) ک : خویش را . (٥–٥) ک : در قرآن که . (٦) ک : آمدی .

قَلْبِكَ لِتَكُونَ مِنَ الْمُنْذِرِينَ بِلِسَانٍ عَرَبِيٍّ مُبِينٍ [۱] و دیگرجای اندر این معنی همیگوید قُلْ مَنْ كَانَ عَدُوًّا لِجِبْرِيلَ فَإِنَّهُ نَزَّلَهُ عَلَى قَلْبِكَ بِإِذْنِ اللَّهِ مُصَدِّقًا لِمَا بَيْنَ يَدَيْهِ وَهُدًى وَبُشْرَى لِلْمُؤْمِنِينَ [۲] پس گوئیم که آنچه او بر دل فرود آید مر او را عظمی نباشد و آنچه مر او را عظمی نباشد جسم نباشد بلکه روح باشد* چنین که قول خدایست و آنچه او جسم نباشد از او آواز نیاید، پس درست کردیم بقول خدا و بیان عقلی که این گروه از علم حق غافلند و دل ایشان تباهی گرفته است و بآن تباهی بر خدای و رسول دروغ همیگویند و خدایتعالی بر ایشان لعنت کردست بدین آیه که همیگوید قُتِلَ الْخَرَّاصُونَ الَّذِينَ هُمْ فِي غَمْرَةٍ سَاهُونَ [۳] این گروه آنند که خود[٤] نداتنند و چون مر ایشان را چیزی از آفرینش خدای تعالی بنمایند مر آنرا نبینند و چون سخنی عقلی مر ایشان را شنوانند گوش بدان ندارند و از ستوران گمراه ترند (و غافلان امتند) چنانکه خدایتعالی همی گوید، وَ لَقَدْ ذَرَأْنَا لِجَهَنَّمَ كَثِيراً مِنَ الْجِنِّ وَ الْإِنْسِ لَهُمْ قُلُوبٌ لَا يَفْقَهُونَ بِهَا وَ لَهُمْ أَعْيُنٌ لَا يُبْصِرُونَ بِهَا وَ لَهُمْ آذَانٌ لَا يَسْمَعُونَ بِهَا (a 68 f) أُولَئِكَ كَالْأَنْعَامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ وَ أُولَئِكَ هُمُ الْغَافِلُونَ (۵) و چون این جهال[٦] مر این روحانیان را جسمانی دانند جز جسم چیزی هم نشناسند و از ایشان آنکه پرهیزکارتر* است آن است که بتقلید همیگوید خدای جسم نیست، و ایشان که این قول گویند نزدیک عقلا مشرکانند از بهر آنکه جز جسم روح است و روحانیانند که آفریدگان خدایند و هر که مر خدای را بآفریده مانند کند مشرک باشد.

---

(۱) قر: ۲۶—۱۹۳. (۲) قر: ۲—۹۷. (۳) قر: ۵۱—۱۰.
(٤) ک: خدا. (۵) قر ۷—۱۷۸. (۱) ک: است حال.

آفریدگان خدایتعالی دو گونه اند جسمانی و روحانی

پس ما گوئیم که خدایتعالی آفریدگار این دو گونه خلق است یکی جسمانی که آن بحواس یافتن است و دیگر روحانی که آن بظهور فعل خویش نزدیک عاقلان موجود است و جوهریست قائم بذات خویش.

بیان اینکه مردم مکلف است از صانع حکیم باندریافتن دو گونه خلق و بیان چگونگی تکلیف

و اکنون گوئیم که مردم از صانع حکیم مکلّف است بر اندر یافتن مر این دو گونه خلق را که از او یکی کثیف است و دیگر لطیف، و آن تکلیف مر او را از خدایتعالی بدانست که مر او را دو گونه آلت داد است که بدان مر چیزها را اندر یابد یکی حواس ظاهر از چشم و گوش و جز آن و دیگر حواس باطن چون فهم و فکرت وجز آن بر مثال خداوندی که مر بندهٔ خویش را تبر (۱) و بیل دهد و او را به بزر (خویش) فرستد تا به بیل مر زمین را بکند و به تبر(۲) مر چوب را ببرد(۳)، و چون ما اندر خلقت خویش مر این دو آلت را همی یابیم خردمند از ما آن است که بد اند که چیزهای اندر یافتنی بدین دو آلت مخالف نیز مخالف یکدیگرند یعنی نه همه محسوسند و نه همه معقول چنانکه ما را نه حس بیعقل دادند و نه عقل بی حس و آنچه بحس یافتنی است مر وهم را سوی یافتن او سبیلی نیست و آنچه بوهم و فکرت یافتنی (٤) است مر حس را نیز (٥ اندر آن یافتن ٥) راهی نیست و نیز مر اندر(٦) یا بنده محسوس را بعقل حاجت نیست چون مر دیدنیها و شنودنیها را و جز آن از محسوسات [که] ستوران و جانوران بی عقل یافته‌اند

(۱) ک: تبر. (۲) ک: تبر. (۳) ک: بکشند. (٤) ک: یافته.
(٥—٥) ک: باندر یافتن او. (٦) ک: باندر.

و آنچه معقول است در یافتن او بظهور فعل اوست (f 68 b) مر عقل را بر وجود او دلیل* است و نیز آنچه محسوس است بذات خویش بر خویشتن دلیلست مردم را و آنچه فعل براو پدید آید جسم است پس واجب آید که آنچه فعل از اوست نه جسم است و آنچه نه جسم باشد بحواس (ظاهر) یافته [نشود و ظاهر] نباشد بلکه (باطنی باشد) بحواس باطن یافته باشد، پس پیدا شد که صانع این عالم دانستنی است [نه دیدنی] و یافتن بامر (۱) او را از راه فعل اوست یعنی فعل او که بر جسم همی پدید آید مر فکرتهای ما را بر وجود او دلیلست، و اکنون باز جوئیم تا چیست آنچه فعل اندر این جوهر فعل پذیر از او همی پدید آید و از اقسام جسم پس از آنکه انفعال او درست شدست کدام یک فعل پذیر همی آید، پس بنگریم اندر آنچه بما نزدیکتر است از موجودات بدین سبب تا اندر او ازین معنی چه بینیم آنگاه از آن چیز نزدیکتر بآنچه دور تر است دلیل گیریم و نزدیکتر چیزی از جملگی عالم بما زمین است که غایت جوهر منفعل است بدانچه (۲) از اجسام (۳) عالم فرود از او قسمی نیست تا مر او را اندر آن فعل باشد و (او) پذیرندهٔ صورتهای بسیار است (٤ که فعل ٤) صانع عالم (٥ از او و براو و اندر او ٥) همی ظاهر شود، و سپس از آن جسدهای ما ست که بکلّیت خویش منفعل است تا بدین صورت که بدانست * پدید آمدست، پس پیداست که مر هر اندامی را از اندامهای اندرونی که اندر جسد ما ست قوّتی است بر فعلی چنانکه مر دل را گرم کردن جسدست و جنبانیدن رگهای جهنده (٦) مر او راست و مر جگر را قسمت کردن غذاست بر جملگی جسد و مر هر اندامی را از اندامهای اندرونی فعلی خاصّه است و همچنین مر اندامهای بیرونی

---

(۱) ک: ما مر. (۲) ک: و آنچه. (۳) ک: اقسام. (٤—٤) بفعل.
(٥—٥) ک: ازو بدو اندر. (٦) ک: جنبنده.

را از جسد مردم فعلهاست از دست گیرنده و پای رونده و از حواس ظاهر که مر هر یکی را از آن فعل است ، و ما را معلوم است که فعل اندرین اندامها مر چیزی راست که آن نه جسم است از بهر آنکه دل و جگر و جز آن بر جای باشد که اگر آن فاعل که اندر این اندامها مر او را دست (f 69 a) افزارها اند از جسد بیرون شود نیز از این چیزها فعل نیاید ، و چون حال این است که اندر جسد ما فاعلانند که فعلها همی کنند که مر ایشان را صانع حکیم بر آن گماشته است و آن فاعلان جسمانیان نیستند که فعل از ایشان بر این جسمها و اندامها همی پدید آید ظاهر شد که این فاعلان فرشتگانند که این همی کنند که مر ایشانرا فرموده‌اند و صفت فرشتگان این است چنانکه خدایتعالی همیگوید لَا يَعْصُونَ ٱللَّهَ مَا أَمَرَهُمْ وَيَفْعَلُونَ مَا يُؤْمَرُونَ(۱) .

فعل اندر جوهر زمین بر دو روی پدید آید

و فعل اندر جوهر زمین در پدید آوردن صورتها از (۲) دو رویست یکی (از) جوهری لطیف [است] که آن اندر تخمها و نطفهاست و دیگر از جواهر عالم است که مر هر یکیرا از آن فعلی است اندر آنچه فرود از اوست [روان است] ، و فعل از افلاک و کواکب اندر جملگی آن (۳) روانست و ما را معلوم است که فعل [که] همی آید از (٤) تخمهای نبات نه از آن جسم همی آید که تخم (کثیف) است بلکه جوهر لطیف است اندر هر تخمی که فاعل اوست مر آن صورت را کز او همی پدید آید و اندر هر تخمی فاعلی است که مر او را (بر) پدید آوردن آن صورت (قدرتست) که او بدان مخصوصست ، پس اندر تخمهای نبات نیز فرشتگانند بجوهر یکی و باشخاص بی نهایت و هر یکی از آن بر فعلی موکّل است کز آن نگذرد و این همه فاعلان

(۱) قر : ٦٦—٦ . (۲) ک : بر . (۳) ک : اثر او . (٤) ک : اندرآن .

باختلاف فعلهای خویش متفق اند اندر بجای آوردن غرض صانع کلّی از این صنع کلّی .

فعل از جسدهای ما بر دو روی پدید آید

وفعل ازجسدهای ما اندر آنچه ما را بر آن قدرت داده اند بر دو روی پدید آید یا آن باشد که مفعول ما بدان [فعل ذاتهای ما باشد یا آن باشد که مفعول ما بدان] بیرون از ما باشد، اما آنچه مفعول * ما بدان ذاتهای ما باشد چون دیدن و شنودن و بوئیدن و چشیدن و بسودن است از ما مر چیزها را که این فعلهائیست که ذوات ما بدان مفعول شود از بهر آنکه چون ما مر چیزیرا ببینیم صورت آن چیز اندر بینائی ما بدان فعل کز ما آید مر حاست نگرندهٔ ما را از حال خویش بگرداند و آن چیز که ما مر اورا ببینیم بحال (f 69 b) خویش بماند و دیگر گونه نشود بدین فعل کز ما آید، و هم اینست حال فعلی کز ما آید بشنودن از بهر آنکه چون ما سخنی را بشنویم آن شنودنی (۱) اندر شنوائی ما اثر کند و شنوائی ما از حالی که پیش از آن بر آن باشد بگردد و آن شنودنی بشنودن ما متغیر نشود، و همین است حال دیگر فعلها که از ما بحواس آید که بدین فعلها کز ما آید ذوات ما همی مفعول شود نه چیزی دیگر .

آنچه از فعل ما مفعول بیرون از ما باشد بر دو روی است

اما آنچه از فعل ما مفعول بدان بیرون ازما باشد بدو روی باشد یا بقولی باشد که بشنوانیم مر کسی را چیزی که ذات اورا بدان مفعول خویش کنیم یا بفعلی باشد که بکنیم از اشارتی یا صناعتی (۲) از صناعات صورتی و جز صورتی، اکنون بنگریم اندر آن فعل که منفعل بدان جوهر خاک است و فاعل آن جوهریست که اندر تخمها و بیخهای نبات است بمشارکت اجسام عالم و نخست گوئیم که آنچه اندر

(۱) ک ، صورت . (۲) ک ، صنعتی .

نخم است ونه جسم است جوهر است از بهرآنکه جوهر جسم بدو منفعل(۱) است و فعل اندر جوهر مر عرض را نباشد * بلکه مر جوهر(۲) را باشد که بذات خویش قائم باشد .

بیان اینکه فاعل جواهر است بفرمان خدای تعالی یا خدای تعالی است بوحدانیّت خویش

پس گوئیم که جهال امّت همی گویند که فاعل این صنعتها خدایست بوحدانیّت خویش و چنان تصوّر کرده‌اند که خدای تعالی بآب همی خاک را ترکند و بآتش همی ایشانرا گرم کند و بتخم گندم مر خاک و آب را همی گندم گرداند و بخاک همی درخت را بر پای دارد مر چیزی را از این چیزها هیچ فعلی نیست و این همه فعلها همی خدای کند بفردانیّت خویش ، و ما گوئیم که این اعتقادی فاسد و تصوّری بی معنی است از بهر آنکه اگر (چنین بودی که) مر هر چیزرا فعلی نداده بودی مر آهن را بآب نرم کردی و مر خاک را بآتش بیاغشتی و لیکن این محالست پس پیدا شد که مر هر چیزرا فعلی است از تقدیر صانع حکیم که مر او را از آن گذشتن نیست ، و نیز اگر مر جواهر عالم را فعل نبودی [فعلی] قسری و کسی بآتش خانهٔ کسی بسوختی بایستی که آن کس بدان فعل گناهکار نبودی * ومر آن خانه را خدای سوخته بودی واگر کسی کاغذ و شکر(f 70 a) کسی را بآب تباه کردی آن فساد خدای کرده بودی ، واگر این فعلها بدین چیزها خدایتعالی همیکند نیز لازم آمدی(۳) که خدایتعالی بزبان ما دروغگوی بودی و بدستهای ما دزد و بچشم ما خاین و بفرج ما زانی و اگر چنین بودی بر ما از چنین فعلها هیچ حرج نبودی و عقوبت بر ما بدین جرمها که از او آمدی ستم بودی تَعَالَى ٱللَّهُ عَمَّا يَقُولُ ٱلظَّالِمُونَ عُلُوًّا كَبِيرًا

---

(۱) ک مفعول . (۲) ک ، جوهری . (۳) ک ، آید .

بیان اینکه صانع عالم جسمی کدام است

و چون این سخن زشت و محالست گوئیم که صانع عالم جسم[۱] جوهری لطیف است و مر او را با جسم بجوهریت مشاکلتست و او نه جسم است و فعل از و اندر جسم (۲ پدید آینده ۲) است بی آنکه مر آن جوهر را با این جوهر آمیختنی هست یا اندر او فرود آمدنی نیست[۳] جز این (بر) مثال فرود آمدن روشنائی اندر جوهر بلّور و گذشتن اندر او بی آنکه اندر بلّور گشادگی هست یا سوراخی تا نور آفتاب اندر او شود، و حکمای علم فلسفه[۴] مر آن (۵ فعل کلّیه ۵) را کز آن جوهرَ بر عالم مفاض است بنام طبیعت گفتند و این جوهر لطیف که صانع عالمست مر هر یکی را از اجسام عالم فعلی داد است که مر آن جسم را از آن فعل گذشتن نیست و اندر هر یکی از تخمهای نبات و بیخهای آن قوّتی نهادست که آن قوّت بر آن مثال که یافته است رونده است، و آراسته شدن شخصهای موالید بآثار این فاعلان بر درستی این قول که ما گفتیم مر این جوهر لطیف فاعل با آن جوهر کثیف منفعل بجوهریت مجانست (است) گواه است از بهر آنکه لطافتها و آرایشها اندر [این جوهر] جسم آینده است و همی دانیم که این لطایف و آرایش اندر این جوهر از جوهری دیگر همی آید عرضی و لازم همی شود بحکومت[۶] عقل که لطافت و آرایش مر آن جوهر دیگر را ذاتی است نه عرضی ، و اکنون بنگریم تا مر این دو جوهر را با یکدیگر مجانستی هست یانه ، پس گوئیم که چیزی مر (f 70b) چیزی را یا جنس و مشاکل بود یا ضدّ و مخالف باشد و معلوم است که ضدّ از ضدّ آرایش و بها و نور نپذیرد بلکه ضدّ آن مر یکدیگر را تباه کنند و از یکدیگر بگریزند، و پیداست که جوهر جسم منفعل از آن جوهر لطیف فاعل بر لطافت و آرایش

---

(۱) ک : جسمی . (۲—۲) ک : پذیراننده . (۳) ک : هستش .
(٤) ک : اوائل . (۵—۵) ک : کلّی . (٦) ک : بحکمت .

وفوايد شونده است پس پيدا آمد كه ميان اين دو جوهر مجانست و مؤالفت است و خدايتعالى از آن برتر است كه چيزى مر او را مشاكل و مجانس باشد.

جوهر فاعلى كه با جسم منفعل مجانست دارد نفس كل است

پس مر آن جوهر را كه لطيف است و با جسم مجانست دارد نفس كلّى گوئيم و اگر كسى مر او را بنامى ديگر گويد با او بنام مضايقت نكنيم پس از آنكه بداندكه او صانع عالم جسمست و از جوهر فرشتگانست كه بفرمان [خدايتعالى كاركنان اند، و گوئيم كه] خدايتعالى پديد آرندهٔ اين جوهر لطيف فاعل است كه مر او را [تعالى] بدليل فعلهاى او توان شناختن بعقل و تميز وفكرت و تدبير، واين جوهريست فاعل چنانكه جسم جوهريست منفعل و چنانكه اين جوهر منفعل آراسته شدست مر پذيرفتن فعل را بى آنكه مر او را خواستى است اندرآن جوهر فاعل نيز آراسته است مر پديد آوردن فعل را بخواست و قصد، و اين سخنى است بترازوى (۱) عقل سنجيده (۲) و بمكيال عدل پيموده از بهر آنكه [چون] ظاهر است كه مر اين منفعل را خواست و نا خواست [نيست] بظهور فعل كه حاضر است فاعل ثابتست پس لازم آيد كه مر فاعل را خواست و نا خواست باشد از بهر آنكه فاعل و منفعل بر دو طرف نقيض (۳) ايستاده اند، و چنانكه انفعال دليل عجز و فرمان بردار يست فعل از فاعل دليل قدرت و فرمان روائيست از بهر آنكه عجز و قدرت و فرمان روائى (و فرمان بردارى) كه صفتهاى اين دو جوهرند نيز بر اطراف نقيض (٤) اند * ، و گوئيم كه جوهر فاعل لطيف است و بسيط وجوهر منفعل كثيف ومركب است واين جوهر كه فاعل است متكثر است بكثرتى كه عدد برآن نيفتد * وآن (f 71 a) جوهر منفعل بتكثر اجزاى (آن جوهر فاعل) نيز متكثر است بتكثرى (۵) كه

(۱) ك: از برويزن. (۲) ك: پخته. (۳) ك: تقدير.
(٤) ك: ناقص. (۵) ك: بكثرتى.

زیر (۱) عدد است یعنی اندر دانهٔ گندم دو جوهر است یکی لطیف که او فاعلست و دیگر کثیف که او منفعل است، پس آن جوهر ابداعی که اندر گندم است و لطیف است اندر جوهر جسم بسیار هزار همچو آن گندم بکند که اندر هر یکی از آن دانها همان جوهر باشد که اندر آن نخستین گندم بود، پس پیدا آمد کاندر تخم نبات قوّتی متکثر است بی نهایت و چون آن [قوّت] بسیاریها همچون خویشتن پدید آورد کاندر هر یکی (نیز) قوّتی بی نهایت [است] اندر این فعل که این جوهر فاعل کرد بسیاری پدید نیاورد که عدد بر آن افتاد از بهر آنکه بینهایت از بینهایت بیشتر نباشد*، وچون حال اینست ظاهر شد کز آن جوهر فاعل کاندرآن دانه بود بسیاری پدید آمد که عدد بر آن نیفتاد بلکه عدد بر آن دانهای شخصی اوفتاد که جوهر منفعل بدان صورت پذیرفت، پس گوئیم که از صانع عالم [جسم] دو قوّت فاعله اندر عالم ظاهر است یکی قوّت نامیه که آن صورتگر اشخاص نبات است با بسیاری انواع آن و دیگر قوّت حسّی که آن صورتگر اشخاص حیوان است با بسیاری انواع آن، و هر یکی را ازین دو فاعل بر آن گماشته است که مر نوع خویش را بزایش نگاهدارند و هر یکی از آن مانند خویش بسیاری پدیدن آرند بشخص و از آن بگذرند (۲) و این هر دو قوّت فاعلانند اندر جسم و از اثر بر مؤثر دلیل شاید گرفتن، پس این فاعلان جزوی بدین افعال کز ایشان همی پدید آید دلیلانند بر آنکه آن جوهر لطیف [کلّی] که او صانع عالم جسم است مانند خویش همی حاصل آرد بدین صنع کلّی.

از مصنوعات عالم شریفتر از مردم نیست که ذات او بفعل او منفعل است که علامت تمامتری فعل است

آنگاه گوئیم اندر بیان (۳) این قول که اندر عالم جسم که مصنوع کلّیست از مردم شریفتر چیزی پدید نیامدست لاجرم فعلهای او تمام تر از همه فعلهاست

(۱) ک: درین. (۲) ک: نگذرند. (۳) ک: میان.

بدانچه ذات او بفعل او منفعل است، و دلیل بر درستی این قول آنست (f 71 b) که مردم خویشتن را نعت کنند بر فعلهای ستوده و باز ایستند از فعلهای نکوهیده و آن فاعل که ذات او بفعل او منفعل باشد آن فعل بر غایت و نهایت باشد و او نزدیکتر مصنوعی باشد بصانع عالم جسم بترکیب خویش* و از جوهر صانع کلّی باشد بنفس خویش ، و دلیل بر درستی این قول آن است که هر چه (بر او)صنع صانع کلّی رونده است [صنع مردم بر قدر و جزویت او ازآن کل نیز بر رونده است*چنانکه صنع صانع کلّی بر طبائع رونده است*] بدانچه مر هر یکی را ازآن کاری فرمود است بکلّیات آن که بر آن همی روند ، مردم نیز مر بعضهای طبایع را کارها همی فرماید که آن اجزای طبایع از فرمان او نگذرند چنانکه مر بعضی را از آب اندر گرداندن(۱) آسیابها و دولابها و جزآن همی کار فرماید و بارهای گران اندر کشتیها و عمدها بر پشت آب از جائی بجائی برد و اندرین کار بستن اوست مر اجزای آب و باد را و مر باد را اندر گردانیدن آسیاها (بجایها) و قوی کردن مر آتش را بدو از بهر گداختن گوهرها و پختن وبریان کردن طعامها و جزآن کار همی فرمایدو مر آتش را به بسیار رویها [معنی و گردن کشی] کار همی فرماید و مر بعضهای خاک را اندر بناها و ساختن خشت پخته و سفال وآبگینه و جزآن ازاو همی بطاعت خویش آرد .

صنع مردم بصنع صانع نزدیک است پس مردم اثر صانع باشد یا جزو صانع

پس گوئیم که چون صنع مردم بصنع صانع عالم نزدیک است از دو بیرون نیست یا مردم از صانع عالم اثرست یا جزوست ، و اثر از مؤثر چنان

(۲) ک : گردانیدن .

باشد که دبیری از دبیر ودرودگری از درودگر که ظهور او که از اثرست جز(۱) اندر اثر پذیر نباشد (۲) چنانکه دبیری بر کاغذ باشد و درودگری بر چوب و از اثر فعل نیاید وفعل از مردم ظاهرست، پس درست شد که مردم از صانع عالم اثر نیست و چون اثر نیست ازو جزوست و روا نیست که مردم از خدایتعالی که مبدع حق است و (۳با عزّت و قدرت که مر هیچ چیز را۳) اندر صنع او که آن ابداعست مشارکت نیست جزو باشد* بلکه واجب است بحکم این مشارکت که مردم(٤) را با صانع عالم جسمست اندر صنع که مردم (f 72a) از نفس کلّی که صانع این عالم است جزو باشد.

دلیل بر اینکه صانع عالم جسمی نفس کلّیست

و نیز دلیل بر آنکه صانع عالم جسم نفس کلّیست و او جوهری لطیفست که مر او را بفعل او شاید(٥) دانستن و او بر جسم پادشاهست و او نه آن فرد احد صمد است که خدایتعالی آن است که این دو گونه فاعل جزوی که هر یکی از آن بنوعهای بسیار متنوّع است اندر عالم ظاهر است یکی نفس نباتی و دیگر نفس حیوانی، و فعلهای این دو نفس بر تر از فعلهای طبایعست از بهر آنکه طبایع بفعلهای خویش مطیع اند مر این دو نفس را بر تمام کردن مصنوعات بایشان چنین که همی بینیم که افلاک وفلکیان وجز آن از طبایع جوهر فاعل را کاندر دانهٔ گندم یا اندر دانهٔ خرماست بفعلهای قسری خویش که دارد(٦) و مر آن را همی گروهی طبع گویند مطیعانند بر تمام کردن فعلهای ایشان بسبب(۷) آنکه آن جواهر کاندر دانها ست اجزای نفس کلّی اند* و فعل ایشان شریفتر از افعال طبایع است، و هم بر این ترتیب آن فاعلان نمائی فرود از فاعلان حسّی اند بفعلهای خویش (نیز) مطیعانند مر فاعلان حسّی را اندر

---

(۱) ک : چون . (۲) ک : باشد . (۳—۳) ک : با و عزّت قدرته مر هیچ را .
(٤) ک : مر او . (٥) ک : بباید . (٦) ک : دارند . (۷) ک : و سبب .

تمام(۱) کردن فعلهای ایشان ، نبینی که نباتها یاری دهنده‌اند مر هر حیوانی را کز ایشان بر تمام کردن صورت و بپای داشتن نوع خویش یاری خواهد اعنی اگر مردم گندم را خورد بصورت مردم شود و مر او را بر افعال مردمی یاری دهد و اگر گاو خوردش بصورت گاو شود و مر او را بفعل گاوی یاری دهد و این طاعت کز نبات مر حیوان راست همان طاعت است کز طبایع مر نبات راست برابر ، پس گوئیم که مردم غایت صنعت (صانع) عالم جسم است و باز پسین مصنوعیست از بهر آنکه صنع اندر او بنهایت رسیده است و بمثال عالم بکلّیت خویش درختیست که مردم بار آن درختست که نه بهتر ازاو بر درخت چیزی باشد و نه سپس(۲) تر از او بر درخت چیزی پدید آید و مردم نوع الانواع است ، آنگاه گوئیم که شرف مر نبات را بر یکدیگر * بحکم شرف (f 72 b) در حیوان است که فعلهای خاص آن دو حیوان (از ایشان) بدان پدید آید چنانکه چون مردم را بر اسپ شرفی ظاهر است بدانچه اسپ مر او را مسخّر است و فعل خاص مردم عقل و تمیز ست و خاص اسپ شتافتن است با بار گران ، و آلت پذیرفتن عقل و تمیز مردم را از خوردن گندم قوی شود و قوّت بر شتافتن و بار کشیدن مر اسپ را از خوردن جو افزاید همیدانیم که گندم از جو شریف تر است ،

بیان شرف حیوانات بر یکدیگر

و شرف حیوانات بر یکدیگر بپذیرفتن ایشانست مر اخلاقی را که مردم ایشان را بر آن دارد و آن اخلاق از ایشان بطاعت مردم پدید آید ، و این شرف نه بدانست اندر حیوان که مردم را از او غذاست و بس چنانکه اندر نبات است بل بوجهی دیگر است و از بهر آن چنین است که حیوان با مردم اندر جنس است و نبات از ایشان دور است و هرچند که هردو نوعها اندر(۳) مر

(۱) ک ، صنع صانع . (۲) ک . پس . (۳) ک : اند .

جنس جسم نفسانی را ، پس گوئیم که هر حیوانی که مردم را طاعت دارد شریفتر از آن حیوانست که مردم را طاعت ندارد و تفاوت حیوانات مطیع بر یکدیگر بنزدیک مردمان بر اندازهٔ همّتهای مردمان است اندر آن منافع کز آن گیرند اندر زندگی گذرندهٔ[1] خویش اعنی مردم هست که سوی او گاو عزیز تر از اسپ است و کس هست که منافع او از خر بیشتر از آنست کز اسپ ، اما هر حیوانی که خوی مردم را بیشتر گیرد سوی مردم قیمتی شود چون اسپ و باز و یوز و جز آن ، و بدین شرح که کردیم ظاهر شد کاندر عالم نخست فعل هر طبایع راست که بحرکات طبیعی متحرّک کنند و هر حرکتی فعل [2] ناقص باشد * بقول حکما ، و دیگر فاعل نفس نمایست که اندر تخمها و بیخهاست و سه دیگر فاعل نفس حسّی است کاندر حیوانات و نطفهاست (و این هر سه فاعل بفعلهای خویش مردم را که او را صنع قوی تر است مطیعانند) ، و چون حال این است ظاهر شد که مردم بصانع کلّی بغایت نزدیکست بلکه جزوی است ازوی بدان برهان که پیش ازآن گفتیم و بدان (f 73a) نیز که همه مطیعان نفس کلّی [اند] که او صانع عالم ابست مرآن فاعل را مطیعند ، و درست کند مراین معنی را قول خدایتعالی بدین آیه که همیگوید وَ سَخَّرَ لَكُمُ الْفُلْكَ لِتَجری فِی الْبَحْرِ بِأَمْرِهِ وَ سَخَّرَ لَكُمُ الأَنْهارَ وَ سَخَّرَ لَكُمُ الشَّمْسَ وَ الْقَمَرَ دائِبَیْنِ وَ سَخَّرَ لَكُمُ اللَّیْلَ وَ النَّهارَ[3] و چون این مصنوعات که فاعلانند برین ترتیب که شرح کردیم مر یکدیگر را مطیعانند و مردم یکیست از فاعلان که از جملهٔ مصنوعاتست و بر تر از صنع او جز صنع صانع کلّی صنعی نیست و بر تر از (او جز صانع کلّی صانعی نیست لازم است از حکم عقل بر او طاعت) صانع کلّی واجبست از بهر آنکه اندرین نوشتهٔ الهی همی نمائیم

(١) ک : ارزندهٔ . (٢) ک : فعلی . (٣) قر : ١٤—٣٧ .

مر خردمندان را که بر هر فاعلی که فرود از مردمست طاعت آن فاعل که فرود تر از اوست بخط آفرینش نوشته است * تا بمردم رسید است که بر حیوان وجز آن طاعت او لازمست و همی دارند و بر تر ازین فاعل که مردم است جز صانع عالم صانعی نیست پس درست کردیم که بر مردم بخط آلهی طاعت صانع عالم نوشتست.

بیان اینکه طاعت هر فرودین مر زبرین را پذیرفتن صورت زبرین است و بر آن صورت شدن

و بر عقب این سخن گوئیم که طاعت از منفعل باز پسین که آن زمین است مر فاعل باز پسین را که آن اندر تخم نبات است بدان است که مر آن صورت را که او بر آن است بپذیرد و بدان صورت شود ، و دیگر طبایع که برتر از خاک است[۱] و مر ایشان را از فعل نصیب است یاری دهنده‌اند مر این فاعل نباتی را و بطاعت خویش آوردن[۲] مر آن منفعل باز پسین را ، و همین است حال اندر طاعت نبات مر حیوان را که نبات بصورت حیوان شود چون مر اورا مطیع شود و فعل او از او بشود * و بفعل حیوان رسد ، و چون این ترتیب شناخته شود[۳] گوئیم که طاعت مردم صانع عالم را بخاص فعلهای او باید[٤] و مردم را دو قوّتست که او بدان از دیگر حیوان جداست یکی علم و دیگر (f 73 b) عمل بدان پس باید که مردم بعلم و عمل مر صانع خویش را طاعت دارد تا بصورت صانع خویش شود و چون ازین کالبد جدا شود فعل او فعل صانع عالم باشد همچنانکه چونفس نمائی مر کالبد خویش را دست باز داشت فعل او فعل حیوان شد ،

---

(۱) ک : اند . (۲) ک : آورند .
(۳) ک : شد . (٤) ک : باید .

علّت عمل نیازمندی است

و هر که اندر این عالم بچشم بصیرت بنگرد [و به] بیند که این عالم عملیست بعلم کرده و بشناسد که نفس کلّی بدین صنع مر مبدع حق را همی عبادت کند ، و چون علّت عمل نیاز است و بی نیازی مر نیاز مند را از کار کردن بعلم حاصل آید ظاهر است که عمل میانجی است میان نیاز مندی و بی نیازی و هر نیاز مندی که دست بکار اندر زند به‌بی نیازی رسد ؛ پس پیدا شد که صانع عالم ازین صنع که همی کند بی نیازی را همی جوید و چون از این عالم برتر از مردم چیزی همی حاصل نیاید این حال دلیلست بر آنکه بی نیازی نفس کلّی اندر حاصل کردن مردمست آن مردم [از مردم] که مر او را با عمل و علم طاعت دارد ؛ [و] بدین سبب بود که مردم را بطاعت خویش خواند چنانکه گفت یا أَيُّهَا النَّاسُ اعْبُدُوا رَبَّكُمُ الَّذِي خَلَقَكُمْ(۱)

دلیل بر اینکه مردم نزدیکتر چیزی است بصانع عالم جسمی

و نیز دلیل بر آنکه مردم نزدیکتر چیزیست بصانع عالم آنست که صنعتهای او بر مقتضای عقل است و آثار حکمت اندر صنعتهای او پیداست همچنانکه اندر صنعت صانع عالم پیداست وچون شرف صنع بحکمتست وحکمت اثر عقل است و صنع مر نفس راست و حکمت مر عقل را اینحال دلیل است بر آنکه عقل از نفس بر ترست و شرف نفس بعقلست ؛ وچون از جملهٔ فاعلان که یاد کردیم هیچ فاعلی از عقل بهره نیافتست مگر مردم نیز ظاهر شد ست که مردم نزدیکتر چیزی است بصانع حکیم بدان روی کز آنچه شرف صانع عالم بدان است و آن عقلست که شرف نفس بدوست مردم [ازو] بهره یافتست ، و چون پدید آمد که مردم بغایت نزدیک است بصانع عالم و از جنس اوست

---
(۱) قر : ۲—۱۹ .

و هر چیزی سوی آنچه مر او را جنس و شکل است (f 74ᵃ) میل و غایت دارد و با او مؤانست (۱ کند و ۱) از مخالفت خویش بپرهیزد ، و اندر عقل ثابت شد که خوانندهٔ (۲ مردم مر مردم را ۲) سوی طاعت خویش از جنس اوست و آن نه باری (۳) (است که) احد و صمد و فرد است که هیچ مر او را مثل و کفو نیست و چون بدانچه نفس مردم بر جملگی چیزهای عالم حاکم است چه بشناختن مر ذوات (٤) طبایع و افعال [نفوسی و ذوات] آن را وچه بطاعت یافتن (۵ از چیزهای عالمی ۵) ظاهر شد ست که جوهر مردم جوهر صانع عالم است ، و از حکومت عقل واجب است دانستن که صانع عالم مر این هم جوهر خویش را بطاعت خویش همی بدان خواند تا مر او را همچو خویشتن کند و در خبر است از رسول مصطفی صلعم که گفت بحکایت از خدایتعالی که مر او را گفت بگوی مردم را این چیز (٦) یابَنِی آدَمَ اَطِعْنِی اَجْعَلْكَ مِثْلِی حَیّاً لا یَمُوتُ (۷ وَعَزیزاً لا یَذِلُّ وَغَنِیّاً لا یَفْتَقِرُ ۷) و [دیگر] قول خدای که همیگوید وَمَنْ اَحْسَنُ دِیناً مِمَّنْ اَسْلَمَ وَجْهَهُ لِلّٰهِ وَهُوَ مُحْسِنٌ وَاتَّبَعَ مِلَّةَ إِبْرَاهِیمَ حَنِیفاً وَاتَّخَذَ اللّٰهُ إِبْرَاهِیمَ خَلِیلاً (۸) دلیل است بر آنکه میان دوست گیرنده و دوست گرفته مجانست است ، اما سخنی کلّی اندر نام الله آنست که گوئیم هر مطاعی مر مطیع خویش را چون مطاع فرمان گذار خدای باشد بمنزلت خدای باشد نبینی که طاعت رسول طاعت خدای است چنانکه همیگوید مَنْ یُطِعِ الرَّسُولَ فَقَدْ اَطَاعَ اللّٰهَ (۹)

(۱—۱) ک : کاندرو . (۲—۲) ک : مردم از بر مردم .
(۳) ک : ثانی . (٤) ک : افعال .
(۵—۵) ک : آن چیزهای عالمی را . (٦) ک : خبر خیر .
(۷—۷) ک : و غَنِیّاً لا یَفْتَقِرُ و عَزِیزاً لا یَذِلُّ .
(۸) قر : ٤—۱۲٤ .
(۹) قر : ٤—۸۲ .

دلیل دیگر بر اینکه مردم از جوهر صانع عالم است

ونیز دلیل بر آنکه مردم از جوهر صانع عالم است آن است که مردم از بهر پدید آوردن صنعتهای خویش دست افزارها سازد بر مقتضی حکمت که آن دست افزارها بر اختلاف صورتها وفعلهای خویش مر او را اندر حاصل کردن مقصود او طاعت دارند همچنانکه این فاعلان که یاد کردیم از طبایع مختلف صورت [و] فعل و [از] نفوس نمائی وحسّی مر صانع عالم (۱) را اندر این فعل کلّی مطیعانند چنانکه خایک (۲) وسندان وسوهان وجز آن مر زرگر را وتیشه ودست آره [وبرمه] درودگر را مطیعانند ، ومرنفس ناطقه را اندر راست کردن این خانه بر (۳) دست افزارها که جسد ماست از حواس ظاهر وباطن نیز دست افزارهاست مختلف صورت وفعل چون معده وامعا ودل وجگر وجز آن که هر یکی از آن اندر ساخته کردن این خانه (٤ بر آلت ٤) (که عالم است) مر صانع عالم را مطیع‌اند، پس ظاهر کردیم که صانع عالم جسم نفس کلّیست وما را بر این قول گواهی داد این نفسهای جزوی کاندر اجساد است وهر یکی از آن صانع جسدیست ، وپیدا کردیم که یاری دهنده هر نفس کلّی را برین صنع عظیم عقل کلّی است وما را برین قول همی گواهی دهد استواری ونیکوئی مصنوعاتی کز نفس جزوی آید چون مر او را از عقل یاری باشد ، واین دلیلهائی است که ما یاد کردیم که مر خردمندان را ظهور آن ازاین دوچیز است که بما نزدیک است یکی زمین ویکی جسد ما ، هر که بچشم خرد اندر آفرینش بنگرد ومر این قول را که گفتیم تأمل کند واز این دوگواه نزدیک بر درستی این قول گواهی خواهد مر آفریدگان خدای را بشناسد واز آن بر وحدانیت خدای نشان یابد چنانکه خدای تعالی همیگوید وَ فی الأَرضِ

---

(۱) ک : خویش . (۲) ک : خایسک . (۳) ک : پر .
(٤—٤) ک : پر آلات .

آیاتٌ لِلموُقنِینَ وَ فی اَنفُسِکُم اَفَلا تُبصِروُنَ (۱) ، این قول مبرهن و شافی است مر اهل بصیرت را ولله الحمد (f 75 a).

قول شانزدهم

اندر مبدع [حق] وابداع [و] مبدع

عادت بیشتر (۲) از حکمای دین آن بوده است که بآغاز کتاب سخنی اندر توحید گفته‌اند که یعنی صواب آن‌است که نخست سخن از خدای گفته شود که نخست اوست وما گوئیم که بر خردمندان واجب است که سخن بر ترتیب گویند واز آفریدگان سخن آغاز کنند و بآفریدگار رسانندش ، وچون همی بینند که نخست مردم را حواس آمد از آفرینش وپس از آن بزمانی دراز محسوسات را بحواس اندر یافت آنگاه عقل بدو سپس از آن پیوست وحواس مر او را از محسوسات بر معقولات دلیل شد باید که خردمند نخست سخن اندر محسوسات گوید اندر مصنفات خویش آنگاه بتدریج مر شنوندگان وخوانندگان را بشناخت (۳) توحید رساند ، وما چون اندر این کتاب تا این غایت سخن گفتیم اندر آنچه واجب آمد بر ترتیب آفرینش صواب آن دیدیم که برین جایگاه اندر مبدع حق وابداع ومبدع سخن گوئیم واز او بحجّتهای عقلی مر قول گروهی را که اختراع وابداع را منکر شدند و سوی اثبات مبدع حق [تعالی] راه نیافتند چون مردین حق را از رسول مصطفی صلعم نپذیرفتند واز پس هواس هلاک کنندهٔ خویش رفتند بقولی مشروح بگوئیم [و باطل بنمائیم] چنانکه [موحدان] عالم ما را بر درستی آن گواهی دهد (٤) ، وبر اختصار سخن بگوئیم نه چنانکه پیش از ما مصنفاتی (٥) گفته‌اند

---

(۱) قر ، ۵۱—۲۰ . (۲) ک : پیشین . (۳) ک : بساحت .
(٤) ک دهند . (٥) ک : مصنفان .

[برآن] بی بنیادی استوار و بی اشتهادی[1] از اعیان عالمی بر درستی آن و بدان بر ضعفای امت ریاست جسته‌اند وسخن را بنامهای غریب [فرعی] وگفتهای[2] بیمعنی بیاراسته‌اند تا متابعان ایشان گمان بردند که این سخنانی سخت بلند است و مر عجز را بنا دانستن از آن مقصود گوینده را سوی خویش گرفتند * ، واین قول مشروح که ما قصد آن کردیم که بگوئیم آنست که گوئیم [که] هر (f 75 b) موجودی که درعالم جسمانیست معلول است و هر معلولی بعلّت خویش پیوسته است ومحدث است پس عالم که معلول است محدث است ومر محدث را قدیم علّت است وعلّت از معلول جدا نشود (وآنچه وجود او بوجود جز او باشد واز او جدا نشود) [و] جفت کرده باشد ومر جفت کرده را جفت کننده لازم آید * وآن جفت کننده که مر علّت را با معلول جفت کند عالمی[3] باشد واو فرد احد(و) صمد باشد بی هیچ پیوستگی که مر چیزی را با او باشد بدانچه مبدع از او اثر باشدو مر اثر را با مؤثر پیوستگی نباشد .

بیان آنکه مردم مکلّف است

واکنون بشرح این قول مجمل که گفتیم باز گردیم وسخن اندر اینمعنی از مردم گوئیم از بهر آنکه بر مردم از آفرینش تکلیف آمد است تا باز جوید از اجزای آفرینش عالم ، وآن تکلیف کننده مر او را عقل است که بر او موکّل است وهمیشه مر او را این تقاضا همی کند و مر او را بر این باز جستن همیدارد ، وخدایتعالی همی تهدید کند مر آن کسها را کز این مهم عظیم غافل باشد بدین آیه که همیگوید أَوَلَمْ يَتَفَكَّرُوا فِي أَنْفُسِهِمْ مَا خَلَقَ اللّٰهُ السَّمٰوٰاتِ وَالْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا إِلَّا بِالْحَقِّ[4]

(۱) ک : استشهادی . (۲) ک : لقبهایٌ.
(۳) ک : عالی . (٤) قر : ۳۰—۷.

یکی از معلولات مردم است وعلّت نزدیک میانجی است

پس گوئیم کز معلولات یکی مردم است وعلّت نزدیکتر او بدو پدر ومادر اوست وعلّت دورتر او غذاست ، واز بهر آن گفتیم که هر مردمی معلول است وپدر ومادر (وغذا) مر او را علّتهااند که معلول آن باشد که چون مر علّت آن را بر گیری او بر خیزد وآنچه به بر خاستن او [(۱)] چیزی دیگر [(۲)] بر خیزد او علّت آن دیگر باشد ، وپیداست که اگر مادر وپدر نباشند مردم نباشد واگر غذا نباشد مردم نیز نباشد وپدر ومادر میانجیان بوده‌اند میان مردم ومیان غذا از بهر آنکه این علّت یعنی غذا از او دور بوده است بسبب ضعیفی او از پذیرفتن آن تا چون بمیانجی پدر ومادر بدان نزدیک شد و [(۳)] قوی گشت (f 76 a) و بعلّت خویش پیوست اعنی غذا را بی میانجی بتوانست پذیرفتن آنگاه از میانجیان بی نیاز شد .

غذا معلول طبایع است

و غذا که او علّت مردم است معلول طبایع است از بهر آنکه اگر طبایع بر خیزد نبات بر خیزد و غذا نبات است مر حیوان را ، و طبایع نیز معلول است از بهر آنکه مفردات آن از گرمی و سردی و تری و خشکی علّت اند مر طبایع را و اگر این مفردات بر خیزد مر طبایع را وجود نماند ، و اکنون گوئیم که پدید آوردیم که مردم و پدر و مادرش و غذاش و طبایع همه معلولاتند از بهر آنکه وجود معلول بوجود علّت خویش باشد و پیدا ست که وجود مردم بوجود پدر و مادر اوست و وجود پدر ومادرش بوجود غذاست و وجود غذا بوجود نبات است و وجود نبات بوجود طبایع است و وجود طبایع باجتماع مفردات است با بر دارندهٔ آن و نه [مر مفردات طبایع را بذوات

---

(۱) کح : یعنی علت . (۲) کح : یعنی معلول . (۳) ک : بدو .

خویش بی آن حامل خویش وجود است و نه] مر [آن] حامل مفردات را بی مفردات وجودست ، پس گوئیم که چارهٔ نیست از پدید آرندهٔ مر این ناپدیدان را و از جفت کنندهٔ مر این جدا یانرا تا چون جفت گشتند آن بر گیرندهٔ مفردات که مر آن را هیولی گویند بدیشان پیدا شد بذات خویش و موصوف گشت چون صفات را بیافت و این مفردات بیاری او بلکه بپذیرای[1] او فعلهای خویش را پدید آوردند .

آغاز حدوث

پس گوئیم که جفت گشتن این چهار مفرد با این حامل که یاد کردیم آغاز حدث بود وگواهی داد ما را بر درستی این قول گشتن این مفردات بر این چیز که بر گیرندهٔ ایشان است [از حالی بحالی] چنانکه گرمها [که] سرد شود و سردها [که] گرم [همی شود] وخشکها [که] تر همی شود وترها [که] خشک تا همان بر گیرنده که [نام] او آتش است بوقتی دیگر همی نام او آب باشد وگشتن حال بچیز[2] بر حدث او گواه باشد ، پس ظاهر کردیم که طبایع مرکبات با مفردات وبر گیرندهٔ ایشان همه محدثانند ، آنگاه گوئیم که این طبایع که (f 76 b) او چیزی نیست مگر این صورتها وبرگیرندهٔ آن ومر هر یکی را از این چیزها[3] که علّتهای وجود طبایع اند بذات خویش قیام نیست ، [و] روا نباشد که فراز آرندهٔ یکدیگر باشند از بهر آنکه اگر چنین باشد روا باشد مر چیزی را که بذات خویش قایم نباشد فعل باشد و [لیکن] این محال است ، وچون طبایع معلول است که مر علّتهای او را بذات خویش قیام نیست واین معلول حاضر است چارهٔ نیست از آنکه مر این صفتها را با این موصوف فراز آرنده است که محدث از او پدید آرد[4] قدیم باشد.

---

(۱) ک پذیرفتاری . (۲) ک : چیز . (۳) ک ح : یعنی کیفیات .
(٤) ک : آمده باشد .

تفتیش از علّت محدثات

واکنون باز جوئیم از علّت این محدث باز جستنی تمام و بسبب این باز جستن باز گردیم بمردم که او معلول است وما سخن را بدین جای‌از او رسانیدیم وگوئیم که مردم معلول است وعلّت او نیز نفس است که گرد آرنده ونگاه دارنده مر طبایع را اوست اندر جسد مردم ونفس مر جسدرا بمنزلت صورت است مر هیولی را وگواهی دهد ما را بر درستی این دعوی ظاهر شدن جسد مردم از نفس، چون ظاهر شدن هیولی بصورت وظاهر شدن افعال نفس از راه جسد چون ظاهر شدن افعال صورتهای مفردات از راه هیولی وشرف جسد بنفس چون شرف هیولی [است] بصورت، پس گوئیم که فراز آمدن این (صورتهای) مفردات از گرمی وسردی وتری وخشکی با این بر گیرندهٔ ایشان که هیولی نام است تا طبایع از آن همی (۱) یافته است وصورت عالم بر طبایع بایستادست* بفعل نفس است، وآن نفس کلّیست که نفس انسانی اندر عالم اجزای اوست وگواهی دهد ما را بر درستی این قول فراز آمدن لطایف* ازین (۲) طبایع وپذیرفتن ایشان اندر آن فراز آمدن مر صورتهای‌دیگر را پس از آن صورت پیشین اندر جسد ماکه صورت او برین لطایف طبایع بر مثال صورت‌عالم است بر طبایع کلّی، و(فعل) این نفس جزوی کاندر ماست(f 77 a) اعنی که چون همی بینیم از فعل این نفس جزوی که مر این طبایع درشت تیره [و] بی حسّ را همی مصفّا کند واز او چندین گونه آلت همی سازد کاندر جسد ماست که مر هر یکیرا از آن‌صورتی وفعلی دیگرست چون دل وجگر وجز آن و چون گوشت واستخوان وجز آن کزین صورتها وفعلها مر طبایع بسایط را هیچ نیست ومر جسد را با این ترکیب عجیب همی حس دهد، وچون این نفس جزوی که صانع این جسد بر شگفتی اوست دست ازین مصنوع که جسد است

(۱) ک : هستی . (۲) ک : برین .

باز دارد مر این [جسد] را از (۱) صورتها وفعلها ولطافتها (۲) هیچ چیز نماند بلکه بدان اصول باز گردد که نفس جزوی مر او را از آن جدا کرده باشند (۳)، وچون عقل پرورده شده باشد بعلم (که) حقایق بداند فراز آوردها از آن اصلها بود، و [بدان] باز گشت این حال ما را همی گواهی دهد که مرین طبایع را از مفردات و بر گیرندهٔ آن نفس کلّی فراز آورد است و از آن مر صفوتها را ولطافتها را جدا کردست واز آن آلت ساختست مر این صنعت را وآن آلت [مر او را] افلاک ونجوم است تا بدان آلت بر باقی فعلهای طبایع کار همی کند، واگر نفس کلّی از این مصنوع که عالم است دست باز دارد همگی این صورتها از صورت پذیر جدا شوند ومر طبایع را هستی نماند همچنانکه بدست باز داشتن نفس جزوی هستی آن مصنوع که او ساخته بود بر خاست، واگر کسی گوید چو نفس جزوی دست از این مصنوع جزوی باز داشت صورتهای (او) ازین مصنوع برخاست که این نفس مرآن را برآن اصول نهاده بود واصلها همی بطبایع باز گردد پس چون این نفس کلّی دست از این مصنوع کلّی باز دارد واجب آید که مفردات طبایع وبر گیرندهٔ آن از یکدیگر جدا شوند و (٤ بحال جدائی بایستند ٤) جواب ما مر او را این است که گوئیم گرمی وسردی وخشکی وتری صفتهااند و صفت را بی موصوف بذات خویش وجود وقیام نیست [و آنچه مر او را همی هیولی گویند مر صفتها را او بر گرفته است ووجود او بدین صفتهاست وبی این صفتها مر او را بذات خویش قیام نیست].

۲
دلیل بر اینکه صفت بی موصوف و موصوف بی صفت قیام و وجود ندارند

وحجّت معقول بر درستی این قول آنست که گوئیم خردمند را معلوم است

(۱) ک: ازین. (۲) ک: لطائفها. (۳) ک. باشد. (٤—٤) ک: الحال جدا نیستند.

که آنچه او مر گرمی را پذیرد گرم نباشد از بهر آنکه (f 77b) اگر خود گرم بودی مر گرمی خود پذیرفته بودی و بایستی که مر او را نپذیرفتی و همچنین آنچه سردی را پذیرد نیز سرد نباشد ، و همین است سخن اندر پذیرندهٔ خشکی و تری و چون ما جوهری ثابت کنیم که آن پذیرندهٔ این مفردات بود است بآغاز حدث واجب آید که آن جوهر بذات خویش نه گرم بوده باشد نه سرد [و]نه خشک نه تر تا مر این صفات مختلف متضادّ را بپذیرفته است وعقل مر چیز را بصفت او ثابت کند و آنچه مر او را هیچ صفت نباشد ناموجود باشد و اگر کسی گوید مر نفس را ازین صفتها چیزی نیست و او موجود است گوئیم که وجود او بظهور فعل او ثابت است و هر جوهر منفعل را وجود او بصفات اوست که بر (۱) ذات او باشد و آنچه صفات از او منتفی (۲) باشد آن چیز بذات خویش قائم نباشد پس ظاهر کردیم که علّت هستی طبایع اندر جسدهای ما نفس جزوی است و مر نیست شدن آن را بدست باز داشتن نفس از او بر آن گواه آوردیم ، و اکنون گوئیم که چنانکه وجود این کار پذیر که جسم است بدین کارکن است که نفس است وجود فعل نفس نیز بوجود این فعل پذیر است و اگر مر نفس را فعل نباشد او نفس نباشد و وجودش نباشد چنانکه پیش ازین بیان کردیم پس درست کردیم که این دوچیز علّت ومعلولند واز یکدیگر جدا نشود البته .

شرف خداوند فعل بشرف خداوند حکمت است

آنگاه گوئیم که اندر این مصنوع کلّی که عالم است آثار حکمت است و فعل جز حکمت است از بهر آنکه فعل بی حکمت بسیار است و شرف فعل بحکمت است ، پس واجب آید ازین ترتیب که شرف خداوند فعل بخداوند حکمت

---

(۱) ک : نه از . (۲) ک : منفی

باشد و مر فعل را که او شرف پذیر است * خداوندی یافتیم و آن نفس است پس لازم آید که مر این شرف را که او حکمت است نیز خداوندی باشد و ما مر آن خداوند حکمت را عقل گوئیم ، پس پیدا شد که شرف نفس بعقل است و آن چیز که شرف او بچیزی دیگر باشد آن چیز [بیشتر] تمام کنندهٔ او (f 78 [a]) باشد و آنچه مر چیزی دیگر را تمام کننده باشد او علّت آن چیز باشد و چون عقل تمام کنندهٔ نفس است پیدا آمد که عقل علّت نفس است و نفس معلول عقل است بدانچه از او شرف پذیراست و بدو تمام شونده است همچنانکه جسم که او معلول نفس است ازو شرف پذیرنده و تمام شونده است .

بیان اثبات وجود عقل و جوهریت او

و گواهی(۱) بر جوهریت عقل و تمامی و شرف او بر تمام کردن او مر نفس را از آفرینش گواهی خواهیم بدانچه گوئیم هر تمامی را بر ناقص(۲) شرف است و تمام شدن ناقص نباشد جز بتمامی دیگر یعنی آن دیگر جز(۳) ذات ناقص باشد ، [و شرف نفسی مردم بر هر چه موجود است اندر عالم ظاهر است پس او تمامتر از دیگر چیزهای عالم است] و شرف نفس مردم بر دیگر چیزها آنست که او (مر عقل را پذیرنده است پس اگر درستست که آنچه) مر عقل را پذیرنده است [که] تمام تر از دیگر چیزهاست و جوهر است ، پس عقل که مر تمامترین را از یاران *خویش شرف دهنده است جوهر تر از او باشد و محال باشد که شرف پذیر جوهر باشد و شرف دهنده عرض باشد پس ظاهر کردیم که عقل جوهر است و علّت نفس است .

---

(۱) ک : گواه .
(۲) ک : ناقصی .
(۳) ک : نه چون .

علّت علّتها عقل است

و علّت همه علّتها اوست و برتر از او علّتی نیست و گواهی خواهیم بر درستی این دعوی از آفرینش این معلول که مردم است و ما مر این سخن را از او آغاز کرده ایم، و گوئیم که مردم جسد است و نفس و تمامی جسد او بنفس است از بهر آنکه جسد با نفس بغایت تمامی باشد و مر جسد را پس از آنکه نفس بدو پیوسته باشد نیز زیادتی ممکن نیست و ظهور فعل نفس او بجسد اوست و دلیل بر وجود نفس ظهور فعل اوست از راه جسد و فعل بحکمت تمام‌تر از فعل بیحکمت است، پس تمام کنندهٔ نفس عقل است و پس از آنکه عقل بنفس متّحد شد نیز مر نفس را زیادتی ممکن نیست پذیرفتن و نیز اندر اینکه او شریفتر از معلولات عالم است و آن مردم است جز این سه چیز دیگر چیزی (f 78 b) نیست * و چون مردم بعقل رسید تمام شد، و هر چیزی که اندر این عالم پدید آید (بآخر تمام شدن او اندر او چیزی پدید آید) که وجود او از آن بوده باشد، چنانکه مر[1] هر درختی و نباتی که پدید آید بآخر تمامی او تخم حاصل شود که پدید آمدن آن درخت و نبات از او بوده باشد، و چون بر این درخت که مردم است بآخر عقل حاصل آید و پس از آن بر این درخت که شریفتر موجودی است از موجودات عالم نیز چیزی پدید نیاید دانستیم که علّت عالم بآغاز عقل بوده است و دیگر علّتها همه فرود این علّت است،

خاصیّت هر چیز هست کنندهٔ آن چیز باشد

۲۰ و چون هر علّتی بمعلول[2] خویش پیوسته است و فعل از هر علّتی اندر معلول او پدید آینده است و اگر آن معلول نباشد مر علّت او را فعل نباشد

(۱) ک : در . (۲) ک : بمعولی .

و اگر مر علّت را فعل نباشد او خود علّت نباشد مر علّت را پدید آوردن فعل خویش اندر معلول خویش خاصیّت باشد ، و خاصیّت اندر چیزی هست کنندهٔ آن چیز باشد و چون چیزی بخاصیّتی مخصوص باشد مر او را مخصّصی لازم آید پس مر علّت را علّت کنندگان [که] مخصّص اوست ثابت کردیم ' و آن عال (۱) باشد اعنی سازندهٔ علّت و دهندهٔ علّتی مر علّت را و آن عال مبدع حق است که او پدید آرندهٔ علّت همه علّتها ست که عقل است نه از چیزی ' و چون عال (۲) بحکم عقل لازم است واجب نیاید که مر او را اختصاصی باشد البتّه بلکه او بخشندهٔ خاصیّتها باشد علّتها را .

فرق میان مبدع و علّت

و دلیل بر درستی این قول که گفتیم [که] مبدع حق مر عقل را نه از چیزی پدید آورده است آن است که گوئیم آنچه پدیدن(۳) او از چیزی دیگر باشد معلول باشد پس واجب آید که آنچه او نه معلول باشد نه از چیزی پدید آمده باشد ، و ما درست کردیم که عقل معلول نیست بدانچه مر او را از چیزی تمام شدن نیست بلکه او تمام کنندهٔ فاعل کلّی است (f 79[a]) پس ظاهر کردیم که مبدع حق مر عقل را نه ازچیزی پدید آورد و آنچه از چیز دیگر نباشد مر او را بچیزی باز گشتن نباشد بفساد وآنچه او را فساد نباشد ازلی باشد پس عقل ازلیست ، و اگر کسی گوید چون همیگوئی که مبدع حق مر عقل را پدید آورد گفته باشی(۴) که عقل محدث است باز چراهمیگوئی که عقل ازلیست که این دو سخن متناقض اند (۵) جواب ما (۶مرا در۶) آن است که گوئیم درست است سوی خرد که آنچه وجود او از چیزی دیگراست محدثست وما ثابت کردیم که وجود عقل از چیز دیگر نیست پس از عکس

---
(۱) ک : عالی . (۲) ک : عالی . (۳) ک : پدید آمدن .
(۴) ک : باشد . (۵) ک : آید . (۶–۶) پ چنین ، ک : مر او را

قیاس چون محدث آن باشد که وجود او از چیزی دیگر باشد ازلی آن باشد وجود او از چیزی دیگر نباشد، پس اگر روا باشد که آنچه وجود او از چیزی دیگر نباشد ازلی نباشد نیز روا باشد که آنچه وجود او از چیزی دیگر باشد محدث نباشد و لیکن این چنان باشد که محدث ازلی باشد و ازلی محدث باشد ولیکن (۱) این محال است آنچه ما گفتیم حق است ، و این غلط مر آن کسها را اوفتد که روحانیات را بر(۲) زمان گمان برند(۳) و لطایف از زمان بر تر است پس پدید آرندهٔ لطایف را چگونه بزیر زمین شاید گفتن و ظن نادان چنانست که خدایتعالی ازلیست و این محال است از بهر آنکه ازلی آن است که مر او را باز بازل خوانند و آنچه مر او را باز خوانند بچیزی و نسبت او سوی چیزی باشد خدای نباشد .

فرق میان ازل و ازلی و ازلیّت

و ازل اثبات وحدت خدایست که عقل را همی بدان باز باید خواندن و ازلیّت آن معنی که ازلی (٤) را ثبوت از اوست و آن ابداعست و آنکه میان ازل و ازلیّت و ازلی فرق نداند کردن این معنی را اندر نیابد ، و آکنون که اثبات مبدع حق کردیم و گفتیم که مبدع اوّل عقل است گوئیم که ابداع صنع مبدع حق است و مر آن را گروهی از حکما امر گفتند و گروهی ارادت گفتند اندر این صنع مر مبدعات و مخلوقات را شرکتی نیست و آن یکی بود و دیگر نباشد مراو را و پیش از آن چیزی نبود و سپس (f 79b) ازآن [و] جزآن و آنچه [ازآن] اندر آن بود از بودنیها چیزی نباشد چنانکه خدایتعالی همیگوید وَمَا أَمْرُنَا إِلاّ وَاحِدَةٌ كَلَمْحٍ بِالْبَصَرِ (٥)

---

(۱) ک : اگر . (۲) ک : از زیر . (۳) ک : بردند .
(٤) ک : ازل . (٥) قر : ٥٤—٥٠ .

عقل را بر ابداع اطلاع نیست

و از بهر آن گفتیم که بر ابداع مر عقلا[۱] را اطلاع نیست که عاقل[۲] تواند توهم کردن که چیزی نه از چیزی چگونه شاید کردن و مر چیزی [را] از چیزی دیگر کردن منکر نشود و از بهر آن چنین است که چیزی نه از چیزی کردن ابداعست و آن بر تر از عقل است، و گروهی گویند که ابداع علّت عقل است علّتی که با او یک چیز گشته است چون نور که با قرص آفتاب یک چیز است و لیکن ما سخن بی برهان نگوئیم و ما دانیم که قرص آفتاب شکل گرد آرد [۳] و روشنائی را شکل نباشد که شکل مر جسم را باشد و روشنائی شکل نپذیرد بذات خویش مگر بر چیزی دیگر، پس گوئیم که ابداع از یک صنع[۴] است که مر او را دوئی نیست و نبود و نباشد و مر آن را بارادت [۵] بحقیقت نشاید گفتن از بهر آنکه ارادت میانجی باشد بمیان مرید و مراد و چون مراد نبود [چه] گوئیم که ارادت بر چه افتاد، و نیز مر آن را جز بر سبیل مجاز امر نشاید گفتن از بهر آنکه امر فرمان باشد و فرمان از فرماینده بر فرمان بردار باشد و چون فرمان بردار نبود چگوئیم که فرمان بر چه چیز کرد و داد پس از[۶] صنع مبدع حق است و عقل بذات مبدعست و نخستین موجود و علّت همهٔ علّتها ست چنین که برهان بر آن نمودیم باز گشت مردم بعقل است [۷] و شمارا بر او [۷] بسبب عقل واجب شد است، نبینی که مر دیگر جانوران را کز عقل نصیب ندارند شمار وعده نکردست و نفس معلول عقلست و ثبات هر معلولی بعلّت خویش است و ثبات نفوس جزوی بنفس کلّیست، پس مر نفوس جزوی را باز گشت بکلّ خویش است و مر آن کلّ را باز گشت بعقل است که هست است از بهر آن گفت خدایتعالی إِنَّ إِلَيْنَا إِيَابَهُمْ ثُمَّ إِنَّ

---

(۱) ک : عقل . (۲) ک : عقل . (۳) — شاید گرد دارد(؟) (۴) ک : صنعت .
(۵) ک : ارادت . (۶) ک : آن ، (۷ ـ ۷) ک : و شمار از او .

عَلَيْنا حِسابَهُمْ (۱) و ایشان در جاتند سوی خدای (f 80 a) عزّ و جلّ نبینی که خدایتعالی مر گروندگان (۲) خویش را همیگوید که درجات هستند (بر) نزدیک خدای بدین آیه هُمْ دَرَجاتٌ عِنْدَ اللّهِ وَ بَصيرٌ بِما يَعْمَلُونَ (۳) و هر که مر درجات خدایرا از روحانیّات و جسمانیّات بشناسد بعلم توحید از ثواب ابدی (٤) نصیب یابد و هر که بر جسم بایستد و جز جسم را تصوّر نتواند کردن و مر خدای را سبحانه و تعالی روحانی گمان برد مشرک باشد و جای او آتش جاوید باشد و این خواستیم که بگوئیم و لله الحمد .

قول هفدهم

اندر بیان قول و کتابت حق سبحانه و تعالی

بر عقب اثبات مبدع حق پس از آنکه سخن اندر لطایف و کثایف گفته شد است سخن گوئیم اندر قول و کتابت خدای تعالی از بهر آنکه اندر کتاب خدایتعالی آیات بسیار است اندر اثبات قول خدایتعالی چنانکه همی گوید وَ قالَ اللّهُ لا تَتَّخِذُوا إِلٰهَيْنِ اثْنَيْنِ (٥) وجای دیگر همیگوید إِذْ قالَ اللّهُ يا عيسَى ابْنَ مَرْيَمَ اذْكُرْ نِعْمَتي عَلَيْكَ و عَلىٰ و الِدَتِكَ (٦) وجز این نیز آیات بسیار است اندر اثبات کتاب خدایتعالی چنانکه همیگوید كَتَبَ اللّهُ لَأَغْلِبَنَّ أَنا و رُسُلي (۷) ودیگر جای گفت سَنَكْتُبُ ما قالُوا (۸) وجز آن ، پس خواهیم که شرح قول و کتابت الٰهی بکنیم که چگونه است چنانکه عقل عقلامر (۹) آن را بپذیرد (۱۰) و ایشان مر او را نبینند و بدانچه

(۱) قر : ۸۸ ـ ۲۵ و ۲٦ ، (۲) ک : گزیدگان ، (۳) ک ، قر : ۳ ـ ۱۵۷ ،
(٤) ک : اندر ، (٥) قر : ۱٦ ـ ٥۳ ، (٦) قر : ٥ ـ ۱۰۹ ، (۷) قر ٥۸ ـ ۲۱ ،
(۸) قر : ۳ ـ ۱۷۷ ، (۹) ک : جز ، (۱۰) ک : نپذیرد ،

سفهای امت همیگویند از سخنان محال [و] روی از دین حق (۱ نگردانند و بدانند ۱) که دین خدای بر مثال خرما بنی است که جاهلان و غوغای امت لیف وخار آن درختند وحکمای علم حقیقت کتاب خدای بر مثال خرما بر این درخت اندر [و] میان خار وبرگ ولیف پنهانندودین حق بدیشان عزیز است (f 80b) همچنان که درخت خرما بخرما گرامیست وخردمندان مر [این] درخت خرما را بدانچه بر او خار ولیفست خوار ندارند و نسوزند ، پس گوئیم که جاهلان امت که گویند جبرئیل بآواز وحروف با رسول سخن گفت وگویند هر کس را بروز قیامت نامهٔ بدهند از پوست پیراسته که مر آن را رق گویند و اندر آن کردارهای (۲) او نوشته باشد و گویند که آیة الکرسی بر گرد عرش خدای نوشته است وعرش (۳ هزار بار بیش از ۳) چندین جهانست و جز مر جسم را چیزی دیگر همی نشناسند وجوهر (٤) معنی کتاب خدایرا از خزینه داران علم حقیقت نشنودند و متابع دیوان گشتند وبر ظاهر قول بایستادند از علم حق دور ماندند وهر که روی سوی فضل ورحمت خدای کند سلطان شیطان از او معزول شود چنانکه خدایتعالی همیگوید وَلَوْ رَدُّوهُ إِلَى الرَّسُولِ وَإِلَى أُولِي الْأَمْرِ مِنْهُمْ لَعَلِمَهُ الَّذِينَ يَسْتَنْبِطُونَهُ مِنْهُمْ وَلَوْلَا فَضْلُ اللَّهِ عَلَيْكُمْ وَرَحْمَتُهُ لَاتَّبَعْتُمُ الشَّيْطَانَ إِلَّا قَلِيلًا (٥)

بیان عام بودن گفتار مردم را

و ما گوئیم که مردم را قول اعنی گفتار صناعتی عامیست و کتابت مر او را صناعتی خاصی است ، اما عامی قول مردم رابدو رویست یکی بر آنکه مر

(۱ ـ ۱) ک ؛ بگردانند و ندانند ، (۲) ک : کردهای ، (۳ ـ ۳) ک ؛ بسیار بارها ،
(٤) ک ؛ چون ، (٥) قر ؛ ٤ ـ ٨٥ ،

دیگر جانوران را نیز مانند گفتار آواز هاست کز آن آوازهای مختلف کز ایشان آید هم مردم وهم یاران آن جانور بر رنج وراحت آن آواز دهنده دلیل توانند گرفتن ویافتن هر چند که قول مردم مفصّل‌تر است ، وشرح اینمعنی پیش ازین اندر این کتاب یاد کردیم پس قول که اندر او مر دیگر جانوران را با مردم مشارکت باشد عامی باشد بدین روی ، ودیگر بدان‌روی که قول مر همه مردمان را هست بجملگی نه مر یکیراست بیرون دیگری اعنی که چون گوینده بگوید همه شنوندگان از مردم مر آن گفته را بیابند وهمهٔ مردمان نیز بتوانند گفتن پس قول بدین دو روی عامیست مردم را .

بیان خاص بودن کتابت مردم را

و امّا خاصی (f 81 a) کتابت مر مردم را نیز بدو رویست یکی بدان روی که مر هیچ جانور دیگر اندر نوشتن اعنی گفتار خویش را بفعل آوردن و نمودن بهرهٔ نیست البتّه و این صناعت خاص مر مردم راست ، و دیگر بدان روی که کتابت مر همه را نیست چنانکه قول مر همهٔ مردم راست بل کتابت مر بعضی‌را از مردم هست و بعضی را نیست و نه همه مردمی نوشته را بتوانند خواندن و نه هر مردمی بتوانند نوشتن .

اگرچه نویسندگان را بر نانویسندگان فضل است
اما پیغمبران را بنوشتن شرف نیست

و از امت گروهی‌راکه نوشتن دانند بر آن گروه که نوشتن ندانند فضل است و ایشان نویسندگان خاص اند ، و امّا مر پیغمبران را بکتابت که آن بشری است شرفی نیست از بهر آنکه کتابت دست افزار فراموش کاران است

و پیغمبران خدای فراموش کار نباشند بلکه پیغمبران یاد کننده بودند خلق را از خدای و یاد کنندهٔ خلق فراموش کار نباشد که فراموشی با یاد ضدّ اند و خدایتعالی همیگوید قَدْ اَنْزَلْنَا اِلَیْکُمْ ذِکْراً رَسُولًا یَتْلُو عَلَیْکُمْ آیاتِ اللّٰهِ مُبَیِّنَاتٍ(۱) وچون رسول خدای ذکر است و کتابت آلت اهل نسیانست مر اهل ذکر را بدو حاجتی نباشد و مر کسی را بدانچه مر او را بکار نیاید فخری نباشد .

کتابت پس از قول است

آنگاه گوئیم کتابت نوعی از قول است و پس از قول است ، نبینی که نخست مردم را بقول باید رسیدن تا از قول بکتابت راه یابد و نیز هر کتابتی قول است و هر قولی کتابت نیست چنانکه هر مردمی جانور است و هر جانوری مردم نیست ، پس چنانکه مردم نوع حیوان است کتابت نوع قولست و قول کتابتی است که زبان مر اورا قلم است و آن هوا کردهان مردم بیرون آید بمنزلهٔ خطّی دراز است و آواز بر آن هوا بمنزلت سیاهی است بر خطّ و لوح این کتابت هوای بسیط است و بیننده مر آن کتابت را بر این لوح که یاد کرده شد بگوش بیند ، و کتابت نیز قولیست که قلم مر اورا بجای زبان است و خط مر اورا بجای آن هواست کردهان گوینده بیرون آید و سیاهی بر آن خط بجای آواز است بر آن هوا (f 81 b) و لیکن پذیرندهٔ این قول سطح خاک است یا چیزهای خاکی و مردم مر این قول را بچشم شنوند ، پس یابندهٔ این هر دو گفتار نفس مردم است و دست افزار نفس از بهر او مر قول را و آواز را شنوائیست و مر کتابت را بینائی است چنانکه طرفی ازین معنی بآغاز این کتاب گفته ایم پیش از این ، و اکنون همی گوئیم که کتابت قولیست از

(۱) قر ، ۶۵ ـ ۱۱ ، ۰

گویندهٔ آن که خاصه است مر غایبان را از حضرت دانا و زمان او اعنی که غایبی بدو گونه باشد یکی آنکه بمکان حاضر نباشد و دیگر آنکه بزمان حاضر نباشد و قول (خاصه است مر) (۱ حاضران مکانی و زمانی را ۱).

بحکم عقل لازم است که آفریدگار عالم را سخن با مردم باشد

و چون (این) حال (را) تقریر کردیم گوئیم که از حکم عقل چنان واجب آید که مر آفریدگار عالم را سخن گفتن با مردم باشد خاصه بیرون از دیگر جانوران و آن سخن گفتن از او مردم را براه کتابت باشد بصورت کردن مر آن فرمان را که دهد بر گوهر خاک که حدّ کتابت این است که او اثری باشد برخاک پدید آورده و قول گوینده از آن نوشته عبارت باشد و مقصود او سبحانه از آن سخن که بگوید از راه کتابت مر مردم را صلاح حال او باشد پس از آنکه نفس او از جسد جدا شده باشد.

دلیل بر اینکه واجب است آفریدگار را که بامردم سخن گوید

و برهان بر این سخن خویش که گفتیم واجبست که آفریدگار عالم با مردم سخن گوید بیرون از دیگر جانوران آن است که مردم را از آفرینش قوّت ناطقه بهره آمده است، و آن قوّتیست که مردم بدان مر کاریرا و معنی را که آن بر دیگری پوشیده است چون بداند آشکارا تواند کردن و چون نداند از دیگری بدین دست افزار [که مر او را داده اند] طلب تواند کردن اعنی بتواند پرسیدن، و مر آن قوّت ناطقه را از آفرینش قوّتهائی بهره آمده

(۱ ـ ۱) ک: حاضران را مکانی و زمانی،

است چون شنودن و اندر یافتن و تصوّر کردن و یاد گرفتن و مر معنی را از آواز و حروف جدا کردن و باز مر آن را اندر آواز و حروف پنهان کردن که مر هیچ نفس را که آن جز ناطقه است این قوّتها نیست ، و چون از مردم بهتر و برتر اندر عالم چیزی نیست این حال که اندر او موجود است دلیلست بر آنکه (f 82 a) آفریدگار او با او همی سخن خواهد گفتن تا مر اورا از بهر واقف شدن بر گفتار او این آلتها بکار آید و اگر نه چنین بودی این آلتها فاسد و باطل بودی و آفرینش باطل نیست ، پس گوئیم که این همه که یاد کردیم نوشتهای خدایست بر این خاک کر او جسد مردم کرده اند و اندر این نوشته چنان پیداست که مردم را چیزی شنودنی است و اندر یافتنی [است] که اندر آن صلاح کار اوست پس از فساد کالبد او بمرگ جسدی ، و دلیل بر درستی این قول آن است که اندر آفرینش چیزی باطل و بیکار نیست چنانکه چون مر جسدهای مارا بغذا حاجتمند آفریدند اندر جسد ما قوّت جاذبه را بنهادند اعنی آن قوّت نفسانی که طعام و شراب را بخواهد و بکشد و چون مر قوّت جاذبه در جسد ما نهاده اند راهی بر این جسدها نهاده اند که مر طعام و شراب را قوّت جاذبه از آن راه اندر جسد کشد وچون ازین طعام و شراب اندرین جسد جز لطافتی نشایست کار بستن .

بیان نوشتهای آفریدگار اندر جسد ما که کدامست

و از آن سپس از آن لطافت ثفل بی نفع بخواست ماندن و آن افگندنی بود اندر جسد ما با قوّت جاذبه قوّت دافعه نهادند تا مر آن ثفل بی منفعت را بیرون کند ، و چون مر قوّت دافعه را اندر جسد نهادند [و] نیز اندر این جسد راهها نهادند که این قوت مر آن ثفلها را از آن راهها بیرون کند پس این نیز نوشتهای الهی است ، و نوشته گفتاری باشد که گویندهٔ آن از آن باز

نگردد نبینی که چنان است که آفریدگار مر مردم را از راه این نوشته بقوّت جاذبه همیگوید که بوقت گرسنگی و تشنگی طعام و شراب خور تا هلاک نشوی و بقوّت دافعه همیگویدش که ثقل نا شایسته را دفع کن تا تندرست باشی ، و این نوشته ظاهریست الهی که هرگز از حال خویش نگردد چنانکه مردم از نوشتهٔ خود که آن قول اوست اگر خواهد که باز گردد باز نتواند گردیدن و از بهر آن چنانست که نوشتهٔ او قولی است بر مثال قول خدایتعالی که مر او را از آن باز گشتن نیست ، و اگر خدایتعالی بر خلق بنوشتی که طعام را بخورید و ثقل آن را (f 82 b) بیفگنید مر آن را بخطّی از ین مؤکّدتر نشایستی نوشتن که نوشتست و چون این خط خدایست و خط قول باشد پس این قول خدایست که ما را گفته است از راه آفرینش ، و پیدا آوردیم بدین شرح کاندر آفرینش چیزی باطل نیست بلکه یک چیز هست کاندر او مردم را فایده های بسیار است چنانکه دهان مردم هم راه طعام و شرابست که بدو فروشود و هم راه نفس فروشدن است و هم راه آواز بر آمدن است (۱ بر زبان ۱) و دندانها و هم آلات سخن گفتن است و هم ادوات طعام خوردن است . پس گوئیم چون ظاهر کردیم که خدایتعالی بنهادن قوّت جاذبه و قوّت دافعه [را] اندر جسد ما (۲ مر ما ۲) را همیگوید غذا بکشید و ثقل را دفع کنید پیدا آمد که بنهادن قوّت سامعه اندر ما ما را همیگوید بشنوید و بقوّت حافظه همیگوید یاد گیرید و بقوّت ذاکره همی گوید مر شنوده و یاد گرفته را یاد کنید ، آنگاه گوئیم چون این قوّتها اندر جملگی خلق بود واجب آید که خدای بدین آفرینش همی گوید مر جملگی خلق را که بشنوید چیزی که آن (به) شنودنیست و آن شنودنی اندر یافتنی [و یاد گرفتنی] و یاد کردنیست و چون همهٔ مردمان بدلیل این قوّتها که مر نفوس ایشان (۳) راست از آفرینش [بدان شنودنی حاجتمندند گویندهٔ آن گفتار جز آفریدگار

(۱ ـ ۱) ک : و بزبان ، (۲ ـ ۲) ک : مردمان ، (۳) ک : انسان ،

نباشد ، پس درست کردیم از راه آفرینش] که واجبست از حکم عقل که آفریدگار عالم با مردم سخن گوید بیرون از دیگر جانوران و این خواستیم که بیان کنیم .

دلیل بر اینکه سخن آفریدگار باید که از راه کتابت باشد

و برهان بر درستی این قول که گفتیم واجب آید که آن سخن گفتن از آفریدگار با مردم بکتابت باشد نه بآواز و حروف آن است که ایزد تعالی بلکه فرشتگان او جسم نیستند و آواز جز از جسم نیاید ، و نیز گفتیم که نوشته گفتاریست از گوینده مر غایبان مکانی و زمانی را و مردمان که حاضران اند اندر عالم بدانچه ایشان اجسام نفسانیند و خدایتعالی آفریدگار اجسام و ارواح است بر مثال غایبان مکانی اند از خدای تعالی که نه اندر مکان است و نه اندر زمان و نیز آن (۱) مردمان که هنوز موجود نشده اند غایبان زمانیند بر گذشت زمان ازو سبحانه ، و چون گفتار خدایتعالی با این دو نوع غایبان است (f 83 a) و گفتاری که غایبان بدو مخصوص اند کتابتست پس درست شد که واجبست که خدایتعالی با مردمان سخن بکتابت گوید نه بآواز .

بیان اینکه لازم است که نوشتهٔ خدایتعالی اندرین عالم همیشه باشد

و چون بر هر مردمی واجبست که سخن خدای را بشنود واجب آید که نوشتهٔ خدایتعالی همیشه اندر عالم حاضر باشد لاجرم این نوشته که سخن خدایست پیش از آمدن مردم اندر این عالم حاصل و حاضر بوده است اندرین عالم چنانکه بطاعت داشتن طبایع مر نبات را و بطاعت داشتن نبات

(۱) ک ، از ،

و طبایع مر حیوان را و بطاعت داشتن نبات و طبایع و حیوان مر مردم را، [و ایزد تعالی] طاعت خویش بر مردم نوشتست و لیکن بیشتر از مردمان ازاین فرمان غافلند چنانکه خدایتعالی همیگوید وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ وَلَٰكِنْ لَا تَفْقَهُونَ تَسْبِيحَهُمْ (۱) و جز آن، پس درست کردیم که سخن گفتن خدای با مردم از راه کتابتست.

دلیل بر اینکه مقصود گوینده ازین کتابت نگاهداشت صلاح مردم باشد در سرای آخرت

و برهان بر آنچه گفتیم که مقصود گوینده از این کتاب واجب آید که نگاهداشت صلاح مردم باشد اندر سرای آخرت پس از گذشتن (۲) زندگی فانی (او) آنست که جانوران بسیارند که ایشان بدانچه (۳) آلت اندریافتن سخن خدای ندارند خدایتعالی با ایشان سخن همی نگوید و صلاح اجساد ایشان از آفرینش نگاهداشته تر از صلاح (٤) جسد مردم است و عمرهای ایشان دراز تر است چون گوران (٥) بیابانی و پیلان دراز عمر و گنجشکان خانگی که عمرهای دراز یابند و کرکسان و جز از آن واز علتها که مردم را افتد مر ایشان را چیزی نیفتد و بسبب زندگی دراز خویش بدین آلتهای نطقی که مردم راست حاجتمند نیستند، پس پیدا آمد که صلاح مر مردم را اندر سخن کز خدای شنود نه اندر زندگی (٦) گذرنده است بلکه پس مرگ جسد (۷) اوست مر نفس او را و بر این هر سه دعوی * که بآغاز این قول (۸) کردیم برهان قائم کردیم چنانکه خردرا از آن گذر نیست و اکنون بشرح و بیان کتابت خدا مشغول شویم.

---

(۱) قر: ۱۷ ـ ٤٦، (۲) ک: بیرون شدن، (۳) ک: ا.ج (٤) ک: نگاهداشت، (٥) ک م: غولان، ک ح: کوران، (٦) ک: زندگانی (۷) ک: جسدانی، (۸) ک: کتاب،

بیان اینکه از نوع مردم یکتن بخواندن این کتاب مخصوص است

و گوئیم چون لازم کردیم بحکم عقل سخن گفتن آفریدگار با مردم ازراه کتابت و معلوم گردانیدیم مر خرد مند را که مردم را فایدهٔ شنودن این (f 83 b) سخن و کار کردن بر آن سپس از گذشتن زمان فانی او حاصل آید که واجبست کز نوع جانور سخن گوی یکتن باشد که او بخو اندن کتاب خدایتعالی مخصوص باشد تا مر نوشتهٔ اورا بر امّیان (۱) خلق خواند، وقول آن یکتن قول خدای باشد از بهر آنکه خواننده نوشتهٔ کس را از آن نویسنده گوید آنچه گوید تا امّیان مر آن گفته را بشنوند و مر نوشته را ببینند ، و خدایتعالی مر رسول را فرمود که بگوی مر ایشان را تا قولی شناخته گویند بدین آیه وَقُولُوا قولًا مَعْرُوفًا (۲) شناخت بدیدار باشد پس رسول آن گفت که چون خرد مند اندر آفرینش نگریست مر آن را که اوگفت اندر او بدید و بشناخت ، پس گوئیم که نوشتهٔ خدای که مرآن را همی بایدخواندن آفرینش عالم وجسد مردمست که آن نیکوتر آفرینشی است چنانکه خدایتعالی همیگفت لَقَدْ خَلَقْنَا الأِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ (۳)

دلیل بر اینکه نوشتهٔ آفریدگار را یکتن باید که خواند

امّا برهان بر آنکه از مردم یکتن باید که نوشتهٔ خدای را بر خلق خواند نه بسیار مردمان آنست که پیش ازین بیان کردیم که کتابت صناعتی خاص است و قول صناعتی عامست مردم را ، و چون حال اندر کتابت بشری اینست که بیشتر از مردم بدان همی نرسند سزاوار باشد کز جملگی این نوع سخنگوی

(۱) ک م : امّتیان ، ک ح : امیان (۲) قر : ٤ ـ ٤ و ۹ ، (۳) قر : ۹۵ ـ ٤ ،

اندر عصرهای بسیار جز یک شخص بکتابت خدای نرسد، و روا نیست که هیچکس بخواندن کتابت الهی نرسد هرگز از بهر آنکه برهان قائم کردیم بر آنکه خدای با مردم بکتابت سخن گوید و سخن گفتن بآلتی که هیچکس مر آنرا اندر نیابد سخن گفتن نباشد و چون سخن گفتن بکتابت لازم شد خوانندهٔ آن کتابت لازم شد و چون گفتار از جنس حیوان که آن بسیار انواعست بدین کتابت با یکنوع است که آن مردم است واجب آید که خوانندهٔ این کتابت ازین یک نوع (۱ بر این۱) یک شخص باشد نه بیشتر از آن البته از بهر آنکه شخص از نوع کآن اشخاص است بمنزلت نوع است از جنس که آن انواع است، پس گوئیم که آن یکتن که او کتابت باری سبحانه (f 84a) بر خلق خواند پیغمبر خدای باشد سوی خلق.

دلیل بر اینکه نوشتهٔ خدای آفرینش عالم است

اما برهان بر آنکه نوشتهٔ خدای تعالی آفرینش عالم [است] اینست که نوشته از نویسنده اثری باشد بصنعت بیرون آورده بر خاک یا بر چیزهای خاکی و اثر از آفریدگار عالم این صورتهاست که بر اجسام عالمی پدید است و دیگر چیزی نیست جز ازین(۲)، و ازین گفت خدایتعالی وَفِی الْأَرْضِ آیاتٌ لِلْمُوقِنِینَ وَفِی أَنْفُسِکُمْ أَفَلا تُبْصِرُونَ(۳) واگر قول خدای آیتهاست پس همیگوید که آیتها اندر زمین است و اندر نفسهای شماست و همی نیز نبینند(۴) و چون نوشتهٔ خدای سبحانه را که بدان با خلق سخن گوید واجب آوردیم و سخن از نویسنده باشکال باشد بر خاک چه شک ماند(۵) خردمند را اندر آنکه نوشتهٔ خدای که بدان همی با مردم سخن گوید اینست که همی بینیم

(۱ ـ ۱) ک: بدین، (۲) ک: این، (۳) قر: ۵۱ ـ ۲۰، (۴) ک: بینید، (۵) ک ما مر.

از آفرینش اندر این جسم کلّی و موالید او با آنکه جملگی مردم متّفقند بر آنکه دلیل بر درستی (١) صانع حکیم مرید این صنع بر حکمت (است) و بر آثار مرید است و چنان است که این مصنوع عظیم نوشتهٔ خدایست سوی خلق بقولی کلّی که من حکیم و مریدم.

اثبات نبوّت بقول مشرح

(اکنون) که ببرهان درست کردیم بدین که خواننده واجبست اندر اثبات نبوّت فصلی مشروح بگوئیم و ببرهان عقلی مر آن را ثابت کنیم، و گوئیم که کسی منکر نتواند شدن مر این عطاهای الهی را که از جملگی جنس حیوان با بسیاری انواع آن بنوع مردم رسید است و عظیم تر عطائی این عقل شریف است که بر این سخن‌گوی اندیشندهٔ باز جوینده [و] یاد گیرندهٔ دلیل جوی از چیزهای آشکاره بر چیزهای پوشیده موکّل است که دیگر حیوانات ازین عطا بی بهره‌اند، و عقل صورتگر است مر این نفس ناطقه را با دست افزارهای بسیار که آن قوّتهای نفس ناطقه است و این همه آلتها (است) که مر (٢ آن صورت گری٢) را شاید [و بس]، پس این عقل شریف چون (٣ پیشه وری است ٣) با آلتها و او خود لطیفست و نادیدنی است و دست افزار هاش نیز همه لطیف و نادیدنی اند چون قوّتهای مفکّره و مصوّره و حافظه و ذاکره [و جز آن] واجب آمد (f 84 b) که آنچه (٤ این پیشه‌ور٤) لطیف نادیدنی مر این دست افزارهای شریف نا بسودنی [را که] همی بر آن کار بخواهد بستن چیزی لطیف و نادیدار است چنانکه پیشور (٥) دیداری (که آن) درودگر است مر دست افزارهای بسودنی را از تیشه و دست ارّه و برمه و

(١) ک: هستی. (٢ ـ ٢) ک: الفقدن.
(٣ ـ ٣) ک م: نبشته ویست، ک ح: یعنی الهی. (٤ ـ ٤) ک: ازین نبشته وز.
(٥) ک: پیشه.

جز آن بر چیزی دیداری همی کاربندد که آن چوبست و مر آن چوب را بدین دست افزارها صورت کند (بصورتی) که مر آن را پیش از آن اندر ذات خویش نگاشته باشد تا مر آن چوب را بدان صورتی قیمتی گرداند، پس گوئیم که عقل بر مثال آن درودگر است و قوّتهای مفکّره و حافظه و ذاکره و جز آن مر او را بر مثال تیشه و دست ارّه و جز آن است مر درودگر را و نفس مردم مر او را بمنزلت آن چوبست مر درودگر را و صورتگری عقل بر این چوب خویش بدین دست افزارها آن است که مر او را بسزای او صورت کند که آن صورت که عقل مر او را اندر ذات خویش دارد وصورت بسزا مرنفس را آن است که مر خویشتن را بشناسد که او جوهری لطیفست و زنده است ابدی، [و] مر او را اندر این عالم بدان آورده اند تا از این راه مر عالم معقول را بشناسد و بداندکه این سرای اونیست وبداندکه طاعت مبدع حق بر او واجبست بعلم وعمل وعدل راکار بندد از خویشتن بردیگران و بر خویشتن بنا پسندیدن مر خویشتن [را] و ایشان را بدرجهٔ جانورانی که مر ایشان را از آفرینش این عطائیست از آفریدگار وجز آن از صورتها که مر آن را بجای خویش گفته شود تا چون نفس از عقل مر این صورت سزاوار خویش را بپذیرد بثواب ابدی رسد و آن ثواب مر اورا بباز گشتن او باشد سوی سرای[1] خویش بر صورت [اصل] خویش و اگر سیرت ستوران [۲] را کار بندد[۲] بخلاف صورت اصل خویش[بودوبخلاف اصل صورت خویش] بدو باز گردد و از آن خلاف بعقوبت ابدی بیاویزد، پس گوئیم اندر ایجاب وحی و نبوّت که مردم بآغاز بودش برزندگی با دیگر حیوان برابر بود پس از آن چون بکمال جسمانی خویش نزدیک آمد بدو چیزی پیوست که بآن چیز مر چیزها را بحقیقت بشناخت و رمزها را بدانست و (از)

---

(۱) ک، سزای، (۲ ـ ۲) ک : پذیرد،

چیزهای آشکاره بر چیزهای پوشیده دلیل گرفت ، و دیگر حیوانات ازین (۱ دو چیز که بدو رسید۱) بهره نیافتند و این چیز که بدو رسید عقل لطیف بود [و] این عقل سوی (f 85 a) او از فرستندهٔ (عقل چون وحی بود و او بدین وحی پوشیده) که بدو رسید چون پیغمبری گشت و شکی نیست اندر آنکه این وحی بذات او نه از ذات او آید چه(۲) اگر بدانکه او یکی جانور بود این چیز شریف که او عقل است از ذات او (۳) پدید (آمد لازم آمدی که از ذات جانوری این عقل نیز پدید) آمدی با آنکه این نفس که مر این چیز شریف‌را پذیرفت بمردم از کسی آمد نیز جز ذات او از بهر آنکه مر او را پیش از بودش خویش توانائی نبود ، و چون عقل بمردم نه‌از ذات او آمد درست شد که مردم را بدین گوهر شریف که عقل است خداوند این گوهر مخصوص کرد ، پس بدین شرح که بکردیم پیداشد که سوی هر کس از آفریدگار او وحی پوشیده و ضعیف همی آید و مر او را بعثت(٤) همی کند این وحی که عقل است که باز جوی تا این عالم [را] چرا کرده اند و مرین را بدینجا بچه‌کار آورده اند وچگونه خواهد بودن حال تو پس از آنکه از این سرای بیرون شوی . و چون (۵این باز۵) جوینده بمردم همی از آفریدگار او آید مانند وحی پوشیده واجب آید که آنچه این جوینده بدان خوشنود شود هم از آفریدگار آمده باشد چنانکه (آنچه قوّت جاذبه بدان خوشنود شد آفریدگار آفریده بود) پیش از آنکه قوّت جاذبه * را اندر مردم نهاد و آن غذا بود ، و مر این باز جویندهٔ عقلی را خوشنودی بعلم است ازین حالها که یاد کردیم چنانکه مر آن باز جویندهٔ حسّی را خوشنودی بغذا است پس علم خدای(٦) نفس [است] و از آفریدگار او باید که بیاید همچنانکه

(۱ ـ ۱) ک : چیز بدو رسیده ، (۲) ک ، که ،
(۳) ک ح : ماعتبار جانوری ، (٤) ک : بعث ، (۵ ـ ۵) ک : پس آن ،
(٦) ک م چنین ، ک ح : غذا ،

غذای جسد از او همی آید و علم بمردم یا بقول رسد یا بکتابت و قول [۱]و آواز[۱] و حروف از خدایتعالی ممتنع و محالست و کتابت (از کتابت) اثری باشد نگاشته بر خاک و نگاشتهٔ خدای بر خاکست و آن[۲] این عالم محسوس است ، پس لازم شد بر هرکسی که مراین نوشتهٔ الهی‌را بر خواند و این وحی ضعیف که او عقل عزیز است و بهرکسی آینده است متفاوتست اندر روشنی و تیرگی و ضعف و قوّت تا یک مردم (چنان است) کز اندک گفتاری بسیار معنی را بداند و باشارتی بر بسیار مقصودها واقف شود و دیگر چنانست که تا [۳]مر یک معنی را بسیار الفاظ عبارت (f 85 b) نکنند او بدان اندر نرسد . و یک مردم[۳] کز نوشته مقصود نویسنده را شناسد و دیگریست که مر نوشته‌را (بتصحیف خواند و بیشتر خود آنند که نوشته‌را) البته [خود] نشناسند و نوشته از نوشتهای الهی (لطیفست چون نفس وخوانندهٔ آن نوشته فکرت لطیف است و نوشته از نوشتهای الهی) کثیف است چون جسم وخوانندهٔ آن کثیف چون حس است و نوشته از نوشتهای خدایتعالی آنست که آفرینش را ترتیب است و مر هر [۴]فرودینی را از مخلوق[۴] طاعت آنکه برتر از اوست نوشتست چنانکه بر طبایع طاعت نبات نوشتست ، نبینی که چگونه طبایع مر نبات را مطیع است و نبات مر طبایع را بدان طاعت کز او همی یابد [۵] شریفتر از آن کند که هست بروح نمای و آن از او مر طبایع را ثوابست بر طاعت و بر نبات طاعت حیوان نوشتست لاجرم حیوان مر نبات را بدان طاعت کز او همی آید بحس و حرکت بخواست رسانیده است بروح حسّی و بر طبایع و نبات وحیوان طاعت مردم نوشتست ، نبینی که مردم از هر چیزی از آن

(۱ ـ ۱) ک : بآواز ، (۲) ک : از ، (۳ ـ ۳) ک : یک سخن به بسیاری عبارت و الفاظ بنه گوئی او بدان معنی نرسد و یک مردم است ،
(٤ ـ ٤) ک : فرودینی از مخلوقات را ، (۵) ک : آید ،

فایده گیرنده است و نبات و حیوان از او بروح ناطقه رسیده(۱) اند و چون برتر از مردم اندر این عالم چیزی نیست و او مصنوعیست از مصنوعات الٰهی و بر او بخط الٰهی ازین ترتیب که یاد کردیم و (۲) همی بر خواند طاعت صانع عالم [برو] نوشته است از بهر آنکه این نوشته از بهر او ثابت شد است و این نوشتن بر او نه‌جبری وقسری است که مانند آن دیگر طاعتها بالضّرورة برآن برود بلکه اختیاریست تا باختیار بر آن برود و مر خداوندان (۳عقل بی خلل را ۳) اندر این نوشتهٔ الٰهی که ما بدیشان نمودیم شکی نیفتد.

مردم بطاعت صانع بالذّاتی رسد که بوصف در نیاید

پیداست از این ترتیب که هر که مر صانع عالم را طاعت دارد بدو پیوسته شود و بلذّاتی و احسانهائی رسد که وصف و قول و سمع بر آن محیط نشود بلکه مر آن را همان باشد که مر صانع عالم راست و رسیدن آن فرودینان که یاد کردیم بدان برینان بطاعتی است که دارند مر ایشانرا وبردرستی این قول گواست، آنگاه گوئیم که آن کس که مر نوشتهٔ الٰهی‌را که آفرینش عالمست بر خواند او پیغمبر خدای باشد (f 86^a) و قول آن کس قول خدای باشد و آنکس بخدای نزدیکتر از همه خلق باشد (۴و واقف۴) شدن بر این نوشتهٔ الٰهی (۵وحی باشد نه‌بوقوفی۵) که وحیهای ضعیف را که بهر کسی آمد است او بدان [قوّت] قوی تواند کردن بر دیگران، و نفس آن یک تن که مر این نوشته را بر خواند از نفوس دیگر مردمان هم بدان منزلت باشد که نفس مردم از نفوس دیگر حیوانات و آن نفس از روشنی و پاکیزگی و ادراک بدان محل رسد که چون بدین نوشتهٔ الٰهی اندر نگرد که صورت عالم است مقصود آفریدگار

(۱) ک: رسنده، (۲) ک: ازو، (۳ ـ ۳) ک: عقل را که خلل را،
(۴ ـ ۴) ک: بواقف، (۵ ـ ۵) ک: و وحی باشد بدو بقوتی که،

ازین بداند، و چون آمدن این نفس جوینده مر چون و چرائی را از[۱] کارهای الهی بهر مردمی ظاهر است[۲] و مر آن را کسی همی منکر نشود چرا آمدن آن نفس آموزنده را که مر این جویندگان راخوشنود کند همی منکر باید شدن بلکه جوینده است که از جملگی جنس حیوان قوّت جویندهٔ علم بر این یک نوع فرود آمد لازم آید که قوّت دهندهٔ علم بر یک شخص ازین نوع فرود آید از بهر آنکه شخص از نوع هم بدان منزل[۳] است که نوع از جنس است، و اگر معلوم است که این روح که عقل پذیر است نه آن است که مر دیگر حیوان راست بلکه این روح ناطقه است و برتر از آن است بآفرینش و جویندهٔ علم است چرا منکر باید شدن که مر آنکس را علم[۴] بدین جویندگان از او[۴] رسد روحی است برتر از این ارواح و نام آن روح الامین یا روح القدس است، و چنانکه اندر روح ناطقهٔ علم جوی بجملگی این نوع حیوان که مردم است از آفریدگار عالم آمد است روح الامین نیز از آفریدگار بدان یک شخص آمد است تا بدان یک تن نقصان این نوع بیافتن آنچه همی جویند تمام شود چنانکه خدایتعالی همیگوید وَكَذٰلِكَ أَوْحَيْنَا إِلَيْكَ رُوحًا مِنْ أَمْرِنَا مَا كُنْتَ تَدْرِي مَا الْكِتَابُ وَلَا الْإِيمَانُ وَلٰكِنْ جَعَلْنَاهُ نُورًا نَهْدِي بِهِ مَنْ نَشَاءُ مِنْ عِبَادِنَا وَإِنَّكَ لَتَهْدِي (86 b i) إِلَىٰ صِرَاطٍ مُسْتَقِيمٍ صِرَاطِ اللَّهِ الَّذِي لَهُ مَا فِي السَّمَاوَاتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ أَلَا إِلَى اللَّهِ تَصِيرُ الْأُمُورُ[۵] صراط راه باشد و راه خدای که اشارت اندرین آیه بدان است و رسول را همیگوید تو خلق را آن راه همی نمای این است که چیزها اندر آفرینش بر آن رونده‌اند[۶] از طاعت فرودینان مر برینان

(۱) ک: آن. (۲) ک: نیست. (۳) ک: منزلت.
(۴—۴) ک: بر این جویندگان بدو. (۵) قر: ۴۲—۵۲ و ۵۳. (۶) ک: آمد.

را و (از) رسیدن بهرهای الهی بهر بری تا فرودین مر او را طاعت دارد از آن بهرهٔ خویش بیابد .

رسیدن علم بمردم یا از قولست یا از کتابت

و اندر این آیه پیداست که وحی سوی رسول صلعم روحی بود نه جسمی و آواز از جسم آید نه از روح پس ظاهر است بحکم این آیه که وحی اشارتی بود نه آوازی و چون این گفتار بآواز نبود باشارتی بود سوی این نوشتهٔ الهی که عالم است از بهر آنکه مر رسانیدن علم را بمردم جز این دو طریق سیّومی نیست ، و نمودن آفریدگار مر آن یکتن را نوشتهٔ خویش بروشن[1] کردن بود مر بصیرت او را بروحی که بدو فرستاد از امر خویش تا اندیشه کرد اندر آفرینش بر شگفتی عالم و بیدار شد بر آنچه دیگران از آن غافل و خفته بودند و بدید آنچه دیگران همی ندیدند چنانکه مانند ان بکسی رسد از واقف شدن بر چیزی که آن پیش از آن بر او پوشیده باشد باندیشهٔ روشن که پدید آید مر کسی را بیرون از دیگران چنانکه خدایتعالی همیگوید خَتَمَ اللّٰهُ عَلَی قُلُوبِهِمْ وَعَلَی سَمْعِهِمْ وَعَلَی اَبْصَارِهِمْ غِشَاوَةٌ[2] و چون مر جاهلان را همی نیکوهد[3] بدانچه بر [دلها و گوشهای ایشان مهریست و بر] چشمهای ایشان پرده است ، این قول دلیل است بر آنکه بر دل و گوش رسول مهر نیست و بر چشم او پرده نیست و همی بیند (چیزهائی که آنها که بر چشمهای ایشان پرده است همی مر آن را نبینند) و فضل رسول بر خلق بعلم بود پس واجب آید که بدین که بر چشم رسول پرده نبود مر او را علمی حاصل شد و علم از راه بینائی جز بخواندن نوشته حاصل نشود پس پیدا

(۱) ک : پرورش . (۲) قر : ۲—۶ .
(۳) ک م : بنکوهد ، ک ح : یعنی نکوهش کند .

شد که رسول (f 87a) به بر گرفتن آن غشاوه (از چشم) او توانست مر این نوشتهٔ الهی را خواندن و پیش از آنکه برچشم او نیز غشاوه بود مر این نوشته را همی نتوانست خواندن و از این کتابت امّی بود چنانکه خدایتعالی گفت هُوَ الَّذی بَعَثَ فِی الْأُمِّیِّینَ رَسُولًا مِنْهُمْ یَتْلُو عَلَیْهِمْ آیَاتِهِ وَیُزَکِّیهِمْ وَیُعَلِّمُهُمُ الْکِتَابَ وَالْحِکْمَةَ وَإِنْ کَانُوا مِنْ قَبْلُ لَفِی ضَلَالٍ مُبِینٍ (١) اندر این آیه نیز پیداست که پیش از رسیدن وحی رسول نیز امّی بود و امّی آن باشد که نوشته را نتواند خواندن، و چون همیگوید پس از بعث و نبوّت بر خلق آیات را خواندن گرفت و بفرمودش تا مر ایشان را کتاب و حکمت بیاموزد هرچند که پیش از آن [٢] اندر گم بود که بودند[٢] این سخن دلیلست بر آنکه (بدانچه) پرده از چشم او بر داشت از امّیان جدا شد و خواننده گشت مر کتاب را تا مر ایشان را بتوانست آموختن و آن پوشش با[٣] پرده بر چشم رسول پیش از وحی بود و و بر چشم کافران نه پردهٔ جسمی بود بلکه مانند آن پوشش امروز برچشم هر کسی که نوشته نداند هست، (و آن پوشش که بر چشم امّیان افتاده است از چشم نویسندگان برخاسته است) و پرده بر [٤] چشم امّتان اندر خط بشری بدان بر خیزد که نفوس ایشان آراسته شود مر پذیرفتن علم را و پوشش از چشم آن یکتن که امّی باشد از خط الهی بدان بر خیزد که آراسته شود مر پذیرفتن تأیید را . و چون مر نوشتهٔ بشری را بشنودن آواز توان آموختن و خدایتعالی جسم نیست نوشتهٔ او جز بنمودن بچشم نتوان آموختن از بهر آنکه مردم از راه این دو مشعر بعلم رسد کز او یکی گوش است و دیگر چشم است و چون ممکن نیست کز خدای آواز شنوند جز آنکه اندر آفرینش بنگرند و اندر آن

---

(١) ٦٢ : ٢ . (٢—٢) ک : که او بود که بودند که بودند . (٣) ک : یا .
(٤) ک : از .

بحق تفکّر کنند مر جستن علم الهی را نیز روئی نیست چنانکه خدایتعالی همیگوید وَيَتَفَكَّرُونَ فِي خَلْقِ السَّمٰوَاتِ وَالْأَرْضِ (f 87 b) رَبَّنَا مَا خَلَقْتَ هٰذَا بَاطِلًا سُبْحَانَكَ فَقِنَا عَذَابَ النَّارِ(۱) پس گوئیم که خلق [بجملگی] اندر نوشتهٔ الٓهی امّیانند ورسول مصطفی صلعم پیش از آنکه روح القدس بدو رسید نیز از این نوشته امّی بود وچون بتأیید خوانندهٔ خط الٓهی گشت از نوشتهٔ بشری بی‌نیاز شد وامّت کز خط الٓهی امّیانند بنوشتهٔ بشری حاجتمندند وبدان مفتخرند . و معلوم است کاندر (۲شهر امّیان۲) هر چند که دبیر کمتر باشد عزیز تر باشد پس اندر عالم که این شهر امّیان است از نوشتهٔ خدای یک خواننده بیش روا نبود مر این خط ابدی را تا عزّت او بیشتر باشد . و چون پرده از چشم بصیرت رسول بر خاست مر این نوشتهٔ الٓهی را بر خواند و بشناخت و آنچه مر خلق را بدان حاجت بود بر خواند بر خلق این نشانیها را و یکی از آن این معنیها (الٓهی) را بزبان تازی بمثلها و رمزها (اندر) پوشیده نه‌مشرّح و مصرّح چنانکه هر کسی بر آن مطّلع‌نتوانست شدن وچنین واجب آمد ازحکمت وبدین معنی رسول صلعم نیز بر سنّت خدایتعالی رفت و برصراط مستقیم گذشت از بهر آنکه سخن خدایرا اندر این نوشته یافت که جملگی خلق از خواندن آن عاجز بودند ، پس بر او واجب شد که مر این گفته را چنین گذارد که جز عاقلان و مطیعان و روشن بصیرتان مر آن را اندر نیافتند (۳) تا عزّت علما اندر امّت باقی باشد چنانکه خدای تعالی عزّ او را باقی کرد است .

---

(۱) قر : ۳—۱۸۸ .

(۲—۲) ک : شهری که ایشان اند .

(۳) ک : نیابند .

بیان آنکه گفتار رسول گفتار خداست

پس رسول صلعم بر مقتضای این نوشته سخن همیگفت و همی گفت که این که من همیگویم خدای همی گوید و راست گفت از بهر آنکه آنچه گفت از نوشتهٔ خدای گفت و نوشته از نویسنده گفتار او باشد و خوانندهٔ نامهٔ آنچه از نوشته همی بر خواند از گفتار نویسنده گفته باشد. پس درست کردیم که آنچه رسول صلعم از خدای گفت قول خدای بود بی آنکه مر خدایتعالی را آواز و کام و زبان باشد چنانکه جاهلان گفتند تا بر عجز (۱ نایستادیم که بدانیم ۱) که چگونه گفت و لیکن گوئیم که او گفت چنانکه ضعفای امت ایستاده اند بر این عجز وجهل . آنگاه گوئیم که آفریدگار عالم نویسنده است (f 88a) و عالم و آنچه اندر اوست نوشتهٔ اوست و رسول صلعم او خوانندهٔ این نوشته است و گفتار رسول عبارتست از گفتار خدای کز راه این کتابت گفتست ، و روح (۲) رسول روحیست بر تر از روح مردم که او بدان مخصوصست (چنانکه مردم نیز از جملگی حیوان بروحی بر تر از ایشان مخصوصست) پس رسول صلعم که او خوانندهٔ نوشتهٔ خدای است نزدیکتر کسی است بخدای همچنانکه مر خواننده از مردم بنویسنده نزدیک باشد نزدیکی آشنائی و دیگران که نوشته را نتوانند خواندن از نویسنده دور باشند دوری بیگانگی و مر سخن آن نویسنده را جز از زبان آن خواننده نتوانند یافتن و مر رسول را که او مر نوشتهٔ الهی را بخواند بر همه مردم که آنرا نتوانند خواندن همان فضلست که خوانندهٔ خط بشری را بر ناخوانندگان است .

نوشتهٔ آلهی را که آفرینش است کسی تمام بر نخوانده است

و گوئیم که مر این نوشتهٔ الهی را که آفرینش است کسی تمام بر نخوانده

(۱—۱) ک : بایستادیم که ندانیم . (۲) ک : وحی .

است و معانی را که اندر این نوشته است نهایت نیست ، و هر کسی از رسولان ازین نوشته مقداری بر خوانده اند بر اندازهٔ تایید که یافته اند و هر که از این نوشته معنی را بیشتر یافته است مر او را بر دیگر رسول که مر آن معنی را کمتر یافته است فضل بوداست چنانکه خدای تعالی همیگوید وَلَقَدْ فَضَّلْنَا بَعْضَ النَّبِيِّينَ عَلَى بَعْضٍ وَآتَيْنَا دَاوُدَ زَبُوراً(۱) و زبور نوشته باشد واز آن است که همهٔ رسولان گفتند واندر قران ثابتست که سخن خدای سپری نشود قُلْ لَوْ كَانَ الْبَحْرُ مِداداً لِكَلِمَاتِ رَبِّي لَنَفِدَ الْبَحْرُ قَبْلَ أَنْ تَنْفَدَ كَلِمَاتُ رَبِّي وَلَوْ جِئْنَا بِمِثْلِهِ مَدَداً(۲) واگر دریاها همه مداد گردند ودر ختان قلم همه تمام شود وشرح نوشتهٔ خدای نتوان کردن، و اگرکسی گویدکه اندر قرآن سخنانی هست که آن اندر آفرینش نوشته نیست چون قصّه ها و حکایتها از فرعون و موسی وجز آن جواب او آن است که گوئیم بنیاد کتاب (f 88 b)خدای براحکام است و تعلّق آن بامر ونهی است و قصص وحکایات اصول دین نیست و اندر آن از احکام و طاعت و معصیت چیزی نوشته نیست و احکام که آن اصول دین است بر مقتضای آفرینش است بی هیچ تفاوتی و درست کند مر این دعوی را قول خدایتعالی که همی گوید هُوَ الَّذِي أَنْزَلَ عَلَيْكَ الْكِتَابَ مِنْهُ آيَاتٌ مُحْكَمَاتٌ هُنَّ أُمُّ الْكِتَابِ وَأُخَرُ مُتَشَابِهَاتٌ(۳) پس احکام است در(۴) کتاب وحکایات [و قصص مانند اخبار] وقصص است و متابعت آن واجب نیست بلکه متابعت احکام واجبست چنانکه همیگوید. فَأَمَّا الَّذِينَ فِي قُلُوبِهِمْ زَيْغٌ فَيَتَّبِعُونَ مَا تَشَابَهَ مِنْهُ ابْتِغَاءَ الْفِتْنَةِ وَابْتِغَاءَ تَاوِيلِه(۵) و بآخر آیة مر خلق را از معنی یافتن حکایات بدانچه گفت تأویل آن را جز

---

(۱) قر ، ۱۷—۵۸ . (۲) قر : ۱۸—۱۰۹ . (۳) قر : ۳—۵ . (۴) کـ : مادر .
(۵) قر ، ۳—۵ .

خدای نداند نومید کرد تا سپس آن نشوند، و هر که از روح قدس بدو بهره برسد(۱) بداند که مر این کار عظیم را عاقبتی بزرگ است و خلق را آگاه کند ازآن و بترساند شان از اوفتادن اندر آن چنانکه خدای همیگوید رَفِيعُ ٱلدَّرَجَاتِ ذُو الْعَرْشِ يُلْقِي الرُّوحَ مِنْ أَمْرِهِ عَلَى مَنْ يَشَآءُ مِنْ عِبَادِهِ لِيُنْذِرَ يَوْمَ التَّلَاقِ يَوْمَهُمْ بَارِزُونَ (۲) و نباید(۳) کسی را که گوید [چون] خدایتعالی مر هر کسی را روحی جوینده داد(۴) از عاقبت کار این عالم بایستی هم او آنچه همی جوید بدادی و مر اورا آگاه کردی که عاقبت این کار چیست تا این اختلاف اندر خلق نیفتادی بطاعت و معصیت رسولان.

بیان اعتراض و جواب آن

و هر که گوید چنین بایستی آفرینش مر او را دروغ زن کند و گوید چنین (۵ بیان است ۵) بلکه طلب کنندگان (۶) و حاجتمندان بسیار را دهنده و حاجت روا کننده یکی بایست از آفریدگار جز آفریدگان (۷) از بهر آنکه حاجتمندی مردم بدو گونه است یکی حسّی و یکی(f 89ª) عقلی و متقاضی حاجت حسّی او [از قوّت] غاذیه است یعنی گرسنه شونده و آن حاجت (۸ که مردم راست ۸) از این معنی * اندر جسم است خاصّه اندر زمین که مردم را غذا از زمین باید بیرون کردن، پس این متقاضی که (او) گرسنه شدن است بدو از خدای آمده است و لیکن حوالت او بروا کردن این حاجت سوی زمین است مر همه خلق را و چنانکه این کس همی ظن برد بایستی که خدای چون مر هر کسی را قوّت غاذیه داد مر هر کسی را

(۱) ک : برسید . (۲) قر : ۴۰ — ۱۵، ۱۶ . (۳) ک : نباید .
(۴) ک : و او . (۵—۵) ک : نبایست . (۶) ک : پسگان .
(۷) ک : آفریدگار . (۸—۸) ک : که در مردم نیست .

خود طعام دادی و اصلی پیدا نکردی که حوالت ایشان بدین سبب بدان اصل کرد چنین که این زمین است ، و چون ماه و ستارگان را و دیگر اجسام را پذیرای روشنی آفرید و مر هر یکیرا روشنی نداد جداگانه بلکه مر نور را اصلی پدید آورد که از او نور همگان پذیرند و آن قرص آفتابست ، پس آفرینش بدین رویها که یاد کردیم گواهی همی دهد که قول آنکس که گوید بایستی که خدای هر کسی را راه خود (۱) بنمودی و بر رسول حوالت نکردی باطل است و از حکمت چنان واجب نیست بلکه چیزی واجبست که آفرینش بر آن است ، و اکنون که مر این حال ببرهانهای آفرینشی (۲ تقریر کردیم ۲) خواهیم کر آنچه مارا [برآن] واقف کردند از (قرآن) کتاب الهی آن مقدار که مر آن را اندر این کتاب بشاید گفتن بگوئیم و ثواب بر آن از خدای چشم داریم ، گوئیم که رسول مر خلق را دعوت کرد سوی یگانگی خدایتعالی و اقرار بدان و به نبوّت خویش و گفت بگوئید لَا إِلَهَ إِلَّا ٱللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ ٱللَّهِ واین قول از نظم رسول بود برمقتضای (۳ دو آیه ۳) که فرمان خدایتعالی گذارد یکی آنکه بفرمان خدایتعالی گفت فَاعْلَمْ أَنَّهُ لَاإِلَهَ إِلَّاٱللَّهُ(٤) و دیگر گفت مُحَمَّدٌ رَسُولُ ٱللَّهِ وَٱلَّذِينَ مَعَهُ أَشِدَّآءُ عَلَى ٱلْكُفَّارِ(٥) پس رسول مر این قول را که بنیاد دین حق برآن است واندر دار اسلام آن کس آید که مر این را بگوید ازین (٦ دو آیت گرفته ٦) و هم برین نسق است * آن آیه که گفت قُلْ إِنَّمَا أَنَا بَشَرٌ مِثْلُكُمْ يُوحَى إِلَيَّ أَنَّمَا إِلَهُكُمْ إِلَهٌ (f 89b) وَاحِدٌ(٧) و دیگر آیه گفت

---

(۱) ک ح : یعنی بذات خود .
(۲—۲) ک م ، که بقهر کردیم ، ک ح : یعنی آفرینش که ترتیب و وجود آن بقهرقاهر است .
(۳—۳) ک : روایت . (٤) قر : ٤٧—۲۱ . (٥) قر : ٤٨—۲۹ .
(٦—٦) ک : روایت گرفت . (۷) قر : ۱۸—۱۱۰ .

قُلْ یَا أَیُّهَا النَّاسُ إِنِّی رَسُولُ اللّهِ إِلَیْکُمْ جَمِیعاً(۱) و مر این آیتها را رسول ازین کتاب الهی برخواند وراست گفت که این همی خدای گوید.

بیان اینکه این قول لا اله الاّ الله که پیغامبر گفت چگونه از نوشتهٔ خدا ظاهر است

امّا اندر نوشتهٔ الهی این قول که گفت خدای یکیست و جز او خدای نیست چنانکه ما همی بینیم که اندر عالم این جواهر که طبایع مختلف اند تا از او یکی گرم و خشک است و دیگر سرد و تر است و سه دیگر گرم و تر است و چهارم سرد و خشک است و اندر جایهای مختلفند تا از او یکی بحواشی عالم برست و دیگر اندر مرکز عالم است و سه دیگر بحاشیت نزدیکتر است و چهارم بمرکز نزدیکتر است و بحرکات مختلفند تا از او بعضی (۲) بقهر فرود آید و بطبع بر شود چون آتش و هوا و بعضی بقهر بر شود و بطبع فرود آید چون آب و خاک و با فعال مختلفند تا یکی روشن کننده است و دیگری تاریک کننده است و یکی سوزنده است و دیگری افروزنده (۳) است و بصورتهای مختلفند تا یکی چون گوئی است میانه آگنده چون خاک و دیگری چون سطحست و (٤) بعضی ازین گوی چون آب وسه دیگر چون قبّه مجوّفست بگرد ایشان اندر آمده چون هوا و آتش ، آنگاه این همه گوهران با این اختلافها که بهمه رویها اندر ایشان است اندر پدید آوردن موالید عالمی که مقصود ازین صنعت عظیم آن است متّفق اند ، و روا نباشد که چیزهائی که آن بصورتها و حرکتها و فعلها و طبیعتها و مکانهای مختلف باشند اندر یک چیز و یک جای فراز آیند و صلاح آن چیز اندر فراز آمدن ایشان

(۱) قر : ۷ - ۱۵۷ . (۲) ک : یکی . (۳) ک : افسرنده .
(٤) ک : بر .

باشد اندر او چنین که اندر مردم فراز آمده اند و صلاح او اندر متّفق شدن ایشان است جز بقهر یکقاهر * حکیم نباشد (۱) چنین که مر ایشان را فراز آورد بقهر وجبر و آن فراز آرنده یکی نباشد ازین چهارگانه البتّه از بهر آنکه همگان مقهورند، پس درست کردیم که این قول که گفت لَآ إِلَهَ إِلاَّ ٱللَّهُ از نوشتهٔ خدای برخواند وراست گفت بدانچه گفت که این خدای همی گوید و موجب این کلمه آن بود که چون این صنعت بدین میانجیان مختلف الصّور والافعال والطّبایع والحرکات همی پدید آید مردمان را (f 90 a) همی ظن افتد که این کار خود ایشان همی کنند تا واجب شد بیان کردن کزین مخالفان هیچ خدای نیست و همگان کار بفرمان یک خدای همی کنند.

بیان انیکه چگونه محمّد رسول الله
از نوشتهٔ خدایتعالی ظاهر است

و اما اندر [نوشتهٔ الهی] این قول که گفت من رسول خدایم چنان است که چون مر همه مردم را نفس سخن گوی است که خاصیّت آن پذیرفتن علم است و اندر او قوّت مفکّره است که آرزومند است بدانستن چرائی آفرینش عالم و عاقبت حال خویش از پس مرگ جسدی حاصل شدن این قوّت اندر مردم و پدید آمدن این (۲از او۲) از دیگر حیوانات (گواهی همی دهد که این علم مر او را یافتنی همچنان که حاصل شدن نفس حسّی اندر حیوان) و پدید آمدن قوّت گرسنگی * اندر او گواهی همی دهد که غذا او یافتنی * است، و چون رسول مر این (۳ حال را ۳) بدید دانست که این علم که همه خلق بدان حاجتمند است بمردم یا از [راه شنوائی او رسد یا از راه بینائی او و چون] (راه) شنوائی مر خلق را اندر معنی قول هم قوّتی

(۱) ک: باشد. (۲—۲) ک: بحسّ بیرون. (۳—۳) ک: عالم.

عام (بود) و بینائی قوّتی خاص بود چنانکه پیش از این شرح آن گفتیم دانست که این علم به نخستین [گفتن] از راه شنوائی برسد(۱) البتّه و نیز دانست که آنکس که مر علم را بشنودن یابد او نخستین دانائی نباشد بدان علم بلکه آن (۲ کس نخستین تر ۲) از او باشد که مر اورا آن بگوید و نشنواند و روا نیست که نخستین (دانا) بشنودن دانا شود از بهر آنکه شنوانندهٔ او حاضر (۳) باشد و دانا او باشد، پس واجب آید که نخستین دانا از مردم آن باشد که دانا کنندهٔ او غایب باشد و او علم از نوشتهٔ او خواند که آن قول است بغایبان مخصوص چنانکه پیش ازین گفتیم و براه چشم و فکرت دانا شود نه براه گوش، و چون این حال مر او را علیه السّلام معلوم بود و از روح القدس که او بر این نوشته که خلق از آن غافلند بدان واقف شد بدو (٤) رسید دانست که اوست [آنکس] که بنویسندهٔ این کتابت عظیم باقی (٥) نزدیک گشت و چون دانست که کسی دیگر مرین نوشته را همی نبیند دانست (کز خلق بجملگی برتر است و اوست عبارت کنندهٔ قول و نیز دانست) که بدانچه مر او را سوی خواندن این نوشته راه داده اند (f 90^b) مر او را همی پیغام دهند بخواندن این نوشته بر امّیان خلق، و چون مر این نوشته را جز او [علیه السلام] خواننده نبود چنان بود که مر این کتابت را از بهر او نوشته بودند تا او [علیه السلام] مر آن را بخواند و چون خوانندهٔ نامه از نویسندهٔ آن سخنگوی باشد قول او قول نویسنده باشد و چون نویسنده خدای بود و خواننده محمد مصطفی بود قول او قول خدایتعالی بود و آنکس که قول او قول خدایتعالی باشد رسول خدای باشد پس محمد مصطفی رسول خدای بود لا جرم پیغام داد بفرمان خدایتعالی بخلق او و گفت الٓمٓ ذَٰلِكَ ٱلْكِتَابُ

---

(۱) ک : نرسد. (۲—۲) ک : کس که وی نخستین است به.
(۳) ک : خاصّه. (٤) ک : و. (٥) ک : بآیاتی.

لَارَیْبَ فیهِ هُدیً لِلْمُتَّقِینَ (۱) و (۲ بدین کتاب که یاد کرد ۲) آفرینش عالم را خواست که هر که اندر این بچشم بصیرت بنگرد بی گمان شود که مر این را فراز آورندهٔ (۳) و سازندهٔ هست [برین نظم همچنانکه هر که این نوشته را بیند و از و مقصود نویسنده را بشناسد بیگمان شود که مر اورا نویسندهٔ هست] و از آیتها که اندر این مر خلق را مصالح کلّیست آن است که همی گوید

إِنَّ ٱللَّهَ یَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَ ٱلْاِحْسَانِ وَ اِیتَآءِ ذِی ٱلْقُرْبَی وَ یَنْهَی عَنِ ٱلْفَحْشَآءِ وَ ٱلْمُنْکَرِ وَ ٱلْبَغْیِ یَعِظُکُمْ لَعَلَّکُمْ تَذَکَّرُونَ (٤)

و اندر آفرینش عالم پیدا ست که این قول آفریدگار است از بهر آنکه نوشته با گفته برابر است، و دلیل بر درستی این قول آن است که عدل راستی باشد و وجود هر موجودی باعتدال است و هر موجودی که اعتدال اندر او قوی (۵) تر است شریف تر لست؛ و تا اجزای طبایع اندر جسد مردم که او عالم کهین است براستی نباشد نفس جزوی، که کد خدای عالم جزوی است بدوعنایت نکند و اگر این جزوها اندر عالم او باعتدال (٦ باز نیاید ٦) او دست ازین خانه که جسد ماست باز دارد تا ویران شود و جسد بر آنچه عدل نباشد از لذّتهای خویش (۷ باز ماند ۷) و این حال ظاهر دلیل است بر آنکه اگر مردم اندر بجای آوردن عمل و علم وعادل نباشد بلذّات عالم لطیف که آن ثواب تام است نرسد و نفس کلّی که صنع او بعدلست (f 91 a)چنین که مر طبایع اندر ترکیب عالم بر اعتدال نهادست مر اورا نپذیرد بدانچه مر اورا اندر فعل مخالف خویش یابد و آن مر اورا عقاب باشد، و از بهر ان گفتیم (۸ کز مردم عمل ۸) و علم بعدل حاصل شود که مردم از دو جوهر است یکی لطیف علمی

---

(۱) قر : ۲—۱ . (۲—۲) ک : و برین که یاد کردیم . (۳) ک : آرنده .
(٤) قر : ۱٦—۹۲ . (۵) ک : خوب . (٦—٦) ک : نباشد.
(۷—۷) ک : دست باز دارد . (۸—۸) ک : که ثواب مردم بعمل .

و آن نفس است و دیگر کثیف عملی و آن جسم است و هر که مر این دو جوهر خویش را اندر طاعت آفریدگار خویش کار بندد عادل باشد و چون با هر کسی آن کند که سزاوار باشد و مر خویشتن را آن پسندد عدل کرده باشد و از جور بر هیزیده باشد.

تفسیر احسان

و احسان نیکوئی باشد و اندر آفرینش پیداست که هر یکی از فاعلان کار بستن قوتهای خویش اندر منفعلان [خویش] بتعهد ایشان با ایشان نیکو کارانند چنانکه آتش که جوهر او گرم و روشن است هوا و خاک سرد تیره را همی گرم و روشن کند و آب نرم نیز مر خاک (۱ ریزیدهٔ خشکرا ۱) تر کند و فراز آرد و باد مر آتش را همی یاری دهد و آب شور را همی خوش کند. و نبات کز طبایع برتر است مر خاک و آب را همی رنگ و بوی و مزه و آرایش دهد و حیوان کز نبات برتر است همی مر نبات را حساس کند و آفریدگار عالم را بایجاد این موجودات سپس از نیستی آن نیکوئی کردست که هیچ زبان مر اورا وصف نتواند کردن، پس این احوال کز آن اندکی باز نمودیم همی گواهی دهند که آفریدگار بدین آفرینش مر مردم را که مقصود از (جملهٔ آفرینش) عالم اوست و مراورا نفس علم جوی و قیاس گیرنده دادست همی نیکوئی فرماید کردن نخست با خویشتن بطلب علم و نا پسندیدن مر خویشتن را بدرجهٔ ستوران آنگاه با همصورتان خویش هم بعلم و هم بعمل که توانائی مر اورا بر این دو چیز داده اند تا مر خویشتن را بطاقت خویش مانند آفریدگار خویش کرده باشد تا چون بعالم لطیف باز گردد بر آن ثواب جاویدی یابد.

(۱—۱) ک: وخشت ریزنده را.

تفسیر ایتاء ذی القربی
و بیان اینکه میان عناصر قرابت و خویشی است

ایتاء ذی القربی مهربانی کردن باشد با خویشان و چیز بخشیدن مر ایشانرا ، و اندر آفرینش عالم بمیان طبایع بر ترتیب که اندر ترکیب عالم است خویشی و نزدیکی است و هر یکی از طبایع با خویش و نزدیک خویش بدان [دو] قوّت خویش که دارد نیکوئی کننده است چنانکه گوئیم آتش برتر از خواهران (۱) (f 91 b) خویش است که امّهاتند و مر اورا با هوا بگرمی خویشی است لا جرم با یکدیگر خویشی پیوسته اند و حق یکدیگر همی گذارند بدان قوّتها که دارند ، نبینی که آتش مر هوا را گرم و روشن همی کند و باد مر آتش را قوی همی کند بیاری دادن و مر باد را فرو سوی با آب خویشی است [بهتری] لا جرم باد مر آب تلخ و شور را خوش همی کند و بخویشتن همی کشدش و آب مر باد را بهتری مایه همی دهد و قوی همی داردش و آب ببخار بر هوا همی شود و با او همی آمیزد ، و مر آب را با خاک بسردی خویش (۲) است لا جرم آب مر خاک پراگنده را جمع همیکند و صورت پذیر و قوی همی گرداندش و از دیگرسو خاک را خویشی با آتش بخشکی است ، نبینی که آتش مر خاک را بیاری آب و هوا اندر نبات سوی خویش همی بر کشد وپس از تیرگی و خشکی (۳) همی روشن و نرم (٤) کندش و خاک مر آتش را بیاری آب همی پذیرد * و پدید آورد و بر باز گشتن مر او را سوی مرکز او یاری دهد اعنی مر آتش را نبات پذیرد که او خاک و آبست و بیکدیگر پیوسته.

---

(۱) ک : جوهران.
(۲) ک : خویشی .
(۳) ک : سردی .
(٤) ک : گرم .

نفس کلّی را با نفس ناطقه قرابت و خویشی است

و آنگاه گوئیم که صانع عالم که او نفس کلّیست نفس ناطقه مر اورا خویشی نزد یکست که هم گوهر اوست لا جرم بدین خویشی که با مردم دارد مر اورا از عنایت خویش بهرهٔ تمام داده است چه بدانکه مر اورا بر جملگی مصنوعات خویش پادشاه کرد است و چه بدانچه مر اورا از عقل شریف که شرف او خود بدان است بهره داد است ، پس اندر آفرینش پیداست که ازین رویها که یاد کردیم که آفریدگار عالم بدین خط الهی مر مردم را همی فرماید که با هم جنسان خویش بکار بستن عدل و احسان نزدیکی جوی و نیکوئی کن تا بمانند من شوی و بثواب ابدی رسی ، پس ظاهر کردیم که [آفرینش عالم که] آن نوشتهٔ خدای است با این قول برابر است و این قول خداوند [این] صنع است (چنانکه رسول او گفت و بباقی آیه آفریدگار مردم را از خلاف این فعلها باز داشتست) و اندر آفرینش هم چنین است ، نبینی که میان آب و (میان) آتش و میان هوا و (میان) خاک نیکوئی کردن و یاری دادنی نیست مر یکدیگر را بلکه باز داشتست از هر یکی مر آن بیگانهٔ خویش را از خاص فعل او بدانچه مر یکدیگر را منکران و بیگانانند [1] (f 92 a) ، وچون اوفتادن آب اندر آتش و باد اندر خاک زشتست و از آن فساد همی حاصل آید خدایتعالی بدین ترکیب که اندر ترتیب عالم است آتش را از آب باز داشتست بدانچه [هوا را بمیان آب و آتش جای داد است تا فساد نکنند و همچنین مر باد را از خاک باز داشت است بدانچه] آب را اندر میان هوا و خاک جای داد است تا فساد نکنند که اندر او فتادن آتش با آب و خاک با باد منکر است و فاحش .

---

(۱) ک ، بیگانگانند .

تفسیر و ینهی عن الفحشاء والمنکر

و این نیز (مصالح) کلّیست که خدای مر طبایع را ازین فاحشها و منکرها بآفرینش کردست از آن گفت وَ یَنْهَی عَنِ الْفَحْشَاءِ وَ الْمُنْكَرِ که این معانی اندر آفرینش نوشته دید، و اگر کسی گوید که (اگر) مصنّف این کتاب این سخن راست گفت چرا همهٔ قرآن (۱) را از آفرینش تفسیر (۲) نکرد جواب ما مر او را آن است که گوئیم ما ببرهان عقلی درست کردیم مر سخن خدایرا با مردم از راه نوشته نه بآواز و حروف و درست کردیم که خوانندهٔ نوشتهٔ خدای رسول نویسنده باشد و ما دعوی نکنیم به (۳) پیغمبری بلکه من بندهٔ از بندگان خاندان رسول خدایم و آنچه اهل دین حق بر آن است از کلمهٔ اخلاص بیان آن (را) از آفرینش نمودیم و همیگوئیم که هر آیتی که آن از اصول دین است بر اصل آفرینش راستست و عقلا مر آن را اندر آفرینش بتأیید الهی همی بینند چنانکه خدای گفت سَنُرِيهِمْ آيَاتِنَا فِي الْآفَاقِ وَ فِي أَنْفُسِهِمْ حَتَّى يَتَبَيَّنَ لَهُمْ أَنَّهُ الْحَقُّ (۴) و تمامی آن را ممکن نبود اندر این کتاب جمع کردن، و مراد ما اندر این قول این بود که باز نمودیم و مر متابع حق را اشارتی پسندیده (۵) باشد و مر منازع را (با) بیان و حجّت جز مخالفت نیفزاید و ازین قول گذشتیم بعون اللّه وحسن توفیقه.

قول هجدهم

اندر اثبات لذّات

بر این جایگه ازین کتاب واجب آمد اندر شرح لذّت سخن گفتن از

(۱) ک: اقرانش. (۲) ک: تقسیم. (۳) ک: که.
(۴) قر: ۴۱—۵۳. (۵) ک: بسنده.

بهر آنکه لذّت مطلق (۱از کتابهای۱) الهی است که بر صحیفهٔ نفس مطلق نوشتست ، و معنی لذّت مطلق و نفس مطلق اندر قول ما آن است که درجاتِ لذّات برحسب درجات نفوس است یعنی هر نفسی که (f 92^b) او شریف ترست لذّت مر او را بیشترست چنانکه چون نفس مردم ازدیگر نفوس شریفتر است مر او را لذّت بسیار است چنانکه جانوران بیدخن از آن بی نصیب‌اند ، و لذّت مطلق بر مثال جنس است که ثبات او بثبات انواع لذّاتست که زیر اوست چنانکه نفس مطلق نیزجنس است ومراو را انواع است از نامی و حسّی و ناطقه و جز آن ، و از بهر آنکه اندر شناخت لذّت مر نفس را پنداریست و قوّت (۲ یقین و دین وضعف شک و الحاد۲) اندر آن است خواهیم که قول محمد زکریای رازی را که گفت اندر اثبات لذّت [که لذّت] چیزی نیست مگر زایل شدن رنج و تانخست رنج نباشدلذّت نباشد بدین قول ردّ کنیم ،و از بهر آن گفتیم که اندر اثبات لذّت قوّت دین و ضعف الحاد(۳) است که بنیاد دین حق بر ایجاب بهشت است مر مطیعان و نیکو کاران را که آن معدن غایت لذّاتست و آنجا رنج نیست البتّه چنانکه خدایتعالی اندر ثواب بهشتیان پس از یافتن لذّات بسیار گفت مُتَّکِئِینَ فِیهَا عَلَی الْأَرَائِكِ لَا یَرَوْنَ فِیهَا شَمْساً وَلَا زَمْهَرِیراً وَدَانِیَةً عَلَیْهِمْ ظِلَالُهَا وَذُلِّلَتْ قُطُوفُهَا تَذْلِیلًا(۴) ونیز (بر)الزام دوزخ است مر عاصیان و بدکرداران را که آن مکان نهایت رنجهاست و آنجا هیچ لذّت نیست البتّه چنانکه خدایتعالی گفت بحکایت از دوزخیان * وَقَالَ الَّذِینَ فِی النَّارِ لِخَزَنَةِ جَهَنَّمَ ادْعُوا رَبَّکُمْ یُخَفِّفْ عَنَّا یَوْماً مِنَ الْعَذَابِ وَقَالُوا أَوَلَمْ تَكُ تَأْتِیکُمْ رُسُلُکُمْ بِالْبَیِّنَاتِ قَالُوا بَلَی قَالُوا فَادْعُوا وَمَا دُعَاءُ الْکَافِرِینَ إِلَّا فِی

(۱—۱) ک : اندر قول . (۲—۲) ک : نفس در دین و ضعف او شک .
(۳) ک : شیطان . (٤) قر : ۷٦—۱۳ .

ضَلَالٍ [۱] وعدل که صلاح خلق اندر آن‌است و پرهیز وراستی وبخشایش ومهر و وفا و کم‌آزاری و دیگر اخلاق (f 93 a) ستوده میان خلق باٌمید بهشت پر لذّت و بیم از دوزخ پر شدّت گسترده شدست، و [چون] جور که فساد خلق اندر آن است و دلیری و بیباکی و بیرحمی و جفا و آزار بمیان ملحدان و بیدینان از آن فاش گشته است که مر ثواب و عقاب را منکرند و ثواب غایت لذّاتست و عقاب نهایت شدّت و یافتن نفس مردم مر لذّتهای بسیار [را] و همچنان رنجهای گوناگون را گواهست بدان که معدن غایت لذّتهای بیرنج که آن بهشتست و مکان رنجهای بیراحت که آن دوزخ است از بهر او موجود است واین نوشتهٔ الهی است بر نفس مردم بیرون از دیگر نفسها * و چون بجای شرح لذّات رسیم ازین قول سخن اندر آن تمام بگوئیم .

گفتار در اثبات بهشت

که معدن لذّتست و رنج درآن نیست و در اثبات دوزخ که مکان رنج است و لذّت در آن نیست

واکنون بر طریق برهان اندر اثبات بهشت و دوزخ گوئیم که اخلاق ستوده که یاد کردیم از عدل و انصاف و راست گفتن و امانت گذاردن و مهر و وفا و بخشایش و جز آن میان خلق بر امید یافتن بهشت و رستن از دوزخ مبسوط گشته است و اندر این اخلاق صلاح عالم و خلق است، و این مقدّمهٔ اولیست اندر عقل ثابت پس پیدا شد که این اخلاق معلولات بهشت و دوزخند وبهشت ودوزخ علّتها است * مر وجود این اخلاق ستوده راکاندرآن صلاح خلق است بمیان خلق و این (دیگر) مقدّمه راستست، و نتیجه ازین

(۱) قر : ٤٠ – ۴٢ و ٥٣ .

(دو) مقدّمه آن آید که گوئیم چون معلولات موجود است ناچار علّت آن موجود باشد که محال باشد که معلولی موجود باشد وعلّت آن معدوم باشد واین برهانی منطقی است واکنون نخست آنچه محمد زکریا گفت است اندر مقالت خویش اندر لذّت یاد کنیم (آنگاه سخنان متناقض او را برآورد کنیم آنگاه) سپس از آن بیان کنیم که مراتب لذّات برحسب مراتب نفوس است و توفیق بر آن از خدای خواهیم.

گفتار محمد زکریا در لذّت و الم

قول محمد ذکریا آن است که گوید لذّت چیزی نیست مگر راحت از رنج و لذّت نباشد مگر بر اثر رنج و گوید که چون لذّت پیوسته شود رنج گردد و گوید حالی که آن نه لذّتست و نه رنج (است) آن[۱] طبیعتست و آن بحس یافته نیست. و گوید که لذّت (در) حسّی رهاننده است و درد[۲] حسّی رنجاننده است و حس تاثیریست از محسوس اندر خداوند حس و تأثیر فعل باشد از اثر کننده اندر اثر پذیر (f 93 b) و اثر پذیرفتن بدل شدن حال اثر پذیر باشد و حال یا [از] طبیعت باشد یا بیرون از طبیعت باشد. و گوید که[۳] اثر کننده مر آن اثر پذیر را از حال طبیعی او بگرداند (آنجا) رنج[٤] و درد[٤] حاصل آید (و چون مر اثر پذیر را بحال طبیعی او باز گرد اند آنجا لذّت حاصل آید) وگوید که اثر پذیر مر آن تأثیر را بدین هر دو روی ٭ همی یابد تا آنگاه که بحال طبیعی خویش باز گردد و مر آن تاثیر را که همی یافت اندر آن حال متوسط ٭ نیابد[٥] و گوید پس اثر پذیر درد و رنج ازآن یابد کز طبیعت بیرون شود و لذّت آنگاه یابد[٦] کزین بیرون شد که طبیعت[٦] باز آید. آنگاه گوید و باز آمدن بطبیعت که لذّت از او همی یابد نباشد مگر سپس از بیرون شدن از

---

(۱) ک: از. (۲) ک: درو. (۳) ک: چون. (٤—٤) ک: یا لذت.
(٥) ک: بیابد البته. (٦—٦) ک: که از طبیعت بیرون شدن که بطبیعت

طبیعت که رنج از آن یافته باشد پس گوید که پیدا شد که لذّت چیزی نیست مگر راحت از رنج، و گوید حال طبیعی از بهر آن محسوس نیست که یافتن بحس از تأثیر باشد و تأثیر آن مؤثر مر حال اثر پذیر را بگرداند از آنچه او بر آن باشد و حال طبیعی آن باشد کز حال دیگر بدان نیامده باشد به تغیّر و تأثیر، و چون از (۱) حالی دیگر بحالی طبیعی نیامده باشد آنجا حس حاصل نشده باشد تا اثر پذیر مر آن را بیابد از بهر آنکه یافتن مردم بحس مر گشتن حال راست که آن یا بیرون شدن باشد از طبیعت یا باز آمدن بطبیعت پس حال طبیعی نه بیرون شدن باشد از طبیعت و نه باز آمدن باشد بدان، پس گوید (که ظاهر کردیم) که حال طبیعی محسوس نیست و آنچه [بحس] یافته نباشد نه لذّت باشد و نه شدّت و گوید [که] تأثیری که پس از تأثیری باشد و هر دو مر یکدیگر را ضدّان باشند لذّت رساند (۲) [باثر پذیر چندانکه آن تأثیرپیشین از اثر پذیر بجملگی زایل نشده باشد و اثر پذیر بحال خویش باز نیامده باشد و چون تأثیر پیشین زایل باشد و اثر پذیر بحال طبیعی خویش باز آید آنگاه همی آن تأثیر که همی لذّت رساند باثر پذیر درد و رنج رساند] ، و از بهر آن چنین است [که] گوید که چون مر آن تأثیر پیشین را زایل کند و (مر اثر پذیر را بحال طبیعی باز دارد باز) مر اثر پذیر را از طبیعت بدیگر جانب بیرون بردن گیرد و از بیرون شدن از طبیعت مر اثر پذیر را رنج حاصل شود پس آن تأثیر از باز پسین [تا] همی مر اثر پذیر را سوی حال طبیعی او باز آورد لذّت بدو همی رساند و [چون] اثر پذیر بحال طبیعی خویش باز رسد لذّت از او بریده شود، آنگاه آن تاثیر(f 94 a) باز پسین دایم گشت و مر اورا از جانب دیگر از طبیعت بیرون بردن گرفت باز مر اورا رنجانیدن گرفت، پس گوید پیدا شد که حال طبیعی مر اثر پذیر را چون واسطه است میان بیرون شدن از طبیعت

(۱) ک: آن. (۲) ک: رسانند.

کزان درد و رنج آید و همان باز آمدن بطبیعت کز آن لذّت و آسانی یابد و آن حال که طبیعت است نه رنج است و نه لذّت .

گفتار پسر محمد زکریا

آنگاه پسر زکریا مر این قول [را] شرح کند و گوید که مثال این چنان باشد که مردی اندر خانه باشد که آن خانه نه چنان سرد باشد که او از سرما بلرزد و نه چنان گرم باشد که مر اورا اندر آن عرق آید تا جسد او اندر آن خانه خو کند و نه گرما یابد و نه سرما . آنگاه مفاجاةً آن خانه گرم شود چنان که آن مرد اندر او بگرما رنجه شود سخت و بی طاقت شود آنگاه سپس از آن بادی خنک اندر آن خانه آمدن گیرد اندک اندک ، پس آن مرد که اندر او از گرما رنجه شده باشد (بدانچه از طبیعت که بر آن بود بیرون شده باشد) از آن خنکی لذّت یافتن گیرد از بهر آنکه همی سوی طبیعت باز آید تا آنگاه که آن خنکی مر اورا بدان پیشین او باز رساند که آن نه سرد بود و نه گرم ، آنگاه پس (۱ از آن اگر ۱) خنکی پیوسته شود هم از آن سرما کز او لذّت یافت رنجه شدن گیرد بدانچه از طبیعت همی باز بدیگر جانب بیرون شود و اگر باز پس از آن سرما گرما بدان خانه پیوستن گیرد (آن مرد از آن گرما باز لذّت یافتن گیرد)بدانچه همی سوی طبیعت باز آردش هم چنین تا باز بدان حال طبیعی خویش باز رسد [لذّت یابد] ، پس [گوید که] ظاهر شد که لذّت حسی چیزی نیست مگر راحت از رنج و رنج چیزی نیست مگر بیرون شدن از طبیعت و طبیعت نه رنج است و نه لذّت . آنگاه گوید و چون بیرون شدن از طبیعت اندک اندک باشد (۲) (و باز گشتن بطبیعت بیکدفعت باشد درد پیدا نیاید و لذّت پیدا آید و چون بیرون شدن از طبیعت بیکدفعت باشد باز آمدن بدو اندک

(۱–۱) ک : آن . (۲) ک : در و پیدا آید .

اندک باشد درد پیدا آید) و لذّت پیدا نیاید پس گوید مر آن باز آمدن را بطبیعت بیکدفعت لذّت نام نهادند هر چند که آن راحت بود از رنج ، و گوید مثال این چنان باشد که مردم را گرسنگی و تشنگی اندک اندک رنجاند و آن مر او را (f 94[b]) بیرون شدن است از طبیعت تا چون سخت گرسنه یاتشنه شود ، آنگاه بیکبار طعام یا شراب بخورد تا بحال خویش کز آن پیش بر آن بود باز رسد از آن لذّت یابد و لذّت پیدا آید مر او را بدانچه بیکدفعت بطبیعت باز آمد و رنج گرسنگی یا تشنگی که مر اورا اندک اندک [از طبیعت] بیرون برده بود پیدا نیامدش*، و مر آن باز آمدن را بحال بی رنجی لذّت گفتند و آن چیزی نبود مگر راحت از آن رنج خورد خوردکه جمله شده بود (۱) بیکدفعت و گوید چون باز از حال تندرستی کسی را ناگاه جراحتی رسد که بدان از حال طبیعی خویش بیکدفعه بیرون شود از آن درد و رنج یابد و چون بروزگار آن جراحت او اندک اندک بحال درستی باز آید لذّت هیچ نیابد پس مر آن [بیرون] شدن را از طبیعت بیکدفعت درد و رنج گفتند که پیدا آمد و مر آن باز آمدن را بحال اوّل لذّت نگفتند که پیدا نیامد (۲) .

گفتار محمد زکریا در لذّت مجامعت

آنگاه اندر لذّت مجامعت گوید آن نیز بدان است که مادّتی همه جمله شود اندر مکانی که آن مکان بغایت بیداریست (۳) و بنهایت بایندگی (٤) حس است و چون آن مادّت بزمان دراز جمع شود [و] بیکبار از آنجا بیرون آید از آن همی لذّت حاصل شود ، و گوید آن لذّت بر مثال لذّتی است که مردم از خاریدن گری (٥) یابد .

(۱) ک ح : یعنی رفته بود . (۲) ک : نباشد . (۳) ک ح : یعنی یابندگی است .
(٤) ک : یابندگی . (٥) ک : گر .

گفتار محمد زکریا

در لذّت دیدن نکو رویان و شنودن آواز خوش

و اندر لذّت نگرستن سوی نیکو رویان گوید که آن از آن باشد که مردم از جفت نا موافق زشت روی سیر شده باشد و از طبیعت بیرون آمده، و اندر لذّت شنودن آواز خوش گوید هم این ترتیب موجود است از بهر آنکه هر که (۱ آواز باریکی را بشنود از شنودن آواز سِطبر ۱) سپس از آن لذّت یابد، و گوید هر چند مردم (را) از دیدن روشنائی لذّت یابد چون روشنائی را بسیار بیند از چشم فراز کردن و تیرگی نیز لذّت یابد. این جمله که یاد کردیم قول محمد زکریاست اندر مقالتی که مر آن را مفرد (۲ بر شرح لذّت بنا کرده است ۲) و ما گوئیم اندر این معنی آنچه حق است و تناقض قول این مرد بعقلا نمائیم بتوفیق الله تعالی.

در رد قول محمد زکریا

گوئیم که این مرد بآغاز مقالت گفتست که لذّت حسی چیزی نیست مگر (راحت از رنج و رنج نیز چیزی نیست مگر) بیرون شدن از طبیعت و لذّت چیزی نیست مگر باز آمدن بطبیعت و باز آمدن طبیعت نباشد مگر سپس از بیرون شدن (۳) از آن، (f 95 a) آنگاه گفتست درست شد که لذّت نباشد مگر سپس از رنج (و) بیرون آمدن از آن، آنگاه بآخر مقالت گفتست که مردم از نگرستن سوی نور لذّت یابد و لیکن چون مر نور را بسیار بیند از دیدار تاریکی و چشم فراز کردن نیز لذّت یابد، و این سخن باز پسین او نقض کند مر آن مقدّمه را که بآغاز مقالت گفت لذّت نباشد مگر بر اثر رنج و لذّت نباشد مگر باز آمدن سوی طبیعت پس از بیرون شدن از آن وگفت که طبیعت بمیان رنج و لذّت میانجی است و محسوس نیست پس باید که مارا بگوید که طبیعت میان

(۱—۱) ک: بآواز باریک خو کرده باشد و بسیاری بشنود از شنودن آواز خوش.
(۲—۲) ک: تفسیر شرح لذت کرده است. (۳) ک: شدگی.

نگرستن اندر نور و میان نگرستن اندر ظلمت کدامست و چون مردم از دیدن نور لذّت یافت سوی کدام طبیعت همی باز شد، و چون باقرار این مرد نگرنده از دیدن نور لذّت یافت و آن (۱ مر او ۱) را باز آمدن بود سوی طبیعتی کزآن بیرون شده بود پس مقدّمه اش باطل بود یا (با) نتیجه اش دروغ زن و حرام زاده اند (۲)، آنگاه گفت چون که از دیدن نور ستوه (۳) شود از دیدن تاریکی و چشم باز (٤) کردن لذّت یابد و این قول نیز متناقض است و همی باطل کند مر آن مقدّمه را که گفت لذّت نباشد مگر بباز گشتن مر اثر پذیر را سوی طبیعت خویش پس از بیرون شدن او و از آن از بهر آنکه بیرون شدن نگرنده سوی روشنائی از طبیعت خویش (۵ که پیش از آن بر آن بود به لذّت بود نه برنج ۵) و این خلاف حکم پسر زکریاست، و باز گشتن بدان نیز هم بلذّت بود باقرار او و میان نگرستن و نا نگرستن حالی میانجی نیست که آن نگرستن نیست و نا نگرستن نیز نیست چنانکه او دعوی کرد که آن نه رنج است و نه لذّت بلکه این هر دو لذّتست، و نیز گفت که مردم از نگرستن (سوی) زنی خوبروی لذّت بدان یابد کز دیدن مر (زن) زشت روی (را) رنجور (٦) شده باشد، و این سخنی سخت رکیک و بیمعنی است از بهر آنکه مردم را از نگرستن سوی خوبرویان نه بدان لذّت رسد که از کسی زشت روی ستوه (۷) شده باشد بلکه نفس مردم مر آن را یافتن این لذّت جوهریست و مر دیگر جانوران را با مردم اندرین لذّت و اندر لذّت یافتن از سماع خوش وایقاعهای بنظم بر سخنان موزون انبازی نیست، و این قول نیز متناقضست (f 95 b) مر آن قول را که پیش از آن گفت اندر معنی لذّت از نگرستن سوی روشنائی و تاریکی از بهر آنکه اگر مقدّمه راست گوی بودی بایستی که هر که نه نیکو روی دیدی و نه

(۱ — ۱) ک : مرد. (۲) ک : آمد. (۳) ک چنین، پ : ستوده. (٤) ک : فراز.
(۵ — ۵) ک : پس از بیرون شدن او وازآن به لذّت بود بی رنج.
(٦) ک : رنجه. (۷) ک چنین، پ : ستوده.

زشت روی بر طبیعت بودی (۱) و چون نیکو روی را بدیدی رنجه شدی از بهر آنکه بدان از طبیعت بیرون شدی و باز پس از آن چون زشت روی را دیدی از آن لذّت یافتی از بهر آنکه بدان سوی طبیعت باز گشتی و لیکن حال بخلاف این است، پس ظاهر کردیم که مقدّمهٔ این مرد بدانچه گفت لذّت جز بر عقب رنج نباشد نه راستست باید که متابعان این فیلسوف ما را بگویند که چون مردم زنی نیکوروی را یا نگاری نیکورا ببینند و از آن لذّت یابد بکدام طبیعت (همی باز گردد و بچه وقت از آن طبیعت) بیرون شده بود تا چون بدان باز گشت لذّت یافت، پس ظاهرست که این لذّت بدان نگرنده سوی خوبروی نه سپس از بیرون شدن او رسید از آن طبیعت خویش که آن نا دیدن بود البتّه نه مر خوب روی را و نه مر زشت روی را، باطل شد قول محمد زکریا که گفت لذّت نباشد مگر بباز شدن سوی طبیعت.

ایضاً در رد محمد زکریا

و نیز گوئیم بر ردّ حکم پسر زکریا که گفت یافتن بحس نباشد مگر بتأثیر کردن از محسوس اندر حاس(۲) تا خداوند حس مر آن را بیابد وبدان یافتن از حال طبیعی خویش بگردد و از طبیعت بیرون شود و از آن رنجه شود واین تأثیر پیشین باشد، آنگاه چون تأثیر دویم بدو پیوندد که تأثیر آن ضدّ پیشین باشد ومر آن را بدان حال اوّلی باز آرد از آن لذّت یابد که خداوند حس بینائی وشنوائی پس از آنکه (۳ نشنود وننگرد ۳) از حال طبیعی خویش باشد وچون نگاری نیکو یا باغی خرّم یا صورتی آراسته ببینند حال او که طبیعی بود متبدّل شود وآن بیرون شدن او باشد از طبیعت واز آن لذّت همی یابد، وهم چنین (۴ چون آواز رودی ساخته بوزن ۴)رود زنی استاد مر آن را

(۱) ک ح: یعنی بر حال طبیعی بودی. (۲) ک: حسّاس.
(۳—۳) ک: بشنود و بنگرد. (۴—۴) ک: چون کسی آواز رودی که ساخته بود و.

با نغمهٔ درخور آن بقولی موزون و الفاظی روان هموار بشنود حال او بدان نیز متبدّل شود و این نیز مر او را بیرون شدن باشد از [حال طبیعی خویش ، و ازآن پس این حال همی بضدّ آنست که مقدّمهٔ این فیلسوف بر آنست از بهر آنکه این کس به بیرون شدن از] طبیعت که او بر آن است همی لذّت یابد آنگاه اگر این مرد که مر آن زن نیکوروی را بسیار بدیدو از دیدار او لذّت یافت و بدان از طبیعت بیرون شد اگر نیز مر آن (f 96ª) زن را نبیند سخت رنجور شود از نادیدن آن چنانکه خویش را بر طلب او بر مخاطرهای عظیم عرضه کند و از هلاک خویش باک ندارد و این مرد بنا دیدن(۱) مر آن زن را همی بحال طبیعی خویش باز شود که پیش از دیدار او مر آن زن رابر آن بود ، پس این نتیجه بر عکس آن مقدّمه آمد که [این] فیلسوف بآغاز مقالت خویش گفت از بهر آنکه او حکم کرد که رنج ازآن حاصل آید که خداوند حس از طبیعت بیرون شود بپذیرفتن تأثیر از اثر کنندهٔ ، و لذّت یابد چون بحال طبیعی خویش باز گردد ، و این مرد آنگاه که مر این زن نیکو را ندیده بود بر حال طبیعی بود وچون مر او را بدید و از حال طبیعی خویش بیرون شد واجب آمد بحکم این فیلسوف [که رنجه گشتی و لکن لذّت یافت وباز چون دیدار آن خوبروی ازو زایل شد و بحال طبیعی باز گشت واجب آمد بحکم این فیلسوف) که لذّت یافتی و لیکن رنجه گشت ، از این ظاهرتر ردّی و [ازین] درست تر نقضی چگونه باشد که ما بر این فیلسوف کردیم ، و هم این است حال سخن اندر حال شنوندهٔ آواز خوش و سخن موزون که چون مر آن را بشنود و از طبیعت بیرون شود لذّت یابد و چون آنرا گم کند یا بر عقب آن بانگ خر یا بانگ ستور(۲) شنود همی بطبیعت باز گردد و لیکن رنجه شود ، و نیز گوئیم که قول این مرد بدانچه

(۱) ک : بدیدن . (۲) ک : شتر .

گفت چون کسی آواز باریک بسیار بشنود (هر چند کز آن لذّت یافته باشد چون پس از آن آواز سطبر بشنود) از آن نیز لذّت یابد همی نقض کند مر آن مقدّمه را که گفت لذّت نباشد مگر بباز آمدن بحال طبیعی پس از بیرون شدن از آن از بهر آنکه حال طبیعی شنونده آن است که هیچ آواز نشنود البته نه باریک و نه سطبر همچنان که حال طبیعی بساونده است که نه سرما یابد و نه گرما و نه درشت بساود و نه نرم، و چون شنونده مر آواز باریک (۱ بنظم را ۱) بشنود همی از حال طبیعی بیرون شود بجانبی (۲) و از آن همی لذّت یابد بخلاف قضیّت این فیلسوف که گفت از بیرون شدن از حال طبیعی مر خداوند حس را رنج آید، و این لذّت مر او را گوئیم کز آواز چنگ و چنگ زنی خوش رسید که مر آن را با قولی منظوم در خور بدورسانید پس واجب آید از حکم این فیلسوف باز آمدن این مرد بحال (f 96[b]) طبیعی خویش حالی (۳) باشد بضدّ این حال که یاد کردیم و آن بآواز خری باشد که برابر شود با (٤) دشنام خربندهٔ سطبر. آواز تا حس سمع آن مرد کز آواز چنگ و نغمهٔ باریک از طبیعت بیرون شده بود به طبیعت باز آید و از آن لذّت یابد، و لیکن هر کسی داند که هیچ مردم از آن نغمهٔ خوش و آواز چنگ رنجه نشود و نه از بانگ خر لذّت یابد با آنکه اگر چنانکه این مرد گفت مردم کز شنودن آواز باریک بر عقب آن آواز سطبر لذّت یافتی حکم این مرد راست نبودی (۵) از بهر آنکه این مردم [به] بیرون شدن از طبیعت بیافتن آواز باریک لذّت یافته بودی و هم بباز گشتن بدان یافتن آواز سطبر یافته بودی و حکم او چنان است که مردم به بیرون شدن از حال طبیعی رنجه شود نه لذّت یابد، و مردم از آواز باریک و سطبر لذّت یابد

(۱—۱) ک : را بنظم . (۲) ک : بحالتی . (۳) ک : بحالی .
(٤) ک : یا . (۵) کم چنین ، کح : بودی .

نه بباریکی و سطبری آواز [لذّت] یابد [بل بنظم آن یابد] نبینی که هیچ آوازی از آواز [پر] پشه باریکتر نیست و آوازی سطبرتر از بانگ خر نیست و مردم از این لذّت هیچ نیابند، پس چنین سخن گفتن فلسفه(۱) نباشد بلکه عرضه کردن جهل و سفاهت باشد، و نیز گوئیم اندر لذّتی که مردم از (۲راه بساونده یابند که بسودنیها ۲) چیزی از هوا نرمتر نیست و اگر مردی برهنه بنشیند/تا جسد او با هوا خوکند و آن حال طبیعی او باشد آنگاه پس از آن اگر جبّه از موی سمور بپوشد بدان از حال طبیعی خویش بیرون شود و لیکن رنجه نشود بلکه از آن لذّت یابد بخلاف حکم این فیلسوف [باشد]/که گفت رنج از بیرون شدن آید از طبیعت و لذّت باز بگشتن باشد به طبیعت، و اندر حال (۳) چشنده گوئیم که چون مردم چیزی نچشیده باشد حاست چشندهٔ او بحال طبیعی باشد و چون قدری انگبین بدهان اندر نهد حاست او از حال طبیعی بگردد و بیرون شود و از آن لذّت یابد و بحکم این فیلسوف بایستی [که رنجه شدی بدانچه انگبین مر حاست چشندهٔ او را از حال طبیعی بیرون برد، و این تأثیر کنندهٔ نخستین بود اندر حاست این مرد و چون بر اثر این تأثیر کننده و دیگر تأثیر کننده بضدّ این بیاید و آن پارهٔ شحم حنظل بود تا مر او را از بیرون شد از طبیعت به طبیعت باز برد بایستی] کز آن لذّت یافتی بحکم این فیلسوف، و لیکن از ین باز برنده مر او را بطبیعت سخت رنجه گشت و بچشیدن انگبین که بدان از حال طبیعی بیرون شد لذّت (f 97 a) یافت و از چشیدن شحم حنظل که بدان بحال طبیعی باز گشت رنجه شد ظاهر شد که قول این مرد اندر این معانی نادرستست، پس این حال چنان (٤) است که چشندهٔ شکر و انگبین همیشه بطبیعت باز

---

(۱) ک : فیلسوف . (۲–۲) ک : راه حاست بساونده یابد بسودنیها .
(۳) ک : حاست . (٤) ک : جز آن .

آید و چشندهٔ هلیله و حنظل همیشه همی از طبیعت بیرون شود ، و نیز گوئیم که این مرد (باوّل) آغاز مقالت خویش گفت که لذّت حسی یافتن(۱) راحتست از رنج و رنج از آن رسد که خداوند حس از حال طبیعی بیرون شده باشد و از یافتن گرما بر عقب سرما و یافتن خنکی بر عقب گرما (برآن) برهان آورد پس گفت (۲) همین است حال دیگر حواس و گفت ظاهر کردیم که لذّت جز بر عقب رنج نباشد و این راحت باشد از رنج که مر او را لذّت نام نهادند ، و ما گوئیم اندر ردّ این قول که اگر مردی باشد تند رست و درست حواس و دیگری بیاید و شکری بدهان او اندر نهد و نافهٔ مشک و دستهٔ گل پیش او نهد و بآوازی خوش شعری معنوی بر خواند پیش او و دیبائی منقّش پیش او باز کند و بجامهٔ نرم تنش را پوشد تا همهٔ حالهای طبیعی او متبدّل شود پس بحکم این فیلسوف که گفت چون حال طبیعی مردم متبدّل شود مردم را رنج آید واجب آید که این مرد سخت رنجه شود از چشیدن شکر و یافتن(۳) بوی (چون) مشک و گل و شنودن سماع خوش و پوشیدن جامهٔ نرم و دیدن دیبای منقّش ((٤ پیش او باز کند و بجامهٔ نرم تنش را پوشد تا همهٔ حالهای طبیعی او متبدّل شود پس بحکم این فیلسوف که گفت چون حال طبیعی مردم متبدّل شود مردم را رنج آید واجب آید که این مردم سخت رنجه شود از چشیدن شکر و یافتن بوی چون مشک و گل و شنودن سماع خوش و پوشیدن جامهٔ نرم و دیدن دیبای منقّش ٤) و لیکن همهٔ عقلا دانند که حال این مرد بخلاف آن باشد که این فیلسوف حکم کرد است ، و اگر حکم این مرد راست بودی چیز های مکروه نبودی اندرین عالم که مردم برنج آن مخصوصست از دیگر حیوان ، و ظاهر است مر عقلا را که حاست بساوندهٔ مردم مر موی سمور

(۱) ک : یافتن . (۲) ک چنین ، پ : گفتیم . (۳) ک : یافتن .
(٤—٤) این همه تکرار عبارت سابق است و در پ زاید است .

را بساود از حال طبیعی بیرون شود همچنانکه چون مر پلاس (١ برموی را یا ١) خارخسک را بساود از طبیعت (تأثیر) بیرون شود و لیکن از آن یکی لذّت یابد و ازین دیگر رنجه شود. و حاست نگرندهٔ مردم چون دختری خوب روی را بیند اندر جامهای دیبا از حال طبیعی بیرون شود همچنانکه چون گنده پیری زنگی نابینا را بیند اندر گلیمی [زشت] باز از حال طبیعی بیرون شود و لیکن از آن یکی لذّت یابد و از آن دیگر رنجه شود، و حاست شنوندهٔ مردم (چون) (f 97 b) شنود که زنش (ناگه) پسری درست (٢) صورت زاد بدان از حال طبیعی بیرون شود همچنانکه اگر بشنود که برادرش بمرد و مالش سلطان برگرفت نیز از حال طبیعی بیرون شود و لیکن حالش اندر این دو بیرون شدن از طبیعت نه چنان باشد که حکم این فیلسوف بر آنست، و حاست بویندهٔ مردم از (یافتن) بوی عبیر (٣) و ریاحین از حال طبیعی بیرون شود همچنانکه یافتن گند مردار و سرگین از حال طبیعی بیرون شود و لیکن مر (٤ آن بیرون شدن را ٤) بجوید و ازین دیگر بگریزد، و گوئیم که که این حکم که این فیلسوف کردست چرا (٥) اندر بعضی از حاست بساونده نیست و اندر کلّ این حاست نیز نیست، اعنی که این حکم اندر یافتن گرما و سرماست که شدّت (٦) رنج بمردم رسد و بس چنانکه (چون) پس از رنجگی از سرما گرما بدو پیوسته شود از آن لذّت یابد و این بعضی است از آنچه بحاست بساونده [یافتنست از بهر آنکه بحاست بساونده] جز گرما و سرما چهار معنی مختلف نیز یافتنست چون نرم و درشت و متحرّک و ساکن، و حال مردم بیافتن این معنیها نه (٧ بر آن سبیل است ٧) که بیافتن گرما

(١—١) ک: و مر موی درشت و. (٢) ک چنین، پ: درشت.
(٣) ک: عنبر. (٤—٤) ک: یکی را ازان بیرون شدن.
(٥) ک: جز. (٦) ک: از ضدّ.
(٧—٧) ک: برای سببی است.

و سرماست و مردم از بسودن درشت از پس بسودن چیزی نرم لذّت نیابد و از بسودن متحرّک سپس از ساکنی لذّت یابد البتّه .

تحقیق مقام محمد زکریا

پس ظاهر کردیم که حاسّت بساونده مرسه مخالف را یابد از گرمی و سردی و نرمی و درشتی و متحرّک و ساکن و حکم این فیلسوف اندر یک جفت ازین سه جفت حق است و اندر دو جفت باقی باطل است و اندر چهار حاسّت دیگر از نگرنده و شنونده و بوینده و چشنده این حکم باطل است .

مثل محمد زکریا اندرین حکم مثل مردی بیابانست که میوهٔ ندیده باشد

و مثل این مرد بحکم کردن اندر لذّت که مردم مرآن‌را بپنج حواس بیابد و گفتن که آن جز راحت از رنج (هیچ) چیزنیست واین جز بر عقب رنج نباشد چون مثل مردم بیابانی[1] است که هیچ میوه ندیده باشد پس بر طبقی انگوری[2] بیند وخرمائی و انجیری و بادامی وخربزه ومر آن جوز[3] تر را [را] با پوست بر گیرد و بخشد ونا خوشیِ آن بکام و زبان او رسد اندیشه نکند که شاید بودن که زیر این پوست اندر چیزی خوشتر از این است یا شاید بودن که این دیگر چیزها جزچنین است[4] [بل حکم کند که این چیزها همه چنین تلخ وناخوش وزبان گیر است وازین چیزها هیچ چیز چنین نیست] وحکم اومانند این فیلسوف باشد بدانچه اندر (یک) سه یک (از) حاسّت (f 98 a)، از جملهٔ[5] پنج حواس (معنی) بیافت حکم کرد که اندر هر پنج حواس این

---

(١) ک : بیابانی . (٢) ک : گوزی تربابوست . (٣) ک : گوز .
(٤) ک : اند . (٥) ک : حکم .

حکم که من اندر این یک سه یک حاستی یافتم روانست تا چون از آن باز جویند جهل وغفلت او ظاهر شود چنین که ظاهر کردیم جهل و سفاهت اورا .

فرق میان لذّت و راحت

بلکه گوئیم که لذّت چیز دیگر است وراحت از رنج چیز دیگر ، امّا لذّت آن است که چون مردم از حال طبیعی بدان رسد شادمانه وتازه شود وچون از آن باز ماند رنجه شود چنانکه چون از حال درویشی وگرسنگی وتشنگی وتنهائی بتوانگری وطعام وشراب (۱ ومونس ومحدّث وجز آن۱) رسد شادمانه وتازه شود وچون از آن باز ماند بر حال پیشین خویش بماند(۲) بلکه رنجه شود ، و راحت از رنج آنست که چون مردم از آن بحال طبیعی خویش باز گردد بر حال خویش ماند * چنانکه چون از تندرستی ببیماری شود رنجه شود و چون زان بیماری درست شود بحال پیشین خویش باز گردد نه لذّت یابد و نه رنج البتّه ، واکنون که از ردّ قول این مرد در این معنی پرداختیم ومیان لذّت و میان راحت از رنج فرق کردیم اندر مراتب لذّات سخن گوئیم چنانکه بآغاز این قول وعده کردیم .

قول در مراتب لذّات

گوئیم که لذّت یافتن مر نفس راست و ما مر نفس را بظهور افعال [او] یابیم و فعل نفس اندر طبایع پدید آمد است و طبیعت بسه مرتبه است یکی آن است که میل و حرکت او سوی حواشی عالم است و دیگر آن است که میل و حرکت او سوی مرکز عالم است و سه دیگر آن است که حرکت اوبسوی(۳) امهات است که بگرد مرکز اندر آمده اند و همچنین نفس (۴ که و جود او بظهور فعل اوست ۴) [همچنین نفس که و جودش بظهور فعل اوست] نیز

(۱—۱) ک : بمحمدت خویش . (۲) ک : نماند . (۳) ک : بگرد .
(۴—۴) ک : که ظهور فعل او وجود اوست .

بسه مرتبت است یکی نفس نباتیست که غذا پذیرد و بیفزاید و دیگر نفس حسّی است که حرکت بخواست خویش کند و سه دیگر نفس ناطقه است که میان چیزها تمیز کند.

بیان هدایت و عنایت آلهی که مر موجودات راست

پس گوئیم که (از) این دو جوهر کز او یکی طبایع است و دیگر نفوس است محفوظند بهدایت الهی که بدو پیوستست از فلك الا عظم که مر آن را حکما کرسی خدا گفتند و آنچه [از] هدایت اندر ایشان پیداست بدانچه هر یکی از طبایع و نفوس کوشیده (١) است اندر نگا هداشت مصلحت خویش چنانکه چون صلاح خاک آن است کاندر مرکز باشد تا پراگنده نباشد (f 98b) و (٢) مر قوّتهای اجرام را بتواند پذیرفتن و آب که (٣ جمال خاک بدوست فرو برود * ٣) و بایستد و حرکت و میل او سوی مرکز ست بقسری که براو افتاده است و مر آن را همی طبع گویند و بجای خویش اندر این معنی سخن گفته‌ایم، و چون صلاح آب اندر آن است که برتر از خاک باشد تا تباه نشود و خاص فعل او که آن رفتن است از فراز به نشیب و به بخار بهوا برشدن است تا خوش باشد و نبات را برویاند حرکت او سوی مرکزست برتر از خاک و ایستادن خاک وآب اندر این مرتبتها (٤ از روی ٤) طبیعت است که هر ایشان راست اندر ایستادن بدین جایها بدین حرکت که یافته اند، و هم این است حال هوا و آتش و افلاک و اجرام عالی که هر یکی از آن بطبع میل دارند سوی جائی که مصلحت ایشان و بقاء ذوات ایشان اندر آن است که بدان جایها بایستند و بیامیزند هر یکی از آن با دیگری که صلاح ایشان هر یکی

---

(١) ک، که او بسنده. (٢) ک: که.
(٣—٣) ک: از خاک بر تر است بدو بر رود.
(٤—٤) ک: به آرزوی.

اندر آمیختن است با یار خویش چون آمیختن خاک با آب و باد با آتش تا فانی نشوند و جمال و بقا یابند و بگریزد هر یکی از ایشان از دیگری که صلاح ایشان هر یکی اندر گریختن است از یار خویش تا فساد نپذیرند چون گریختن آب و آتش وباد و خاک از یکدیگر تا از فعل خویش باز نمانند و ظاهر ست که اندر لذّت مر یابندهٔ لذّت را جمال و بقا زیادتست و اندر رنج مر اورا فساد و فنا و نقصان است .

طبایع را در آمیختن لذّت است و از گریختن نقصان و رنج

و چون حال این است گوئیم [که ازین] هر دو طبعی[١] که با یکدیگر بیامیزند و از آمیختن [حال و] قوّت و (جمال) یابند و زیادت پذیرند ایشان از آمیختن همی لذّت یابند و بعکس این قضیّت هر دو طبعی که چون بیکدیگر رسند آشفته شوند و فساد و نقصان پذیرند و از فعل خویش باز مانند ایشان همی درد و رنج یابند از یکدیگر ، و چون این اجسام طبیعی هر یکی متحرّک است بحرکتی که اندر آن نگاهداشت مصلحت اوست این حال دلیلست بر آنکه مر این طبایع را اندرین حرکات لذّاتست و اندر خلاف این حرکات مر هر یکی‌را رنج و دردست از بهر آنکه اگر خاک بآسمان بر شود بشورد[٢] و فساد پذیرد و از او خاص فعل او نیاید و هر[٣] فعلی[٤] از خاص فعل خویش برنج و درد باز ماند و نیز خاص فعل خویش را بیافتن لذّت تواند کردن (f 99 a) ، پس ظاهر کردیم که مر طبایع را هدایت الٓهی است اندر نگاهداشت مصالح خویش و اندر صلاح خویش مر نگاهدارندهٔ[٥] صلاح

(١) ک : طبع . (٢) ک : بسوزد . (٣) ک : مر .
(٤) ک ح : یعنی فاعل فعلی : (٥) ک : نگارندهٔ .

خویش (را) لذّتست و این هدایت الٰهی که بدان این طبایع همی مر خویشتن را نگاهدارند از فساد و فنا و رنج بمنزلت روح است مر طبایع را که مر ایشان را قوّت [حس] نیست . و هم این قوّت (۱) الٰهی بنفوس پیوستست بر ترتیب چنانکه نبات بدین هدایت کوشیده(۲) است اندر مصالح خویش بر اندازهٔ شرف نفس خویش بکشیدن غذا و زیادت پذیرفتن و زادن مانند خویش به تخم و بیخ و حیوان بدین هدایت طلب کننده است مر غذای سزاوار خویش [را] و پرهیز کننده است ازآنچه مر اورا هلاک کند چه از اندرون (او از) غذای غیر موافق و چه از بیرون او از دشمن [گریزنده است] وجوینده است مر جفت خویش را تا بزایش مر نوع خویش را باقی کند .

نصیبهٔ هدایت الٰهی در انسان بیشتر از موالید دیگر است و بعد از آن اندر حیوان و غیره

و مردم که مر اورا نفسی شریفتر است از نفوس دیگر حیوانات مر اورا از هدایت الٰهی که لذّات نفوس اندر آنست نصیب بیشتر است از نصیب حیوانات و نصیب حیوان بیشتر از نصیب نباتست ازین هدایت و نصیب نبات بیشتر از نصیب طبایع است . و هیچ موجودی از هدایت الٰهی بی(۳) نصیب نیست از بهر آنکه هر موجود یرا بقاست و بقای موجودات اندر هدایت الٰهی است بدین شرح که گفتیم و هدایتها از باری حق [تعالی] است مر موجودات را و بقاء او سبحانه بذات اوست ، و اگر این هدایت الٰهی بنفس انسانی نپیوستی مردم بی تعلیم ندانستی که جزو چیز کمتر از کلّ خویش باشد و ندانستی که چیزهای بسیار که هر یکی از آن باندازهٔ چیزی دیگر باشند همه

---

(۱) ک : هدایت . (۲) ک : کوشنده . (۳) ک چنین ، پ : بر .

هم چند یکدیگر باشند و این اولیست که اندر بدیهت (۱) عقل ثابت است از هدایت الهی،

بیان لذّاتی که مر موجودات راست

پس گوئیم که پدید آوردن خاص فعل خویش و طلب غذا ونگاهداشت مصلحت خویش نیز (۲) هر موجودیرا عطای الهی است و وجود همهٔ موجودات بدین سه عطاست که حکما مر جملگی آن را سیاست الهی گفته اند، پس مر نبات را که مر او را نفس رونده است اندر کشیدن غذای هموار و زیادت پذیرفتن و زادن مانند خویش به تخم و بار وجز آن لذّت است ولذّت حیوان که مر او را روح حسّی است بیشتر از لذّت نباتست بدانچه مر اورا (f 99b) حواس(۳) است و بذات (و) خواست خویش متحرّکست و مر او را تخیّل وحذر و رغبت است، و لذّت مردم که مر او را روح ناطقه است بیشتر از لذّت دیگر حیوان است بلکه مردم را دو لذّت است یکی حسّی و یکی عقلی (٤) و اندر لذّت حسّی مر حیوان را که حواسی دارد با او شرکت است و لیکن شرکتی اندک است و کلّ لذّات حسّی مردم راست، و اگر مردم تفکّر کند اندر لذّاتی که مردم مر او را بحاسّت چشنده یا بد از طعامها که طعمهای آن مختلف است از شیرینیها و ترشیها و مزهای گوناگون که مردم از هر یکی از آن اندر حال خامی و اندر حال پختگی آن و اندر آمیختگی آن با یکدیگر چه خام و چه پخته لذّتی دیگر یابد بداند که آن لذّت که همی حیوانات یا بند که بی سخن اند از آن جزو نا متجزّیست از کلّ جسم و مر حیوانات بیسخن را خود جز اندر لذّت غذا و مجامعتی با مردم شرکت نیست.

---

(۱) ک چنین، پ: بهیت. (۲) ک: مر. (۳) ک: خواست.
(٤) ک: علمی.

تعداد لذّاتی که مردم راست

و لذّات حسّی که مردم بدان مخصوصست چون شنودن آوازهای خوش و چیزهای شاد کننده پیش از آنکه آنچه چیز [۱] از او باشد بدو رسد یا نرسد چون حاضر شدن دوستان و هلاک دشمنان و چون لذّات کز نگارهای نیکو و بوستانهای با نزهت و دیدن خوبرویان و بوئیدن بویهای خوش از مشک و کافور و اسپرغمهای خوش و تر و جز آن که جملگی حیوانات بیسخن از آن بی نصیبند [و مردم را ازین معنی گوناگون] سخت بسیار است، و آنگاه لذّاتی که مردم از یافتن گوهرهای قیمتی یابد چون زر و سیم و جز آن واز املاک فاخر و ریاست و فرمانروائی خود نوعی دیگر است، آنگاه لذّات علمی که نفس مردم مر اورا بشریف تر قوّتی از قوّتهای خویش یابد شریفتر از لذّات حسّی است و بیشتر است بلکه بی نهایتست. از بهر آنکه نفس سخنگوی مر این لذّت را بقوّت ذاتی یابد، و شکّی نیست اندر آن که نفس که آن جوهری بسیط است بی نهایتست و چون چیزی بی نهایت باشد قوّت ذاتی او بی نهایت باشد و مر نفس انسانی را پذیرفتن علم صفتی ذاتیست و مردم از هر دانشی که بدو رسد لذّتی یابد آنگاه بیاری آن دانش بدانشی برتر از آن رسد که لذّت آن بیشتر باشد و هر چند بمراتب علمی برتر همی آید لذّت او مضاعف همیشود، [و] ممکن نیست که نفس مردم چنان شود که نیز مر (f 100 a) دانش را نتواند پذیرفتن از بهر آنکه حدّ جوهر نفس آنست که مر صفت خویش را بی نهایت پذیرد چنانکه اندر آن قول که اندر معنی حدّ [۲] نفس و جسم گفتیم پیش ازین یاد کردیم، و هر آموخته مر نفس را بر آموختنی دیگر یاری دهد نه باز داردش از آن [و] ممکن نیست که مردم چنان شود که مر او را دانستنی نماند از بهر آنکه کلّ علم مر خدایراست سبحانه و روانیست

---

(۱) ک: خبر. (۲) ک: ضدّ.

که آفریده چون آفریدگار شود و چون مردم مانند خدای نشود اندر علم پیدا شد که بکلّ علم نرسد و از آموختن فرو نماند، پس درست کردیم که لذّات حسّی مردم را بسیار است و آن نه بباز آمدن اوست سوی طبیعت سپس از بیرون شدن او از آن و چون لذّت علمی مر اورا بینهایت است و نفس مردم از هر علمی که بدو رسد از حال طبیعی خویش بحالی دیگر شود (۱) واز آن همی لذّت یابد درست شد که قول آنکس که گوید که لذّت چیزی نیست جز باز آمدن بطبیعت پس از بیرون شدن آن باطل است بلکه لذّت مر طبایع بی حس رابهدایت الهی است اندر نگاهداشت صورتهای خویش بدان حرکات که (آن) مر ایشان را بمحلّ ارواح است و نام آن هدایت الهی گفتیم، و لذّت نبات اندر کشیدن غذاست و نگاهداشت نوع خویش به تخم و بار و جز آن و لذّت حیوان بی سخن بیشتر از لذّت نبات [بیشتر] است چنانکه گفتیم و لذّات مردم آنچه حسّی است بسیار است بلکه کلیّت آن مر او راست و آنچه علمی و نظریست بینهایت است مر او را و بدین شرح که کردیم پیدا شد که لذّت مر نفوس را بر حسب مراتب نفوس است اندر شرف و خساست آن.

کسانی که بلذّات عقلی رسند رغبت بلذّات حسی کمتر نمایند

و شرف (۲) نفسی (آن) است که مر او را از عقل نصیب است و مر لذّت عقلی رانهایت نیست و هر نفسی که آن بلذّات بی نهایت عقلی پیوسته شود اندر لذّات حسّی متناهی کمتر رغبت کند مگر آن مقدار کزآن چاره نباشد از بهر طلب علم (را)، و بدین سبب بود که پیغمبران علیهم السّلام و حکما که بلذّات عالم عقلی پیوسته شدند دست از لذّات دنیائی حسّی بکشیدند و مر

(۱) ک: نشود. (۲) ک: شریف.

زندگانی این جهانی را بازی گفتند چون اضافت آن ببقای (f 100[b]) آنجهانی کرده شود چنانکه خدای تعالی همیگوید [بر زبان پیغمبر مر خلق را] إِعْلَمُوا أَنَّمَا ٱلْحَيوٰةُ ٱلدُّنْيَا لَعِبٌ وَ لَهْوٌ وَ زِينَةٌ وَ تَفَاخُرٌ بَيْنَكُمْ وَ تَكَاثُرٌ فِى ٱلأَمْوَالِ وَ ٱلأَوْلادِ كَمَثَلِ غَيْثٍ أَعْجَبَ ٱلْكُفَّارَ نَبَاتُهُ ثُمَّ يَهِيجُ فَتَرَيهُ مُصْفَرّاً ثُمَّ يَكُونُ حُطَاماً وَ فِى ٱلآخِرَةِ عَذَابٌ شَدِيدٌ وَ مَغْفِرَةٌ مِنَ ٱللَّهِ وَ رِضْوَانٌ وَ مَا ٱلْحَيوٰةُ ٱلدُّنْيَا إِلَّا مَتَاعُ ٱلْغُرُورِ (۱)

علّت آوردن مردم بدین سرای دنیا

بس خردمند از خلق آنست که قصد سوی لذّت عقلی کند تا برسد بلذّت کلّی که معدن آن عالم علویست و مر اورا از بهر رسیدن بدان اندر این عالم آورده اند، و چون مرد از آموختن علوم لذّتی همی یابد که مر دیگر حیوان را از آن خبر نیست و هر درجهٔ از علم مر او را سوی دیگر درجه راه دهد و مر علم را نهایت نیست اینحال دلیلست بر آنکه مردم را اندرین سرای برین صورت ازبهر آن آوردند تا بدین لذّت برسد و از آموختن هیچ نیاساید.

لذّت یافتن مر انسان را
حکم موکّل دارد که اورا ترغیب نماید بآموختن

لذّت یافتن مر اورا از علم بر مثال موکلی (و) فرمایندهٔ الهی است که همی گویدش بیاموز تا زندهٔ از بهر آنکه چون پیداست که تا خورنده از خوردن لذّت همی یابد مر او را از آن باز ایستادن نیست و این لذّت مر

(۱) قر: ۵۷—۱۹ و ۲۰.

او را چون فرماینده است که همی گوید نیز خود این حال از آن مثالست و چنان است که لذّت یافتن از علم مردم را همی فرماید که نیز بیاموز. و این نیز خطّی است از خطّهای الهی که بر لوح نفس انسانی نوشتست، آنگاه گوئیم که اندر مردم که او بار درخت عالم است سه نفس است یکی نباتی دیگر حسّی و سه دیگر نطقی و مرد نخست بلذّت نباتی رسد تا بدان غذای خویش را بکشد و بعد از آن بلذّت حسّی رسد و اگر مر او را لذّت نباتی نبودی بلذّت حسی نرسیدی و باز پسین لذّت حسّی که بدو (f 101 a) رسد لذّت مباشرت باشد که بدان مر نوع خویش را بزایش نگاهدارد و آن کمال جسم او باشد، و پس از آن نیز لذّتی نو پدید نیاید مر او را و چون ببدیهت عقل رسد که بداند که جزو از کلّ کمتر باشد و چیزهای یک اندازه همه هم چند یکدیگر باشند آن آغاز لذّت علمی او باشد،

آموختن مردم مر نوع خود را حکم زایش نفسانی دارد

و مر آن لذّت را گفتیم که نهایت نیست و کمال [او] اندر این لذّات آن باشد که مر دیگر مردمان را سوی علم راه تواند نمودن و آن زایش نفسانی باشد مر اورا و مر خویشتن را و جز خویشتن را نگاهدارد چنانکه پیغمبران علیهم السّلام و حکما داشتند، و اگر لذّات حسّی نبودی آفریدن چیزهای باللّذّت باطل بودی و رستن نبات و زایش حیوان نبودی و اگر لذّت حسّی نبودی مر خدای را فضل و رحمت نبودی رَبَّنَا مَا خَلَقْتَ هَذَا بَاطِلًا سُبْحَانَكَ فَقِنَا عَذَابَ النَّارِ (۱) بنگرد خردمند اندر حکمت باری سبحانه که نهفته است اندر پدید آوردن لذّات (۱ و یا بندگان

(۱) قر: ۳—۱۸۸.

آن را تا بیند [۱] که و جود همهٔ موجودات بوجود انواع لذّتست و علم حکیم علیم بی [۲] آنکه مر انواع لذّت حسّی را بخشیده [۳] است چگونه بر جملگی آن محیط است و دانستست که این آفریدگان بیافتن این لذّات اندر این عالم رغبت کنند و بکشیدن و چشیدن خویشتن را از فنا مدّتی [٤] معلوم نگاه دارند چه بشخص و چه بنوع و از این قول گذشتیم.

قول نوزدهم

اندر علّت بودش عالم

جویندگان از چرائی بودش عالم بدو گروه شدند، یک گروه گفتند که ممکن نیست دانستن که عالم چرا بوده شد و دیگر گروه گفتند که چرائی آفرینش عالم دانستنی است.

دلائل بر دانستنی و نا دانستنی عالم

اما آن گروه که گفتند ممکن نیست دانستن که عالم چرا بود حجّت آن آوردند که گفتند باز جستن از چیز از پس هستی او از چه چیزی او باشد آنگاه از چگونگی او باشد آنگاه از چرائی او باشد و [گفتند که] ما دانیم که عالم هست و لیکن ندانیم که چیست و چگونه است پس چگونه توانیم دانستن که چیست و چراست، و آن گروه که گفتند چرائی آفرینش (f 101 b) عالم دانستنی است حجّت آن آوردند که گفتند عالم بکلیّت خویش معلول [۵] است و اجزای او بر ترتیب است و آنچه اجزای او بر ترتیب باشد (و) معلول باشد [و] کلّ او معلول باشد و آنچه معلول باشد مر او را علّت باشد پس

(۱—۱) ک، تا بندگان آن را به بیند. (۲) ک، با.
(۳) ک، نچشیده. (٤) ک، معدنی. (٥) ک م چنین، ک ح: معلوم.

مر عالم را علّت است ، و چون این معلول یافتنی (۱) است و علّت بمعلول پیوسته باشد لازم آید که علّت عالم بدو پیوسته باشد و آنچه بچیزی یافته پیوسته باشد (۲ و معدوم نباشد ۲)

گروه دوم بدو فرقه شدند

فرقه ای عالم را قدیم گفتند و فرقه ای حادث

[پس]این گروه که گفتند علّت عالم بشناختنی است متّفق شدند بر آنکه علّت عالم جود باری [تعالی] است ، آنگاه اندر این قول بدو فرقت شدند یکفرقه گفتند عالم [همیشه بود و قدیم است و دیگر فرقه گفتند عالم نبود آنگاه ببود و پس از نا بودگی محدث است ، امّا آن گروه که گفتند عالم] قدیم است حجّت آن آوردند که گفتند چون معلومست که علّت عالم جود باریست و باری همیشه جواد بود واجب آید که عالم که او معلول جود باریست همیشه بود است از بهر آنکه علّت از معلول جدا نشود و چون علّت بی معلول نباشد اگر کسی گوید وقتی بود که عالم نبود گفته باشدبدان وقت که عالم نبود مر باریرا جود نبود و اگر محال است گفتن که وقتی بود که مر باری را جود نبود نیز محالست [گفتن] که آنچه معلول جود اوست و آن این عالم است وقتی بود که نبود ، این قول بر فلس (۳) دهریست * و ارسطاطالیس و اتباع او گفتند که ذات باری سبحانه ذاتی مسخّر (٤) است یعنی پدید آرندهٔ معدوم است و مر جوهر باری را سبحانه گفتند این خاصیت است و چون ذات او که خاصیتش این است همیشه بود و مر او را باز دارنده [نبود و] روا نباشد از فعل خویش واجب آید که عالم همیشه بود .

(۱) ک : یافت . (۲—۲) ک چنین ، پ : و معلوم باشد . (۳) ک : بر قلس .
(٤) ک م : مسخّر ، ک ح : متجوهر .

گروهی که عالم را حادث دانند نیز بدو فرقه شدند

و این گروه که گفتند عالم محدثست نیز بدو گروه شدند، یک گروه گفتند که باری سبحانه مر عالم را بدفعات بینهایت آفریده است و بدفعات بینهایت همی خواهدش آفریدن و هرگاه (۱ قوّتهائی که عالم بدو ۱) استوار کرده شده است (سپری شود عالم) بندهای او گشاده شود و جزوهاش فرو ریزد و اجزا گردد، آنگاه باری سبحانه از همان جسم پراکنده شده بخواست خویش بی هیچ زمانی دیگر باره عالم را بیافریند و آن آغاز حدوث آن دفعه باشد تا بآخر (f 102ª) آن دفعت که باز آن قوّتها که عالم بدو منظوم شده باشد سپری شود و عالم ویران شود *، و گفتند کز بهر آن چنین است که عالم جسمی متناهی است و ممکن نیست که چیزی که بذات خود متناهی باشد مر قوّتهای نا متناهی را احتمال تواند کردن تا بزمان بی نهایت بماند و ویران نشود، و گفتند چون علّت عالم جود باری است و جود او بی نهایتست و اندر ایشان حدثست لازم آید که آفرینش عالم همیشه بوده است بدفعات بی نهایت پس از یکدیگر که (۲) مر آن را اوّلی نبود است و بدین قول عالم بروئی قدیم باشد و بروئی محدث باشد، و دیگر گروه گفتند که مر عالم را بودش هم این دفعه بیش نبودست و چون این بند که بسته شد است گشاده شود عالم بر خیزد و این قول اهل دین حقّست و متابعان رسول صلعم و ما نخست اندرین قولهای مختلف به حجّت و برهان سخن گوئیم آنگاه پس از آن در بیان علّت بودش عالم بواجبی شرح دهیم از بهر آنکه فایدهٔ آن بزرگست و توفیق بر یافتن ثواب اندر آن از خدای خواهیم.

(۱—۱) ک، که قوتهای عالم بدان. (۲) ک، و.

ردّ قول گروهی

که دانستن چرائی عالم را منکرند

پس گوئیم اندر ردّ قول آنکسانی که گفتند نشاید دانستن که عالم چرا بود و گفتند چون همی ندانیم که عالم چیست وچگونه است روانیست که بدانیم که چراست که (اگر) دانستن ما چه (۱) چیزی و چگونگی عالم را پس از هستی او بر ما واجب آرد مر دانستن چرائی اورا، پس ما دانیم که عالم هست و هر (۲) هستی یا جوهر است یا عرض و این هردو جنسها اند و باز جستن از چه چیزی چیز جنس (۳) باشد و آنچه جوهر باشد بذات خویش قایم باشد و مر عرض را قیام بدو باشد، و چون عالم بذات خویش قایم است و مر اعراض را پذیرفتست دانیم که عالم جوهر است و جوهر بدو قسم است یا لطیف است و جنباننده یا کثیف است و جنبانیده (و لطیف جنباننده روح است و کثیف جنبانیده) جسم است و چون عالم کثیف است بدانچه مر اورا جزوهای بسیار است و جنبیده (٤) است اندر مقام خویش درست شد که جسم است پس جوهریت عالم درست کردیم و این جواب چه چیز اوست و (٥ جسمیّت او ٥) نیز درست کردیم، و این جواب کدامی است یعنی اگر کسی گوید عالم کدام جوهر است گوئیم (f 102[b]) که جوهر جسمست، آنگاه گوئیم که چگونگی مر جسم را بشکل و رنگ باشد و مر عالم را هم شکل است و هم رنگ و اندر حرکت و سکون باشد و مر عالم را هم حرکتست و هم سکون و جز آن اما شکل عالم گرد است و اما لون او بحسب احتمال اجسام اوست مر آنرا چنانکه بعضی از او محتمل است مر روشنائی را چون آتش و اجرام فلکی و جز آن و بعضی از آن محتمل است مر تاریکی را چون خاک و افلاک *

---

(۱) ک: مر. (۲) ک: این. (۳) ک: بجنس.
(٤) ک: جنبانیده بسیار. (٥—٥) ک: جسم است.

و جز آن، و اما حرکت عالم نیز بحسب احتمال اجزای اوست مر آن را چنانکه بعضی از اجزای [او] محتمل است مر حرکت را سوی مرکز (و بعضی محتملست مر حرکت را بگرد مرکز) ، اما سکون عالم بکلیّت اوست نه باجزای او بدانچه اندر یک مکان بحرکت [مستدیر] متحرّکست کز آن مکان مر کلیّت اورا انتقال نیست و انتقال مر اجزای اوراست اندر او پس درست کردیم که عالم چیست وچگونه است . و چون مائیّت و کیفیّت آن معلوم گشت لازم آید که کمّیت اودانستنی باشد و این خواستیم که بیان کنیم اندر ردّ قول این گروه که دانستن کمّیت بودش عالم را منکر شدند بدانچه گفتند همی ندانیم که عالم چیست و چگونه است .

گفتار در تفتیش مجوَّد

و اما قول اندر اتفاق حکما بر آنکه علّت بودش عالم جود باری سبحانه است آن است که گوئیم این قول مهمل و معطّل و مجمل و نا مفصّل است چه از بهر آنکه (۱ جود از جود او ۱) جز به پذیرندهٔ جود پدید نیاید و اگر عالم که او این جسم کروی(۲) شکل متحرّکست بحرکت استدارت و (۳) آنچه اندر اوست بجود خدای حاصل شد است جود بخش باشد ، و عالم بخشیدهٔ خدایست باید بدانیم که باری سبحانه مر این را بلکه بخشیده است و لازم آید ازین که آنکس که باری سبحانه مر این عالم را بدو بخشیده است پیش از بودش عالم بود است و اکنون (این) فواید ازین عطا بدو همی رسد از بهر آنکه اگر فایده از آنچه جواد بجود(٤) خویش مر کسی را بخشیده باشد(بدو نرسد آن چیز عطا نباشد و نه مجود به باشد) و چون عالم مجود(به) نباشد دهندهٔ او جواد نباشد . پس واجبست بر آنکس که گوید علّت (عالم)

(۱ ـ ۱) ک ، آنچه ایچ جود از جواد . (۲) ک ، کری . (۳) ک ، با . (٤) ک : ازجود .

جود باری است که نخست پذیرندهٔ این جود را ثابت کنند که کیست و چون خداوند جود و مجود (به) [نه] پیداست و فایدهٔ ازین عطا که بدان کس رسد که عطا (f 103[a]) مر اوراست بگوید که چیست، آنگاه چون آن فایده پذیر فایدهٔ ازین چیز که بجود باری موجود شدست همی بدو باز گردد بضرورت ثابت شود واجب آید که آن فایده پذیر ناقص باشد از بهر آنکه هیچ تمام فایده پذیر نباشد و چون آن (۱) فایده پذیر بضرورت ناقص باشد چارهٔ نیست از آنکه بدین فایده کزین عطا بدو همی رسد تمام شود پس چون این ناقص تمام شود نیز فایده نپذیرد آنکه لازم آید که آن عطا بر خیزد، و نباید (۲) مر کس را که گوید اگر چنین باشد لازم آید که مر باری را جود نباشد و این محال باشد از بهر آنکه علّت جود جواد (حاجتمندی) حاجتمند است و بی نیاز کردن حاجتمند مر جواد را ستایش است نه نکوهش و حاجتمندی حاجتمند با جود بی نهایت جواد مر جواد رانکوهش است نه ستایش و روا باشد (۳) که مر جواد را جود باشد و حاجتمند نباشد البتّه، پس بدین قول ردّ کردیم آن کس را که گفت واجب آید که عالم قدیمست و همیشه بود و باشد از بهر آنکه علّت او جود باری است و روانیست که باری سبحانه وقتی جواد نباشد و این قولی بر فَلَس (٤) است، و اما قول ما اندر آنچه ارسطا طالیس گفت و اتباع او برآنند که ذات باری سبحانه جوهریست (۵) از عدم بوجود کشنده مر معدوم را و موجود کننده ناموجود است و (چون) این خاصیت مر جوهر اورا تعالی ذاتیست روانیست که گوئیم عالم وقتی (٦ نبود و باز ببود ٦) آن است که گوئیم امروز عالم موجود است وباقرار این گروه مر این موجود را [جوهر] باری از عدم سوی وجود کشید است و آنچه از عدم بوجود آمده

---

(۱) ک: ازو (۲) ک: نباید. (۳) ک: نباشد. (٤) ک: بر قلس.
(۵) ک: تجوهر است. (٦—٦) ک: بود و باز نبود.

باشد محدث باشد و پس از نابودگی بوده شده باشد و باز چون گوید جوهر باری همیشه بود پس لازم آید که عالم قدیم * باشد، این سخن ازین فیلسوف دعوی باشد که عالم از عدم بوجود نیامده است و این سخن متناقض است و این نتیجه نه از آن مقدّمه است بلکه چون مقدّمه اش آن است که وجود عالم از آن است که جوهر باری جوهری موجود کننده است مر معدوم را اگر این مقدّمه راستست جوهر باری ثابت باشد پیش از آنکه مر معدوم را موجود کرد، و چون بدیگر مقدّمه (f 103 b) گوید وجود (۱) جوهر باری (که) بدین خاصیّت مخصوص است بذات و خاصیت قدیم است این مقدّمه مر آن را خلاف باشد و خلاف راست جز دروغ نباشد از بهر آنکه قدیم بذات و خاصیّت آن باشد که اندر فعل (که) پیش از فعل نباشد و بدان مقدّمه چنان گفت که پیش از فعلست تا معدوم را موجود کند و بدین مقدّمه همی گوید پیش از فعل نیست *، و نتیجه کزمیان دو مقدّمهٔ مخالف پدید آید (دروغزن آید) چنین که این نتیجه است تا از یکروی همی چنان آید که عالم محدث است چون مر او را جوهر باری از عدم بوجود آورد است و از دیگر روی همی چنان آید که عالم قدیم است چون موجود کنندهٔ او قدیم است بی سبقی که مر موجد را بر موجود (۲) او هست، و چون گوید باری جوهریست که خاصیّت او موجود کردن معدوم است و این مقدّمه راست باشد آنگاه بدیگر مقدّمه گوید عالم موجود کردهٔ آن جوهر است نتیجه ازین مقدّمه آن آید که جوهر باری سبحانه محدثست از بهر آنکه موجود کردهٔ [محدث] محدث باشد بضرورت و چون موجود از موجود کننده بخاصیّت او موجود شده باشد نه بارادت وجود موجود با وجود موجود کننده برابر باشد * و چون موجود محدث باشد و موجود کننده با او برابر

---

(۱) ک: و. (۲) ک: مُوجَد.

باشد موجود کننده نیز محدث باشد * و این برهان عقلی است بر برهان قول این گروه، پس درست کردیم که روا نباشد که (۱ وجود عالم از جوهر باری سبحانه بخاصیّت باشد و هر که چنین گوید مر باری را ۱) محدث گفته باشد و اما قول اندر آنچه گروهی گفتند که بحدث عالم مقرّ بودند که حدوث عالم بدفعات بی نهایت بوداست و بدفعات بی نهایت خواهد بودن آن است که گوئیم [که اگر] این دفعه که ما اندر اوئیم از دو بیرون نیست یا آخر آن دفعات گذشته است(یا اوّل این دفعات آینده است اگر آخر آن دفعات) پس این دفعه نهایت آن دفعاتست از بهر آنکه آخر آن است و آنچه از معدودات مر او را آخر باشد* مر اورا بضرورت اوّلی باشد از بهر آنکه اگر مر آن دفعات را اوّل نبودی بآخر نرسیدی، و اگر این دفعه که ما اندر اوئیم اوّل این دفعات (f 104[a]) آینده است آنچه مر جملگی آن را اوّل باشد از معدودات ناچار مر او را آخر باشد با آنکه بدین قول دو بی نهایت لازم [آید] و محال باشد دو بی نهایت باشد برابر یکدیگر که هم (۲) چندان از یکی کم همی شود اندر (این) دیگر همی افزاید، آنگاه نه کلّ این بی نهایت نقصان پذیرد و نه کلّ آن بی نهایت زیادت شود و این قول متناقض است و چون حدوث عالم معلومست چنانکه اندر شرح ایجاب حدث عالم پیش ازین اندرین کتاب سخن گفتیم و درست کردیم که بدفعات بی نهایت آفریدن عالم محالست پیدا آمد که بودش عالم [هم] این یکدفعتست، و آنچه محدث باشد مر زمان اورا اوّل باشد و آنچه مر زمان او را اوّلی باشد مر زمان او را آخری باشد و آخر زمان او بر حاصل شدن مقصود صانع او باشد از آفرینش (او) از بهر آنکه (۳ محدث مصنوع ۳) باشد و مر صانع را اندر مصنوع غرض باشد که آن غرض مر او را جز بدان مصنوع حاصل نشود

(۱—۱) ک : از وجود عالم جوهر باری سبحانه را. (۲) ک : هر .
(۳—۳) ک : مصنوع محدث .

و آن غرض علّت تمامی آن معلول باشد و چون غرض از او حاصل آید مصنوع بر خیزد، پس درست کردیم که عالم روزی اعنی هنگامی بر خیزد و اکنون به بیان علّت عالم مشغول شویم و قولی موجز و مشروح بحجّتهای مقنع ودلیلهای روشن بگوئیم بتوفیق الله تعالی و حده .

گفتار در بیان علّت حدوث

و گوئیم که حکما هر مصنوعی را چهار علّت ثابت کرده اند نخست از او علّت فاعله چون زرگر ودرودگر و دیگر علّت هیولائی چون سیم ونگین وچوب وعاج وسه دیگر علّت صورتی (۱) چون صورت انگشتر وتخت چهارم علّت تمامی چون پوشیدن پادشاه مر انگشتریرا و نشستن او بر تخت ، وگفتند * کزین علّتها علّت فاعله شریفتر است (۲ که غرض صانع از صنع بآن است پس ازآن علّت علّت تمامی شریفتر است ۲) وهیولی وصورت خادمانند مر فاعل را اندر حاصل کردن غرض او ازمنفعل پس واجب آمد برما کزین مصنوع عظیم که عالمست مراین چهار علّت را باز جوئیم تا چرای (۳) آفرینش عالم ازآن ما را ظاهر شود که فایدهٔ آن بزرگ است ، پس گوئیم که عالم موجود است ومحسوس است بحواس ما پس باید بدانیم که چیست (وبدانیم که چگونه است) و بدانیم که چراست تا مر هر چهار (f 104b) علّت او را دانسته باشیم ، و چون عالم بکلیّت خویش جسمی مصوّر است بصورتهای متضادّ مختلف (٤ وبشکلها ٤) ورنگهای بسیار کز هر یکی ازآن شکلها و رنگها همی فعل آید که آن فعل ازآن همی بدان صورت وشکل ورنگ آید (۵) معلومست که مر این جسد کلّی را بدین صورتها وشکلها ورنگها وطبعها صانعی کردست بخواست

(۱) ک : صوری . (۲—۲) ک : پس از آن علّت علّت تمامی شریفتر است که غرض صانع از صنع بآن است . (۳) ک : اجزای .
(٤—٤) ک : شکلها . (۵) ک م : ماند ، ک ح : باید .

خویش ، ودلیل بر درستی این قول آن است که روا نیست یک جوهر مر (دو) صورت متضادّ را بر تعاقب جز بقهر قاهری بپذیرد و هیولی (و) جسم یکجوهر است که مرصورتهای متضادّ ومختلف را از گرمی وسردی و تری وخشکی همی پذیرد باوقات و مر آن یکجوهر را روانیست که دو فعل متضادّ اندر یک چیز بیاید جز بخواست صانعی قاهر ، و از جواهر عالم هم کون آید و هم فساد و هم جمله شدن و پراگندن بی آنکه مر او را خواستی است وزندگی پس ظاهر شد است مر خرد مند را که مر این جواهر را صانعی هست که این فعلهای متضادّ ازین جوهر بخواست آن صانع همی آید، پس بدین شرح مارا علّت فاعلهٔ عالم موجود و معلوم شد و چون صورتهای نخستین مفردات از گرمی و سردی و تری و خشکی اندر اجسام عالم گردنده است مر عقلا را ظاهر شد است که یکجوهر است که مر این صورتهای متضادّ [را همی پذیرد و آن هیولی است پس علّت هیولائی و فاعلی و صورتی او ظاهر است ، و اما علّت تبدّل صورتهای متضادّ] اندر هیولی تازمانی بعضی از هیولی مر گرمی و خشکی را پذیرفته باشد و بسبب این صورتها آتش نام شد (۱) و پس از آن گرمی اندر هیولی بسردی بدل شود و خشکی بتری تا بسبب بدل شدن این صورتها بذات خویش اندر همان هیولی آب نام شود آن است که هیولی آراستست مر پذیرفتن مفردات را و همچنان که ممکن است که هرچه مر گرمی را بپذیرد نیز ممکن است که مر سردی را بپذیرد ، و آنچه اندر حدّ امکان باشد و مر او را باز دارنده نباشد * ناچار بفعل آید چه اگر بفعل نیاید نام امکان از و بیفتد و از عدل صانع عادل روا نباشد که چیزی آفریند و مر آن چیز را کردن فعلی یا پذیرفتن فعلی ممکن باشد آنگاه آن چیز آن فعل نکند یا مر آن فعل را نپذیرد ، (f 105 a) این است علّت تبدّل و تحوّل و صورتهای متضادّ اندر هیولی

(۱) ک ، باشد .

و ماندست ما را سخن گفتن اندر علّت تمامی عالم که آن است علّت چرائی او. پس بنگریم اندر مصنوعات طبیعی و نباتی و حیوان و انسانی تا علّت تمامی از آن بآغاز (آن) پدید آید یا بمیانهٔ آن (و) همی یابیم مر علّتهای تمامی را اندر جملگی مصنوعات که اندر آخر آن همی پدید آید چنانکه آخر چیزی کز نبات پدید آید تخم او همی پدید آید که علّت نبات او بوده بود * (و آخر چیزی از حیوان نطفه پدید آید که علّت حیوان او بوده بود)٠ و اگر چیزی که از مصنوع انسانی پدید آید آن بود کز آن پس نیز بر آن مصنوع چیزی پدید نیاید چون پوشیدن شاه مر انگشتری را و نشستن او بر تخت و جز آن، پس گوئیم که علّت تمامی مر عالم را چیزیست که باز پسین چیزی اندر عالم او پدید آمد است٠ و لازم آید از استقرای نظایر (۱) که باز گشتن منافع آن مصنوع بجملگی بدو باشد و مر آن را با آن نیز دیگر فضلها باشد چنانکه چون تخم نبات علّت اوست همهٔ منافع نبات همی بتخم او باز گردد و مر آن تخم را با آن نیز قوّت رستن (۲ و یا فتن مزه و بوی و رنگ است که مر نبات را از آن چیزی نیست و هم چنین مر نطفهٔ حیوان را ۲) با آنکه مر همهٔ فواید حیوانرا یا فتست (۳ بر حیوان ۳) فضل است بدانچه اندر او قوّتی بی نهایتست مر پدید آوردن اشخاص را که بهر شخصی مر همان فضایل را که آن حیوان پذیرفت است بپذیرد٠ و همچنین مر پادشاه را که انگشتری (٤ دردست کند ٤) و بر تخت نشیند تا (۵) آنکه منافع این هردو مصنوع بدو باز گردد برین دو مصنوع فضلهای بسیار است٠ و چون عالم بجملگی با افلاک و انجم و امهات و موالید بود و معلوم بود که موالید پس ازین اصول پدید آمدست گفتیم که تمامی (٦) عالم اندر موالید است نه اندر اصول از بهر آنکه

---

(۱) ک ح : یعنی نظایر نبات و انگشتری. (۲—۲) ک : باشد و علّت حیوان یافتن مزه و بو و رنگست که مر نبات راست. (۳—۳) ک : مر این حیوان را. (٤—٤) ک : پوشد. (۵) ک، با (٦) ک ح : یعنی علت تمامی.

چیزی کز آن چیزی دیگر پدید آید بودش آن چیز پیشین از بهر (بودش) آن چیز باز پسین بوده باشد، و چون موالید انواع بسیار بود بنگرستیم تا منافع همهٔ موالید بکدام مولود همی باز گردد که مر آن مولود را بر آن دیگران فضلهای بسیار است (f 105 b) تا بدانیم که علت تمامی عالم آن مولود است و بدین صفت مر مردم را یافتیم که منافع آن (۱) همه امهات و موالید بدو باز گردنده است و مر او را بر همهٔ امهات و موالید فضل [بسیار] است ٬ اما فضل مردم بر حیوان است بعقل ممیز و مر حیوان را بر نبات فضلست بروح حسّی و حرکت بخواست و نبات را بر امهات فضل است بروح نمائی و پذیرفتن آرایشهای روحانی * پس مردم بچهارم درجه فضلست که مر اورا بر (۲) عالم است ٬ و گواهی داد مارا بر آنکه مردم علت تمامی عالمست رسیدن (همه قوتهای عالم بمردم چون رسیدن) همه قوتهای درخت ببار (او) و چون رسدن همه قوتهای حیوان بنطفه و عاجز ماندن دیگر موالید که ایشان علت تمامی عالم نبودند از پذیرفتن آن نعمتها که مردم از عالم پذیرفت * و قدرت یافتن مردم بر آن چون عاجز ماندن * خون و آب دهان و آب بینی حیوان که علتهای تمامی حیوان نبودند از پذیرفتن آن معنیها که نطفه پذیرفت از حیوان و قدرت یافتن او بر آن چون علت تمامی حیوان او بود، آنگاه گوئیم که مر هر چیزیرا کمال (و) لذت او اندر تمامی اوست از بهر (آنکه) آرایش و بها و رونق از آثار لذتست چنانکه بی نظمی و آشفتگی و پژمردگی از آثار درد و رنج است و چون مر نبات را کمال و جمال اوبه تخم او بود همیدانیم که لذت مر نبات را بتخم او تمام شد و از آن پس مر او را نیز لذتی یافتنی نماند همچنانکه حیوان بکمال و جمال خویش آنگاه رسید (۳) که

---

(۱) ک، از. (۲) ک: تمامی این.
(۳) ک: رسد.

مر اورا نطفه که علّت تمامی او بود حاصل (۱ شد نبینی که مر حیوانرا از او لذّتی باز پسین حاصل شد کز آن پس نیز لذّتی دیگر نیافت ۱) کز آن عظیم تر لذّت نبود مر او را از بهر آنکه عالم بمردم بعلم رسید و پس از نادانی داناشد و بقای عالم بدین لذّتست همچنانکه بقای نبات و حیوان بلذّت تخم آوردن و زایش (۲) است.

علت غائی بودن مردم تمامیٔ عالم را مسخّر بودن عالم است اورا

و نیز گواهی داد ما را بر آنکه مردم علّت تمامی عالم است مسخّر گشتن امّهات و موالید عالم مر مردم را چون مسخّر بودن نبات با همهٔ آلت (خویش مر بار و) تخم را و چون مسخّر بودن حیوان با همهٔ آلات خویش مر نطفه را، امّا مسخّر بودن افلاک و امّهات مر مردم را بظاهر آن است که مردم مر افلاک و انجم را همی بر مرادهای خویش کاربندد بقوّت عقل چنانکه مر سعادتها را از او همی بتواند (۳) گرفتن بشناخت روزگار های مسعود و از نحوستهای او حذر تواند کردن بشناخت زمانهای منحوس، و کاربستن مردم مر طبایع چهارگانه را بر حسب مرادهای خویش ظاهر تر از آن است که بشرح آن حاجت آید، و مسخّر بودن این آبا و (٤) امّهات مردم را بباطن آن است کزین کار عظیم که افلاک و انجم و امهات اندر آن بمنزلت دست افزارها و هیولاتند شریفتر از مردم چیزی همی حاصل نیاید و صانع قادر مر این دست افزارها و هیولی را از بهر این مصنوع مسخّر کردست [پس] بدین روی این آلات(۵ مسخّر است ۵) بسبب بودش مردمند چنانکه خدای تعالی همیگوید وَسَخَّرَ لَکُمْ مَا فِی ٱلسَّمٰوَاتِ وَمَا فِی ٱلْأَرْضِ

(۱ - ۱) ک: شود که ازآن پس نیز لذّت دیگر نیافت و آن لذّت مر او را بر همه لذّات بیفزود و پس عالم همچنین چون مردم بکمال رسید و مردم جزوی از اجزای او بود و لذّتی یافت. (۲) ک: آرائش. (۳) ک: بر تواند. (٤) ک چنین، پ: آباد.
(۵-۵) ک: مسخّرات.

جَمیعاً مِنْهُ إِنَّ فِی ذَلِکَ لَآیَاتٍ لِقَوْمٍ یَتَفَکَّرُونَ (۱) و بدان گفتیم که از عالم چیزی شریفتر از مردم پدید نیامد که بر عالم جز مردم چیزی پادشاه نشد، و نیز گواهی دهد ما را بر آنکه مردم علّت تمامی عالم است و (آن علّت) چرائی اوست برخوردار (۲ شدن مردم بچیزهای از ۲) عالم که مر هیچ حیوان دیگر را از آن برخورداری و شادی نیست چون جواهر گداختن و فایده گرفتن و لذّت و شادی یافتن (او) از آن و از چیزهائی که مر آن را مزهای خوش و گوناگون است و چیزهائی که مر آن را بویهای خوش و گوناگونست و نیز از چیزهای نا خوش مزه و نا خوش بوی و لیکن مر او را فایده دهند است از (۳) داروها و نیز کاربستن مردم مر جانوران زیان کار و درنده را از پرندگان (f 106 b) چون باز و شاهین و جز آن و (٤ دوندگان چون یوز ٤) و سگ و جز آن اندر منافع خویش بشکار (٥) کردن مر حیوانات عاصی را و باز داشتن او مر این حیوانات را از فساد طبیعی بی نفع، و چون روا نیست که حکمت باطل باشد و این معنیها اندر این چیزها بحکمت نهفته است یعنی لذّتها اندر طعامهای مختلف مزه (و فایدهای) اندر داروهای نا خوش بوی و نا خوش مزه و آموختن اندر مرغان و ددکان بشکاری (٦) و جز آن و پدید آمدن این حکمتها جز بمردم نیست ازین چیزها پس اگر مردم نباشد این همه حکمتها که عالم بدان تمام است باطل باشد و چون مردم هست این حکمتها بهستی او خود هستی تمام یافت، پس مردم علّت تحقیق حقایق حکمت باشد چنانکه نیستی او مبطل حقایق حکمت است و چیست حقومندتر بعلّت چرائی عالم از آنچه شرف حکمت عالم بدوست و همی بدو پدید آید و آن مردم است که حکمت بوجود (۷) او اندر صنعت حق

(۱) قر : ٤٥—۱۲ . (۲—۲) ک : بودن و ازین شادمانه شدن مردم بچیزهای این .
(۳) ک : چون . (٤—٤) گ چنین، پ : از درندگان چون ببر . (٥) ک : بستگان .
(٦) ک : شکاری . (۷) ک م چنین . ک ح : موجود .

است و بعدم [1] باطل است ، و چیست سزاوارتر بدانکه گوئیم این صنع پر حکمت از بهر ظهور (او) قایم شد است * از جوهری که آموزگار او خدایست چنانکه اندر کتاب عزیز خویش همیگوید ٱلرَّحْمَٰنُ عَلَّمَ ٱلْقُرْآنَ خَلَقَ ٱلْإِنْسَانَ عَلَّمَهُ ٱلْبَيَانَ [2] و اگر بذکر آنچه مردم بدان قادر است و از آن فایده گیرنده و منافع پذیر است و مر هیچ جانور دیگر را اندر آن و از آن منفعت و لذّت نیست و وجود آن منافع و لذّات بوجود مردم است مشغول شویم سخن دراز شود و از غرض خویش اندر این کتاب که آن باز نمود [3] است که مردم از کجا همی آید و کجا همی شود فرومانیم ، پس گوئیم همچنان که چون پادشاه انگشتری در انگشت کرد و بر تخت نشست و از آن جمال و بها یافت و بدان جمال و بها از مانند [4] بودن بدیگر مردمان که هم صورت او بودند جدا شد و حال او بدان بهتر از حال هم جنسان او شد ما بدانستیم که مقصود زرگر و درودگر از ساختن انگشتری و تخت این جمال بود که بپادشاه رسید ، و نیز چون مردم از چیزهائی که اندر عالم بود از جواهر (f 107 a) و ابریشم و مشک و کافور و جز آن که دیگر جانوران با مردم اندر جنس حیوانی بودند و از آن بی نصیب بودند جمال و بها و لذّت یافت و بدان از مانند [5] بودن بدیگر جانوران جدا شد و حال او بدان بهتر از حال همجنسان او شد بدانستیم که مقصود صانع عالم از ساختن عالم و نهادن این چیزهای فاخر و جمال دهنده اندر او آن بود تا این فایده پذیر و جمال گیرنده که مردم است از آن فایده و جمال پذیرد این حجّتهای عقلی که یاد کردیم اندر آنکه مردم علّت چرائی عالم است همه ظاهر است .

---

(۱) ک م : معدوم او ، ک ح : یعنی حکمت . (۲) قر : ۵۵—۱—۲ ، ۳ .
(۳) ک : نمودنی . (٤) ک : مانند .
(۵) ک : مانند .

بیان فوائد مدرکات ظاهر و باطن مردم

و مردم را از آفرینش آلات اندر یابنده دو آمده است یکی از آن (حواس ظاهر است که بدان مر محسوسات و مشاهدات را اندر یابد و دیگر) حواس باطن است که بدان مر چیزهای نا محدود و نا متناهی را اندر یابد، و چون مردم بدین حواس ظاهر که یابندهٔ متناهیات [و] جسمانیّاتست مر جملگی این متناهیات را اندر یافت و مَر جملگی فواید و منافع را از آن بگرفت و اندر این متناهیات همه منافع و فواید او بود لازم آید که بحواس باطن که یافته است و آن یابنده نا متناهی است مر فواید کلّی را که عقل است اندر یابد و بپذیرد و اندر آن نا متناهیات مر او را فواید و منافع است، و دلیل بر آنکه مردم بحواس ظاهر خویش از همه فواید و لذّات و منافع که اندر این عالم موجود است بهره یافتست و چیزی (۱ از آن از او ۱) اندر نگذشتست و بر او پوشیده نمانده است (آن است) که زمانهای دراز است تا چیزی پدید نیامده است اندرین عالم که پیش ازین مردم بر این مطّلع نبودست *

از حکمت حکیم روانیست

که مصنوعی پدید کند که او رافایده و منفعتی نباشد

و نیز چون آثار حکمت اندر این صنع محکم پیداست درست شدست که صانع این مصنوع (۲محکم حکمتست۲) و از حکمت حکیم روا نیست نهادن چیزی (و معنی از چیزها) و معنیها اندر مصنوع خویش که اندر آن مر آن چیزی [را] که مقصود او از آن مصنوع (آن) چیز باشد فایده و منفعتی نباشد [البتّه]، و پس از آن نیز از حکمت او روا نباشد که آن چیز که آن منفعت

(۱–۱) ک: ازو. (۲–۲) ک: حکیم است.

از بهر او نهاده باشد اندر مصنوع خویش بدو نرسد که اگر چنین باشد آن ضایع کردن حکمت باشد و ضایع کردن حکمت جهل باشد و حکیم جاهل نباشد، پس ظاهر کردیم بدین فضل منطقی که (f 107 b) مردم بر همهٔ فواید و منافع که اندر امّهات و موالید عالم است مطّلع شد ست و چیزی [از آن] بر او پوشیده نمانده است مگر چیزهائی که صانع حکیم خلق را بر آن اطلاع نداد ست از بهر آنکه گزیدهٔ را از گزیدگان خویش برآن مطّلع کند که اندر آن خلق را خیر و صلاحی عظیم باشد یعنی که آن معجزه باشد مر آن گزیدهٔ خدای را (۱ بواقف شدن سرّی ۱) از اسرار طبایع .

دلا یل بر اینکه

مردم بحواس باطن بر چیزهای نا متناهی مطلع خواهد شد

و دلیل بر آنکه مردم بحواس باطن خویش بر چیزهای نا متناهی و نا محدود همی مطلع خواهد شدن بآن (۲) است که قوّت حواس باطن نیز نا متناهی است و چون بحواس متناهی قوّت مر موجودات متناهی را یافته است ظاهر شد است که بحواس نا متناهی قوّت مر موجودات نا متناهی [را] همی بخواهد یافتن بخاصه چون مر اصل نا متناهیات را (۳) که آن عقل است بدو عنایتست، و نباید (٤) مر منازع را (با) این حجّت که گفتیم که گوید چون مردم بر نا متناهی مطّلع شود آنگاه نا متناهی مر او را متناهی باشد از بهر آنکه چون رواست که آسمانی (٥) عظیم با وسعت خویش همی اندر نقطهٔ با صرهٔ چشم مردم گنجد و چندین هزار صورت متلوّن (٦) و مختلف اندر قوّت متخیّلهٔ مردم همی گنجد که جای او اندر کاسهٔ سراست نیز روا

(۱—۱) ک : بر سرّی برآن واقف شدن . (۲) ک : آن . (۳) ک : قوّت .
(٤) ک : نباید . (٥) ک : آسمان . (٦) ک : ملوّن .

باشد که نا متناهیات مر قوّتهای (نا) متناهی مردم را مصوّر شود بابی نهایتی خویش و گواهی داد مارا بر درستی این قول که گفتیم مردم بحواس باطن همی بر کلیّات نا متناهی از روحانیّات مطّلع خواهد شدن ضایع نا شدن این حواس ظاهر ما که اندر آفرینش بود و چون مردم بدین حواس ظاهر کلّ فواید جسمانیّات را بیافت لازم آید که بدان حواس باطن مر کلّ فواید عقلانی را بیابد و آن قوّتهای نا متناهی ضایع نشود چنین که این قوّتهای متناهی ضایع نشد، و نیز گواهی دادا مارا بر درستی این قول (آنکه) اندر زمان زندگانی که این عالم بدین حواس باطن همی حاجت نیابد[1] و این حواس پذیرندهٔ حکمت است و با قوّتهای بی نهایت است و چون این حواس که پذیرندهٔ چیزهای فانی بود باطل نبود روانیست که آنچه پذیرندهٔ حکمت باشد و جود او باطل باشد، و چون این بواطن باطل نیست و ازین مردم را اندر این زندگی گذرنده فایدهٔ نبود (f 108^{a}) پس بضرورت لازم آید که فواید از آن بدو سپس از آن رسد کزین عالم بیرون شود، اما اگر مر این حواس باطن را اندر آموختن حکمت و شناخت معقولات وجستن لذّات باقی و آنچه مر اورا از بهر آن بدین صورت [2] با این آلات [2] پدید آوردند [اندر] کار نبندد و بهیچ فایدهٔ از فواید روحانی نرسد البتّه و جاوید اندر شدّت بماند همچنانکه [هر که حواس ظاهر خویش اندر فایده گرفتن از چیزهای جسمی کار نبندد بهیچ لذّت جسمی نرسد،

بیان اینکه چنانکه تمامی عالم بنفس است تمامی نفس بعقل است.

آنکه گوئیم که همچنانکه] تمامی عالم بمردم بود و درست شد این قول بگواهی آفرینش و آن پدید آمدن مردم بود سپس از پدید آمدن همهٔ چیزهای

(۱) ک : نیابد. (۲—۲) ک : برای لذّات.

عالم و سالاری کردن او بر همه عالم نیز تمامی نفس مردم بعقلست، گواهی داد مارا بر درستی این قول پدید آمدن عقل اندر مردم پس از پدیدآمدن همهٔ چیزهای (مردم) که مردم بدان سردمست و سالاری کردن عقل بر نفس مردم که سالار جسد مردم اوست (۱) و چون مردم از عالم بمنزلت عقل است (۲ از نفس و ۲) مر همهٔ فواید جسمانی را بحواس ظاهر خویش یافت پس از آنکه حواس او بغذاهای جسمانی پرورده شد لازم شد که نفس مردم (مر همه) فواید روحانی را بحواس باطن خویش بیابد [چون] حواس باطن او بغذاهای علمی پرورده شود.

اثبات عالم روحانی و دریابندهٔ آن

و چون مردم بذات خویش جسمی است بنفس ایستاده و عالم جسمی موجود است و لذّات جسمانی از او بمردم رسیده است لازم آید که عالم نفسانی نیز موجود است و لذّت روحانی از او بمردم برسد، و چون نفس مردم مر فواید و لذّات را که (آن) در این عالم باجسام (۳) تیره و کثیف پیوسته بود بیافت و از آن بلذّت رسید با آنکه او خود نیز بجسد پیوسته بود واجب آید که مر فواید را و لذّت روحانی راکه از اجسام دوراست چون او نیز ازین جسم که جسد اوست مجرّد شود تمام تر و بهتر یابد،

بیان زندگی ذاتی نفس و بقای او بعد ازآن

آنگاه گوئیم چون نفس مردم کالبد را که زمان (٤) بدو پیوسته بود زنده داشت مارا ظاهر شد که نفس او بذات خویش زنده بود [نه بچیزی دیگر چنانکه شرح آن پیش ازین اندر اثبات نفس گفتیم و چون بذات خویش

(۱) ک، ح: یعنی نفس. (۲--۲) ک: و از نفس. (۳) ک: اجسام.
(٤) ک: زمانی.

زنده بود] زنده رفت از بهر آنکه آنچه زندگی او بذات خویش باشد نمیرد (١ و حال چون ١) این ظاهر شد که اینجا نه بدان (٢ آورده بودندش ٢) تا همچنان باز شود که آمده بود (f 108 b) از بهر آنکه هرکه بر چیزی مشغولی کندبی آنکه از آن چیز مر او را فایدهٔ باشد آن مشغولی از او بازی باشد و صانع حکیم از بازی دوراست چنانکه همیگوید أَفَحَسِبْتُمْ أَنَّما خَلَقْنَاكُمْ عَبَثًا وَ أَنَّكُمْ إِلَيْنَا لَا تُرْجَعُونَ (٣) (٤ و چون هر ٤) نفس اندرین عالم زنده و نادان آید ومر اورا دانش اندرین عالم حاصل شود پیدا آمده است که مر نفس را اندرین عالم بدان همی آرند تا علم که مر او را نیست اندر این عالم بدو رسد و بجای خویش ازین پس اندر این معنی اندر این کتاب سخن بگوئیم، و گواهی داد ما را بر درستی این قول ناشناختن کسی کز مادر نابینا زاید مر رنگها و شکلها را چون مر اجسام مشکّل ملوّن را بحاست بیننده نیافته باشد و من دیدم (٥ بمصر مردی سخت حافظ و بزرگ ٥) و بر من همی علم حساب خواند و چون بر بعضی از آن احاطت یافت کتاب جبر و مقابله را بخواند بی شکل به تلقین و همهٔ علمهای (٦) آن را بحکایت یاد گرفت و بجائی رسید ازین علم که بسیار کس از مردمان (٧) نویسنده بدان محل نبودند، آنگاه خواست که کتاب اقلیدس را بخواند [و] من نخست مر او را بیازمودم تا بدانم که شکل را تواند شناختن و پرگار باز کرده [را] بدست او دادم تا بسود و حلقهٔ آهنین گرد بدو دادم تا بسود و گفتم مر این حلقه را گردی او شش چند دهان این آهن دوشاخ است که نام او پرگار است نه بیش و نه کم البتّه مر آن را تصوّر نتوانست کردن و از علم هندسه نومید شد چون بر شکل مطّلع نشد البتّه،

(١—١) ک: چون حال. (٢—٢) ک: آوردش.
(٣) قر: ٢٣—١١٧. (٤—٤) ک: و جوهر.
(٥—٥) ک: مردی را سخت زیرک و حافظ. (٦) ک م چنین، ک ح: عملها.
(٧) ک: اخیران مردم.

علّت بودش عالم رسیدن نفس است بعلم

و چون این حال معلوم شد دانستیم که مر نفس را اندر این عالم بدان آورده‌اند تا آنچه مر او را نیست و آن علم است بفنون خویش و (۱) او پذیرندهٔ آن است بدو برسد و بدین شرح ظاهر شد که علّت بودش عالم رسیدن نفس است بعلم و دیگر از عالم هیچ حاصلی نیست [البتّه] ، و چون مردم از آموختن علم لذّتی جسمی (۲) بیافت بلکه از بسیاری لذّات جسمانی [بسبب آموختن علم] باز ماند بدانچه لذّت نفسانی قوی‌تر بود لازم آید که مردم بتمامی این لذّت بعالم خویش رسد بدان وقت کز کثافت و تیرگی جسد جدا شود (f 109 a) و آن گروه که گفتند عالم هرگز بر نخیزد با ما (۳) اندر آن که علّت (٤) عالم رسیدن نفس مردم است بلذّت باقی پس از آنکه اندرین عالم علم حاصل کرده باشد و عمل بعلم گذارده موافق بودند (۵ و مارا که گفتیم ۵) عالم بآخر بر خیزد [و] مخالف شدند .

نقل حجّت گروهی که قائل بر دایم بودن عالم اند

و حجّت آن آوردند بر دوام بقای عالم که گفتند نفس جوهری نا متناهی است و رسانیدن مر او را بلذّات باقی از باری سبحانه بر او رحمتست و رحمت باری نیز نامتناهی است ، (٦ پس روانیست که گفتند ٦) که عالم بر خیزد از بهر آنکه جوهر نا متناهی سپری نشود و چون سپری نشود روا نباشد که رحمت نا متناهی که خداوندش ارحم الرّاحمین است چیزی بهره یابد و چیزی بی بهره بماند .

---

(۱) ک : که . (۲) ک : حسّی . (۳) ک : فاما .
(٤) ک ح : یعنی علّت وجود عالم .
(۵—۵) ک : مارا و گفتیم که .
(٦—٦) ک : گفتند پس روا نیست که .

دلیل بر آخر شدن عالم و قیامت قائم گشتن

و ما که همی گوئیم بآخر عالم جسمی برخیزد حجّت آن داریم که همی گوئیم باری سبحانه بقدرت تمام خویش جوهری [را] ابداع کردست تمام و آن عقلست و بمیانجی عقل از آن قدرت تمام جوهری پدید آورده است تمام شونده و تمامی آن جوهر اندر حاصل شدن نفوس حکما وعقلاست از پیغمبران و اتباع ایشان بیاری عقل ، و روا نباشد که آنچه او تمام شونده باشد و عنایت الهی بمیانجی عقل کلّی بدو پیوسته باشد هرگز تمام نشود کزین قول عجز بتمام کننده که عقلست باز گردد و اگر عقل عاجز باشد پدید آرندهٔ او که مبدع حق است تمام قدرت نباشد و این قول محالست پس واجب آید که این جوهر تمام شونده که نفس است روزی تمام شود ، و چون این عالم از بهر تمام شدن او ساخته شد است و ظاهر کردیم که واجبست که او تمام شود پیدا شد که واجبست که عالم بر سر تمام شدن او بر خیزد * ، و گفتیم پیش از این که چون تمام شونده که معنی او ناقص است نباشد (۱) تا (۲) رسیدن رحمت الهی بنا (۳) پذیرنده چیزی نباشد که مر آن را (بی) رحمتی شاید گفتن واین سپری شدن رحمت نباشد بلکه فضل رحمت باشد بر طاقت پذیرندهٔ آن، و این قول نیکوتر از آن است که آن گروه گفتند که نفس جوهری نا متناهی است و هرگز سپری نشود و رحمت خدای باقامهٔ عالم وپرورش نفس همیشه پیوسته (f 109b) باشد از بهر آنکه این قول چنان باشد که رحمت بی نهایت خدای هرگز مر آن حاجتمندرا که نفس است بی نیاز نخواهد کردن و ابد الدهر نفس حاجتمند باشد، و این سخت (٤) ناخوب و زشت (٥) اعتقادی باشد که گوئیم خدای حاجتمندی آفرید است که هرگز [او تعالی خود] مر آن حاجتمند را بقدرت

---

(۱) ک ح : یعنی بنا تمامی نماند و تمام شود . (۲) ک : یا . (۳) ک : نیابد .
(٤) ک : سخن . (٥) ک : سست .

و رحمت بی نهایت خویش بی نیاز نتواند کردن که عقل ازین سخن مستوحش گردد ازین قول بگریزد و الله الموفق و المعین.

قول بیستم

اندر آنکه خدایتعالی مر این عالم را چرا پیش از آنکه آفرید نیافرید

این سؤالی است که دهریان انگیخته اند مر آن را و خواهند که ازلیّت عالم بدین سؤال درست کنند بر مردمانی که بحدث عالم مقرّند و مقرّان بحدث عالم بدو گرو هند * گروهی موحدانند که گویند (۱ جوهریت و ۱) هرچه هست آفریدهٔ باری است و قول من این است و دیگر گروه گویند که با باری سبحانه چهارجوهر دیگر قدیم است یکی نفس و دیگر هیولی و سه دیگر مکان و چهارم زمان، و این گروه گفتند که چهار چیزها همه ملک خدائیست ملک ابدی و چون خدای همیشه پادشاه بود روا نباشد که خدای پادشاهی قدیم باشد و ملک او محدث باشد، و چون دهریان گفتند اگر خدایتعالی همیشه توانا بود بر آفریدن عالم و مر او را از آن باز دارنده نبود از بهر آنکه اندر (۲ ازل با او ۲) چیزی دیگر نبود که مر او را ازین صنع باز داشت و آفریدن عالم حکمت بود و روانیست که حکیم اندر پدید آوردن حکمت بی باز دارنده مر او را از آن تأخیر کند چرا پس مر عالم را پیش از آنکه آفرید نیافرید (و) تا بدان هنگام که آفریدش چرا اندر آفرینش او تأخیر کرد، این گروه * که مقرّان (۳) بودند بحدث عالم و مر زمان را جوهر گفتند (۴ بحقیقت جز ۴) باری سبحانه مر این چهار چیز را قدیم گفتند که یاد کردیم از بهر آنکه

(۱ – ۱) ک چنین، پ: جز هویت باری سبحانه. (۲ – ۲) ک: باری تعالی.
(۳) ک: مقرند و. (۴ – ۴) ک: بضرورت و بجز

چون گفتند زمان قدیمست (f 110ª) و مر جسم را حرکتِ اندر زمان بود جسم و حرکت قدیم آمد (و چون جسم اندر مکان بود مکان نیز قدیم آمد و چون جنبانندهٔ جسم نفس بود نفس قدیم آمد) پس مرین چیزها را قدیم گفتند تا ازین سؤال برستند و گفتند که بودش عالم بدفعات بی نهایت بودست و ما بطلان این قول را پیش ازین ظاهر کردیم .

اعتقاد موحّدان

و موحدان که گفتند همهٔ موجودات آفرید خداست [ایشان نیز] بدو گروه شدند اندرین سؤال و گفتند خدای مر عالم را بخواست خویش آفرید و مارا با خواست خدای کار نیست و این [گروه] حشویان امتند که مر جهل را علم نام نهاده اند و برآن ایستاده [اند] و کاردین بغلبه کنند، و دیگر گروه از موحدین که جویندگان حقایقند گفتند که چون عالم نبود زمان نبود از بهر آنکه زمان خود حرکت فلکست و چون فلک نبود حرکت نبود و چون حرکت نبود زمان نبود * .

ردّ گفتار دهریان
و جوابی که معتقدان قدم زمان مر موحّدان را گفتند

پس گفتند (۱) که خدایتعالی مر عالم را پیش از آنکه آفرید چرا نیافرید گفتار بیمعنی است از بهر آنکه پیش از آن زمان نبود وخداوند کتاب محصول و جز او کسان که مر زمان را جوهر گفتند جواب این گروه بدان دادند [که گفتند اگر حرکت نباشد زمان نبوده باشد و حرکت جسمی پیمایندهٔ زمان است نه موجود کنندهٔ زمان است] چنانکه پیکان (۲) ساعة مر

(۱) ک: گفتنیم . (۲) ک م: پنگان، ک ح: پنگان فارسي است و فنجان معرب است.

زمان روز را همی پیماید (۱ بحرکت خویش ۱) نه مر زمان روز را همی موجود کند پس همچنین فلک بحرکت خویش گفتند مر دهر نا پیموده را همی پیماید نه همی زمان را موجود کند، و گروهی از متکلمان که با عتزال معروفند گفتند که چون کارهای خدایتعالی بحکمتست و عالم محدثست دانیم که خدایتعالی اندر آفرینش او تا بدان هنگام که مر او را آفرید تأخیر بدان کرد که حکمت اندر آن بود از بهر آنکه همان کار که بهنگامی نیک آید بدیگر هنگامی بدآید.

جواب معتقدان قدم زمان مر متکلمان معتزلی را

و آن کسان که پنج قدیم گفتند جواب معتزله را از آن بدان [باز] دادند که گفتند چون همی گویند (۲) که خدای بود و هیچ چیز دیگر نبود لازم آید که بهر وقتی که مر این عالم را آفریدی همچنین آمدی از بهر آنکه بد آمدن کارها بوقتی و نیک آمدن [کارها] بوقتی اندر عالم بسبب تابش ستارگان و پیوستن ایشان بیکدیگر است (۳) امروز (به) نحس و سعد وسبب (٤ تاثیرات آن ٤) همی بر مرکز خاک پدید آید و چون عالم نبود و جز باری سبحانه چیزی نبود کز او خرابی (f 110 b) و خللی و فعلی آمدی همه وقتها مر آفریدن عالم را چون یکدیگر بودند با آنکه روانیست تو هم کردن که خدایتعالی همی انتظار کرد تا زمانی موافق بیاید مر آفریدن عالم را [یا گذاشتن زمانی را که موافق نبود مر آفریدن عالم را] مگر گویند که خدای مر زمان را (چنان) نتوانست کردن که مر او را همی بایست و ازین قول که گفتند عجز بقدرت باری باز گردد، و گروهی از موحدان اندر جواب این مسئله گفتند که خدایتعالی مر عالم را از بهر آن آفرید تا مردم را به نعمت جاویدی رساند و رحمت خویش را بر او بگستراند و چون رحمت پذیر نبود از خدای همه

(۱–۱) ک، حرکت بخویش. (۲) ک: گوئید. (۳) ک: چنانکه.
(٤–٤) ک، تأثیر ایشان.

وقتها مر این شغل را مانند یکدیگر بود، و جواب این گروه دهریان بدان دادند که گفتند بدین قول که شما گوئید آفرینش عالم از خدای نه نعمت است و نه حکمت از بهر آنکه هم شما گوئید [۱] که بیشتر از خلق همه بعذاب جاوید خواهند رسیدن [۱] و شکّی نیست اندر آنکه خدایتعالی پیش از آنکه مر خلق را بیافرید دانست که حال ایشان بعاقبت این خواهد بودن که شما همیگوئید، پس اگر آفریدن عالم (از بهر آن) تا بدان اندکی مردم به نعمت رسند واجب آمد و حکمت بود مر این آفریدن عالم را تا بیشتر از خلق بعذاب رسند واجب نیامد و حکمت نبود و تأخیر اندر این کار [۲] تا بایستی نه تا آن [۲] هنگام که آفرید.

نقل کلام یحیی نحوی و دلیل بر ردّ دهریان

و گروهی از متکلّمان [۳] و فلاسفهٔ صوری و جز آن [۳] گفتند که [چون] جوهریت باری همه چیزها آفریدهٔ اوست و خدایتعالی پادشاه و آفریدگار و روزی دهنده بود آنگاه که (نه) پادشاهی بود و نه آفریدهٔ و نه روزی خوار [۴] و حجّت بر این قول آن آوردند که گفتند چیزها یا بقوّت باشد یا بفعل باشد و قوّت دو است و فعل نیز دو است یک فعل از او بقوّتست؟ چون مردم [۵] تا دبیر [۵] که بحدّ قوّت دبیر است یعنی که چون بیاموزد دبیر شود و از حیوان بیسخن که او بحدّ قوّت دبیر نیست هرگز دبیری نیاید و دیگر بفعل است چون مردم دبیر گشته کز آن قوّت اوّلی بفعل آمد است و دبیری آموختست و همی نویسد، و گفتند همچنین قوّت نیز هم دو است یکی قوّت اوّلی است چون قوّتی که اندر کودکست در [۶] آموختن دبیری و دیگر قوّتیست که اندر دبیر است از نوشتن

(۱—۱) ک: که ازین عالم خلق همی بعذاب جاویدی خواهد رسیدن.
(۲—۲) کم: تا هرگز بایستی نه تا بآن، کح، تا هرگز یعنی کاری که هرگز بوجود نیاید. (۳—۳) ک: حکمت اوایل چون یحیی نحوی و صوری و جز او.
(٤) ک: خواره. (٥—٥) ک: بادبیری. (٦) ک: بر.

نامه (f 111 a) و این قوّت دوّم است و قوّت دوّم فعل است مر قوّت اوّل (۱) را و قوّتست مر فعل دوّم را از بهر آنکه فعل نیز دو است یکی فعل اوّلیست و آن چون دبیریست که مردم را حاصل شود از قوّت اوّل که مر او را باشد بر آموختن (آن) و چون دبیر گشت از قوّت نخستین (آید تا) بفعل نخستین [آمد] آنگه [گوئیم] فعل دوّم او آن است که بنویسد و بوقت نوشتن اندر فعل دویم باشد چنانکه چون بتواند نوشتن و ننویسد اندر فعل اوّل باشد که آن برونی قوّت دویم است و برونی فعل اوّل است ، آنگاه بر این قاعده گفتند که چون خدایتعالی توانا بود بر پدید آوردن پادشاهی و آفریده (۲) و روزی (۳ خوار و بر ۳) نگاه داشتن پادشاهی و آفرینش متواتر و روزی دادن و روزی خوارگان و این صنعها (٤) از او پدید آمدست دانستیم که اندر ازل ملک و خالق و رازق بود بفعل نه بقوّت یعنی بفعل او (٥) بود تا کسی نگوید که مر خدایرا همی فاعل بقوّت گویند که آنچه بحدّ قوّت باشد ضعیف باشد و حاجتمند باشد بدیگری که مر آن را از آن قوّت بفعل آرد بر مثال کسی که چون بیند که نامهٔ (تمام و) نیکو نویسد هر چند که پیش از آن ندیده باشد که او چیزی نوشته باشد خردمند آن حکم کنند که این مرد نویسنده بود بفعل تا بتوانست نوشتن و نگویند که (او) بحدّ قوّت دبیر بود ، و ماگوئیم که هر چند که این سخن از آن دیگر سخنان قوی تر است و بحق نزدیکست مقنع و قاطع نیست از بهر آنکه اگر ازین کس بپرسند که آن مدّت که خدای مر عالم را نیافریده بود متناهی بود یا بی نهایت نتواند گفتن که بی نهایت بود از بهر آنکه مقرّست که سپری شد و آنچه سپری شود متناهی باشد و چون آن مدّت چیزی نبود مگر مدّت بی صنعی خدای تعالی آغاز آن مدّت بسپری (٦) شدن آن مدّت ثابت شود ،

---

(۱) ک : او . (۲) ک : آفریننده . (۳—۳) ک : خواره و پی .
(٤) ک : صفتها . (٥) ک : اوّل . (٦) ک : سپری .

آنگاه لازم آید که خدای سبحانه محدث باشد از بهر [آنکه] آنچه مر زمان آنرا اوّل و آخر باشد محدث باشد و چون این قول همی مر باز جوینده را ازاو بمحال رساند دانستیم که این قول محال است پس قولی نیافتیم اندر اینمعنی تا این غایت که مامر این کتاب را تألیف کردیم و آن اندر (سنه ثلاث و خمسین و اربعمائه) (f 111 b) بود از تاریخ هجرت پیغمبر مصطفی صلی الله علیه و آله شافی که بر آن اعتماد شایست کردن، و ما خواهیم که اندر اینمعنی سخن گوئیم بحجّت عقلی و برهان منطقی و بنمائیم مر خردمندان را از این معنی آنچه حق است از بهر آنکه ما مر علم حقایق را از خاندان رسول حق اندر تأویل کتاب حق (۱ بور زیدن ۱) دین حق یافتیم و سزاوار باشد که گفتهٔ آنکس که متابع خداوند (۲) حق باشد و تأویل کتاب حق داند و ورزندهٔ دین حق باشد حق باشد (و هر که سخن جز از خداوند حق آموزد گفتار او از گمان باشد و گمان جز حق باشد) و از راه گمان بحق نشاید رسیدن چنانکه خدای تعالی همی گوید قُلْ هَلْ مِنْ شُرَكَائِكُمْ مَنْ يَهْدِي إِلَى الْحَقِّ قُلِ اللَّهُ يَهْدِي إِلَى الْحَقِّ أَفَمَنْ يَهْدِي إِلَى الْحَقِّ أَحَقُّ أَنْ يُتَّبَعَ أَمَّنْ لَا يَهْدِي إِلَّا أَنْ يُهْدَى فَمَا لَكُمْ كَيْفَ تَحْكُمُونَ وَ مَا يَتَّبِعُ أَكْثَرُهُمْ إِلَّا ظَنًّا إِنَّ الظَّنَّ لَا يُغْنِي مِنَ الْحَقِّ شَيْئًا إِنَّ اللَّهَ عَلِيمٌ بِمَا يَفْعَلُونَ (۳).

جواب دهریان

و اکنون بسخن خویش باز گردیم اندر جواب آنکس که گوید خدای چرا اندر آفرینش عالم تأخیر کرد تا بدان هنگام که مر اورا آفرید (پس) از آنکه آفرینش عالم اظهار حکمت بود و مر اورا سبحانه از پدید آوردن حکمت

(۱ — ۱) ک چنین، پ : بود دیدن . (۲) ک ، خاندان (۳) قر : ۱۰ — ۳۶ ، ۳۷ .

باز دارنده نبود گوئیم که جواب جملگی سؤالات بر دو روی است ، یکی آنکه بیان سؤال بواجبی کرده شود و اگر سؤال از چه چیزی چیز باشد جواب (۱ شرح جنس ۱) آن چیز باشد و اگر از چرائی باشد جواب شرح (۲) تمامی آن چیز باشد و جز آن و دیگر آنکه درست کرده شود که سؤال محالست ، و از سؤالات محال است آنکه پرسند که خدای تواند که همچو خویشتنی بیافریند (f 112ª) یا نتواند اگر گوید تواند پس چرا نیافرید چون خدای خیر محض است اگر گوید از بهر آنکه نخواهد که آفریند [جواب] گویند آنکس که نخواهد که خیر (بیشتر) باشد شریر (تر) باشد و حاسد باشد و خدای از شر واز حسد دور است [تعالی الله] ، و نیز گویند پس ممکنست که دو خدای باشد و اگر گوید که نتواند که چون خویشتنی بیافریند گوید پس همی گوی که خدای عاجز است و نیز پرسند که خدای تواند که مر بندهٔ را از پادشاهی خویش بیرون کند یا نتواند اگر گوید تواند گفته باشد که بیرون از پادشاهی خدای [جلّت قدرته] جای هست و اگر گوید نتواند عجز را بدو منسوب کرده باشند و کسی که (۳ باز نتواند نمودن ۳) که این سؤالها محال استاندرین متحیّر شود ، و (این) سخن چنان باشد که کسی گوید چگونی سپیدی باشد که آن سیاه باشد یا گوید طاقی باشد که آن جفت باشد یا گوید که متحرّکی باشد (که آن) ساکن (باشد) و این همه محال است ، و آن دیگر مسئله چنان باشد که کسی [گوید و] پرسد که چگونی جائی هست که آن مر خدای را نیست تا بندهٔ خویش را آنجا فرستد و این نیز محال است .

جواب گفتار دهری

پس ما گوئیم که این مسئله که همی پرسند که خدایتعالی اندر آفرینش عالم چرا تأخیر کرد و مر او را نیافرید پیش از آنکه آفرید محال است از بهر

(۱–۱) ک : بشرح از جنس . (۲) ک : بشرح . (۳–۳) ک : نداند .

آنکه هر سؤالی که آن چنان باشد که اگر مر آن را بر آن گونهٔ که پرسند(۱) خواهد گردانیده شود سؤال بر نخیزد آن سؤال محال باشد، و چون مر این فعل را بر مراد پرسند (۲) از آن هنگام که او همیگوید بمدّتی که او خواهد بیشتر بریم سؤال [او] همی زایل نشود همی دانیم که این سؤال محال است چنان (۳) که همی پرسند که این محدث چرا قدیم نیست و این آفریده چرا تا آفریده نیست، نبینی که اگر سائل را گوئیم که چگونی پیش از آنکه آفرید بچند هزار سال بایستی آفریدن نتواند گفتن بلکه همین سخن (٤ ترا بر او ٤) بیاید اگر او گوید پیش از آنکه آفرید مر عالم را بایستی که بهزار سال آفریدی مر او را بر صوابی آنچه بگوید حجّتی نباشد و سؤال باقی باشد، و نیز آنچه از موجودات بر نهادی است ☆ که مر آن را جز چنان توهم کردن ممکن نیست ☆ سؤال از آن محال باشد و بسبب استحالت آن سؤال عجز بقدرت قادر اندر جز چنان کردن مر آن چیز را (f 112 b) باز نگردد و چنانکه کسی پرسد که خدای تواند که جسمی [را] آفریند که آن [نه] متحرّک باشد و نه ساکن که این محال است، و دلیل بر استحالت این سؤال آن است که جسمی اندر وهم ما نیاید که آن نه ساکن باشد و نه متحرّک و ما اندر جواب پرسندهٔ این مسئله و درست کردن استحالت این گوئیم که چون همیگوید که صانع چرا اندر آفرینش عالم تأخیر کرد و مر او را نیافرید تا بدان هنگام که آفریدش این قول از او اقرار است هم بوجود صانع (٥ و هم مصنوعی ٥) عالم، آنگاه اگر بدین سؤال همی آن جوید تا درست کند که وجود این آفریده با وجود آفرینندهٔ قدیم برابر باشد تا این آفریده نیز قدیم باشد با (٦) این اقرار که کرد مر او را این مقصود حاصل نشود (۷) و محال آید از بهر آنکه وجود مصنوع پس از وجود صانع باشد ناچار بمدّتی بسیار

(۱) ک : پرسنده . (۲) ک : پرسنده . (۳) ک : و چنان است .
(٤—٤) کم : بر آن روی . ک ح : یعنی توان گفت که چرا پیش ازآن یا بعد ازآن نیافرید . (٥—٥) ک : مصنوع . (٦) ک : تا . (۷) ک : شود .

یا اندک آنگاه اگر آن مدّت اندک یا بسیار باشد فاعل نیز محدث باشد از بهر آنکه آن زمان بی فعلی بر فاعل گذشته باشد تا زمان فعلش آمده باشد و زمان گذشته متناهی باشد و چنان آید که صانع از مصنوع محدث خویش بزمانی متناهی قدیم تر باشد (و قدیمی که او از محدثی بزمانی متناهی قدیم تر باشد نیز محدث باشد)، و چون حال این باشد [۱ ازین قول محدثی صانع حاصل آید نه ۱] قدیمی مصنوع و محال باشد که صانع محدث باشد و قولی که آن مر متفحّص را بمحال رساند محال باشد پس این سؤال محالست.

جواب دیگر

و نکتهٔ منطقی که زبان خصم بدان کوتاه شود اندر اینمعنی آنست که بدانی که چون خصم همی پرسد که خدایتعالی عالم را تا آنگاه که آفرید چرا نیا فرید قول او که گوید تا آنگاه همی واجب آرد که بگوید از فلان گاه از بهر آنکه لفظ تا اندر زمان دلیل غایت و نهایتست غایت و نهایت زمانی (و) بی اثبات آغاز و ابتدای زمانی غایت و نهایت زمانی ثابت نشود البتّه، و چون همیگوید خدای چرا ابتدای [۲] آفرینش عالم تا بهنگام آفرینش او تأخیر کرد چنان همی گفته شودش که از اوّل عمر خویش تا آن هنگام چرا تأخیر کرد و آنچه مر زمان او تا اوّل باشد (f 113 a) محدث باشد و اگر بقدیمی صانع مقرّ است (و) قدیم آن باشد که مر هستی اورا اوّل نباشد پس محال گفته باشد که [۳ تا بفلان ۳] هنگام چون نتواند گفتن که از فلان هنگام از بهر آنکه چون مر هستی قدیم [٤ را مدّت از آن حاصل نشود تأخیر اندر آن واجب ٤] * و این بیانی شافیست مر عاقل ممیّز را، و اما قول آنکس که گفت جسم نبود حرکت مکانی نبود و چون حرکت مکانی نبود زمانی نبود و

(۱-۱) ک: این قول محدث حال آید یا. (۲) ک: اندر. (۳-۳) ک: فلان.
(٤-٤) ک: را و مدّت او را ازو همی واجب نشود و تا اندران واجب نشود.

چون زمان نبود (۱ وقت نبود و خواست ۱) تا استحالت این مسئله بدین وجه درست کند نیز محالست از بهر آنکه اندر عقل ثابت است، که صانع پیش از مصنوع موجود بود و وجود چیز بقای او باشد پس بقا بود و لیکن ناپیموده بود و آن دهر بود و ناگذرنده نه از هنگای بضرورت * و جز چنین نشاید از بهر آنکه اگر آن را گذرنده گفته شود صانع محدث لازم آید و این محال است و چون ضدّ این محال آنست که مدّت صانع ناگذرنده است بدانچه آغازش نیست تا از آن آغاز رفتن گرفته باشد و آنچه از جائی نرود بجائی نرسد پس این حق باشد که ضدّ محالست، و آنکس که روا دارد که گوید پیش از وجود عالم و حدوث آن دهر و بقا نبود گفته باشد که بقا بوجود عالم موجود شد و این نه اثبات حدوث عالم بلکه اثبات قدیمی او باشد، گوئیم (که) مر این پرسنده را که گفت چرا خدای تعالی مر عالم را تا بدانوقت که آفرید نیافرید که لفظ تا نیفتد مگر بر نهایت زمان و نهایت مکان و درازی مکانی و زمانی بمیان [آن] دو لفظ باشد (که آن بر دو نقطه افتد که درازی بمیان آن دو نقطه باشد) ناچار اعنی بمیان از (۲) باشد و بمیان تا چنانکه گوئیم از اینجا تا آنجا از فلان وقت [تا بهمان وقت]، و چون مر کشیدگی ثابت نشود که آن نقطه آغاز آن باشد کرو کشیده شود تا نیز مر او را ثابت نشود که آن نقطه انجام او باشد چنانکه هر که از جائی نرود (۳) بجائی نرسد (٤) و مسافتی بریده نباشد و همچنین آنچه [از] زمان بمیان دو نقطه (٥) از او تا نیفتد مر او را کشیدگی نباشد البتّه و مر آن را آغازی نیست، پس نشاید (f 113 b) گفتن نیز مر مدّت و بقای از لیرا که از فلان گاه و چون از اندر بقای او ثابت نشود بدانکه مر بقای او را آغاز نیست و آن لفظی است که بر آغازهای

(۱ -- ۱) ک : وقت خواست نبود . (۲) ک چنین. پ : آن . (۳) ک : برود .
(٤) ک : برسد . (٥) ک : لفظ .

زمانی و مکانی افتد تا نیز اندر بقای او ثابت نشود که گوید تا فلان گاه. و اگر چنان بودی که تأخیر اندر آفرینش عالم از هنگامی بودی روا بودی که گفتمی آن تاخیر تا هنگامی بود و چون ازلی بی آغاز است مر اورا انجام گفتن محال است، پس گوئیم که چون مدّت (و) بقای ازلی زندگی او بذات خویش است نه از هنگامیست نیز نه تا هنگامیست و آنچه نه تا هنگامی باشد [نیز از هنگامی باشد چنانکه آنچه بقای او از هنگامی باشد نیز تا هنگامی باشد] و آنچه بقای او تا هنگامی باشد بضرورت از هنگامی باشد و آنچه از بقا تا هنگامی باشد(و) از هنگامی باشد گذرندهباشدآنچه بقای او نه از هنگامی باشد و نه تا هنگامی باشد بقای او نا گذرنده باشد. و چون صانع ازلی بود و بقای او نه از هنگامی بود پیدا آمد که نه گذشت تا هنگامی آمد که آن مدّت بر خاست و چون آن بقا بر نخاست لفظ تا آنجا (۱ محال گفته شد ۱) و اینمعنی مر آنکس را معلوم شود که معنی لفظ تا را بشناسد که آن همی بر نهایت مکانی یا نهایت زمانی اوفتد و آن نهایت بریده شدن کشیدگی [باشد و کشیدگی جز از آغازی نباشد و آنچه مر او را آغاز نباشد مر او را کشیدگی نباشد و آنچه مر او کشیدگی] نباشد لفظ تا بر او نیفتد همچنان که لفظ از بر او نیفتاد. و چون لفظ تا بر چیزی افگنده شود که لفظ از پیش از آن بر او نیفتاده باشد لفظ تا بر او محال باشد، نبینی که اگر کسی گوید (که) تا امروز چند سال است سخنش ناقص و محال آید تا نگوید که از فلان روز [باز] و همچنین اگر گوید تا بدین شهر چند فرسنگ است سخنش نیز ناقص آید تا نگوید که از بلخ(۲ یا از ۲) بغداد و جز آن. و هر که خواهد که محال را جواب دهد جز بدان که استحالت او درست کند جواب او محال آید و خردمند بر جهل او حکم کند چنانکه اگر کسی خواهد که جسمی جوید که آن نه متحرّک باشد و نه ساکن

(۱-۱) ک: گفتن محال باشد. (۲-۲) ک: تا.

و بگوید چیزی که بظن او باشد که آن جسمت و نه متحرّکست و نه ساکن ظن او(f 114 a) خطا باشد و گفتار او نا صواب .

تقریر دلیل خصم بعنوان دیگر وردّ آن

اما اگر پرسندهٔ مر این مسئله را بلفظی دیگر گرداند و گوید خدایتعالی مر این عالم را اندر آن وقت آفرید که آفرید ما مر او را گوئیم که هنگام و وقت جز بحدثی ثابت نشود چنانکه (۱ گوید آن ۱) هنگام یا (آن) وقت که آفتاب بر آمد یا ماه فروشد یا مرغ بانگ کرد یا جز آن ، و چون عالم نبود هیچ حدثی نبود لا جرم هیچ هنگامی نبود و چون عالم پدید آمد هنگام پدید آمد پدید آمدن عالم و آن آغاز حوادث بود پس این سؤال چنان باشد که همی پرسد که چرا پدیدن آمدن آمدن عالم بحدث(۲) بود و این نیز محالست و جوابش آنست که گوئیم (از بهر آنکه) عالم قدیم نبود و این قولی تمام است عاقل را و لله الحمد .

قول بیست ویکم

اندر چگونگی پیوستن نفس بجسم

نخست مرجودی موجوینده را جسم است که ایزد تعالی مر او را با نفس مجانست داد است اندر جوهریت تا مر یکدیگر را نفی نکنند بسبب این مجانست پس از آنکه بصفت از یکدیگر جدا اند بدانچه جسم جوهری منفعل است و نفس جوهری فاعل است تا بدان مشاکلت که با یکدیگر دارند اندر جوهریت با یکدیگر بیامیزند و بدان مخالفت که میان ایشان است اندر صفت یکچیز نشوند و چون غرض از آمیختن ایشان حاصل آید از یکدیگر جدا شوند ، و وجود نفس [و شناختن] مر جسم را بحواس ظاهر دلیل است مر

(۱—۱) ک : گوئیم بدان . (۲) ک : محدث .

او را بر شناختن ذات خویش و دیگر چیزهای نامحسوس تا چون مر خویشتن را و دیگر معقولات را بشناسد (۱ آفریدگار این دو جوهر را کز او یکی دلیل است و دیگر مدلول علیه بشناسد ۱) که رسول مصطفی صلی الله علیه و آله گفت أَعْرَفُكُمْ بِنَفْسِهِ أَعْرَفُكُمْ بِرَبِّهِ ، پس بدین شرح ظاهر کردیم که وجود جسم علّت شناختن نفس است مر باریرا سبحانه و آنچه (او) علّت شناختن خدای باشد مر او را شناختن واجب است و هر که مر دلیل را نداند بمدلول نرسد، و این فصل بدان یاد کردیم اندر (۲ فصل جسم و اندر مرتبت آن۲) موجودات تا عقلا بکوشند و چیزها را بحق بشناسند، پس گوئیم که جسم مر نفس را مشاکل ($f\ 114^{b}$) و مجانس است بروئی و مر او را مخالف و معاند است بدیگر روی (چنانکه گفتیم)، آنگاه گوئیم که نیز مناسبتی هست میان جسم و میان نفس پوشیده و همچنان نیز مخالفتی هست میان ایشان پوشیده، امّا مناسبت پوشیده میان ایشان از آن رویست که مخالفت ظاهر ایشان بدان رویست از بهر آنکه بروئی نفس فاعل است و جسم منفعل است مر او را و بدیگر روی جسم فاعل است و نفس منفعل است مر او را و حال اندر شرح مخالفت پوشیده بمیان ایشان هم بر این و جهست، امّا مناسبت پوشیده * بمیان این دو جوهر که باصل موافقند و بصفت مخالف (۳) اند آن است که همچنانکه جسم جوهری منفعل است مر نفس را و نفس فاعل است اندر او و انفعال اجسام و هیولیّات طبایعی و صنایعی از فاعلان طباعی و صناعی بر درستی این معنی گواست، نفس نیز جوهری منفعل است مر جسم را و جسم فاعل است اندر وی و انفعال نفس از (راه) پنج قوّت خویش از بیننده و شنونده و چشنده و بوینده و بساونده که ایشان صاحب خبر آن

(۱—۱) ک : خدای را بشناسد .

(۲—۲) ک : فصل جسم با دونی او اندر مرتبت . (۳) ک : جدا .

نفس‌اند و مر صورتهای جسمانی را از جسم بنفس رسانند تا حال نفس بپذیرفتن آن صورتها از آنچه برآن باشد بگردد و منفعل شود و جسم بحال خویش ماند بر مثال گشتن مصنوع از صانع (و ماندن صانع) بر حال خویش بر درستی این قول گواست *، و امّا مخالفت پوشیده بمیان این دو جوهر بدان روی است که فاعل مر منفعل را مخالف است (بدانچه یکی اثر کننده است و دیگر اثر پذیر است و چون ظاهر کردیم که جسم اندر نفس اثر کننده است و نفس از او اثر پذیر است پیدا شد که میان ایشان بدین روی مخالفت است) با آنکه معدن و منبع صورت نفس است * و مر هیولی را صنع نیست بلکه هستی او بصورتست و صورت مر نفس جزوی‌را دلیلی کننده است از محسوس مصوّر * بر چیزهای پوشیده و بر هستی نفس مطلق و هیولی جوهری آراسته است مر پذیرفتن (۱) صورت را و آنچه همی بنفس رسد از صورتهائی که بر اجسامست (۲ بفعل نفس ۲) است اندر ذات خویش بیاری عقل، و روانیست که صورتی بی هیولی پدید آید (f 115 a) جز از نفس یا مر آن صورت را از آن هیولی چیزی مجرّد کند و اندر ذات خویش مر آن را نگاهدارد جز نفس و چون مر صورتهای جزوی را از هیولیّات نفس همی بر آهنجد * و صورت بر هیولی بنفس (۳) پدید آید این حال دلیل است بر آنکه مر این صورتهای طباعی را بر هیولیّات آن (٤) نفس کلّی افگنده است از بهر دانا کردن مر نفوس جزویرا ، و مقصود صانع حکیم از آمیختن این دو جوهر با یکدیگر بدانا کردن مر نفس جزویرا و رسانیدن مر این جوهر شریف را بمحلّی که او سزاوار آنست بدین حواس که اندر ترکیب نهاد است و مر نفس را داده است همی حاصل آید و آنچه ایزد سبحانه خواستست بوده شده

---

(۱) ک : قبول (۲—۲) ک : که فعل نفوس آن است .
(۳) ک : از نفس . (٤) ک : از .

است چنانکه همیگوید لِیَقْضِیَ اَللّٰهُ اَمْراً کَانَ مَفْعُولاً (۱) پس گوئیم که جسم اندرین عالم بدوقسم است *، یکی از او نفسانیست که مر او را با حرکت طباعی حرکت آلتی است که بدان آلت بجانبهای مختلف حرکت کند چون حرکت نبات بآلت بیخ و شاخ سوی مرکز و سوی حواشی عالم و چون حرکت حیوان پس از آنکه اجزای طبایع اندرو بحرکات طباعی متحرکست بجانبهای مختلف بدین آلت که حیوان یافتست از دست و پای و جز آن، و هر جسمی از اجسام نفسانی که مر او را انواع حرکت بیشتر است آن نفس که حرکت (۲ دهندهٔ اوست ۲) شریف تر است چنانکه چون مر اجسام حیوانیرا حرکت بیش از آن دو حرکت است که مر نبات را ست یکی سوی مرکز به بیخ و دیگر سوی حواشی عالم بشاخ چون رفتن حیوان بفراز و نشیب و بهر جانبی که خواهد [و] نفس حسّی شریف تراست از نفس نباتی، و چون مر نفس انسانی را با حرکات حیوانی حرکات نطق و تدبیر و تذکیر و تبصیر و اکتساب مقدّمات و استخراج نتایج است که مر آن را نهایت نیست ظاهر شد است که شریف تر جسمی جسم مردمست که آن نفس بدو پیوستست و شریفتر نفس این نفس است که مر او را این حرکات بی نهایتست، و چون جسم جوهریست قائم بذات خویش بی آنکه مر نفس را بدو پیوستگی است و این دو (f 115 b) جوهر مر یکدیگر را بدانچه [یکی] جای گیر و متناهی و منفعلست و دیگر نا جای گیر و محدود و فاعلست مخالفند چارهٔ نیست از آنکه هر یکی از ایشان بذات خویش موجود است (۳).

---

(۱) قر۸ — ٤٦ . (۲ - ۲) ک : او بدانست . (۳) ک چنین ، پ : اند .

علت پیوستن نفس بجسم

و پیوستن ایشان بیکدیگر نه از بهر آنست تا هر یکی موجود باشد و نه بدانست نیز تا نفس همچنان باشد که هست و جسم همچنان باشد که هست، و دیگر شدن حال جسم و پذیرفتن شرف [او] از آمیختن نفس با او ما را دلیل است بدانکه اندر آمیختن نفس با جسم نیز پذیرفتن شرف و صورت و بها و جمال است بوجهی دیگر، پس واجب است برما باز جستن از چگونگی پیوستن ایشان بیکدیگر پس از چرای آمیختن ایشان تا (۱) مر حکمت حکیم علیم را شناخته باشیم که اندر شناخت حکمت خیر بسیار است چنانکه خدایتعالی همی گوید، يُؤْتِى ٱلْحِكْمَةَ مَنْ يَشَآءُ وَ مَنْ يُؤْتَ ٱلْحِكْمَةَ فَقَدْ اُوتِىَ خَيْراً كَثِيراً وَ مَا يَذَّكَّرُ إِلَّا اُولُوا الاَلْبَابِ (۲) پس گوئیم که چنانکه اندر عالم نفس بسه مرتبه آمده است [و] مر اجسام نفسانیرا بر (۳) سه مرتبه نهاده است نفس نباتی است که مر اجسام نباترا اندر مرتبت غذا کشیدن و افزودن و زادن مانند خویش بپای کردست و مر جملگی این سه قوّت را را نفس نباتی گویند، و نفس حیوانیست که مر اجسام حیوانات را اندر مرتبت یافتن محسوسات و بستن خیال از صورتها و جنبیدن باختیار خویش بپای کردست و مر جملگی این سه قوّترا نفس حیوانی گویند، و نفس ناطقه است که مر اجساد حیوانی (٤) را اندر مرتبت نطق و تدبیر و احتراز و تمیز و جز آن بپای کردست و مر جملگی این قوّتهائی را که نفس مردم بدان مخصوص است نفس ناطقه گویند، و اندر هر نفس از این نفوس قوّت زایش مانند خویش موجود است * مر نگاهداشت نوع خویش را بدان

---

(۱) ک چنین، پ ، با . (۲) قر ، ۲—۲۷۳ . (۳) ک چنین، پ ، و .
(٤) ک ، انسان ، پ ح ، انسانی .

شوق طبیعی که مر او را حاصل است سوی مانند بودن بصانع حق اندر وجود و ثبوت و نا پذیرفتن فنا تا هنگام حاصل شدن غرض از این صنع (f 116ª) عظیم بلکه اندر هر نفسی از این دو نفس همان قوّتها که اندر آن نفس است که پیش از اوست اندر وجود (او) هست و دیگر قوّتها [و] جز آن نیز هست و اندر نفس ناطقه قوّتهای نفس حسّی هست و دیگر قوّتها جز آن نیز هست.

بیان اینکه قوای نباتی از تأثیر اجرام فلکی است

آنگاه گوئیم که مزاجی کز چهار طبع حاصل شود از بهر مزاج جسد مردم را چون بنیادی و هیولیست مر وجود روح نباتی را اندر او و وجود روح نباتی [را] اندر مزاج طبایع تأثیر اجرام فلکست اعنی که قوّت کشیدن غذا و افزودن و تخم آوردن از بهر زادن خویش اندر آن مزاج همی از تأثیر اجرام فلکی پدید آید، و دلیل بر درستی این قول آن است که این معنیها که اندر این جزو مزاجی همی حاصل آید اندر کلیّات (۱) او نیست پس واجب آید که این معانی اندر او [وهمی] (۲) نه از کلیّات او آید بلکه از چیزی دیگر همی آید و چیزی دیگری نیست که آثار و قوّتهای آن بر این (۳ طبایع کلیّات ۳) مفاضست * و مر حرکات آنرا اقبال سوی این است مگر این اجرام علوی که مر این اجسام فرودین (٤) را گرد گرفتست و مر قوّتهای خویش را سوی او همی فرود آرد همیشه و آمدن شعاعها و گرمیهای محسوس از اجرام سوی مرکز و حرکات ایشان بگرد این طبایع بر درستی این قول گواه است، و چون آن حرکت که نبات * او بمجموع این سه معنی است که یاد کردیم نا محسوس است و جنبانندهٔ جسم است دانستیم که وجود آن بتأثیریست از اجرام علوی و از حرکات ایشان اندر اجرام سفلی، اگر کسی گوید اگر چنین

(۱) ک ح : یعنی ارکان چهارگانه . (۲) ظ ، زایدمی نماید .
(۳–۳) ک ، کلیات طبایع . (٤) ک چنین ، ب ، فرور دین .

بودی که تو گفتی بایستی که کلیّات طبایع بپذیرفتن مر آن تأثیر را نیستی پذیرفتندی ازین جزویات یعنی همه طبایع نبات گشتندی از بهر آنکه کلّی چیز بر پذیرفتن کلّی آنچه جزو او از آن جزوی پذیرد گواه باشد جواب ما مر اورا آن است که گوئیم احاطت افلاک و اجرام علوی که آن معدنهای (۱) لطایف است و آثار او بر آنچه زیر اوست از طبایع مفاضست گواهست بدانچه قوّتها از اجرام همی باید که بکلّ این اجسام رسد نه بعضی (۲) از آن دون بعضی ، و مدّبر حکیم و صانع علیم مر این اجسام را بر ترتیب اندر مکانهای معلوم باز داشتست و مر آن را بتدریج بر یکدیگر همی آمیزد بمیانجیان و آن اثرهای آینده از اجرام علوی جوینده است (f 116 b) مر مزاجی را که زیر (۳) طبایع بعدل حاصل آمده است تا بدو پیوندد بر اندازهٔ پذیرفتن آن مزاج مر آن اثر (٤) را و (به) بهری از آن نه پیوندد بی یاران او از بهر آنکه نه عدل باشد * رسانیدن فایدهٔ که مر آن را از بهر چهار جسم مختلف صورت وقوّت ساخته باشد چون ایشان هر چهار اندر یک ترکیب گرد آیند بر دیگر ستم نکنند جز بدان هر چهار چون بر عدل و راستی باشند و صانع حکیم از نه عدل بریست ، و هر گاه که اجزای طبایع اندر مزاجی متکافی نباشد روح که او اثر عنایت الهی است بدان (نه) پیوندد از بهر آنکه روا نیست کز عدل و اثر و عنایت الهی چیزهائی که (٥ از بهر ٥) پیوستن بدیشان همی سوی مرکز عالم آید چیزی بیشتر بهره یابد از چیزی و بر یکدیگر (٦) اندر قبول آن ستم کنند (۷) ، و چون اجزای طبایع اندر مزاجی متکافی نباشد [و] یکی از آن بیشتر از دیگری باشد و آنکه قوی باشد بر آن ضعیف ستم کند لاجرم عنایت

---

(۱) ک : معدن . (۲) ک : ببعضی . (۳) ک : ازین .
(٤) ک : تأثیر . (٥—٥) ک : عدل الهی باشد از .
(٦) ک م چنین ، ک ح : دیگر (۷) ک : کند .

الهی بسبب آن سم بدیشان نپیوندد. و فراز آوردن صانع حکیم مر این چهار چیز مختلف صورت و قوّت را اندر جوف این قبّهٔ افلاک آراسته بکواکب اثر کننده بر درستی این قول که گفتیم مر این فایدها و قوتها (را) که اندر اجرام است صانع حکیم اندر ایشان از بهر آن نهادست تا بدین هر چهار بهرهٔ جسم مر آنرا بسویّت برساند و بعدل بیظلمی و کم و بیشی گواه است، پس درست کردیم که روح نباتی اندر مزاج طبایع که از بهر جسم مردم فراز آید از اجزای (۱) علوی آینده است و آن مزاج چون بنیادی و هیولی است مر پذیرفتن این روح را و ظاهر کردیم که چرا چون مزاج (نه) معتدل باشد روح بدو نپیوندد. آنگاه گوئیم که این روح نباتی که مر اورا این سه قوّت است مر این مزاج را کز بهر ساخته شدن هیکل مردم (۲) فراز آید همچو هیولی و حاملی گرداند مر وجود روح حیوانیرا اندر (۳) وجود روح حیوان اندر آن مزاج پس از وجود روح نباتی اندرو هم (٤) بتأثیر (٥) اجرامست تا روح نباتی اندر آن همی قوّت حس و خیال و حرکت بمراد خویش را بپذیرد و نام او روح حسّی شود.

بیان اینکه حال روح ناطقه مانند روح حیوانی است یا خلاف آن و فرق میان روح نباتی و حیوانی

پس واجبست بر ما که بنگریم که این روح حیوانی که اندر (٦) مزاج آید مر این مزاج را شایستهٔ روح ناطقه کند (۷) یا نه و روح ناطقه اندر این مزاج نیز بتأثیر اجرام همی آید (f 117^a) یا نه و هر یکی ازین ارواح چون یکدیگر باشند اندر نسبت خویش سوی مزاج که او اصل هیکل مردم

(۱) ک: اجرام. (۲) ک: را. (۳) ک: اندرو. (٤) ک: همان.
(٥) ک: تأثیر. (٦) ک: اندرین. (۷) ک: یابد.

است یا حال حاصل شدن روح ناطقه اندر این هیکل بخلاف حال روح نباتی و حیوانی است ، پس گوئیم که مر روح نباتی را با روح حیوانی مشارکت است اندر کشیدن غذا و افزودن و زادن مانند خویش و فرق میان ایشان آنست که مر روح حیوانیرا حرکت انتقالیست و مر دشمن خویش را بشناسد و از غذای خویش مزه یابد و مر روح نباتی را این معنیها نیست .

بیان اینکه نبات نیز جفت گیرنده است

اما اگر کسی چنان گمان برد که ما اندر فرق بمیان این دو روح مر جفت گرفتن را از بهر تناسل فراموش کردیم که مر حیوانرا شناخت جفت خویش است تا با هیچ حیوان که نه از نوع او باشد جفت نگیرد و مر نبات را [از] این نیست گمان او نه درست باشد از بهر آنکه جفت گرفتن نبات بانواع خویش استوارتر و درست تر از جفت گرفتن حیوانست ، و دلیل بر درستی این قول آن است که هر دانهٔ از دانهای رستنی جفتی (۱) است که مر یکی را از او منزلت نریست و مر دیگریرا منزلت مادگی است و از آفرینش مر اورا چون حرکت بخواست و انتقالی نیست بر یکدیگر بسته و جفت کرده پدید آمد (۲) که جدا نشوند و هر یکی از ایشان جز مر آن جفت را که با او بسته است نپسندد و با دیگری هم از جنس خویش نیامیزد و جفت نگیرد پس با دیگر جنس چگونه آمیزد چنانکه اگر کسی دو دانهٔ گندم را که هر یکی از آن جفتی است بر یکدیگر بسته از یکدیگر جدا کند و جفت این را بدان و جفت آن را بدین بدل کند هرگز نرویند و حال دیگر دانها (بجملگی) هم اینست و حیوانات مر جفتان خویش را بدل کنند و با دیگر جفتان بیامیزند ،

(۱) ک : جفت . (۲) ک : آمده اند .

پس درست شد که جفت گرفتن دانهای نباتی بقوّت روح نباتی [1] قوی تر از جفت گرفتن حیوانست [بروح حسی] .

فرق میان روح حیوانی و روح ناطقه

و فرق بمیان روح حیوانی و میان روح ناطقه آن است که مر روح ناطقه را حرکت است اندر ذات خویش بی مشارکت جسم و مر روح حیوانی را حرکتی نیست جز بمشارکت (f 117.b) جسم چون طلب جفت از بهر نسل و گریختن از دشمن و جستن مر غذای خویش را بجایها و جز آن، و آن حرکت که مر نفس ناطقه را بذات خویش است بی مشارکت جسم آن است که او منازعت کند بذات خویش با معنیها و قوّتهای طبیعی چون فروشکستن او مر قوّت شهواتی [2] را اندر جسم [3] و فرو خوردن او مر خشم [4] را و باز داشتن او مر قوّت غذا کشنده را از بسیار خوردن و از بددلی و از سبکساری [کردن] و دیگر اخلاق نا پسندیده تا بذات خویش مر این قوّتهای طبیعی را همه باعتدال باز برد و مر نفس حیوانی خویش را نه از عدل باز دارد، آنگاه [این] نفس ناطقه همی از جسم مجرّد شود اندر کار بستن قوّت بی نهایت خویش و آن چون انگیختن مقدّمات قیاسی است مر اورا از چیزهائی که آن اندر بدیهت [5] عقل مذکور است و شرح آن پیش ازین گفته شده است و بیرون آوردن نتایج راست از آن مر خویشتن را و باز مر آن نتایج را مقدّمات نتایجی کز آن دور تر است گردانیدن بر ترتیب تا ظاهر شد است مر خردمند را که بفس ناطقه بذات خویش هم فاعلست و هم منفعلست .

---

(۱) ک : نمائی . (۲) ک : شهوانی .
(۳) ک‌ح : یعنی اندر جسم خود .
(٤) ک چنین ، پ : خسم . (٥) ک‌ح : یعنی از بدیهات .

بیان اینکه چگونه نفس ناطقه بذات خویش هم فاعل است و هم منفعل

اما فاعل (۱) بدان روی است که مقدّمات انگیزد از بدیهت عقل چنانکه گویدهر جسمی مکان‌گیر است و هر مکان‌گیری حرکت پذیر است تا نتیجه ازین دو مقدّمه آن آید که هیچ جسمی جنباننده نیست تا بدین حرکت و فعل کز ذات او آمد مر ذات اورا معلوم شد که آن‌چیز که آن جنبانندهٔ جسم است مکان‌گیر نیست و چون مکان‌گیر نیست جسم نبست و او بدین فعل مفعول خویش باشد، پس درست شد بدین شرح که کردیم که نفسهای نباتی و حیوانی هر چند که‌بر جنبانیدن قدرت دارند جنبانیدن ایشان چون (۲) مر جسم را نیست (۳) و مر نفس ناطقه را قوّتی هست که بدان قوّت مر جنبانندهٔ جسم (راست وهم بدان قوّت مر ذات خویش) را بجنباند امّا (٤) جنبانیدن او مر جنباننده مر جسم را بباز داشتن اوست مر نفس حیوانی را از خشم و شهوت و حسد و جز آن که این قوّتها مر نفس حیوانی را بجنباند (f 118a) و مر نفس ناطقه را این قوّت و حرکت بیاری عقلست.

بیان اینکه قوّت نفس ناطقه نا متناهی است

و اما جنبانیدن او مر ذات خویش را اندر حاصل کردن نتایج از مقدّمات قیاسی بقوّت عقل است و بدین سبب درست شد که قوّت جنبانندهٔ نفس ناطقه بی نهایتست نه بدان‌که او هرگز نیارامد از حرکت کردن اندر اکتساب مقدّمات و استخراج نتایج از آن و لیکن بدان روی‌که او از قوّت خویش فرو نماند اندر پذیرفتن اعراضی و حرکاتی که سزاوار اوست و آن پذیرفتن علم

(۱) ک: منفعل. (۲) ک: جز. (۳) ک‌ح: یعنی بر جنبانیدن‌خود قدرت ندارد.
(٤) ک: و.

است و جسمانیّات فرو مانند از پذیرفتن اعراضی که آن سزاوار ایشان است چنانکه چون چیزی سیاه یا سفید باشد نیز از آن پس مر سیاهی یا سفیدی را بر نگیرد، و نفس ناطقه هر چند مر علم را بیشتر پذیرد بپذیرفتن علمی که مر اورا نیست چابکتر شود و بدانچه بیاموزد بر آموختن آنچه مر اورا آموختنی باشد قدرت بیشتر یابد و این حال بخلاف احوال جسمانیّات است از بهر آنکه چون جسم مر اندکی را از سیاهی پذیرفت از آن پس سیاهی کمتر پذیرد و هر چند سیاهی را بیشتر پذیرد ضعیف تر همی شود اندر پذیرفتن سیاهی تا از پذیرفتن سیاهی اندک اندک آن جسم چنان شود که نیز سیاهی را نتواند پذیرفتن، پس درست کردیم که مر روح ناطقه را قوّتی بی‌نهایتست و فاعل است مر ذات خویش را و ذات او مر اورا منفعل است و حال او بخلاف حال آن دو روح [است که یکی نباتی] دیگر حسّی[1] که اندر وجود بر او مقدّم اند و لازم کردیم که آمدن او نه چون آمدن دو روح است [که یاد کردیم] اندر این هیکل.

وجه اشتراک میان نفس نباتی و حیوانی و ناطقه و فرق میان ایشان

اما اشتراک بمیان این سه نفس بدان است که وجود ایشان همه بآغاز جز اندر مزاج جسدی نباشد و لیکن آمدن این دو روح کز او یکی نباتی است و دیگر حیوانیست از تأثیر اجرام فلکست اندر مزاج استقس[2] و حال آمدن نفس ناطقه اندر مزاج بخلاف آن است نزدیک حکمای دین حق که اسلام است، و حکمائی که مر ایشان را متألهان گویند از قدمای فلاسفه[3] هم بر این [گونه] اند و گویند که این نفس جوهریست الهی ابداعی و شایسته مر

(۱) ک چنین، ب : است . (۲) ک : اسطقسی . (۳) ک : فلسفه .

قبول صفات الٰهی را و بقای ابدی را و گویند پس از فنای کالبد مر اورا بذات (f 118 b) خویش قیامتست (۱) و مر آن دو روح دیگر را ثبات و وجود بثبات و وجود کالبد [است و ثبات وجود کالبد] بتأثیر اجرام فلکیست، و ما خواهیم که دلیلی مختصر بگوئیم بر درستی این اعتقاد که حکمای دین حق و متألهان بر آنند و بدین دلیل مظاهرت و نصرت کنیم مر دین حق را که ما بر آنیم.

دلیل بر اینکه نفس جوهری ابداعی است

و گوئیم که خیرات اندر عالم بر جواهر پدید آینده است و چنانکه جوهر بدو نوع است از او یکی جسم محسوس است و دیگر نفس معقولست و خیرات نیز بدو نوعست یا خیریست که بجوهری رسد تا مر آن جوهر را تمام کند و وجود آن جوهر وکمال او بدان خیر باشد چنانکه بینائی مر جوهر چشم را تمام کننده است وکمال چشم بدان است و چشم بی این نه چشم است، و چون روح نباتی و حیوانیست (۲) که بجسم رسد تا جسم بدان تمام شود و حرکت و بها و رونق یابد و یا خیریست. که بجوهری رسد که مر آن جوهر را وجود ندهد بلکه بیارایدش چنانکه علم و حکمت و فضیلت [است که] مر جوهر نفس ناطقه را بیاراید و موجود همی نکندش چنانکه روح نباتی مر نبات را همی موجود کند، آنگاه گوئیم که هر چیزی که آن مر اجسام را شرف دهد و بیاراید آن چیز [نه] جسم باشد و آنچه جسم باشد از جسم آید [و] هر چند آینده لطیف باشد و بحس مر اورا اندر نشاید (۳) یافتن چنانکه بوی مشک و گل و جز آن جسم است کز او همی جدا شود، تبینی که چون زمانی دراز در آید مشک و گل و جز آن را بوی نماند و این حال دلیلست بر

---

(۱) ک : قیامیست . (۲) ک : حیوانی . (۳) ک : شاید .

آنکه بوی نیز جسم است که جسم مر اورا همی بپذیرد و بجملگی(۱) هر معنی که آن از جسمی پدید آید و بجسم رسد جسم باشد و آنچه از اجسام پدید آید از تأثیر اندر اجسام ناچار بآخر هم بدان اجسام باز شود کز او پدید آمد است، و دلیل بر درستی این قول آنست که جسم محدود است و چون از محدود چیزی بر آید [نیز] از تأثیرات و آن تأثیر جسم باشد چنانکه گفتیم آن تأثیر کننده نقصان پذیرد و اگر نقصان همی نپذیرد(۲) و بدو از آن چیزی باز نشود آن تأثیر کننده باندک ما به زمان فنا پذیرد، و چون اجرام فلکی ازین تأثیرات کز آن همی اندر اجسام نبات وحیوان آید فنا همی (f 119 a) نپذیرد ظاهر شد است که آن تأثیرات پس از فنای آن اشخاص همی بدیشان باز گردد و هر چیزی که مر آن جوهر لطیف را شرف دهد نه جسم باشد و آنچه نه جسم باشد نه از جسم آید و ظاهر است که علم و حکمت و فضیلت که ایشان اعراض نفس لطیفند نه اجسامند و شرف نفس ناطقه بدان است و چون این خیرات نه جسم است نه از جسمت و نه همی بجسم رسد، پس بدین شرح درست شد که نفس ناطقه نه جسمت [و چون تأثیر پذیر اوست و او نه جسم است درست شد که این تأثیر که بدو همی رسد نه جسم است] و چون تأثیر نه جسم است نه از جسم است و چون حال اینست درست شد که باز گشت او باجرام فلکی که آن همهٔ اجسام است نیست چون باز گشت تأثیرات که به نبات وحیوان رسیده بود از اجرام بود و چون باز گشت نفس ناطقه و تأثیری که بدو رسیده بود نه باجرام است درست شد که وجود او نه از اجرام است، و چون این خیرات که بنفس ناطقه همی رسد نه جسمست از جسم محدود همی نیاید و چون از محدودی همی نیاید از بسیطی همی آید نا محدود و آنچه از بسیط آید بسیط باشد و آنچه بسیط باشد [آن] تأثیر مر اورا بسیط پذیرد

---

(۱) ک: بجملة الامر. (۲) ک چنین، پ: پذیرد.

و چیز (۱) بسیط از پذیرندهٔ [قابل] بسیط جدا نشود بواجب چنانکه چیزی که بجسم رسد و جسم باشد از پذیرندهٔ خویش جدا شود از بهر آنکه جسم متجزّیست و مر بسیط را جزو نیست و آنچه بمتجزّی رسد هر چند که بدو متّصل شود با او یک چیز نشود و آنچه به بسیط رسد که مر او را جزو نیست با او یکچیز شود چون یکچیز شدن حکمت با نفس، پس ظاهر کردیم که هر نفسی که او بخیرات که آن بسایط است آراسته شود ابد الآباد با آن خیرات بماند و با او یک چیز شود و باز نمودیم مر خردمند را که خیرات و بها و جمال که باجسام همی رسد از اجسام همی رسد و آنچه از اجسام آید و باجسام رسد جسم باشد و آنچه جسم باشد و از جسم آید بجسم باز گردد و جمال و بها و رونق حیوان و نبات اندر اجسام است و چون اندر اجسام است از اجسام است، پس لازم آید که آن تأثیرات که نبات و حیوان بدان همی جمال و بها و رونق یابد نیز اجسام (۲) است هر چند که لطیف است آن اجسام که این خیرات جسمی همی از آن آید اجرام فلکست و آن خیرات پس از آنکه از این اشخاص جدا (f 119 b) شود باجرام فلکی باز گردد و این خیرات که موجود کنندهٔ این اجسام است و (۳ وجود آن ۳) خیرات بدانچه اجسام است هر چند لطیف است اندر اجسام است و آنچه بها و جمال و رونق او بتأثیر اجسام باشد وجود او وجود امکانی باشد نه وجود واجبی از بهر آنکه باز نمودیم که تأثیر (٤ از جسم جسم ٤) باشد و باز گردد بدان جسم کز او آمده باشد و مؤثر او مر اورا بخویشتن باز کشد از بیم فنای خویش از بهر آنکه چون از محدود چیزی جدا همی شود و بدو باز نگردد (٥ باندک روزگار آن ٥) محدود فنا پذیرد و چون وجود این تأثیر پذیر بآن تأثیر باشد که او

---

(۱) ک، خیر. (۲) ک: باجسام. (۳—۳) ک، وجودات.
(٤ ـ ٤) ک، جسم از جسم. (٥—٥) ک، باید که بروزگار این.

همی بمؤثر خویش باز خواهد گشتن او ممکن الوجود باشد [نه واجب الوجود] و ممکن الوجود فانی باشد، و چون بها و جمال و رونق نبات و حیوان اندر اجسام است آن جمال و بها نیز اجسامست و از اجسام است و ناچار بدان اجسام که از آن اجسام آمد است باز گردد و چون تأثیرات از او باز گردد مر اورا پس از آن وجود نباشد.

بیان اینکه نفس ناطقه که بکمال خود رسید بهشتی شد

و بر اثر این قول گوئیم که آنچه بها و جمال و رونق او بتأثیری باشد نه از اجسام آن تأثیر (نیز) نه جسم باشد و چون نه جسم باشد نه اندر جسم باشد پس تأثیر پذیر و مؤثر و تأثیر هرسه نه [از] اجسام باشند، و چون لازم است که تأثیر که بجسم رسد روزی از او بر خیزد از عکس قیاس واجب آید که آن تأثیر که نه از جسم آید و نه اندر جسم آید از تأثیر پذیر خویش بر نخیزد، پس درست کردیم که رونق و بها و جمال که بنفس ناطقه رسد و آن علم و حکمت باشد هرگز از او جدانشود و آنچه جمال و بها رونق از او جدانشود همیشه اندر نعمت باشد و آنکه همیشه اندر نعمت باشد بهشتی باشد چنانکه خدایتعالی همیگوید لَهُمْ فِیهٰا نَعِیمٌ مُقِیمٌ خٰالِدِینَ فِیهٰا اَبَدًا اِنَّ اللّٰهَ عِنْدَهُ اَجْرٌ عَظِیمٌ (۱) پس نفس ناطقه که بحکمت [و علم] رسد بهشتی شود، و اندر مقابلهٔ این وضع جهالت و رزالت برابر فضیلت و حکمت ایستاده است مر نفس ناطقه را که چون بدان آلایشها و تیرگیها (۲) بیالاید (f 120 a) نیز (آن) هرگز از او جدا نشود پس از آنکه از کالبد جدا شده باشد و مجرّد مانده وهمیشه اندر آتش خدای بماند چنانکه خدایتعالی همیگوید وَ مَنْ یَرْتَدِدْ مِنْکُمْ عَنْ دِینِهِ فَیَمُتْ وَ هُوَ کٰافِرٌ فَاُولٰئِکَ

(۱) قر: ۹—۲۱، ۲۲. (۲) که: ترکیبها.

حَبِطَتْ اَعْمالُهُمْ فِى الدُّنْيا وَ الْاٰخِرَةِ وَ اُولٰئِكَ اَصْحابُ النّارِ هُمْ فِيها خالِدُونَ (۱) خردمند آن است که نفس خویش را هم امروز به بهشت رساند بعلم و عمل که رهایش ابدی اندر این است، آنگاه گوئیم که جمله سخنی که آن با برهان مقرون است آنست که نفس ناطقه جوهر است و هر جوهری پذیرای اعراضست و جمال و بهای جوهر باعراض است و اعراض جوهر علم و حکمت و تمیز و فهم و تبصیر و دیگر فضایلست و آنچه او پذیرای معنی باشد از معانی چون از پذیرفتن ان معنی باز ماند ضدّ آن معنی که او پذیرای آن باشد بدو پیوسته شود از بهر آنکه اضداد اندر مقابلهٔ یکدیگر ایستاده اند اندر آفرینش بر مثال بودن فساد اندر مقابلهٔ کون و فساد چیزی نیست جز نا (۲) رسیدنِ چیز بتمامی کون تا باز گشتن به [کون سوی] اصلهائی که بودش او بر آن بود است، و چون ظاهر است که نفس نه جسمست و علم و حکمت و فضایل اعراض اویند پیدا شده است که او جوهر است و وجود او باعراض اوست چنانکه وجود جسم باعراض اوست و نفاست و خساست جوهر بر حسب نفاست و خساست اعراض او باشد چنانکه مادانیم که بوی خوش عرضی است از اعراض و مر مشک را نفاست عرض او عزیز و نفیس گردانیده است و سرگین بخساست (۳) عرض خویش خوار و خسیس مانده است، و بدان گفتیم که نفس پذیرای اعراض است از علم و حکمت و (٤ تبصّر و تذکر ٤) و جز آن و نگفتیم که او پذیرای اضداد این اعراض است از جهل و گزاف و غفلت و فراموش کاری که این اعراض فرومایه بدو همی از باز ماندن او (۵) نیز (f 120ᵇ) ستوده شود از پذیرفتن آن اعراض که مر او را خاصه است اندر (٦) آفرینش عالم و پیوستن (نفس) لطیف زنده

(۱) قر : ۲—۲۱٤ . (۲) ک ، باز . (۳) ک ، و نجاست از .
(٤ ـ ٤) ک ، تبصیر و تذکیر . (۵) ک ، آن اعراض نبودند و . (٦) ک : که .

بجسم کثیف مرده، و زندگی یافتن این جوهر روح پذیر بی روح بدین جوهر زندهٔ بی مرگ گواه است بر وجود صانعی مکلف که این تألیف بمیان این دو جوهر کز یکدیگر بصفت جدا اند از تألیف اوست.

بیان مراد صانع ازین ترکیب بمیان این دو جوهر

و چون صانع حکیم موجود است چنانکه اندر باب اثبات صانع گفتیم و صنع پذیر این دو جوهر است کز او یکی جسم است و دیگر نفس است و جسم بصنع او [شریف و] زنده شده است و شریفتر از آن گشته است که بود است لازم آید شناختن که غرض صانع ازین صنع تشریف این دو جوهر است نه توضیع آن، و چون غرض صانع تشریف جوهر نفس است و تشریف او مر جسم را بروح بمجاورت نفس با او برین دعوی برهانست پیدا آمد که جوهر نفس آراستست مر پذیرفتن خیرات را اندر زمان مقارنت او با جسم و اهمال او اندر نارسیدن اوست بدان خیرات که او سزاوار آن است، و نفس اندر مدّت متّصل بودن خویش بجسم بر مرکب حواس اندر راه رسیدن خویش است از حالی که آن نه خیر است و نه شر تا بدرجات خیر یا بدرکات شر بر مثال کاغذی سفید که (اگر بدست حکیمی مصلح رسد بعلم و حکمت آراسته شود و) اگر بدست جاهلی مفسد افتد بسخف و سفاهت آلوده شود.

بیان اینکه نفس مکلف است برسیدن اعراض خاصهٔ خویش

و رسیدن اعراض خاص جوهر نفس که آن علم و حکمت است بدو بتکلیف است وصنع صانع جز تکلیف چیزی نیست از بهر آنکه تکلیف تغییر باشد و چون نفس که او نه زنده و نه مرده است بدین تکلیف همی زنده شود و جز چنان همیشود که هست سوی بهتری و شرف و چیزی جز بمغیّر متغیّر نشود چون تغیّر او سوی بهتری و شرف باشد اما چون عنایت مغیّر از

او بریده شود سوی حال اوّلی خویش که آن حال مر او را پیش از پذیرفتن او بود مر صنع را باز گردد و آن فساد باشد مر او را، پس بدین شرح که بکردیم پیدا شد که رسیدن نفس بعلم و حکمت بخواست صانع حکیم است (f 121 a) و باز ماندن جوهر او از این اعراض که بخاصیت مر اوراست و پیوسته شدن اضداد این اعراض بدو نه بخواست صانع اوست بلکه بتقصیر اوست و بتقصیر میانجیان که مصنوع بمیانجی ایشان بکمال اوّلی خویش رسید است، و معنی این قول آن است که نفس بکمال خویش که آن مردم را کمال دوّمست از علم و حکمت بکوشش (خویش) رسد و بپاکیزگی و پاکی مزاج و اعتدال طبیعت که (آن) میانجیان اند مر رسانیدن او را بکمال اوّلی او که آن آراستگی اوست مر پذیرفتن علم را بوقت بلاغت جسد (او) وچون او تقصیر کند اندر طلب علم یا بمیانجی (۱) که یاد کرده شد ناشا یشته باشد (۲) بکمال خویش نرسد (۳) و میل سوی فساد کند (٤) و دلیل بر درستی این قول آن است که اندر علم و حکمت شرف و بهاست مر نفس را و رسیدن او بنعمت جاویدی بدان است و به بهتری رسانیدن مر صنع پذیر را از اغراض صانع حکیم است و رسیدن مصنوع بتباهی و زشتی بباز ماندن او باشد از رسیدن بغرض صانع حکیم و درست کند مر این معنی را قول خدایتعالی که همیگوید یُرِیدُ اللَّهُ بِکُمُ الْیُسْرَ وَ لَایُرِیدُ بِکُمُ الْعُسْرَ (۵) وچنانکه مر جوهر جسم را پیش از آغاز حرکت که طبیعت بدان موجود شد است اندر عقل صورتی ثابت نیست و نبودست [مر جوهر نفس را نیز پیش از آنکه فضل یابد یا نام پرمایگی وجهل بدو نشیند اندر عقل صورتی ثابت نیست ونبود

(۱) ک: میانجیان.
(۲) ک: باشند.
(۳) ک: نرسند.
(٤) ک: کنند. (۵) قر: ۲ ـ ۱۸۱

است] و محالی نام عالمی و حکیمی یانام جهل وغفلت بر اطفال که بمنزلت قبول علم نرسیده باشند بر درستی این معنی مارا گواه است سوی عقلا .

بیان خیرات نفس
که از راه کالبد بدو پیوسته شود

آنگاه گوئیم که مر نفس مردم را نیز خیراتی دیگر هست که آن از جانب کالبد بدو پیوسته شود چون قوّت ترکیب واعتدال مزاج ودرستی وجزآن و وبرابر این خیرات شرهاست مر او را چون ضعیفی ترکیب وشوریدگی [(۱)] مزاج وکری [(۲)] ونا بینائی وجزآن، ومر این خیرها وشرها را سوی نفس از آن نسبت [(۳)] کردیم پس از آنکه از علایق جسدی (بود که) مردم بدین خیرها بر تهذیب (t 121 b) نفس پادشاه شود وبدین شرها از تهذیب او باز ماند (نبینی) که هر که مزاجش معتدل باشد متواضع ونیکو سیرت باشد اندر کمال اوّل خویش آنکس مر علم وحکمت ومحاسن اخلاق را زود تواند پذیرفتن وچون تیره مزاج وضعیف آلت باشد بدخو باشد وبیمقدار ونا ممیز [(٤)] وبدین اسباب از فتح [(٥)] علم وحکمت باز ماند، پس این خیرات که (از) علایق جسد است بر مثال مرکب وآلت است مر نفس را از بهر رسیدن او بکمال دوّم خویش و هر چند مر او را بر راست کردن این آلات (از عقل) مظاهرتست (و) اگر مرکب وآلتش راست ومهیّا باشد مر رفتن را سوی کمال ویافتن مر آن شرف را [(٦)] رسیدن او بدان هم زودتر باشد و هم بیرنج تر، وچون حال این است گوئیم که نفس مردم از منزلت جهل یا از شر [(۷)] غفلت همی بر مرکب جسم بدلیلی حواس سوی شارستان علم [یا]

---

(۱) ک : سوزندگی . (۲) ک : کوری . (۳) ک : نیست . (٤) ک : متمیز .
(٥) کم : الفتح ، ک ح : بوزن فرسنگ بمعنی اندوختن و اندوزنده نیز آمده .
(٦) ک ح : زاید است . (۷) ک : شهر .

بوستان حکمت شود واو اندر این راه بر مثال مسافریست که جز بر این مرکب و با [۱] این دلیلان مر اورا سفر کردن (نیست وچون مر او را پیش از نشستن برین مرکب بخواست) ویافتن این دلیلان [مر او را] نام علم یا جهل دادن محالست ، [و] روا نیست که گوئیم پیوستن (او) بدین دلیلان و رهنمایان ونشستن او بر این مرکب [بخواست خویش است (۲ وچون نشستن او بر این مرکب ۲)] ورفتن او پس این رهبران بذات خویش نیست و بخواست دیگری است ورفتن چیزی یا کسی بر مراد دیگری جز بتکلیف نباشد پس پیدا شد که نفس بر مرکب طبیعت بتکلیف صانع حکیم همی نشیند .

بیان اینکه نفس که بدین کالبد جزوی آمده است باید که از کالبد کلی آمده باشد

وچون مرکب نفس که ظاهر است واو بدان همی بعلم رسد این هیکل مردمست که بمدتی اندک همی ویران شود وویرانی او را (۳ علت جدا شدن این سوار او باشد ۳) از او ، واین هیکل تا این جوهر بر اوست آبادان وکارکن است واجب آید از حکم عقل که این جوهر اندر این کالبدهای جزوی همی از کالبدی کلی آید که آن کالبد همیشه آبادان وکارکن باشد وجز بسپری شدن این جوهر آن کالبد کلی ویران (f 122[a]) وبیکار نشود ، وچون بینیم که این کالبد که ما راست بر مرکز عالمست واز خاکست که او منفعل بحق است بی هیچ فعلی چنانکه اندر باب فاعل ومنفعل پیش از این اندرین کتاب بشرح سخن گفتیم همی دانیم که آن جوهر که او فاعل حقست وجسم بمجاورت او همی فاعل شود از نخست همی بجسمی پیوسته شود کز او فاعل تر جسمی

(۱) ک : وفاء . (۲—۲) در پ مکرر آمده است .
(۳—۳) ک : علت این سوار او باشد بسبب بر خواستن .

نیست وآن جسم جوهر فلکست وکواکب که فعل از صانع حکیم پذیرفتست بی میانجی، وصنع صانع حکیم مر جوهر او را اندر صورت فعل غرقه کرد است و چون اشخاص حیوان بر جانب [۱] این مرکز پدید آینده است این حال دلیل است بر آنکه این افاضت بر مرکز از حواشی عالم است وچون اشخاص حیوان که آن اجزای [۲] طبایع است بپیوسته شدن جوهر نفس بدو همی زینت ورونق پذیرد پس از آنکه بی زینت ورونق باشد وهمی فاعل شود سپس از آنکه منفعل بود، باز چون این جوهر ازین اشخاص جدا شود این زینت ورونق وفعل ازو [۳] همی بشود واجرام علوی از افلاک وکواکب بر حال مانده اند ونه صورت [از] ایشان همی زایل شود [۴] ونه فعل، این حال دلیلست بر آنکه کل این جوهر که اجزا ازآن بمرکز آینده است وآن اجرام که احوال ایشان ثابتست مفاض است پیوسته وازین جوهر از نخست بدان جسم عالی پیوسته است تا این جسم عالی بمجاورت این جوهر که فاعل حقیقت است بر دوام فاعل (خویش) گشتست وبدانچه صنع را از صانع بی میانجی پذیرفتست مانند صانع خویش همیشگی فاعل شد است. آنگاه گوئیم که جسمی که نفس بدو پیوستست کاملتر است از جسم بی نفس و مر نفوس را مراتبست و(۵ شریف تر نفسی نفس ۵) ناطقه است پس شریفتر (جسمی) جسم مردم است اندر حال زندگی او ورسیدن او بکمال خویش از مادّتیست بمدّتی بمیانجی دیگر اجسام چنانکه پیش ازین اندر این کتاب گفته شد است وآن اجسام که جسد مردم بمیانجی ایشان همی از (f 122^b) مادّتی بمدّتی بکمال خویش رسد کاملانند اعنی افلاک و نجوم، وجسم متناهی است پس لازم آید که رسیدن این اجسام که جسد مردم بمیانجی ایشان همی بکمال خویش رسد [بکمال خویش] نه از مادّتی بود است ونه

---

(۱) ک: جوانب. (۲) ک: اجزاى. (۳) ک: او.
(۴) ک: نشود. (۵—۵) ک: شریفترین نفوس.

اندر مدّتی و برهان بر درستی این قول آنست که اگر مر آن اجسام را از مادّتی کردندی بمدّتی بایستی کردن واگر از (۱) مادّت (بمدّتی) کرده شدی بمیانجی دیگر اجسام بایستی که کرده شدی و اگر چنین بودی اجسام نا متناهی بودی ' وچون جسم متناهی است این حال دلیلست بر آنکه بودش اجسام علوی بمیانجی دیگر اجسام نبود است وچون بمیانجی دیگر اجسام نبود است نه از مادّتی بود است ونه بمدّتی وبودن اجسام فرودین اعنی اشخاص [و] موالید از مادّتی بمدّتی بمیانجی دیگر اجسام برهان است بر درستی این دعوی که گفتیم بودش اجسام (برین) نه از مادّتی بود است ونه بمدّتی از بهر آنکه بمیانجی دیگر اجسام نبود است واین برهانی روشن است .

بیان اینکه اجسام متنفّس چون بمدّتی بکمال رسد پس ازمدّتی فساد پذیرد

و چون مر این قول را روشن کردیم اندر تقویت این معنی گوئیم که آنچه از اجسام متنفّس (۲) از مادّتی بمدّتی همی بکمال خویش رسد نیز بمدّتی فساد پذیرد . و آن فساد چیزی نیست مگر باز گشتن او بدان صورتهای اوّلی که هیولای نخستین مر آن را از صانع اوّلی بی میانجی پذیرفته بود اعنی چون شخص کز طبایع ترکیب یافته باشد فساد پذیرد معنی قول ماکه گفتیم شخص حیوان (۳) فساد پذیرفت آن باشد که همی گوئیم (٤) آنچه از او خاک بود بصورت خاکی باز گشت و آنچه آب بود و هوا و آتش باصول خویشتن باز گشتند و خاکی و آبی و هوائی و آتشی بر هیولای اوّلی صورتهای نخستین است که هیولی مر آن را از صانع [نخستین] بی میانجی پذیرفتست بلکه وجود او با این صورتها بوده است و این فساد چیزی نیست مگر تباه شدن صنع

(۱) ک چنین ، پ : آن . (۲) ک چنین ، پ : سپس .
(۳) ک : چون آن . (٤) ک : گوید .

میانجیان جسمانی. پس پیدا کردیم که فساد اشخاص موالید باز گشتن جوهر جسم است از صورتی که او بمیانجی این آلات و ادوات علوی حاصل شد است (f 123ª) بر او بصورتهائی که آن بمیانجی اجسام حاصل شد است مر او را و چون حال اینست که آنچه از مادّتی [بمدّتی] همی (حاصل) بوده شود باز بمدّتی همی فساد پذیرد و آن فساد چیزی نیست مگر باز گشتن اجزای مصوّر (۱) شخصی بصورتهای اوّلی خویش، و درست کردیم که بودش افلاک و انجم نه از مادّتی بودست و نه بمدّتی روانیست که بقای این مصنوع که عالم است بمدّتی متناهی باشد مگر که صانع او اندر فساد او صلاحی بیند و پدید آرد از بهر آنکه اندر فساد چیزها صلاح دیگر چیزها ظاهر است اندر عالم و الله یفعل ما یشآء.

بیان قوّتهای نفس ناطقه و فائدهٔ آن

و مر نفس ناطقه را [از] پیوستن بجسم سزاوار خویش دو قوّت بفعل آمد یکی قوّت علم که نخست فعلی از افعال او تصوّر (۲) است مر چیزها را اندر ذات خویش باعتقادی چنانکه چیزها چنانست و دیگر قوّت عمل که نخست فعلی از فعلهای او آرزومندی اوست سوی طلب کردن مر آن چیز را که اندر جوهر او مرکوز است طلب آن از [برای] بقای ابدی، و هر نفس کزین دو قوّت او این دو فعل بوجود نیاید آن نفس بهیمی باشد و آن نفس کز کار بستن این دو فعل نیاساید (۳) آن نفس نفس فرشتگی باشد، پس پیوستن نفس بجسم علّت است مر بفعل (٤ آمدن این ٤) دو قوّت را که او بر آن محتوی (۵) است ازو، و جسم مر نفس را مر کبی شایسته است مر رسیدن را از منزلت قوّت بشهر فعل و پیوستن نفس کلّی با جرام علوی که فاعلانند بر دوام بصنع الهی

(۱) ک: آن صور. (۲) ک: تصوّرات. (۳) ک ح: یعنی همیشه در کار باشد و تعطیل او روا ندارد. (٤–٤) ک: آوردن. (۵) ک: محصول.

است که مر آنرا چگونگی نیست بدانچه نه بمادّتی است و نه بمدّتی اعنی که آن صنع بر مادّتی نبود است که آن حاصل بود است پیش ازین صنع چنانکه گفتیم ، و پدید آمدن جفتی مردم بآغاز بودش کر جفتی کمتر نشاید و بیشتر از آن روا باشد [۱] و همچنین از حیوانات بی سخن آنچه نوع او بزایش یافته [۲] است از صنع الهی بی میانجی و زایشی و رستنی [۳] اندر عقل ثابت است ،

نفس کلی آراسته کرده است مر اجزای طبایع را پذیرفتن اجزای نفس

آنگاه نفس که او فاعل جسم است و نا متناهیست و قوّتش نا متناهی است قدرت یافتست بر آراسته کردن مر اجزای طبایع را مر [٤] پذیرفتن اجزای او را اعنی مر نفوس جزوی را ، و بدین قول نه آن همی خواهیم که نفس از نفسی جزویست بدان روی که بعضی از اوست از بهر آنکه نفس نه (f 123 b) جسمست و چون نه جسمست متبعّض نیست بلکه مر جوهر نفس را جهل [٥] پدید آوردن است مر امثال خویش را بدان قوّت الهی که یافتست والهیّت ازین صفت پاک است * بلکه آنچه از او چون اولی پدید آید بی آنکه از ذات او نقصانی شود آن نفس است ، و آراسته کردن نفس مردم و دیگر حیوانات زاینده مر اجزای طبایع را اندر هیکل خویش مر پذیرفتن دیگر نفس را هم چون او بحدّ قوّت تا هم بدان تدریج که ظاهر است * از بودش نفس اندر کالبد بفعل آید مر این دعوی مارا برهان است ، و هم این است حال آراسته کردن نفس رونده [٦] مر اجزای طبایع را اندر کالبد نباتی

---

(۱) ک : نباشد . (۲) ک : باقی . (۳) ک چنین ، پ : از سببی .
(٤) ک : بر . (٥) ک م : حیل ، ک ح : یعنی نفس کلّی را حیل پدید آوردن نفوس جزوی است بقوّتی که یافته است از مبدع . (٦) ک : نباتی .

خویش از بهر پذیرفتن امثال خویش و بوجود آمدن آن چنانکه گوئیم آن نفس کاندر آن جفت که او یکدانهٔ گندم است بادیگر دانهٔ از دانها تواناست بر آراسته کردن مر اجزای طبایع را اندر نبات خویش که آن سرای[1] اوست یا جسد اوست بمثل تا بپذیرد مر نفسهائی را از نوع او[2] که مر هر یکی را از آن همان قوّت و فعل باشد که مر اوراست، و مادّت از [معدن] نفس کلّی که آن افلاک است بر این جفتان که اوّلهای آن بصنع الهی اعنی بابداع پدید آمدست پیوسته است * و شوق و لذّت بدین نفوس پیوسته است اندر زایش امثال خویش بدان‌سبب که پدید آمدن آن نفوس اندر آن اشخاص که نخست پیدا آمد است بابداع بودست بی میانجی نر و ماده و تخم و نطفه و مصنوع اشخاص الهی که بی میانجی پدید آید روانیست که بر خیزد چنانکه گفتیم اندر معنی باز گشتن اشخاص باصول طبایع که آن بصنع الهی مصنوعست و لذّت یافتن حیوان از مجامعت بر درستی این دعوی گواه است، و اگر (آن) صنع نخستین نبودی بابداع حیوان با یکدیگر جفت نگرفتندی و زایش نبودی و هم این است حال تخمهای نبات که جملگی آن همی جفت گرفته پدید آیند از بهر آنکه مر ایشان را حرکت ارادی نیست و آن جفت گرفتن از جفت‌گرفتن حیوان عجت تر است چنانکه پیش ازین گفتیم.

بیان اینکه عقل از تصوّر چگونگی ابداع عاجز است

اما (f 124 a) صنع الهی اعنی ابداع (آن) است که عقل را اثبات آن اضطراریست * و لیکن از تصوّر کردن چگونگی آن عاجز است وصنع نفس آنست که عقل بر تصوّر آن مطّلع است، و مثال آن چنانست که عقل داند که

(۱) ک : سزای. (۲) ک : اوّل.

باری سبحانه هست کنندهٔ عقل و نفس و هیولی و صورتست نه از چیزی و لیکن نتواند تصوّر کردن (۱ که چیزی نه از چیزی چگونه شاید کردن و همچنین داند که اشخاص نخستین از مردم و حیوانات زایشی و نباتهای با تخم و بار بابداع (۲) پدید آمد است تا پس از آن زایش ورستن پیوسته گشتست و لیکن نتواند تصوّر کردن ۱) که جفتی حیوان چگونه بوده شود بی زایش از بهر آنکه این صنعهای الهی است و چون (۳ صنع الهی را مراتب است ۳) و آن صنع که ترکیب طبایع بدو پدید آمد است پیش از [آن] صنع اصلهای اشخاص نبات و حیوان بودست این صنع دویم بمبانجی آن صنع نخستین پدید آمده باشد، از آنست که این صنع دویم بنوع باقیست نه باشخاص و اشخاص مایل است بباز گشتن سوی آن صنع نخستین و آن صنع نخستین بر اصول طبایع افتاد است لاجرم آن اصول بذوات خویش باقیست و نفس که او جوهری بسیط (٤)است وسپری شونده نیست بآرزوی آن صنع الهی که بر اشخاص نخستین اوفتاده است و پایدار (٥) گردانیدن مر آنرا بزایش کار همی کند و ترکیب همی کند مر اشخاص را بقوّتهای خویش چنانکه عقل بر آن مطّلعست، و همچنین آنچه (از) مرکبات بصنع الهی ترکیب یافتست مر عقل را باثبات افراد آن مرکبات پیش از [این] ترکیب اضطراریست و لیکن از تصوّر ابداع آن مفردات و ترکیب و تفصیل (٦) آن بکیفیّت عاجز است چنانکه چون هر تخمی از تخمهای نبات جفتی است بیکدیگر پیوسته و مرکب کرده (۷) چارهٔ نیست از آنکه هریکی از نخست (مفرد) موجود شد است وآنگاه بیکدیگر پیوسته شدستند همچنانکه نخست جفتی از هر حیوانی بآغاز کون جدا جدا موجود شد ستند

(۱--۱) این عبارت در ک مکرّر آمده است. (۲) ک، بدانچه.
(۳--۳) ک: بصنع آلهی راه نیست. (٤) ک، پ ح چنین، پ م: لطیف.
(٥) ک، باقی. (٦) ک: توصیل. (۷) ک: که.

آنگاه جفت گرفتند. و این و جهی است از (f 124^b) وجوه قیاس و دیگر و جه آن است که واجب است که دانهای جفت گرفته پدید آمدند بابداع چنانکه حیوانات جفت جفت پدید آمدند و پدید آمدن جفتی حیوان آراسته شد مر جفت گرفتن را تا بزایند ماننده است مر پدید آمدن دانهٔ گندم را با دیگر دانهٔ جفت کرده و آراسته شده مر برستن را تا باز آرند و لیکن مر عقل را اندر تصور (۱) ابداع آن راهی نیست. و هم این است جفتی [نفس] با جسم و هیولی باصورت که چارهٔ نیست مر عقل را (از ثابت کردن افراد آن پیش از جفت شدن آن و لیکن نتواند مر یکیرا بی جفت او) ثابت کردن از بهر آنکه هیولی که ظهور ثبات او بصورتست و صورت که ثبوت فعل او بهیولیست جدا جدا اندر عقل ثابت نشوند مگر بو هم. و هم این است حال نفس که او بجوهر خویش فعّالست و ظهور فعل او جز اندر جسم نیست که عقل مر او را بی فعل ثابت نتواند کردن از بهر آنکه تا نفس اندر جسم نباشد مر او را فعل نباشد و آنچه بی فعل باشد نه نفس باشد پس این ثابتی باشد منفی و محال است که ثابت منفی باشد یا موجود معدوم باشد، اما روا باشد که نفس پس از آنکه بظهور فعل خویش اندر جسم ثابت شده باشد و صورت معلومات پس از جدا شدن او از جسد بذات خویش قائم باشد (۲) و چون حال این است که نفس بجوهر خویش از صنع الهی فعّال (۳) پدید آمداست و فعل او اندر جسم است روانیست که میان وجود او و وجود جسم زمان باشد البتّه بلکه این جفت بصنع الهی باید که مزوج (٤) باشد بآغاز. آنگاه پس از آن چگونگی پیوستن نفس باشخاص جسمی زایشی (۵) مر عقل تعلیم پذیرفته را ظاهرست که آن براست کردن نفس است مر اجزای طبایع را اندر شخص

---

(۱) ک: صور. (۲) ک: نباشد. (۳) ک: با فعل. (٤) ک: مزدوج.
(۵) ک: بزایش.

بسویّت تا شایسته شود مر پذیرفتن روح نماثی را که آن نخست اثری است از آثار نفس و پس از آن روح جسمی تا مهیّا باشد مر پذیرفتن نفس ناطقه را چنانکه شرح آن بآغاز این قول گفتیم عاقل باید که مر این قول را بحق تأمل کند و الله الموفق و المعین ، (f 125[a])

قول بیست و دویم

اندر چرائی [۱] پیوستن نفس بجسم

از آنچه مر علمای دین حق و حکمای پیشین را اقوال مختلف است اندر این معنی خواستیم که اندر این کتاب باز گوئیم اختلاف اقوال ایشان را و پیدا کنیم بدلایل عقلی مر چرائی پیوستن نفس را بجسم پیش از آنکه بقولی رسیم که مقصود ما از تألیف این کتاب آن است و آن مقصود بیان است از آنکه نفس چرابر مثال مسافری است اندر این عالم و از کجا (همی آید و کجا) همی [شود] و اندر این سفر زاد اوچیست ، پس گوئیم که جملگی حکما و علما کز چرائی کارها پرسیده [۲] اند بدو گروهند یک گروه رسولان خدا و اتباع ایشانند که بکتابهای خدا مقرّند و دیگر گروه منکران نبوّت و تنزیل و اتباع ایشانند و گویند که حکما دیگرند و دینداران دیگرند یعنی اندر دین حکمت نیست ،

بیان گروهی از مقرّان بکتاب که جز جسم چیزی نشناسند

و آن گروه که (برسولان و) کتابهای خدا مقرّند بدو گروهند یک گروه آنند که جز جسم چیزی را نشناسند و روح را نیز جسم گویند و لیکن

(۱) ک چنین ، پ ، اجرای . (۲) ک : بر رسیده .

گویند که روح جسمی لطیف است و مر فرشتگان را اجسام لطیف گویند و هر چند که گویند فرشتگان ارواح اند اعتقادشان آن است که روح جسمی تنک باشد چون نوری از بهر آنکه گویند جبرئیل نزدیک رسول صلعم آمدی و با او بآواز و حروف سخن گفتی و [از آسمان پیش او پریدی و باز] از پیش او بآسمان پریدی و [اگر] خواستی خویش [را] بزرگ(۱) کردی و خواستی خرد کردی، و خردمند داند که آنچه بیاید و بشنود و بپرد و بآواز سخن گوید و خردتر و بزرگ تر شود جسم باشد و این گروه حشویّات (۲) امتند و گویند مر نفس مردم را بی جسم ثبات نیست و مردم را رنج و راحت از راه جسم باشد اندر هر دو عالم و لذّت او بهر دو سرای اندر خوردن و پوشیدن و مباشرت است و تنزیل و کتاب(۳ را گرفته اند ۳) و دست از تأویل آن باز داشته‌اند، و گویند که خدای همی گوید مر بهشتیان را که بر تختهای (f 125 b) آراسته تکیه زده باشند زو با روی بدین آیه عَلَى سُرُرٍ مَوْضُونَةٍ مُتَّكِئِينَ عَلَيْهَا مُتَقَابِلِينَ يَطُوفُ عَلَيْهِمْ وِلْدَانٌ مُخَلَّدُونَ بِأَكْوَابٍ وَأَبَارِيقَ وَكَأْسٍ مِنْ مَعِينٍ لَا يُصَدَّعُونَ عَنْهَا وَلَا يُنْزِفُونَ وَفَاكِهَةٍ مِمَّا يَتَخَيَّرُونَ وَلَحْمِ طَيْرٍ مِمَّا يَشْتَهُونَ وَحُورٌ عِينٌ كَأَمْثَالِ اللُّؤْلُؤِ الْمَكْنُونِ جَزَآءً بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ (۴) و دیگر جای همیگوید شمارا اندر بهشت میوهای بسیار است کزآن همی خورید بدین آیه لَكُمْ فِيهَا فَاكِهَةٌ كَثِيرَةٌ وَمِنْهَا تَأْكُلُونَ (۵) و این گروه چون کار با خصم آید اندر علم تقلید کنند و حجّت نشنوند و مر هر کرا جز بر اعتقاد ایشان است کافر گویند، و این گروه مردم مر این زندهٔ جسمانی

---

(۱) ک، بزرگتر . (۲) ک، جهلاءٌ . (۳-۳) ک، گویند .
(۴) قر: ۵۶—۱۵، ۲۲ . (۵) قر: ۴۳—۷۳ .

سخنگوی را دانند و گویند ایزد تعالی ما را از بهر آن آفرید تا نعمتهای او را بخوریم و اگر مردم نبودی نعمتهای خدای نا خورده بماندی و ضایع شدی.

گروه دیگر از معترفان بکتاب

گویند که جز جسم چیزها است مثل عقول و نفوس

و دیگر گروه آنند که گویند نفس بی جسم ثابت است و او جوهریست قائم بذات و یافتن او مر لذّت جسمانی را اندر این عالم است بجسم و سرای آخرت جسم نیست و یافتن نفس مر لذّت روحانی را اندر آخرت بذات خویش است بی میانجی جسم و مر فرشتگان را ارواح مجرّد ناجای گیر گویند، و گویند جبرئیل بر دل رسول صلعم فرود آمد [1] و وحی بالهام باشد نه بآواز و حروف وحجّت بر این دعوی قول خدای آرند بدین آیه نَزَلَ بِهِ (f 126 a) الرُّوحُ الْأَمِينُ عَلَى قَلْبِكَ لِتَكُونَ مِنَ الْمُنْذِرِينَ بِلِسَانٍ عَرَبِيٍّ مُبِينٍ [2] و حجّت بر آنکه گفته اند سرای آخرت جسم نیست قول خدای تعالی آرند که همیگوید وَإِنَّ الدَّارَ الْآخِرَةَ لَهِيَ الْحَيَوَانُ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ [3] و گویند که این آیه دلیل است بر آنکه سرای آخرت بذات خویش زنده است و آنچه بذات خویش زنده باشد مر او را جسم نباشد بلکه مر جسم حیوانی را باشد که زندگی او بروح باشد نه بذات خویش، و از آفرینش خویش بدین قول که گفتند سرای آخرت جسم نیست و ارواح مجرّد است گواه آوردند بدانچه گفتند ذوات ما جسم است با نفس آمیخته و این عالم جسم است بی زندگی پس واجب آمد که آن عالم زنده باشد بی جسم، و گفتند که روا نباشد مر جسم را که او از نفس زندگی پذیر است عالمی باشد

(١) ک: آمدی. (٢) قر: ٢٦: ١٩٣—١٩٤، ١٩٥. (٣) قر: ٢٩—٦٤.

و مر نفس را که او مر جسم را زندگی دهنده است عالمی نباشد و حجّت آوردند مر قول خدایتعالی را که همیگوید اندر صفتِ بهشت فِيهَا مَا تَشْتَهِي الْأَنْفُسُ وَتَلَذُّ الْأَعْيُنُ وَأَنْتُمْ فِيهَا خَالِدُونَ (۱) و گفتند این ایه (دلیل) است بر آنکه لذّات بهشتیان جسمانی نیست از بهر آنکه همی گوید اندر بهشت آن است که نفس آرزو کند و چشمها را خوش آید و نخست (۲ آرزوی نفس ۲) بقای ابدیست و این چیزی جسمی نیست (و دیگر آرزوی مردم آن است که بداند مر او را چرا آفریدند و آنچه نه جسم است چگونه است و آنچه بدین ماند از چیزهائی که مر نفس را آرزوی شناختن آنست و آن همه علمی است نه جسمی و آنچه بچشم خوش آید نیز جسمی نیست) بلکه لطائف است که جسم بدان (۳ آرایش یافتست ۳)، و حکمای پیشین که متابعت رسولان علیهم السّلام نکردند و مر کتابهای خدا را منکر شدند تا و بال(۴) خویش را (f 126 b) بدانچه مر خویشتن را بعقرّ آمدن مر پیش روان خویش را به پیغمبری و بر متابعان خویش بدعوی پیغمبری پس از آنکه مر آن را منکر بودند دروغ (۵ زن گردیدند و نچشیدند * و نکشیدند ۵) بدو گروه شدند.

مذهب حشویان و دهریان

گروهی گفتند که نفس مردم پس از آنکه از جسد(۶) جدا شود نا چیز شود همچون نفسهای نباتی و حیوانی و بی جسد گفتند مر او را وجودی نیست البتّه و او چیز نیست مگر اعتدال کز طبایع همی پدید آید بحرکات اجسام و اجرام علوی و پدید آمدن مردم و دیگر حیوان و نبات نه بخواست صانع مرید است (تا) از چرائی (۷ او باز شاید جستن ۷) و این گروه حشویات فلاسفه اند که دهریانند.

---

(۱) قر: ۴۳–۷۱. (۲–۲) ک: آرزوها. (۳–۳) ک: و از آن باقی است.
(۴) ک: مال و فعل. (۵–۵) ک: کردند و بخشیدند و بکشیدند نیز.
(۶) ک چنین، پ: نفس. (۷–۷) ک: آن و از شاید جستن آن سرباز زدند.

مذهب گروه دیگر

و دیگر گروه گفتند که نفس را پس از جدا شدن او از جسد بذات خویش قیام است، آنگاه این گروه نیز بدو فرقه شدند یک فرقه گفتند که مر نفس را جز این عالم جسمی سرائی نیست و جزای [1] نیکی و بدی هم اندر این سرای یابد اندر اجسام و پیوستن او بجسم بصنع باریست تا مر لذّات را اندر این سرای بیابد، و این گروه مر نفوس را مراتب نگویند بلکه گویند که نفس بر مثال پیشه‌وریست که همه پیشها بداند چون دست افزار پیشها بیابد و جسم مر او را بمنزلت دست افزار است اگر اندر جسم مورچه آید مر آن آلت را کار بندد و مورچگی کند و اگر اندر جسم اسب آید اسبی کند بر مثال مردی [کارکنی] که اگر آلت درودگری یابد درودگری کند و اگر آلت بافندگی یابد جولاهی [2] کند، و گویند نفوس اندر اجسام همی گردد اندر این عالم و این قول سقراط است اندر کتاب فادن [3] و قول افلاطون است اندر کتاب طیماوس و قول ارسطاطالیس است* با آنکه قول این حکما مختلف است اندر کتب ایشان بدینمعنی وبدان ماند که وقتی اندر این معنی بر اعتقادی وده اند که بآخر زمان خویش باز گشته اند از آن بخاصه افلاطون امّا قول سقراط به تناسخ است.

مذهب فرقهٔ دیگر

و دیگر فرقه گفتند که نفس بر هیولی بنادانی و فاعلی [4] خویش فتنه شد است و از عالم خویش بیفتاد است و اندر هیولی آویختست (f 127 a) ([5] بآرزوی لذّات جسمانی [5]) و مر نفس را عالمی هست جز این عالم و لیکن

---

(۱) ک: جز از. (۲) ک: جولاهگی. (۳) ک: فاذون،
(٤) ک: غافلی. (٥—٥) ک: تا از آرزوی لذّات جسمانی بهره یابد.

چون با هیولی بیامیخته (۱) است مر عالم خویش را فراموش کرد است، و باری سبحانه مر عقل را فرستاد است اندر این عالم تا مر نفس را آگاه کند که این که همی کند خطاست و مر او را از عالم او یاد دهد تا دست ازین عالم کوتاه کند و بعالم خویش باز گردد، و گفتند این گروه که حکمت رهنماست مر نفس را سوی سرای او و هر که حکمت بیاموزد نفس او ازین خطا آگاه شود و بسرای خویش باز گردد و بنعمت ابدی رسد و لیکن نفس تا بعلم فلاسفه (۲) نرسد ازین راز آگاه نشود و از فتنه بودن بر هیولی نرهد و علّت پیوستن نفس بجسم مر زندگی و ارادت (و غفلت) نفس را نهادند این گروه، وگروهی از حکما گفتند که نفس جوهریست نا میرنده و پذیرندهٔ علم الٰهی است و جفت کنندهٔ او (۳ با جسم خدای است ۳) از بهر آنکه تا مر علم را بپذیرد و پس از آن از جسم جدا شود و بسرای لطیف رسد و جزای فعل خویش برنیکی و بدی بیابد، این است اختلاف حکما و علما اندر چرائی پیوستن نفس بجسم.

مذهب مصنّف

و اکنون ما اندر این معنی بعدل سخن گوئیم و مر حق را از باطل ببرهان جدا کنیم (٤ بهدایت هادی خدای یتعالی و بارشاد امام حق از خاندان رسول صلعم و گوئیم پیوستن لفظی است و از خویشتن و از جداشدن خبر دهد و پیوستن نفس بجسم با جدائی ایشان از یکدیگر بصفات دلیلست بر جدائی ایشان ٤) از یکدیگر پس ازین پیوستگی، و این پیوستن مر نفس را

---

(۱) ک: بیاویخته. (۲) ک: حکمت.

(۳—۳) ک: واو از جسم جداست.

(٤—٤) ک: بتوفیق الله تعالی، و گوئیم که پیوستن لطیف از خویشتن باز چون جدا شود خبر دهد از پیوستن نفس بجسم و جدائی ایشان از یک دیگر بصفات دلیل است بدانکه پیش از پیوستگی و از جدا شدن ایشان.

با جسم نیز دلیلست بر آنکه ایجاد (۱ از موجد بوجود ۱) این هردو جوهر بر [هر] یکی از آن بافراد اوفتاد است هر چند که میان بودش ایشان زمان نبود است * و جدا شدن این دو جوهر از یکدیگر پس از پیوستگی گواهی همیدهد که وجود ایشان جدا جدا شده است تا پس از پیوستگی میل دارند سوی بازگشتن بدانحال اوّلی خویش که ایجاد ایشان برآن برده است، و میل هر یکی ازین دو جوهر سوی جدا شدن از یکدیگر بطبع گواه است (f 127 b) بر آنکه آن ایجاد که ایشان جدا جدا [بدان] موجود شدند از مبدع ایشان بی میانجی بوده است [و این پیوستگی مر ایشان را با یکدیگر پس از ایجاد بمیانجیان بوده است] تا ازین امتزاج و ازدواج که بمیانجیان یافته اند گریزیده اند، و بدان انفراد که بصنع مبدع یافته اند آرزومندند همچنان که مرکباتی که از طبایع همی بمیانجی پدید آیند از نبات و حیوان میل دارند سوی فساد این ترکیب ازین ترکیب دوّیم که بمیانجی یافته اند [و بازگشتن سوی آن حال اوّلی خویش که مر آن را از صانع خویش بی میانجی یافته اند] اعنی که خاک نه بمیانجی افلاک و انجم خاکی یافتست و آب و هوا و آتش [نیز نه] بدین میانجیان علوی آبی و هوائی و آتشی یافته اند بلکه این اجسام مر این صورتهای اوّلی را بصنع مبدع یافته‌اند بی میانجی، [و] از آنست که مرکبات بترکیب(۲) دوّیم سوی آن ترکیب اوّلی باز گردیده(۳) اند و مر آن را بطبع جوینده اند .

بیان اینکه پیوستن نفس بجسم از بهر بهتر شدن است

و چون درست کردیم که وجود این دو جوهر بآغاز جدا جدا بوده است و مر چیزها را چارهٔ نیست از بازگشتن بحال اوّل خویش چنانکه خدای

(۱—۱) ک، این موجد موجود . (۲) ک: ترکیب . (۳) ک: گردنده .

تعالی همیگوید کَمَا بَدَأْنَا اَوَّلَ خَلْقٍ نُعِیدُهُ وَعْداً عَلَیْنَا اِنَّا کُنَّا فَاعِلِینَ [۱] گوئیم که بضرورت عقل واجب است که پیوستن نفس بجسم از بهر آن است تا بهتر از آن شود که آن بآغاز بر آن بود است و این بهتری مر او را جز از راه پیوستن او بجسم حاصل نیاید، و برهان بر درستی این قول آن آریم که همی بینیم که جسم از پیوستن با نفس همی بهتر از آن شود که هست بغایت بهتری [از بهر آنکه همی زندگی و حرکت بارادت یابد پس از آنکه مر او را نه زندگیست و نه خواست و زنده شدن مرده غایت بهتری] او باشد و چون صنع ظاهر است بدانچه جسم بنفس زنده شونده است و صنع چون[۲] از بهر بهتر کردن مر چیزیرا نباشد و بدتر شدن چیز جز بگشتن از حالی که بر آن است و نا رسیدن بکمال بهتری نباشد خردمند مر این قول را که همیگوئیم پیوستن نفس بجسم از بهر آنست تا نفس بهتر از آن شود که هست منکر نتواند شدن، آنگاه گوئیم که بهتری نفس که او جوهریست (f 128 a) پذیرا[۳] مر آثار عقل را جز پذیرفتن او مر علم و حکمت را نباشد از بهر آنکه علم و حکمت اثرهای عقلند و اعراضند مر جوهر نفس را و شرف هر جوهری (٤ بر حسب ٤) شرف عرض اوست و علم و حکمت بنفس جز از راه حواس نرسد و حواس مر نفس را جز اندر جسم حاصل نیاید و نفس سوی آنچه از راه حواس برآن دلیل (است دلیل) نیابد راه نیابد چنانکه [نا بینای مادر زاد مر رنگها و شکلها و حرکتها را تصوّر نتواند کردن و گنگ مادر زاد مر آواز نشناسد البتّه چنانکه] اندر قولی که اندر حواس ظاهر گفتیم شرح این احوال کرده شد است. و اگر کسی مر این قول را که همی گوئیم علّت پیوستن نفس بجسم آن است تا نفس بهتر از آن شود که هست بدانچه از راه

---

(۱) قر، ۲۱- ۱۰٤. (۲) ک: جز. (۳) ک، پذیرنده.
(٤-٤) ک، بر و حست و.

حواس ظاهر بر محسوسات مطّلع شود و حواس ظاهر او مر حواس باطن او را سوی معقولات راه برد منکر شود دانا شدن نفوس مردم درست (۱) حواس و جاهل ماندن نفوس کسانی که حاست بینائی یا شنوائی او مختلّ است ما را گواهی دهد و مر اورا دروغ زن کند (۲ با آنکه نگاهداشتن ۲) صانع حکیم مر جسم را بر این نگارهای بسیار و صورتهای گوناگون و حاصل شدن معنیهای بسیار از این یک جوهر و اندر این یک جوهر که جسد مردم است بسبب این صورت جسمی و ایستادن قوّتهای نفس ناطقه اندر جایهائی که مر آن را از بهر آن قوّتها کرده اند و مطّلع شدن نفس ناطقه بدان قوّتها از راه آن جایهای جسمی جسدی بر آن معنیها که مر او را بر آن جز (۳) از آن راه اطلاع نیست (۴) همه کتابهای الهیست چنانکه پیش ازین شرح آن گفتیم و اگر ممکن بودی که نفس جز بدین تصویر و تشریح که صنع صانع حکیم بر جسم افتاد دانا شدی یا ازین صنع فایده یافتی بنفس باز نگشتی آن صنع بیهوده و بازی بودی و این گمان بی خردان است چنانکه خدایتعالی همیگوید وَمَا خَلَقْنَا السَّمَآءَ وَالْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا بَاطِلاً ذٰلِكَ ظَنُّ (f 128 b) الَّذِينَ كَفَرُوا فَوَيْلٌ لِلَّذِينَ كَفَرُوا مِنَ النَّارِ (۵)

بیان اینکه چنانکه شرف بدن از پیوستگی با نفس است شرف نفس نیز از پیوستگی ببدن است

و شرف این جوهر خسیس متبدّل الاحوال که جسمست از پیوستگی او با نفس بدانچه بدو همی رسد از حس و حرکت ارادی و آرایشهای روحانی مر نفوس عقلا را دلیل است بر شرف یافتن نفس نیز از پیوستگی او با جسم

---

(۱) ک م : بدست ، ک ح : یاری . (۲—۲) ک : و آنکه نگاشتن .
(۳) ک : جسد . (۴) ک م چنین ، ک ح : هست . (۵) قر ۳۸ : ۲۶ .

براه حواس از علم و حکمت از بهر آنکه هر یکی ازین دو جوهر پذیرندهٔ صورت است و شریف جوهر بصورت است و صورت جسم محسوس است و صورت نفس معقولست ، و چون صورت محسوس مر جسم را بدین پیوستگی که یاد کردیم همی بحاصل آید خردمندان را بباید شناختن که صورت معقول مر نفس را ازین پیوستگی که یاد کردیم همی بحاصل آید و داند خرد تمام و نفس بیدار[(۱] گشته که چون [۱)] ازین صنع مر این یک جوهر را که جسم است چندین شرف و کمال بحاصل آید روا نباشد که مر آن دیگر جوهر را ازین صنع فایده نباشد و روا نباشد که صنع [صانع]حکیم بر دو جوهر افتد از یکروی حکمت و خیر و تشریف باشد و از دیگر روی جهل و شر و توضیع باشد .

بیان اسباب اشتباه کسانی که تشریف نفس را که از پیوستگی بجسد حاصل آید منکرند

اما این اشتباه مر بیشتر (از) خلق را می افتد تا همی مر تشریف نفس را منکر شوند و بدو سبب همی افتد یکی بدآنکه جوهر نفس [(۲)] را همی اثبات نتوانند کردن و دیگر بدانکه شرف نفس اندر انقیاد او بسته است مر صانع خویش را و آن انقیاد از او مر صانع را جز بمیانجیان نفسانی باشد [(۳)] ، و دلیل بر درستی این قول آن است که جسم جوهری منقاد است نباشد
مر صانع را و مهیّاست مر پذیرفتن صورتهای خویش را که شرف و جمال او بدان است و بمیانجیان جسمانی که جسم صورت بدیشان پذیرد [(٤] و آن [٤)] تخمها و نطفها و افلاک و انجم (اند) ایستاده اند بر تصویر مر جسم را لاجرم شرف بر او ظاهر همی شود بدانچه مر او را اعنی جسم را خواست

(۱-۱) ک م : کشیدگی ، ک ح ، اندیشگی خو . (۲) ک ، نفیس .
(۳) ک م چنین ، ک ح : باشد . (٤-٤) ک ، از .

نیست و مر نفس را خواست است ، و انقیاد او همی خالص شود [و] بکلیّت مر صانع خویش را (و میانجیان نفسانی را (f 129 a) چنانکه انقیاد جسم خالص شدست مر صانع را) و میانجیان جسمانی را لا جرم بیشتر از نفس همی بی جمال و شرف بماند بدین سبب که یاد کردیم و این حجّتی شافیست .

اعتراض و دفع آن

امّا اگر کسی گوید چون مقدّمهٔ قول تو آن است که مر چیزها را چارهٔ نیست از باز گشتن بحال خویش و همیگوئی که نفس از پیوستن بجسم همی بعلم و حکمت رسد این قول از تو اقرار است بدانچه نفس پیش از پیوستن بجسم جاهل و بی صورت بود پس نتیجه ازین دو مقدّمه آید که نفس همچنان جاهل خواهد شدن بآخر کز اوّل بود است جواب ما مر اورا آن است که گوئیم آنچه علّت گشتن حال او رسیدن چیزی دیگر باشد بکمال خویش [چون آن چیز دیگر بکمال خویش] برسد او بحال اوّلی خویش باز گردد از بهر آنکه آن علّت از او زایل شود چنانکه علّت گشتن حال جسم از آنچه او بر آن است رسیدن نفس است بکمال خویش لا جرم چون نفس اندر او بکمال خویش رسد و آن یافتن او باشد ازراه حواس مر محسوسات را و دلیل گرفتن از آن بحواس باطن بر معقولات بمدّتی که اندر آن مدّت نکبتی بسبب میانجیان نادان از طبایع و افلاک و انجم (۱ و جز آن بدو برسد (۲) از آن پس جسم بحال خویش باز گردد و صورتها که یافتست از گوشت و پوست و استخوان ۱) و جز آن بیفگند (۳) . اما آنچه اندر راه تمام شدن خویش باشد از نیستی (٤) که مر آن را عینی موجود است نه بحال نقصان خویش باز گردد و نه نیست شود از بهر آنکه نیست موجودی نیست و آنچه مبدع حق مر او را نه از هست هست

(۱ـ۱) این عبارت در پ مکرّر آمده است . (۲) ک : نرسد . (۳) ک : نیفگند .
(٤) ک : هستی .

کند ابدی شود و وجود جوهر نفس (۱ آغاز پذیرفتست ۱) مر علم الهی را که رسیدن او بدان علم از راه جسم است و جسم مر نفس را بمنزلت مرکب و آلت است تا از محل نه هست بمقرّ کمال خویش رسد * ، و آن تصوّر او باشد بعلم الهی اعنی تجرید توحید بشناختن مر لطایف و کثایف را که نوعهای آفرینش اند و آنچه وجود او بر پذیرفتن معنی باشد از معانی [و] کمال او اندر پذیرفتن آن معانی باشد او موجود حق (f 129 b) آنگاه شود که بدان کمال برسد ، پس نفس از جسم جدا نشود سپس از یافتن مر حواس را اندر او و تصوّر کردن آنچه مر او را از بهر آن موجود کرده‌اند یا بحق یا بباطل اندر راه رسیدن بکمال خویش باشد و کمال او اندر قبول [علم و] حکمت الهی است و مر نفس را پیش از پیوستن او بجسم و یافتن حواس نام علم یا جهل محالست ، نبینی که مر کودک خرد را چون بدرجهٔ پذیرفتن علم نرسیده باشد جاهل نگویند و همچنین عالم نگویندش و این حال دلیلست بر آنکه نفس ناطقه اندر راه رسیدن است بکمال خویش و جهل او چیزی ثابت نیست بلکه عدم علم است ، و این دو چیز که علم و جهل است اضداد نیستند چنانکه گرمی و سردی و تری و خشکی اضدادند و هر یکی از آن بذات خویش قائم است بلکه علم عینی است از بهر آنکه [او] تصوّر نفس است مر چیزهارا چنانکه هستند (۲ و نیستی ۲) علم که او عینی نیست بلکه عدم عینی (است) جهل است چنانکه نیستی توانگری که او عینی مال است و ملک مردم است [و] درویشی است که او چیزی نیست البتّه مگر نفی مال و ملک است ، و چون حال این است گوئیم که جوهر نفس چنانکه بذات خویش قائم است بافراد (۳) سپس ازین آمیختن از جسم جدا شود و این اعراض بلکه

(۱ـ۱) ک : بآغاز پذیرفتن است . (۲ـ۲) ک : بر بیشتر .
(۳) ک : بانفراد .

صورتهاکه علم و حکمت است مر او را از آمیختن او با جسم حاصل آید، و چون این جوهر یکی است بی هیچ جزوی و اعراضش همچو او لطیف است و مر لطیف را با لطیف اتحاد باشد نه مخالطت و نه مجاورت چنانکه مر جزوهای جسم را باشد که آن یک چیز نیست علم با جوهر نفس یک چیز شوند و نفس از حدّ پذیرفتن علم بیرون آید و بکمال رسد و همیشه ماند بدانچه وجود او نه از چیزی دیگرست تا بدان باز گردد.

اعتراضهای دیگر و دفع آنها

اما اگر کسی گوید چون همی گوئی که پیوستن نفس بجسم از بهر آنست تا نفس بعلم و حکمت رسد و بدین سبب بنعمت و مال[1] جاویدی پیوندد و رسیدن او بعلم و حکمت جز از راه جسم نیست پس واجب آید که جسم (f 130 [a]) از نفس شریف تر باشد از بهر آنکه (آنچه) چیزی دیگر از او شرف پذیرد او[2] بغایت باشد از آن شرف و آن پذیرنده بعضی از شرف او پذیرد و اگر همهٔ شرف اورا بپذیرد واجب آید (که چو او شود پس ازین حکمت واجب آید) که اگر نفس مر همه شرف جسم را بپذیرد جسم شود پس توچرا مر نفس را که شرف او از جسم است همی شریف گوئی و مر جنسم را که او مر نفس را شرف دهنده است خسیس گوئی جواب * ما مر اورا آن است که گوئیم علم[3] حقیقت آنست که بدانی که چیزی از آنچه او بر آن باشد جز بتکلیف مکلّفی بهتر نشود و اگر آن مکلّف بهتر از آن چیز نباشد که تکلیف او پذیرد یا همچو او باشد یا خسیس تر از او باشد، اگر همچواو باشدو فاعل و مفعول اندر یک مرتبه باشد فعل[4] پدید نیاید و اگر فاعل خسیس تر باشد آن چیز خسیس تر از آن شود که هست بفعل او و آنچه تکلیف

(۱) ک، ملک. (۲) ک، و. (۳) در ک محو کرده شده است. (٤) ک م: بفعل، ک ح: یعنی امتیاز فاعل و مفعول پدید نیاید که هر دو در یک قرینه اند بفعل.

پذیرد از مکلّف خویش یا بمیانجی پذیرد یا بی میانجی پذیرد و ما را ظاهر است که نفس مر این بهتری تکلیفی را که آن پذیرفتن علم و حکمت است بی میانجی حواس و آموزندگان و رهنمایان از محسوسات همی نپذیرد، پس گوئیم که حواس و جسم و محسوسات همگان میانجیانند تا همی شرف از مکلّف بمکلّف برسد مکلّف صانع عالمست و مکلّف نفس است و جسد و حواس و اجسام اندر میانه دست افزارها اند از بهر رسانیدن مر شرف صانع را بدین شرف پذیر که نفس است چنانکه خایسک و سندان و [(۱] انبر و جز آن [۱)] میانجیان و دست افزارها [(۲)] اند مر رسانیدن آن صورتها را که اندر ذات انگشتری [(۳] گر است بدان سیم پاره که صنع انگشتری همی بر او [۳)] پدید آید و این میانجیان مر صورت را همی نتوانند پذیرفتن و قیمت همی نگیرند هر چند آن صورت از استاد انگشتری‌گر بمیانجی ایشان همی بدان سیم پاره رسد تا قیمتی شود، اما اگر کسی گوید چرا صانع حکیم مر نفس را بی میانجیان جسم (f 130 b) و حواس بکمال او نرساند جواب ما مر اورا آن است که گوئیم روا نباشد که صانعی که او مانند خویش چیزی پدید تواند آوردن خود پدید آمده باشد[(۴)] و مبدع حق او باشد از بهر آنکه اگر روا [(۵] باشد که ازلی چیزی پدید آرد که آن ازلی باشد پدید آوردهٔ [۵)] او از یکروی محدث و از دیگر روی قدیم باشد. و این محال باشد و آنچه بگفتار وتصوّر اندر نیاید وجود او محال باشد و چون ظاهر است که از نفس همی نفس پدید آید * مانند او ظاهر شد است مر عقلارا که نفس مبدع حق نیست بلکه مبدع است و هیچ صانع نه از چیزی تواند کردن مگر مبدع حق و آنچه نه از چیزی چیزی تواند کردن مر اورا بمعاونت جز خویشتن حاجت نباشد و مصنوع او جز[(۶)]

(۱-۱) ک م: آهن و حدادان، ک ح. که خایسک و سندان بجهت زرگر مهیاکند.
(۲) ک: ابزارها. (۳-۳) ک: همی بدو باید که. (٤) ک: نباشد.
(٥-٥) ک: نباشد که از بی چیزی پدید آرد که آن ازلی نباشد پدید آرنده. (٦) ک: از.

بی میانجی پدید نیاید و آن صانع که مر اورا ابداع نیست مصنوع او بیمیانجی پدید نیاید و آن میانجی که مصنوع او بدان پدید آید مصنوع مبدع حق باشد چنانکه هیولای اوّل و مفردات طبایع مبدعات مبدع حقند و از آن گفتند حکمای دین که هیولی مر نفس را عطاست از مبدع حق و هیولی مر حکمت علمی را پذیرنده است بمیانجی نفس از عقل اوّل، و چون نفس مبدع حق نیست و پدید آوردن او مر مانند خویش را اندر این عالم بر درستی این قول گواه است و مصنوع او بدرجهٔ او بی میانجی که او مصنوع مبدع حق بود نرسد و معنی این قول آن است که پدید آوردهٔ او مر قوّت اورا جز بتدریج و میانجیان نتوانست پذیرفتن از بهر آنکه ضعیف آمد چون از مبدع حق (مر اورا یاوری نبود و آن یاری کز مبدع حق) یافت یکی هیولای نخستین بود که مر حکمت علمی[1] را اندر پذیرفت و دیگر بعقل کلّی بود که مر اورا از بهر رسانیدن مر پدید آوردهٔ[2] خویش را بدرجهٔ کمال تأیید فرستاد از حکمت علمی بر مثال پیکانی ضعیف که وزن او نیم درم سنگ (f 131 a) آهن باشد از پذیرفتن مر قوّت مردی قوی را تا بدان قوّت بر سپر آهنین بگذرد و زره و جوشن را بدرد و جز [آن]، (آنگاه) که آن مرد بتأیید عقل مر آن پیکان را بسر پارهٔ چوب [راست] اندر سازد و بر دیگر سر [آن] چوب [را] پرها در نشاند[3] تا چون قوّت مرد بدو برسد بگردد[3] و سر آهن پیش شود و قوّت مرد بدان آهن افتد، آنگاه آن مرد مر آن چوب راست کرده را که بر او پرها نشانده باشد اندر زه کمان نهد که آن (کمان) همه وقت اورا بتواند پذیرفتن تا چون چوب و شاخ کمان مر قوّت مرد را بر زه افگند زه مر آن قوّت را بر سر آن چوب پارهٔ راست کرده افگند اعنی آن سر که بزه پیوسته است و سر چوب مر آن قوّت را بر جروهای خویش افگند

---

(۱) ک م چنین، ک ح: عملی. (۲) ک: آورنده. (۳) ک: نگردد.

راست بر میانهٔ او تا بترتیب همهٔ قوّتهای مرد بسر آن آهن پارهٔ ضعیف رسد که پیکان ناهست تا چون آن قوّت از راه این میانجیان بدو رسد مر آن را بتواند پذیرفتن و زره و جوشن ودیگر آهنها (۱) اندر شود و این کار از آن مرد جز بتدبیر عقل و میانجیان شایسته نیاید.

مصنوع صانعی که بر تر ازین صانع صانعی باشد مانند صانع خود تواند شد و الاّ نتواند شد

پس ظاهر کردیم بدین شرح که روانیست که مصنوع صانعی مانند او آید بی آنکه بر تر از آن صانع صانعی باشد تا بیاری آن صانع برین مصنوع (۲ آن فرودین ۲) مانند او شود چنانکه مصنوع نفس همی مانند او شود چون از مبدع حق یاری یابد از راه عقل و هیولی و محال است که مصنوع صانعی که بر تر از او صانعی نباشد مانند او آید چه اگر چنین باشد مبدع مبدع نباشد و این محال باشد، وچون (حال اینست و مصنوع نفس همی بیمیانجی جسم و تأیید عقل تمام نشود دانستیم که بر تر از نفس کلّی که او صانع عالم جسم است صانعی هست و آن مبدع حق و نفس و هیولیست نه از چیزی. و بدین برهان که نمودیم ظاهر شد که آنچه او پدید آوردن مبدع حق است مانند مبدع خویش نیست بلکه بدرجهٔ کمالست از مبدعات و آنچه ظهور او بمیانجی عقل است بدرجهٔ عقل جز بمیانجی (f 131 b) نرسد و میانجی که مر صانع را اندر تمام کردن صنع خویش بدان حاجت باشد بضرورت آن مبدع باشد و آن مصنوع تا بر آن میانجی بگذرد اندر راه کون باشد و مر او را نام هستی لازم نیاید جز بر طریق مجاز، و آنچه تمام شدن بگذشتن او باشد بر میانجی ناچار بدان میانجی حال او از آنکه بر آن باشد بگردد چون نفس بجسم پیوندد حواس یابد و جسم از او حرکت ارادی پذیرد، و چون جسم جوهریست پذیرا مر حرکت علمی را و مر

---

(۱) ک : چیزها. (۲ - ۲) ک : از فرودینی.

نفس را دو قوّتست یکی عملی و دیگر علمی و او جوهری لطیف است بباید دانستن که حکمت عملی که پدید آمدن او بر جسم است مر او را دلیل است بر حکمت علمی که آن همی بجوهر او متّحد خواهد شدن. پس گوئیم که چون پیدا شد (مر نفس را دو قوّتست پیدا شد) که مر او را بهر قوّتی همی حکمتی باید پذیرفتن و چون مر حکمت عملی را ازین جسم کلّی یافت که بحکمت نگاشته شد است بمیانجی حواس ظاهر و دیگر میانجیان از نور و هوا و جز آن لازم آید (۱ که مر ۱) حکمت علمی را نیز از راه میانجیان یابد (پس باید) که میانجیان (۲ که مر ۲) حکمت علمی را به نفس جزوی (رسانند) از راه حواس باطن او رسانند بدلالت حواس ظاهر و آن میانجیان که بپای کردگانی باشند از جهة نفس کلّی که نگارندهٔ این جسم کلّی است بشکلهائی که آن حکمت عملی است تا هر دو حکمت بجوهر نفس [از راه میانجیان آفرینشی ابداعی برسد و هرگاه که میانجی بیگانه اندرین میان خوض کند نفس از رسیدن بعالم خویش باز ماند و بکمال نرسد و ناقص بماند و حال او بد تر ازآن باشد که هستی نیافته باشد و حکما گفته اند که نا بوده بهتراز بوده ببودشی بد ، و چون ظاهر کردیم که تا نفس] از راه حواس بدانش نرسد نام هستی بحقیقت بر او نیفتد و او مر حواس را جز اندر جسم نیابد پس پیدا شد که تا نفس بجسم نپیوندد هستی بحقیقت نیابد ، و چون حال این است جسم آلتی است (۳) مر رسیدن نفس را بهستی حقیقی خویش (و) چون ظاهر است از مصنوعات عالمی که چیزی که تمامی او بمیانجی و آلتی باشد بآخرکار آن چیز از (f 132a) آن میانجی و آلت بی نیاز شود چون تمام شود دانستیم که بآخر کار نفس کلّی از جسم بی نیاز شود و از او دور ماند و جدا شدن نفوس جزوی از اشخاص جزوی جسمی بر درستی این قول گواه است .

(۱—۱) ک : مگر که . (۲—۲) ک : مگر که . (۳) ک : بمیانجی باشد .

بیان اینکه جانها باز باین جسدها پیوندند باطل است

و چون لفظ پیوستن چنانکه بآغاز این قول گفتیم از خویشتن و از جداشدن [هر دو] خبر دهنده است و هر نفسی از بهر وجود خویش پیوندیده است لاجرم هر نفسی نیز از جسم جدا شونده است، و چون خصم ما که حشویّات امتند بدانکه جانها پیش از آنکه بجسمها پیوست موجود بودند وجدا بودند از اشخاص و بآخر از آن جدا شوند همچنانکه جدا بودند مقرّند [اندر] دعوی ایشان که همی گویند بار دیگر باز این جانها بدین اشخاص باز شوند باطل باشد * بدو روی، یکی بدان روی که از حکمت حکیم روانیست مر دو چیز را بهم فراز آوردن جز از بهر بهتر کردن هر دورا یا مر یکی را از ایشان و آن بهتر علّت فراز آوردن ایشان باشد و چون آن بهتر حاصل آمد باید که آن فراز آمدگی بر خیزد، آنگاه اگر دیگر بار مر همان دو چیز را بهم فراز آرد باید که همین علّت بر جای باشد و اگر علّت بر جای بودی بایستی که از یکدیگر جدانشد ندی و جدا شدن * ایشان از یکدیگر دلیل است بر زایل شدن علّت و اگر دیگر بار فراز آمدن [1] این دو جوهر لازم آید جدا شدن ایشان نیز لازم آید سپس از آنکه چنانکه بدان کرّت پیشین لازم آمد مگر گوید [2] بدان کرّت پیشین نتوانست مقصود خویش را از فراز آوردن [3] این دو گوهر بهم بحاصل کردن، آنگاه این مذهب تناسخ باشد وسستی و بطلان آن مذهب ظاهرست و سخن گفتن اندر آن معنی اندر این قول نگنجد، و دیگر بدان روی * که از حکمت و عقل واجب نیاید که دو جوهر که مر یکدیگر را ضدّ باشند چنانکه نفس که‌او جوهریست بذات خویش زنده ضدّاست مر جسم را که اوجوهریست بذات خویش مرده یک چیز شوند * و همیشه بمانند از بهر آنکه هرچه وجود او را آغازی زمانی باشد [و] مدّت او سپری شونده باشد و مر جسم را که

(۱) ک: آوردن. (۲) ک: گویند. (۳) ک: آمدن.

بنفس زندگی پذیرد آغازی (f 132 b) زمانی باشد و روا نباشد که جسم کز نفس زنده باشد ابدی باشد البته ، چه اگرچنین روا باشد که آنچه مر اورا آغازی (۱ زمانی باشد ۱) جاوید بماند نیز روا باشد که آنچه او ازلی باشد و مر کون اورا آغازی زمانی نباشد بمیرد و اگر این محال است پس ظاهر کردیم که وجود نفس بحقیقت نباشد مگر ازراه پیوستن او بجسد و قول خدایتعالی بر درستی این دعوی گواه است که همیفرماید وَإِنْ مِنْكُمْ إِلَّا وَارِدُهَا كَانَ عَلَى رَبِّكَ حَتْماً مَقْضِيّاً (۲) همی گوید نیست از شمایکی مگر که اندر آتش [آید] و این واجبست و قضا رفتن (۳) است بر پروردگار تو بدین ، و ظاهر این آیه آن است که همهٔ مردمان را نخست اندر دوزخ آرند آنگاه پرهیزگاران را برهانند و ستمگاران را اندر او بگذارندچنانکه بدیگر آیه همیگوید ثُمَّ نُنَجِّي الَّذِينَ اتَّقَوا وَ نَذَرُ الظَّالِمِينَ فِيهَا جِثِيّاً (٤) این آیه پیدا همی کند که نفس موجود نشود تا اندر این عالم نیاید بر این مرکز که اندر میانهٔ آتش اثیر است چنانکه بظاهر آیه همیگوید نیست از شما کسی مگر که اندر آتش آید ، بدین سبب گفتند گروهی از اهل شریعت که آتش اثیر دوزخ است و گذشتن نفس از او بعلم است و ماندن نفس اندر او بجهل است و ستارگان فرشتگانند که گرد دوزخ گرفته‌اند و نگذارند فاسقان را که از دوزخ بیرون شوند و عالم نفس بیرون ازین دایرهٔ جسم است و آن است که بهشت نام است و صراط راه خدای است که خلق را همی بر او بباید گذشتن تا ببهشت رسند و هر که از صراط بیفتد اندر دوزخ افتد و هر که از او بگذرد مقرّ او ببهشت باشد .

(۱--۱) ک : باشد زمانی .
(۲) قر : ۱۹—۷۲ . (۳) ک : رفته .
(٤) قر : ۱۹—۷۳ .

سؤال و جواب دیگر

و اگر کسی گوید که پیش ازین اندر جوهریت نفس سخن گفتی و مر او را قائم بذات و زنده بذات ثابت کردی و اکنون همیگوئی که مر وجود نفس را علت پیوستن اوست بجسم و معنی این قول آن باشد که اگر بجسم نپیوندد وجود نیابد آنچه خود موجود است و این سخن متناقض است (f 133[a]) جواب ما مر او را آن است که گوئیم چیزهای جسمانی بر چیزهای نفسانی دلیل است که این دو جوهر بصفت از یکدیگر جدا اند و[(۱)] وجود اشخاص جسمانی بوجود صورتهای آن است . و هر چند که هیولیات [آن] پیش از بر گرفتن مر آن صورتها را موجود است مر آن چیزها را بسبب وجود آن هیولیات موجود نگویند و موجود نباشند آن چیزها مثلاچنانکه اگر پارهٔ آهن [باشد] کز او ده تیغ شمشیر بیاید روا نباشد که گوئیم این آهن ده تیغ شمشیر است ، چه اگر بدانچه [آن آهن] هیولی است مر ده‌صورت شمشیر را مارا روا باشد که گوئیم این شمشیر هاست نیز روا باشد که مر آن آهن را گوئیم که ده آینه است یاده تیر است یاده هزار سوزن است بدانچه آن آهن نیز هیولیست مر پذیرفتن این صورتها را بلکه آن‌آهن پیش از پذیرفتن صورت شمشیر و جز آن آهن است نه چیزی دیگر ولیکن جوهریست متجزّی و آنچه متجزّی باشد چون جزدی ازو جدا کنی نقصان پذیرد و آنچه نقصان پذیر باشد نقصان کز او بشود بر دیگری افزاید چنانکه اگر یک مشت خاک از زمین بر گیری از کل زمین آن مقدار کم شود و اگر بر آن یک مشت خاک بر گرفته خواهی که از خاک چیزی بیفزائی اندک یا بسیار همان مقدار که بر او بیفزائی از زمین کم شود بضرورت و حال همهٔ جسمانیات هم این است .

---

(۱) ک : که .

بیان چگونگی تکثر نفس

وحال نفس بخلاف این است از بهر آنکه نفس جوهری بسیط است و آنچه بسیط باشد تجزیت نپذیرد [ولیکن نفس متکثراست اعنی بسیار شونده است و بسبب بسیار شدن اصل او نقصان نپذیرد] چنانکه اگر کسی از پارهٔ آهن مقداری جدا کندو از او تیغی کند آن پاره از آنکه باشد کمتر شود تا چیزی دیگر از او نیاید[1] ، و حال نفس بخلاف این است نبینی که از یک نفس که از[2] مردی باشد و اززنی که آن جفت در خور او باشد همی فرزندان بسیار حاصل شود[3] [که] هر یکی از آن فرزندان (f 133 b) بهمه رویها همچو پدر ومادر خویش باشد بی آنکه از آن جفت که مر ایشان را حاصل کردند چیزی نقصان شد ، و چون آن فرزندان همان معلومات و محسوسات را که ایشان اندر یافته باشند اندر یابند همچو ایشان باشندو از [4]دو نفس[4] بسیار نفسها حاصل شده باشد بی آنکه از آن دو نفس چیزی نقصان شده باشد ، و اگر فرزندان بعلم حقایق الاشیاء رسند (و) نفوس ایشان بدرجهٔ علم بر آید تا از آن دو نفس که حصول ایشان از آن بود بعلم بر گذرند [و] نفسهای ایشان بهتر از نفسهای پدر و مادر شان باشد و هر کسی داند که نفوس آن فرزندان جز نفس[5] پدر و مادرشان باشد از بهر آنکه چیزی که اوبهتر از چیزی باشد همان چیز نباشد ، پس حاصل شدن نفوس آن فرزندان را علّت جز پیوستن هیولیّات (آن) نفوس بجسم از راه غذا پذیرفتن نفوس پدر و مادر شان تا اندر نطفه آمدند و آراسته شدند مر پذیرفتن صورتهای[6] حواس را چیزی نبود و اگر این نفوس که بدین فرزندان پدید آمد بدین اشخاص که پدید (آمد) نپیوسته بودی و آلات

---

(۱) ک : بیاید . (۲) ک چنین ، پ : آن . (۳) ک : شوند .
(٤—٤) ک : نفسی . (٥) ک : نفوس . (٦) ک چنین ، پ : صورتها و .

پذیرفتن علم نیافته بودی موجود نگشتی ، و چون نفوس آن فرزندان بعلم حلیت یافت چه علم حسی و چه عقل[۱] مر ایشان را موجود گفتیم و تا بعلم حلیت نداشتند موجود نبودند پیدا آمد که وجود روحانیات بوجود صورتهای ایشان است همچنانکه وجود جسمانیات نیز [۲ موجود صورتها اند ۲] و لیکن هیولای جسم که متجزیست نقصان پذیر است و هیولای نفس که بسیط است نقصان پذیر نیست ، و چون حال اینست روا باشد که ما مر جفتی نفس مردم را از نر وماده هیولای بسیار نفوس گوئیم (و) تا آن هیولیات بجسم پیوسته نشوند آن نفوس موجود نباشند همچنانکه صورتهای تیغها تا بدان آهن که آن هیولای تیغهاست نپیوندد آن آهن تیغها نباشند ، وچون (f 134 a) مر این آهن را بسبب نا افتادن صورت تیغها بر او تیغها نبود با آنکه تقدیر وزن تیغها اندر او معلوم بود مر این دو نفس را که اندر مکان تقدیری پیداست چگونه روا باشد که بسیار نفسها گوئیم مگر آنچه دانیم که نفس جزوی متکثر است گوئیم که اندر این دو نفس نفوس بسیار است و ظهور این نفوس نباشد مگر از راه پیوستن قوت آن دو نفس بجسم مطلق بر تقدیر صنع الهی بخاصه ،

گفتار اندر آنکه رستگاری نفوس در چیست وگرفتاری او درچیست

وچون سخن ما اندر این معنی از بهر دین حق است تا معلوم گردانیم مر جویندگان علم را که رستگاری نفوس اندر چیست که فایدهٔ آن عظیم است و گرفتاری نفوس اندر چیست که زیان او بر حسب فایدهٔ او بزرگست ، و از [حکم] احکم الحاکمین روا نیست که نفس را که بجسم پیوسته باشد

---

(۱) ک : علم عقلی . (۲—۲) ک : بوجود صورتهای ایشان است .

بدانچه او سبحانه بکمال علم خویش بداند که اگر مر آن نفس (را اندر جسم آوردی چه میکردی از افعال و بداند که اگر آن نفس) مردی بد کردار بودی عقوبت کشیدی[1] البتّه ، و دلیل بر درستی این قول آن است که همهٔ عقلا متّفقند بر آنکه خدایتعالی پیش از آنکه عالم را بیافریند دانست که اندر مدّت نبوت عالم (در عالم) چند مردم حاصل خواهد آمدن و هر یکی از ایشان چه خواهد کردن از طاعت و عصیان و از ایشان مثاب کیست و معاقب کیست ، و با این علم از حکمت او جلّت قدرته واجب نیامد که این عمل را که آفریدن عالم بود فرو گذاشتی و مر اهل ثواب را اندر ثواب و مر اهل عقاب را اندر عقاب موجود نکردی بلکه گفت ما بیازمائیم که از شما نیکوکار ترکیست بدین آیه لِيَبْلُوَكُمْ أَيُّكُمْ أَحْسَنُ عَمَلًا[2] و دیگر جای گفت پس مر شما را خلیفتان کردیم اندر زمین تا بنگریم که چکنید بدین آیه ثُمَّ جَعَلْنَاكُمْ خَلَائِفَ فِي الْأَرْضِ مِنْ بَعْدِهِمْ لِنَنْظُرَ كَيْفَ تَعْمَلُونَ[3] و وعده کرد که هر که (f 134 b) اندکی نیکی کند مر آن را بیند بقیامت و هر که اندکی بدی کند مر آن رانیز بیند بحکم این آیه فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ وَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ[4] وبسیار جایها اندر کتاب خویش گفت که مگر شما را مکافات دهند بدانچه کرده باشید چنانکه همیگوید إِنَّمَا تُجْزَوْنَ مَا كُنْتُمْ تَعْمَلُونَ[5] و جز[6] آن . و چون معلوم است که نیکی را مکافات نیکیست چنانکه گفت هَلْ جَزَاءُ الْإِحْسَانِ إِلَّا الْإِحْسَانُ[7] و مر بدی را جزا بدیست چنانکه گفت وَالَّذِينَ كَسَبُوا

(١) ک : کندی . (٢) قر : ١١—٩ . (٣) قر : ١٠ ١٥ .
(٤) قر : ٩٩—٧—٨ . (٥) قر : ٣٧—٣٨ . (٦) ک : جزاء .
(٧) قر : ٥٥—٦٠ .

السَّيِّاٰتِ جَزآءُ سَيِّئَةٍ بِمِثْلِهَا وَتَرْهَقُهُم ذِلَّةٌ(1) این آیات همی حکم کنند که آن کس که مر او را بدی ونیکی نیست مر او را (۲جزا نیست۲) وآنکه بقیامت مر او را جزا نباشد موجود نباشد و آنکه مر او را اندر این عالم بجسم پیوستگی نباشد مر او را نه نیکی باشد و نه بدی ، پس ظاهر شد هم برهان عقلی وهم بحجّت منطقی وهم بآیات کتاب خدایتعالی که وجود نفس بحقیقت نه بمجاز و بر سبیل امکان بوجود مردم است اندر این عالم که او جسد است بنفس آراسته اعنی نفس ناطقه و اندر یک نفس بحدّ قوّت نفوس بی نهایت است که وجود آن جز اندر جسم نباشد چنانکه اندر یکدانهٔ گندم بحدّ قوّت چندان گندم است که [جوی] فلک الاعظم از آن پر شود ولیکن وجود آن گندمها بفعل جز اندر اجزای طبایع که مر معنی [و] صورت گندمی را پذیرفته باشد نباشد ، و چون معلوم کردیم که نفس را وجود او بحصول علم است مر او را براه حواس ظاهر تا از آن بمعقولات رسد ونفس بدین علوم بمیانجی حواس رسد(3) و مر حواس را جز اندر جسد نیاید پیداشد که نفس تا بجسم پیوسته نشود بحقیقت (f 135 a) موجود نباشد ، واکنون که جواب منازع خویش [دادیم بسخن خویش] که اندر آن بودیم باز گردیم و گوئیم که چون ما نفس را جوهری یافتیم مهیّا مر پذیرفتن علم راو از آغاز بودش خویش اعنی از ابتدای پیوستن بجسم مر پیوستگی‌را بدین جوهر که جسم است جوینده است و از او جز بسواری(4) جدا شونده نیست با آنکه اختیار خیر و صلاح خویش مر او را جوهری است نه از تعلیمی و نه از تکلیفی ، [و] اندر آویختن(5) او بجسم و (از جسم) بطبع باز جستن او مر بهتری و صلاح خویش را بجوهر برهان است بر آنکه بهتری او مر

---

(۱) قر : ۱۰ — ۲۸ . (۲—۲) ک چنین ، پ : جز این است . (۳) ک : رسید .
(٤) ک : بد شورای . (٥) ک : آویختگی .

او را اندر جسم همی حاصل خواهد شدن و ترسیدن نفس از جدا ماندن خویش از جوهر جسم که بدو اندر آویخته است باپرهیزیدن خویش از فنا نیز برهانست بدانکه مر نفس را اندر جدا ماندن ازین جسم که بدو پیوسته است پیش ازآنکه مر صورت خویش را بعلم وحکمت اندر او حاصل کند بیم هلاک و فناست، وچون این جوهر شریف که نفس است بقارا جوینده است و از فنا ترسنده است و طلب کردن خیر(۱) و پرهیزیدن از شر مر او راجوهریست نه تعلیمی پیدا شد که غایت خیرات بقاست و نهایت شرها فناست واندر پیوسته شدن نفس بجسم مر اورا حصول بقاست وموجود بحق آنست که باقیست و معدوم آن است از نفس که بجسم نپیوسته است ، و بدین قول نه آن همی خواهیم که نفس که او بجسم نپیوسته است عینی(۲) ثابت هست بلکه آن همی خواهیم که مر معدوم را عینی نیست چنانکه موجود عینی قائم بذات است پس هر موجودی معلوم است و نا موجود مجهول است ، و اگر کسی گوید چون همی گوئی که هر موجودی معلوم است آنچه معلوم است موجود نیست واجب آید که آن کس که او تا هزار سال همی بخواهد(۳) بودن موجود باشد بحکم کمال علم خدای وبحکم کمال قدرت خدای روا باشد که مر آنکس را موجود نکند تا واجب آید که (آنکس که او موجود نشود معلوم باشدآنگاه واجب آید که) یک تن هم معلوم وموجود باشدوهم (f 135 b) مجهول ومعدوم جواب ما او را آن است که گوئیم هر مسئله که آن محال را لازم آرد محال باشدوآنچه معلوم خدایست که باشد روا نیست که نباشدوبودن او مر عجز قدرت را [برنا باشیدن او لازم نیارد وهمچنین آنچه بودش او محال است نابودن او عجز قدرت را] واجب نیارد چنانکه اگر کسی گوید چرا ایزد تعالی همچو خویشتنی نیافرید اگر مر او را کمال قدرتست [و بسبب آنکه این سخن محال است نابودن او قادری

(۱) ک چنین ، پ : چیز . (۲) گ چنین ، پ : یعنی . (۳) ک : نخواهد .

راکه مر او کمال قدرت است] عجز نیست ، و محالی این سؤال بدانست که همی گوید چرا خدایتعالی محدثی پدید نیارد که آن ازلی باشد و این محال است با آنکه نابودن ممکن بعجز قدرت نزدیکتر از آن است که بودن نا ممکن و نابودن آنچه خدایتعالی دانسته است که باشد سوی‌او سبحانه ممتنع است وبودن او سوی او واجب است وسوی‌ما ممکن است ، وچون‌ظاهر است که بودن نا ممکن که آن محدثی(۱) قدیمست از خدای عجز قدرت نیست واجب آید از عکس قیاس که نابودن ممکن از او عجز قدرت باشد وقدرت او از عجز بری است پس روانیست که آنچه ممکن است نباشد هم چنانکه روانیست که آنچه ممتنع است بباشد و این قول مبرهن است .

سؤال در آنکه عوالم جسمانی بی نهایت ممکن است که از صانع بظهور آید و جواب آن

واگر کسی گوید که این عالم مصنوعست و مر صانع اورا برین صنع قدرت است و هر که چیزی تواند کردن همچنان دیگری [و سه دیگری] تا بی نهایت تواند کردن نیز ممکن است که همچنین عالم مر خدای را بی نهایت است چون بودش همچنین عالمهای بی نهایت اندر حدّ امکان است ، جواب ما مر اورا آن است که گوئیم گروهی از حکمای فلاسفه (۲) این قول گفته اند و ما اندر کتاب بستان‌العقول جواب آن گروه اندر این معنی گفته ایم و بدین جای اندر این کتاب قولی کوتاه و کافی بگوئیم اندرین معنی ، و آن قول آنست که گوئیم روا نباشد که معدود اعنی آنچه عدد براو افتد بی نهایت باشد [و اگر مر صانع عالم را عالمهای بی نهایت باشد] و مر آنرا عدد نشمرد (۳) و معدود متناهی باشد پس بدین قول واجب اید که آن عالمها که عدد آن بدعوی او بی

---

(۱) ک : محدث است . (۲) ک : اهل . (۳) ک : شمارد .

نهایت است متناهی باشد بدانچه همی عدد برآن‌افتد و این عالم که ما اندر اوئیم یکی.از آن عالمها باشد و جملگی آن عالمها بی این عالم که ما اندر اوئیم کمتر از آن باشد بعدد که با این [f 136 a] باشد، و محال باشد که چیزی که جزوی از او جدا شود با آن جزو خویش همچنان باشد ببزرگی و بسیاری که بی آن جزو باشد این که این از او یکی (١) است و اندر نفس شناخت این از هدایت الهی است بی تعلیم پس روا نباشد که آن عالمهای بی نهایت بی این عالم که ما اندر اوئیم بی نهایت باشد بلکه بی نهایت باشد (٢ کم یکی و ٢) عقل مر این سخن را منکر نشود و آنچه از او چیزی کم نشود بی نهایت نباشد، و اگر آن کس گوید که بی نهایت‌را شمار نشمرد و مر (٣ بی نهایت را با نهایت بپیماید ٣) و جملگی آن عالمهابی نهایتست و این عالم با نهایتست پس روا نباشد که جملگی آن عالمها بجدا شدن این عالم از آن کمتر شود جواب ما مر اورا آن است که [گوئیم] آن عالمهای بی نهایت که تو همی دعوی کنی یکان یکان است و هر یکی از آن بذات خویش عالمیست همچنین یا چیزی دیگر است [تا] ناچار گوید هر یکی از آن همچنین عالمیست، آنگاه گوئیم بحکم تو اقرار کردیم که گفتی مر بی (٤) نهایت را با نهایت نه بپیماید (٥) و نتیجه از آن مقدّمه آن آید که با نهایت نیز بی نهایت بپاید (٥) و چون هر یکی ازین عالمها با نهایت است و معدود است روا نباشد که از جمله شدن آن اگر بسیار باشد بی نهایت و نا معدود باشد، چه اگر روا باشد که از با نهایتها (بی) نهایت آید نیز روا باشد که (بی) نهایت را با نهایت بپیماید (٦) از بهر آنکه جمع شدن * بینهایت از با نهایتها نیز پیمود نیست (٧) مر اورا بفراز آوردن چنانکه پراگنده شدن

---

(١) ک: زایل. (٢—٢) ک: که مر یکی.
(٣—٣) ک م: این نهایت‌را با نهایت نماید، ک ح: یعنی نا متناهیات متناهی نتواند نمود.
(٤) ک: این. (٥) ک چنین، پ: نباید. (٦) ک: نماید.
(٧) ک: بنمود نیست.

با نهایت تا شمردن آن پیمود نیست (۱) بجدا شدن ، پس درست کردیم که محال است که معدود بی نهایت باشد و ظاهر کردیم که اندر حدّ امکان نیست بودن عالمها بی نهایت و آنچه اندر حدّ امکان نیاید محال باشد و بودش محال محال باشد پس محال است گفتن که عالمها بی نهایت است یا (۲) آنکه قول کسی که گوید هر که چیزی تواند کردن هم چنان بی نهایت کردن تواند کردن نه درست است از بهر آنکه (نه) هر که یک من بار بر تواند گرفتن صد من بر تواند گرفتن تا بینهایت رسد ، و چون این عالم مصنوع است معدود و با نهایت بذات خویش و (۳ و کم تر آنچه ۳) اندر این مصنوع همی حاصل آید و آن نفوس مردم است بحرکات مکرّر و تکریر اشخاص است بدین جوهر که بدفعات بی نهایت مر حرکت و تصویررا پذیرنده است و آن جوهر جسم است ، این حال دلیلست بر آنکه مر صانع این را بر بهتر و بیشتر ازین قدرت نیست و و مصنوع باری که مبدع حق است عقل و نفس است که جوهرهای نا متناهی اند و این عالم مصنوع مبدِع نیست بلکه مصنوع مبدَع است .

بیان جهت خللها که درین عالم واقع است

و خللها که اندر [تکوین] مکوّنات عالمی که زیر فلک قمر است همی افتد از غلبهٔ طبایع بر یکدیگر و تباه شدن اشخاص صورت یافته بدان سبب [است] و باز ماندن آن از رسیدن بکمال خویش و غلبهٔ اهل باطل بر (٤) اهل حق و نصرت نا یافتن اهل حق جز بزمان دراز بر اهل باطل و بسیاری چیزهای نا تمام و مفسد (۵ و اندکی ۵) چیزهای تمام و مصلح و پدید آمدن پیغمبران علیهم السّلام [است] که صلاح عالم اندر ایشان است ، و گفتن مر خلق را که چنین کنید و چنان مکنید و عاجز آمدن ایشان از قهر مفسدان

(۱) ک : بنمود نیست . (۲) ک : با . (۳—۳) ک : و تکثرات .
(٤) ک : مر . (۵—۵) ک : که .

جز بتدریج و روزگار همه گواهانند بر درستی آن که این مصنوع که عالم است از صانع خویش بر نهایت قدرت (او) بودش یافته است و اگر این عالم ازین بزرگتر بودی فساد اندر او بیشتر ازین بودی که هست و چون حال اینست اگر نیز جز این بودی خلل مضاعف گشتی، و دلیل بر درستی این قول از مصنوعات نفوس جزوی شاید گرفتن چنانکه اگر کسی از ما سرای سخت بزرگ بکند و بسیار کهتران را اندرو جای سازد اگر خرد مندی اندر آن سرای شود و بعضی از آن ویران شده باشد و اهل آن سرای ویران شده بضرورت اوفتاده باشند حکم کند بر آنکه مر خداوندان آن سرای را ممکن نیست که مر جملگی این سرای را آبادان دارد و گوید که اگر این بنا از این خرد تر بودی مر آن را آبادان داشتن (f 137a) این آسان تر بودی و حکم نکند که چون این مرد بر کردن این چنین سرای قدرت داشت که واجب آید که چنین سرای مر اورا بسیار باشد [یا بی نهایت باشد] و لیکن چنین قولها گروهی گفتند که مبدع حق را نشناختند و سخن از گزاف گفتند و چون از راهبران خدایتعالی راه نجستند گمراه شدند و مر مبدع را صفت مبدَع دادند و چون نیارستند که مر تقصیر و خلل را که هست بمبدع حق نسبت کردندی بضرورت مر تقصیر را توفیر[۱] نام نهادند و مر خلل[۲] را کمال گفتند، و حدّ علم تصوّر متصوّر است مر چیز را چنانکه آن چیز است و هر که مر چیز را جز چنان تصوّر کند که هست جاهل باشد و شکّی نیست اندر آنکه اندر زیر دست بودن جاهلان مر عالمان را صلاح عالم است کلّی، و چون [حال] اینست غلبهٔ جاهلان بر عالمان فسادی باشد کلّی مر عالم را و بدین روی ظاهر تر است اندر عالم از صلاح و این فساد از مردم است که او مقصود است ازین مصنوع که عالم است چنانکه خدای

(۱) ک، توفیر. (۲) ک، خرد.

تعالی همی فرماید ظَهَرَ ٱلْفَسَادُ فِي ٱلْبَرِّ وَ ٱلْبَحْرِ بِمَا كَسَبَتْ أَيْدِي ٱلنَّاسِ لِيُذِيقَهُمْ بَعْضَ ٱلَّذِي عَمِلُوا لَعَلَّهُمْ يَرْجِعُونَ (۱) و قهر کردن صانع مر این مصنوع را که فساد عالم از اوست بمیانجیان چه از طبایع بوباها و طاعون و قحط و جز آن و چه بفرستادن پیغمبران و ظفر دادن مر ایشان را بر جهّال دلیل است بر آنکه قهر او [تعالی] مر ایشان را [خذلهم الله] جز بدین رویها ممکن نیست بدیشان رسانیدن (۲)، و صانع که مصنوع از او بمیانجی [آمد] نه مبدع حق باشد و آنچه نه مبدع باشد از ابداع عاجز باشد و آنچه عجز بر او لازم باشد خلل اندر مصنوع او رونده باشد چنانکه خلل اندر عالم حسّی و جزویات او رونده است، و ممکن نیست که ملک صانع عالم جسمی که خلل اندر او ظاهر است بی نهایت باشد و این سخن بی (f 137 b) تمیزانست که از یکدیگر (۳) بتقلید بپذیرند چنانکه خداوند کتاب ارواح و املاک گرفته است مر این سخن را بتقلید از حکیم ایرانشهری که مؤلف کتاب دلیل (٤) است برین معنی و خداوند کتاب ارواح و املاک گفته است که مر باری را اوّلهای بی نهایتست و (هر اوّلی را ثانیهای بی نهایت است و هر ثانی را علمهای بی نهایت است) و هر که اندر علوم ریاضی شروع کرد است و علم هندسه را ممارست کردست داند که این سخن محال است، پس گوئیم آنچه خدایتعالی دانسته است که بباشد بباشد و سوی او عزّت قدرته آن بودنی واجب الوجود است و سوی ما ممکن الوجود است و آنچه ممتنع الوجود است معلوم نیست سوی خدایتعالی و مجهول و معدوم است بدانچه عینی نیست که اشارت پذیرد.

---

(۱) قر: ۳۰—٤۰. (۲) ک: رسانید.
(۳) ک: یکی.
(٤) ک: جلیل.

بیان اینکه فعل خاص باری تعالی ابداع است

اما بباید دانستن که ایجاد حق ابداع است و آن خاص فعل باری است و آن فعلی است بی هیچ آلتی و میانجی از آنچه آن فعل بر چیزی نیفتادست و فعلی که آن بر چیزی افتد بآلت و میانجی باشد و از مبدَعات باشد نه از مبدِع حق باشد، (و) ایجاد نفوس جزوی از نفس کلّی بمیانجی جسم است و رسیدن نفس جزوی بعلم [از] محسوسات بمیانجی حواس ظاهر است و محسوسات مر اورا بر معقولات دلیل است و حواس باطن مر اورا آلت است بر اندر یافتن مر آنرا و بی این میانجی نفس جزوی بکمال علمی نرسد، و رسیدن او بکمال علمی مانند شدن اوست بعلم بصانع خویش و مانند شدن مصنوع بصانع خویش جز بیاری صانعی که آن برتر از هر دو باشد نباشد چنانچه نفس جزوی همی مانند کلّ خویش شود بیاری عقل که او اثر باریست و برتر از نفس کلّیست و صانعی که برتر از او صانعی نیست مصنوع او دانند او نباشد بلکه بغایت کمال فرودینان باشد چنانکه عقل بغایت کمال است از نفس و آنچه فرود ازوست (۱) و عقل مر ابداع را تصوّر نتواند کردن.

دفع سؤالی که چرا خدایتعالی مثل خودی نتواند آفرید

و (f 138 [a]) محالی آن سؤال که گفتند چرا خدای چون خویشتن نیافرید بر درستی این قول که ما گفتیم که صانعی بمانند (۲) خویش نتواند پدید آوردن (۳) مگر بیاری صانعی که از هر دو برتر باشد گواه است و جواب این سؤال آن است که گوئیم چیزهای مانندهٔ خویش جز بیاری چیزی که پدید آرندهٔ او باشد نتواند پدید آوردن و برتر از مبدع حق نیز چیزی نیست پس ممکن نیست که مبدَع مانندهٔ مبدِع حق باشد.

---

(۱) ک چنین، ب: اوست. (۲) ک: هم مانند. (۳) ک: آورد.

گفتار در الهام

آنگاه گوئیم که الهام که آن وحی است آغاز تعلیم است اعنی نخست معلمی آنکس باشد که وحی بدو آید چنانکه ابداع (١) آغاز تصویر است [و] چنانکه مر مبدع [حق] را ابداع نیست بلکه تصویر است مر کسی را که بدو وحی آید وحی کردن نیست بلکه تعلیم است و چنانکه تصویر جز بر چیزی صورت پذیر نباشد و اثر بمیان اثر کننده و اثر پذیر میانجی باشد تعلیم [نیز] جز بقول نباشد و آن رسانیدن علم باشد از راه گفتار بکسی از کسی که مر آن علم را از راه گفتار نپذیرفته باشد، و گفتار آن معلّم اندر علم پذیر بمنزلت اثر باشد از مؤثر (اندر اثر پذیر) و موجودی که وجود او [از موجد] بمیانجی باشد نه چون موجودی باشد (٢) که وجود او بیمیانجی باشد از آن است که مبدع از ابداع عاجز است.

پیغمبر از الهام دادن عاجز است و امت را پیغمبری نتواند آموختن

و پیغمبر که وحی بالهام بدو رسید از الهام دادن مر دیگران را عاجز است و مر امت را پیغمبری نتواند آموختن چنانکه مبدع همی مخلوق پدید آرد نه مبدعی دیگر بلکه پیغمبر مهیا کننده است مر امت را از بهر پذیرفتن وحی بر اندازهٔ مهیّأئی ایشان (مر آن را) تا شایسته شوند مر عنایت الٓهی را که آن وحی (و) الهام است. و هر که از امت مر نفس خویش را بپرهیزد به تعبّد و بعلم بزداید (٣) عنایت الٓهی سوی او گراید و اندر یافتن جویندگان علم مر اشارتها و رمزها را که اندر کتاب خدایست بصفوت ذهن و ذکای خویش دلیل پیوسته شدن عنایت الٓهی است بدیشان تا یکی از ایشان بدانجای رسد که مر نوشتهای (f 138 b) الٓهی را از آفرینش بر تواند خواندن و او پیغمبر خدای باشد بخلق، پس گوئیم که مر نفس را اعتدال اجزای طبایع تا بدان

(١) ک: صورت. (٢) ک: نباشد. (٣) ک: بزواید.

پیوسته شود نخست علیقتی است از علایق که وجود (۱ او حقیقی بدان خواهد بودن ۱) بعد ازآنکه وجود او بامکانست اندر آن نفس ابداعی که مر آن را منزلت کلّی است بر جزویات این جواهر و حواس (ظاهر و) باطن و معلّمان الهامی و تعلیمی و نوشتهای الهی [و بشری] و همه میانجیانند میان او و میان مبدع حق تا بکمال خویش رسد، و اگر کسی جز چنین تصوّر کند و گمان برد که ممکن بود که نفس جز بدین ترتیب و تدریج بکمال خویش برسیدی او مر حکمت صانع حکیم را منکر شده باشد و خاطی و جاهل باشد از بهر آنکه [نه] حکیم آنکس باشد که مر کاریرا که آنرا بی آلت و میانجی (۲ نتواند کردن بمیانجی و آلت کند * ۲) و اگر مر آن صانع را که (کار) بمیانجیان و آلت کند مبدع داند نیز خاطی و جاهل باشد از بهر آنکه مبدع حق بدانچه صنع او نه بر چیزیست بلکه ابداع است از میانجی و آلت بی نیاز است اندر اظهار صنع خویش و لله الحمد.

قول بیست و سیم

اندر اثبات مخصّص بدلیل مختص (۳)

بیان اینکه مبدع حق را صورت نیست که معلوم تواندشد

هر چیزی که معلوم است مر او را صورتیست از بهر آنکه حدّ علم تصوّر نفس است ☆ مر چیز را چنانکه هست و آنچه مر او را صورتی نیست معلوم نیست، و هرچه مر او را صورت است مر او را مصوّری لازم آید پس واجب آید که مبدع حق صورتنیست بضرورت از بهر آنکه او مصوّر نخستین است و چارهٔ نیست از اثبات مصوّری که مر او را صورت نباشد از بهر آنکه اگر هر

(۱–۱) ک: حقیقی او بدان جوهر بود.
(۲–۲) ک: بتوان کردن میانجی و آلت کند مبدع. (۳) ک: مخصّص.

مصوّری را صورت باشد (۱ مصوّران بینهایت باشند ۱) [و چون مصوّر بینهایت باشد] مصوّر باز پسین پدید نیاید و مصوّر باز پسین پیداست و آن نبات و حیوان است که با صورت است و دیگر را همی صورت نکند☆، و چون درست است که مر مبدع حق را صورت نیست (f 139 a) درست است که او سبحانه معلوم نیست بلکه (۲) عقل بضرورت او را ثابت کند بدانچه اندر ذات خویش همی آید (۳) از اختصاص بصورتیکه بدان مختص است و مر او را از آن گذشتن نیست و آنچه بصورتی مخصوص باشد مر او را مخصّصی لازم آید، آنگاه گوئیم که هر چیزی که مر او را صورتی هست کز او بدان صورت فعلی همی آید که (آن فعل) از او جز بدان صورت نیاید مر او را مصوّری لازم است قصدی، و این قول بدان واجب شد گفتن که چیزهاست که مر او را صورتهاست کز آن فعلهائی همی آید که آن فعلها جز بدان صورت ازو نیز بیاید چون پارهٔ سنگ یا گل که بر شکلی باشد که مر او را بدان [شکل و] صورت کسی بقصد نکرده باشد بلکه آن صورت مر او را بسبب جدا شدن دیگر اجزا باشد ازو بحادثی یا جز آن، پس از او بدان صورت فعلها آید که همان فعلها از او جز بدان صورت نیز بیاید چنانکه اگر سنگ چهار سو باشد که او را بشکنند و (۴ اندر ترا زو نهند هم ۴) گرانی خویش را از زمین بر گیرد و اگر بآب اندر افتد بآب فروشود و اگر این سنگ گرد شود یا دراز شود یا کوفته شود یا خورد باشد هم این فعلها از اجزای او که بدیگر شکل شده باشد بیاید.

مصوّرات قصدی دو گونه است

و مصوّرات قصدی اعنی آنکه قصد مصوّر اندر [آن] صورت (او پیداست بر دو گونه است یکی از او آنست که اگر صورت او) از او بر خیزد عین

(۱—۱) ک: مصوّر آن را نهایت نباشد. (۲) ک چنین. پ: با آنکه.
(۳) ک: یابد. (۴—۴) ک: اندرین ازو هم نهند.

آن صورت پذیر باطل نشود بر مثال شیشه که مرآب را بدان صورت که دارد اندرون خویش نگاهدارد و بنگرندگان بنمایدش و [۱] جز بدان صورت از او آن فعل نیاید و آن [۱] صورت مر او را تجویف و تنکی [۲] و پاکی گوهر است پس او را مصوّری لازم است از بهر آنکه نه آبگینه همیشه شیشه است و لیکن اگر صورت شیشگی از او بر خیزد صورت آبگینه باطل نشود ، و دیگر آنست از مصوّرات که اگر صورت او از او بر خیزد عین او باطل شود بر مثال آتش که عین او سوزنده و روشن است کز او بدین صورتها فعلها همی آید که آن فعلها از او جز بدین صورتها نیاید (f 139 b) پس مر او را مصوّری لازم است از بهر آنکه نه هر جسمی آتش است و لیکن اگر صورت آتش از او بر خیزد [عین او باطل شود ، و چون حال این است گوئیم که از مصوّرات آنچه ببرخاستن صورت او از عین او باطل شود و] عین او با صورت او وجود یافته است (و) صفت او مر او را جوهریست نه عرضی اعنی که چیزی نبود است ثابت العین تا مر او را بدین صفت کرده آید چون آفتاب و دیگر کواکب و چون افلاک که جوهر او اندر صورتهای خویش غرقه شد است ، و آنچه وجود جوهر او بظهور [۳] صورت او باشد مر جوهر او را بی صورت او وجود نباشد چنانکه وجود جسم بوجود طول و عرض و عمق است و فعلی کزین جوهر بدین صورتها [٤] همی آید و آن از او انفعالست و تشکّل و تصویر [٥] جز بدین صورتها که دارد نیاید پس لازم آید که مر این جوهر را مخصّصی هست که مر او را بدین صورت مختص کردست از بهر آنکه [نه] هر جوهری جسم است ، و چون جوهر جسم که جملگی آن بدین سه صورت [٦] متّفق مختص است بچهار قسم است و هر قسمی از آن با (آن) صورت پیشین یکصورت دیگر دارد کز هر

(۱ ... ۱) ک : چون بدان صورت ازو آن فعل بیاید . (۲) ک چنین ، پ : نیکی
(۳) ک : ظهور . (٤) ک : صفتها . (٥) ک : تصوّر .
(٦) ک ح : یعنی طول و عرض و عمق .

یکی بدان صورت دوّم که یافتست [که] همی فعل آید بذات خویش و انفعالی همی پذیرد از یار (۱) خویش که آن فعل و انفعال جز بدان صورت از او اندر او نیاید درست شد است که هر قسمی را از اقسام این جوهر با صورت اوّلی او بدین صورتهای دوّم مخصّصی مختص کرد است از بهر آنکه همه جسم نه آتش است و نه همه آب است و نه همه هواست و نه همه خاک است، امّا فعلی که از آتش همی آید بدان صورت که دارد چون (۲ نه بر گرفتن اوست از هوا و جز ۲) نفی پذیرفتن اوست از آب وجز آن [و] همچنین هوا بصورتیست از نرمی و گشادگی که بدان مر آتش را یاری دهد و مر آب را بجنباند و مر (۳ بخار را باز دارد ۳) از فروشدن بدو با آب تلخ و شور بتبخرت (٤) اندرو خوش و گوارنده شود و بشکلهای بسیار مشکّل شود اعنی بگرد هر (۵ شکلی که آری ۵) از نبات و حیوان اندر آید و اندر تجویف همه مجوّفات بشکل جوف او شود و (f 140ª) هیچ چیز را از مشکّلات از شکل او باز ندارد و هم این است حال دیگر اقسام جسم کز هر یکی بدان صورت که دارد هم فعل همی آید و هم انفعال، آنگاه گوئیم که جسم (با) این صورتها (٦) که یافته است مخصوص است بانفعال و حقیقت انفعال پذیرفتن حرکت است پس لازم آید بدلالت وجود این جوهر منفعل که مر مخصّص این جوهر را بدین خاصیت که یاد کردیم جوهری دیگر باشد که آن جوهر مخصوص باشد بفعل و حقیقت فعل دادن حرکت است از فاعل (۷) مر منفعل را، و حرکتی که جملگی جسم بدان متحرّک است و آن انضمام عالم است از همهٔ حواشی خویش بر مرکز عالم که آن میانهٔ فلک است و شرح آن اندر این کتاب پیش ازین گفته شد است بر درستی این قول که اندر ایجاب این جوهر متحرّک (۸) حرکت بخش (۹) این جسم کلّی را گفتیم گواه است.

---

(۱) ک چنین، پ: بار. (۲—۲) ک: نیرو گرفتن اوست از هواست و چون.
(۳—۳) ک: خاک را باز ندارد. (٤) ک چنین، پ: بتجربه.
(۵—۵) ک: شکل داری. (٦) ک ح: یعنی طول و عرض و عمق.
(۷) ک: فعل. (۸) ک ح: یعنی جسم. (۹) ک: چنین که مر.

بیان اینکه محرّک اشخاص از نبات و حیوان کیست

و نیز (۱) آنچه بیشتر از مردمان ازین حرکت کلّی که جملگی اجزای جسم بدان متحرّک است و بر مرکز بدان تکیه کردست غافلند و بر ایشان مشتبه شدست که محرّک اشخاص جزوی از نبات و حیوان چیست، و همیگویند که جنبانندهٔ این جزویات خدای است و اقوال مختلف اندر این معنی بسیار شدست و هر که اندر شخص خویش بچشم بصیرت بنگرد و مر او را بکلّیت او از نخست بحرکتهای کلّیات عناصر متحرّک بیند اعنی آنچه [از] او خاکیست سوی مرکز همی گراید و آنچه از او آبی است ببخار ازو سوی هوا همی بر شود و آنچه آتشی است سوی حاشیت عالم همی گریزد و بخارات را با خویشتن همی برد و آنچه هوائیست سوی کلّ خویشتن همیگراید، آنگاه [این حرکات قسری که آن را همی طبیعی گویند و ما پیش ازین درست کردیم اندرین کتاب اندر قول که بر حرکت گفتیم] (۲ با این حرکات قسر که مر آن ۲) را همی طبع گویند قسر است بحقیقت [و] مر شخص خویش را بجوانب مختلف متحرّک بیند بحرکت ارادی که آن شریفتر از حرکت طبیعی است بداندکه حرکت ارادی مر نفس راست از بهر آنکه چون نفس از شخص جدا شود مر شخص را (f 140 b) حرکت ارادی نماند و اجزای طبایع که مر آن را همی نفس اندر شخص جمع داشت پراگنده شوند، و چون بداند که این حرکت شریفتر مر نفس راست بداندکه حرکت اجزای عالم جسمی که آن قسریست از نفس است از بهر آنکه قهر بر مقهور جز بارادت مرید نیفتد و چون مرید نفس است درست شد که حرکت قسری مر طبایع را از اوست، وبدین شرح ظاهر شد که آن جوهر که بحرکت مختص (۳) است و انواع حرکت مر او راست نفس است و وجود این جوهر منفعل که جسم است بر وجود او دلیل است و اندر آفرینش

(۱) ک: بر. (۲-۲) ک: آنچه اورا. (۳) ک: مختص.

پیداست که چون حیوان غذا پذیر آمد (۱) نبات غذا دهنده آمد (۲) و چون غذا پذیر [پس از غذا دهنده پدید آید لازم آید که حرکت پذیر] سپس از محرّک پدید آمدست تأخیری (۳) شرفی یا زمانی یا هر دو.

بیان اینکه اختصاص جوهری بتحریک بی ایجاب جوهری مخصوص عبث باشد

و اختصاص این جوهر منفعل که جسم است بقبول حرکت و تشکیل دلیل است بر اختصاص جوهر فاعل بتحریک و تشکیل از بهر آنکه تخصیص جوهر بپذیرفتن حرکت و شکل از (٤) مخصّص او مر آن را بدان بی ایجاب (٥) جوهری مخصّص (٦) بتحریک و تشکیل عبث باشد و باری سبحانه از عبث بریست چنانکه می فرماید أَفَحَسِبْتُمْ أَنَّمَا خَلَقْنَاكُمْ عَبَثاً وَأَنَّكُمْ إِلَيْنَا لَا تُرْجَعُونَ (۷) و دیگر جای فرمود وَمَا خَلَقْنَا ٱلسَّمَآءَ وَٱلْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا لَاعِبِينَ (۸)

نفس منبع حرکت است و حرکت مر او را صورت جوهری است

و چون ظاهر است که حرکات اشخاص حیوان بنفس است لازم آید که نفس ینبوع الحرکات است و حرکت مر نفس را صورتی جوهریست که اگر آن صورت مر او را نباشد عین او باطل باشد چنانکه اندر صورت آتش گفتیم، پس گوئیم که اگر حرکت پذیر نباشد [حرکت نباشد * از بهر آنکه حرکت عرضی است که بر دارندهٔ آن جسم است و اگر حرکت نباشد] نفس

(۱) ک: اند. (۲) ک: اند. (۳) ک: تاخری. (٤) ک: آن.
(٥) ک چنین، پ: ایجاد. (٦) ک: مخصوص. (۷) قر: ۲۳–۱۱۷.
(۸) قر: ۲۱–۱٦.

نباشد و ازین دو مقدّمه (نتیجه) آن آید که اگر جسم نباشد نفس نباشد [و بدین شرح ظاهر شد که علّت وجود نفس پیوستن اوست بجسم و تا نفس بجسم نپیوندد مر او را وجود نباشد] چنانکه پیش ازین گفتیم در این (f 141 a) کتاب، و چون ظاهر است که نفس ینبوع الحرکات است و حقیقت حرکت فعل است اندر جسم نه اندر چیزی دیگر و اگر نفس نه محرّک نه نفس باشد (۱ جسم که او قابل الحرکات ۱) است علّت تمامی نفس باشد، و جسم بدین روی صورتی باشد [از صورتهای نفس که از نفس جز بدان صورت این فعل که حرکات است نیاید چنانکه هوا ازین تقدیر صورتی است] از صورتهای آتش کز آتش فعل او که آن روشنی دادن و گرم کردن است جز بدین صورت که او هواست همی نیاید پس هوا صورتیست از صورتهای آتش و هر یکی از طبایع نیز صورتی دارد (از یار خویش پس آن صورت ذاتی خویش بینی که همچنانکه هوا از ذات خویش صورتی دارد) بنرمی و زفت هوا نیز از آتش و آب و خاک صورتها دارد بجای دادن (۲) مر اشخاص خاکیرا و بجنبانیدن (۳) مر آتش [را] و براه دادن مر روشنی و گرمی او را اندر خویشتن که اگر این دیگر اجسام نباشد از هوا این فعل (٤) اندر ایشان و اندر او بدیشان همی آید نیاید، پس ظاهر کردیم که بدین روی مر طبایع را از یکدیگر صورتهاست و جسم مر نفس را صورت است و بآغاز این قول گفتیم که آنچه ازو (۵ بصورتی فعلی ۵) آید که جز بدان صورت آن فعل از او نیاید [مر او را مخصّصی واجب آید، و چون حال این است که نفس جوهریست و حرکت از و جز اندر جسم پدیدار نیاید] واجب آید که مخصّص نفس بتحریک مخصّص جسم باشد بقبول حرکت و مر آن مخصّص را بذات خویش اختصاصی نباشد (البتّه و آنچه مر او ر

(۱—۱) ک: و جسم او که دلیل حرکات. (۲) ک ح: یعنی مکان شدن.
(۳) ک چنین، پ: جنبانیدن. (٤) ک: افعال که ازو.
(۵—۵) ک: صورتی.

بصورتی اختصاصی نباشد) کز آن نتواند گذشتن مر او را صورت نباشد و آنچه مر او را صورت نباشد معلوم نباشد. پس بدین مقدّمات که یاد کردیم درست شد که مر مبدع حق را صورت نیست و او معلوم نیست [مگر] بطریق اثبات (حق) محض و بس .

مبدع حق جوهر نیست بلکه مجوهر (۱) الجواهر است

و دلیل بر درستی این قول آن است که فعل باری که او مخصّص نفس و جسم است اندر جسم نیست و آنچه فعل او اندر جسم نباشد مر او را حرکت نباشد و آنچه مر او را عرضی نباشد از اعراض و نه حرکت و نه صورت کز او بدان فعل آید او جوهر نباشد، پس باری سبحانه و تعالی جوهر نیست بل مجوهر (۲) الجواهر است از بهر آنکه درست کردیم که جواهر بصورتهای خویش کز ایشان (f 141 b) بدان فعل آید مخصوص اند از مخصّصی که مر ایشان را مخصوص کردست بدان و مر آن را خود صورتی و مخصّصی نیست و نیز عقل جز فاعل را و منفعل را چیزی نداند و فاعل ینبوع الحرکات است [و منفعل قابل الحرکات] از بهر آنکه حرکت فعل است پس نفس جز بپرورش بسیار و تزکیت و تصفیت که از عقل یابد باثبات مبدع حق نرسد و نتواند تصوّر (۳) کردن که آنچه او نه متحرّک باشد و نه محرّک و نه ساکن حی (٤) باشد و آنچه علم توحید (٥) برتر از همهٔ علوم است و مر نفس را جز بکردن دادن مر علمای دین حق را و بتدریج بدین مرتبتها بر آمدن بدین علم رسیدن نیست و این کاری دشوار است مگر بر نفوس که بعنایت الهی مخصوص شوند و علّت اختصاص نفس بدین عنایت صبر او باشد بر آموختن و متابعت علما چنانکه خدایتعالی همی فرماید وَٱسْتَعِينُوا بِٱلصَّبْرِ وَٱلصَّلَوٰةِ وَإِنَّهَا

(۱) ک چنین ، باید که مجوهر باشد . (۲) ک : تجوهر . (۳) ک : تصرف .
(٤) ک : حق . (٥) ک م : تحویل ، ک ح : تأویل .

لَكَبِيرَةٌ اِلَّا عَلَى ٱلْخَاشِعِينَ (۱) و علما (۲) دانند که حقیقت نماز متابعت امام باشد که او بعلم پیش از قوم باشد و بیشتر از مر دمان مشرک شده اند یعنی با خدای انبازی گرفته اند بدانچه مر خدای را بصفت مبدعات و مخصّصات او همی دانند، و چون کسی از علم توحید (۳) بحق سخن گوید و صفات نفسانی و جسمانی را از او نفی کند مر آنرا منکر شوند و منکر نپندارند و اگر گوید خدای بصفت عقل است دانا و بصفت نفس است جنباننده و صورتگر اجسام بدان بگروند و دل بدان خوش دارند و این چیزی نباشد مگر مر مخلوقات و مبدعات را با خدای انبازی دادن و این شرک باشد، و مر این گروه را همی خواهد خدای تعالی بدین قول همیگوید ذَلِكُمْ بِأَنَّهُ إِذَا دُعِيَ ٱللَّهُ وَحْدَهُ كَفَرْتُمْ وَإِنْ يُشْرَكْ (f 142 a) بِهِ تُؤْمِنُوا فَٱلْحُكْمُ لِلَّهِ ٱلْعَلِيِّ ٱلْكَبِيرِ (٤) و این خواستیم که بیان کنیم اندر این قول بجدا کردن مخصّص از مختص (٥) و لله الحمد.

قول بیست و چهارم

اندر معانی بود و هست و باشد

بود نامی است که بر اوفتد بر چیزی که حال او گشته باشد و زمان او گذشته چنانکه گوئیم بقراط (٦) بود و دی و پری (۷) و پار و پیرار بود و هست نامیست [که بر چیزی افتد که بحال او حاصل باشد چنانکه گوئیم احمد هست و امروز و امسال هست، و باشد نامیست] که بر اوفتد بر چیزی که همی بحال هستی خواهد آمد چنانکه گوئیم مر محمد را فرزندی باشد و فردا روزی باشد، پس بود و باشد بر چیزهائی افتد که [حال او گذرنده باشد و

(۱) قر: ۲—٤۲. (۲) ک: عقلا. (۳) ک م: تحویل، ک ح: تأویل.
(٤) قر: ٤۰—۱۲. (٥) ک: مخصوص. (٦) ک: سقراط. (۷) ک: پریر.

گشته و هست نامی مشترک است میان چیزهای ثابت الحال و زایل الحال و آنچه] حال او گذرنده است جز جسم چیزی نیست که او بر تر (۱) زمان است و چیزهای جسمانی و همهٔ چیزها از (۲ او در او راه باشد ۲) همی اندر آیند و بر خط هست همی گذرند و بدر مجری بود همی بیرون شوند و شکّی نیست اندر آنکه هرچه بودست بر (۳) هست گذشته است. و بسبب گشتن حال مر او را همی بود گویند چنانکه گویند فلان بود و پیش از آن که نام بودی بر او افتاد نگشتن حال حاضر او هست (٤) بود و تا اندر منزلت هستی نیامد بمنزلت بود نرسید و چون (بهستی) نرسیده بود آن چیز اندر محلّ باشد بود بدانچه بودنی بود و آنچه (۵ مر او را اندر محلّ باشد بودست ۵) موجود نیست مگر بحدّ امکان چنانکه گوئیم مر این درخت را باری باشد، و آنچه بودش او اندر حدّ امکان باشد بهستی نتواند آمدن مگر بآرندهٔ که آن هست باشد اعنی وجود او واجب باشد نه ممکن اعنی بودنی نباشد (٦) تا مر آن چیز را که اندر محلّ باشد بمحلّ هستی آرد تا چون حال گردنده (f 142 b) بر او بگذرد از حیّز (۷) هستی سوی محلّ بود شود. و آن هست که او واجب الوجود باشد و مر ممکن الوجود را واجب الوجود گرداند اگر او از محلّ امکان الوجود اندر حیّز وجوب الوجود آمده باشد بمحلّ امتناع الوجود رسد * بر مثال مرغی که امروز هست و واجب الوجود است و مر مرغی دیگر را که اندر خایه هست و بمنزلت ممکن الوجود است همی اندر حیّز (۸) هست آرد که آن وجوب الوجود است لا جرم آن مرغ بآخر کار خویش اندر محلّ بود شود و ممتنع الوجود گردد از بهر آنکه آن مرغ نیز از محلّ امکان الوجود (۹ اندر منزلت ۹) وجوب

(۱) ک: بدر. (۲-۲) ک: در راه باشد که. (۳) ک: و.
(٤) ک: همی گویند. (۵-۵) ک: امروز آید و محلّ باشد است.
(٦) ک: باشد. (۷) ک حیّز، ب: چیز. (۸) ک چنین، پ: چیز.
(۹-۹) ک: آید و بمنزلت.

الوجود آمده بود چنانکه گفتیم ، و اگر آن چیز که ممکن الوجود را همی‌واجب الوجود گرداند از محلّ ممکن الوجود اندر منزلت واجب الوجود نیامده است روانیست که او ممتنع الوجود شود(۱ و بر او ۱) حکم بود بحقیقت نیفتد چنانکه حکم باشد نیز بر او نیفتاد است ازبهر آنکه این دو حال اعنی بود و باشد بر دو طرف هست ایستاده اند ، و بدین شرح ظاهر شد که آنچه بودست بر(۲) هستی گذشته است و آن(۳) در باشد اندر آمده است و بگشتن حال هستی [حدیثی](۴) از او نام بود براو اوفتاد است و از او جز حدیثی نمانده است و ذات او حدیثی گشته است چنانکه خدایتعالی همیگوید فَجَعَلْنَاهُمْ اَحَادِیثَ وَمَزَّقْنَاهُمْ کُلَّ مُمَزَّقٍ اِنَّ فِی ذَلِکَ لَآیَاتٍ لِکُلِّ صَبَّارٍ شَکُورٍ(۵) و آنچه امروز(۶) اندر محال باشد [است] نیست است پس همهٔ بودها نیست بودست و هست شد است ، و چون هستی از او بگذشته است نام بود بر او افتادست و نام نیست بر عینی نیفتد مگر باضافت بچیزی که آن هست است چنانکه گوئیم فردانیست و این نفی زمان نا آمده است بثبات زمان حاضر که امروز است و اضافت آن غایب بدین که اندر محلّ هست است و اگر این حاضر (f 143 a) نبودی آن غایب که او نیست است نام نیافتی پس هستی نچگونه یافتی ، و هست نامی است افتاده بر جوهری و عینی که حال او (۷ گشته نیست ۷) تا سزاوار شود مر نام باشد(۸) را [و بودی نامیست تا سزاوار شود مر نام ناشدن را] و این نام اعنی نیست(۹) نیفتد مگر بر جوهری که مر او را اضافت کنند بزمانی و حال حاضری ، و این نام بر جسمانیّات جز بر سبیل مجاز نیفتد از بهر آنکه هست مر چیز جسمانی را بسبب حصول او

(۱ - ۱) ک : البته و از . (۲) ک : و از . (۳) ک : بر .
(٤) ک ح : یعنی حال تازه . (۵) قر : ۳٤ - ۱۸ . (٦) ک : مر او را منزلت .
(۷--۷) ک : گشتنی است . (۸) ک ، بود . (۹) ک : هست .

گویند اندر اکنونی از آکنونها و هر (۱) آکنونی زمانی حاضر است (۲ و نقطه نا متجزّیست ۲) و نهایت زمان گذشته است و آغاز زمان آیند است و زمان گذشته همه آکنونها بود است و همه بر نقطهٔ هست گذشته است و از (او) در باشد اندر آمده است ، پس پیدا شد که هست جسم که او اندر زیر نقطهٔ آکنون است [و] از نیست آمد است اعنی اندر محلّ باشد بود است و چون به (۳) نقطهٔ آکنون [اندر] گذرد بود شود و مر او را نیز هست نگویند و هم بوده و هم باشد (٤) بر دو طرف هستند و هر دو چون اضافت ایشان بهست کرده شود نیست آیند ، پس ظاهر کردیم که هست جسم از نیست آمد است و همی نیست شود بشتاب (٥) بدانچه بدین نقطه نا متجزّی که او آکنون است گذرنده است .

بیان آنکه آنچه از نیستی بهستی آید اورا هست کننده لازم است

و آنچه از نیستی بهستی آمد مر اورا هست کننده لازم آید که او از (٦) محلّ باشد و امکان اندر هستی و وجوب (۷) نیامده باشد چنانکه اندر هستی مرغ و هست (۸ کردن او گفتیم مر آن مرغ را ۸) که اندر خایه اندر محلّ امکانست از بهر آنکه اگر هست کننده باشد که جسم است اندر محلّ [باشد] بوده باشد اعنی روزی (۹) ممکن الوجود بوده باشد و مر اورا نیز هست کننده باید که از محلّ باشد سوی چیز هست بیرون آورده باشدش ، پس درست کردیم که مر جسم را که حال هستی بر او همی گذرد و بوده همی شود و اندر منزلت هستی از محلّ باشد همی آید هست کنندهٔ هست که او نه جسم

---

(۱) ک : هم . (۲–۲) ک : بنقطهٔ نا متجزی . (۳) ک : از .
(٤) ک : باشنده که . (٥) ک : بسان . (٦) ک : را . (۷) ک : وجود .
(۸–۸) ک : که زادن او گفتیم بر آن مرغ . (۹) ک : و روی .

است و چون نه جسم است اندر محلّ باشد نبودست و چون اندر محلّ باشد نبود است اندر منزلت بود نشود (f 143 b) البتّه بدانچه هستی از او نگذرد از بهر آنکه بوده نشد است چون چیزهای جسمانی بلکه هست (۱) است ابداً لآبدین و دهر الدّاهرین .

ممکن الوجود میانجی باشد میان هستی و نیستی

آنگاه گوئیم که چون درست کردیم که هر بودهٔ اندر محلّ هست بودست و اندر حیّز (۲) هستی از محلّ باشد آمده است و امروز هم اینحال موجود است که آنچه اندر محلّ است اندر منزلت امکان است (۳ و آنچه اندر منزلت امکان باشد حدّ ۳) آن باشد که روا باشد که هست شود و روا باشد که هست نشود از بهر آنکه ممکن الوجود میانجی باشد میان هستی و نیستی که اورا وجوب و امتناع گویند منطقیان بر مثال درختی که اندر دانهٔ خرما بحدّ امکان باشد که اگر مر اورا بخاک و آب سپارند چنانکه بباید از او درختی بیاید و اگر اشتری مر اورا بخورد (آن) از او بوجود نیاید نه چون درختی که حاصل است و واجب الوجود است و از بهر آن چنین است که ممکن الوجود اندر حدّ قوّت است و آنچه اندر قوّت باشد آمدن او از آن قوّت بفعل خویش بواجب الوجودی باشد که مر اورا خواست و ناخواست باشد ، و آنچه بیرون آمدن او از حدّ قوّت که آن امکان الوجود است بحدّ فعل که او وجوب الوجود است بچیزی دیگر متعلّق باشد که مر اورا دو فعل متضادّ باشد چون خواست و ناخواست و نفی و اثبات و ایجاد و اعدام سزاوار باشد که گوئیم او میانجی است میان وجود و عدم ، و آنچه بودش او ممکن است اندر زمان حاضر نیست و آنچه از جسمانیّات واجب الوجود است چون مر حال حاضر

---

(۱) ک چنین ، پ : هستی . (۲) ک چنین ، پ : چیز .
(۳ -۳) ک : جزای او .

اورا هیچ ثباتی نیست و اکنونها (۱ بر او ۱) پس یکدیگر رونده است بشتاب و هر اکنونی که از هست ببود (۲ همی شود ۲) هستیهای او همه بوده همی شوند و بوده (۳ نیز نیست ۳) است چنانکه شرح آن پیش ازین گفتیم، و هر اکنونی که آن نام جزو زمانیست چیزی نیست مگر حال حاضر جسم و بی ثباتی او بدانست که جسم متحوّل الاحوال است و تحریک کلّی بر او مسلّط است (f 144 a) بدانچه ایجاد او از نیست بودست و اجزای او مقهور است.

بیان آنکه طبایع کلی و اجزای او همه مقهور اند

و دلیل بر مقهوری جسم آنست که همه یک جوهر است و اجزای او همه اندر مکانهای مختلف ایستادند چه بسبب طبایع مختلف که یافته اند چنانکه طبع بعضی از جسم گرم و خشک است و بر حاشیت عالم ایستاده است (٤ و طبع بعضی از او سرد و خشک است و اندر مرکز عالم همی گریزد بعضی بر سطح بیرونیست از کرهٔ خویش که آن همی مر فلک را بساود و بعضی اندر سطح اندرونی است از کرهٔ خویش ٤) که آن همی دایرهٔ هوا را بساود، و بعضی از او اندر این دومیانه است و محلّهای ایشان مختلف است و جزوهای آتش همه بیک طبع اند و حرکت جزوهائی که طبع ایشان یکی باشد سوی محلّهای مختلف نباشد و اندر محلهای مختلف جز بقهر قاهری نایستد، و چون مقهوری جسم ثابت کردیم لازم آید که حال او متحوّل باشد بخاصه چون وجود او از اصل بتحویل بوده است از حال نیستی (۵ بحال هستی و از حال بی صورتی بحال صورت ۵) پس بدین شرح ظاهر کردیم که همهٔ جسمیّات هستیها اند

(۱ – ۱) ک: در. (۲ – ۲) ک: که. (۳ – ۳) ک: ترتیب.

(٤ – ٤) ک: و قسمتهای دیگر آن نیز بحکم این طبایع که یافته اند اندر محلهای سزاوار خویش ایستاده اند جز بدان جزوها و هر قسمتی ازین اقسام با آنکه همه بر یک طبیعت اند اندر محلهای مختلف افتاده اند چنانکه از آتش که او گرم و خشک است و همگی او مر حاشیت عالم را همی جوید تا از مرکز عالم همی نگریزد و بعضی از سطح او بر افقی است از گرمی خویش. (۵ – ۵) ک: در حال بی صورتی.

که نیستی (آن) بر دو طرف [آن] ایستاده است چنین که همی بینیم که حال حاضر بر آن همی‌گذرد و بوده همی شود، و این حال جزوی که بر جسمانیّات گذرنده است و هر نابوده هست همی شود و از آن هستی (۱) بوده همی شود بگشتن حال حاضر بر او که آن اکنون نام است دلیل است بر آنکه همچنین بودست حال کلّی جسم اعنی واجب آید که جسم بکلیّت خویش بآغاز بودش اندر اکنونی افتادست که پیش از آن مر اورا اکنونی نبودست و آن آغاز آمدن او بودست بکلیّت خویش از محلّ باشد بمحلّ هست تا مر جزویات اورا امروز حال این است که همی بینیم و گفتیم اعنی که هر چه همی بودش یابد از جزویات بآغاز اندر اکنون نخستین افتد تا اکنونها بزیادت پذیرفتن و بالیدن او سپس از آنکه اکنون نخستین بر گذشتن گیرد، و چون درست کردیم که جسم بکلیّت خویش از محلّ باشد اندر حیّز هست آمدست ناچار سوی بود همی بیرون خواهد شدن و نیست (f 144 b) شود و رفتن جزویات او بر این منهاج بر درستی این قول برهان است، و نیز ظاهر شد بدین [شرح] که این هست که نیستش بر دو طرف او ایستاده است اندرین محلّ بذات خویش نیامدست (۲ از بهر آنکه ۲) چیز از نیستی بهستی جز بفعل نیاید و چون درست کردیم که این هست هست نبود روا نباشد که مر اورا که بذات هستی ندارد فعل باشد پس مر جسم را هست کننده لازم است که او واجب الوجود است ابد الآبدین نه بودنی (۳ که شاید گفتن مر ۳) اورا که نبود البتّه از بهر آنکه درست کردیم که بودنی (٤) همه بودنی بود است، و چون موجد جسم بودنی نبودست روا نیست که گوئیم او همیشه بوده است پیش ازین مگر بر سبیل مجاز بحکم این احوال ظاهر که بر ما همی گذرد اما بحقیقت (نه و) چون اینحال ظاهر است و آنچه بودست از

(۱) ک: و هر هستی. (۲—۲) ک: و. (۳-۳) ک: باشد. (٤) ب: بودها.

جسمانیّات بر (۱) هستی گذشته است و بگذشتن اکنونها بر او نام بود بر او افتاد است و نام هستی از او بر خاسته است . و اکنون حالی حاضر است و گذر نده(است) بر اجسام وآن جزونا متجزّی زمان است لازم آید که موجد این جوهر حال گردنده بهستی آینده و سوی (۲) بود بیرون شونده اندر زمان نیست بلکه زمان که او گذشتن حال جسم است بایجاد او مر این جوهر حال گردنده و صورت پذیرنده را موجود شد است و آن موجد الاجسام (۳ هست است ابد الآبدین و بس نه نام مر باشد را سوی اورا هست ۳) تا گوئیم ازین سپس باشد و نه مرنام بودن را تا گوئیم پیش ازین بود ، و آنچه بر او گفته شود ازین دو نام بحکم این جوهر حال گردنده همی گفته شود که جسم است و ما اندر اوغرقیم چنانکه گوئیم خدای تعالی پیش از آنکه این عالم را بیافریده بود و پس از آنکه این عالم بر خیزد باشد ، نبینی که آنچه نام باشد همی بحقیقت بر او اوفتد (٤ بود نیست ٤) و اندر حدّ امکان است چنانکه گوئیم تا دو ماه انگور باشد یا (٥ جز آن ٥) و آن چیزی باشد که هستی ندارد ، و چون همیدانیم که خدایتعالی هست [و] آن لفظ که گوئیم او تعالی سپس ازین باشد جز بسبب گشتن حال عالم (٦ بر عالم (f 145 a) خدای همی ٦) نیفتد و بدین قول همی آن بخواهیم که او سبحانه بودنی است (تا) نباشد ، و چون این قول درست است لفظ باشد بدو تعالی جدّه بحقیقت آینده نیست و آنچه آن (۷) در باشد اندر نیاید و بر (۸) هستی نگذرد مر اورا بوده نگویند چنانکه بیان آن کردیم ، پس پیدا شد که روا نیست گفتن که خدای بود جز بر سبیل مجاز و عادت گفتار عامه که قران بر آن رفتست و چون اینحال مقرّر است گوئیم که چون درست

---

(۱) ک : و از . (۲) سریَ .
(۳—۳) ک : است و اوست ابد الآبدین و پس مر نام باشد را سوی اوراه نیست .
(٤—٤) ک : بودنی است . (٥—٥) ک : خزان .
(٦—٦) ک : و از عالم و از خدای همی برو . (۷) ک : از . (۸) ک : از .

کردیم که هربود هست بودست و نقطهٔ اکنونها بر او گذشته است تا امروز اورا همیگوئیم بودست چنین که همی گوئیم سقراط بود ست یا این عالم پیش از این ساعت که ما اندر اوئیم بودست و روا نیست که آنچه اکنونها بر او بگشتن حال او نگذشته باشد مر اورا بوده گویند لازم آید که آغاز اکنونها بجملگی اکنونی بوده است که پیش از آن هیچ اکنونی نبودست البتّه ، [و این جوهر حال گردنده که جسم است اندر اکنونی حاصل شد است که مر آن اکنون را هیچ گذشتگی نبودست البتّه] و آن اکنون نخستین که آغاز حرکت مکانی از او بودست آغاز و ابتدای زمانی بود است که گذشته است و این اکنون که ما اندر اوئیم انجام زمان گذشته است بلکه زمان (جز) گذشتهٔ خود چیزی نیست [و نا آمده را ازو وجود نیست] ، و زمان بر مثال خطّیست و هر اکنونی از او بر مثال نقطه است و ترکیب زمان از اکنونها متواتر است چنانکه ترکیب خط (از نقطهاست و آغاز و انجام خط دو نقطه است یکی آنکه کشندهٔ خط از او گشته است و دیگر آنکه کشندهٔ خط) بر او ایستاده است و (از) زمان چیزی هست نیست مگر آن نقطهٔ نا متجزّی که نام او اکنونست مر حاضران اورا چنانکه از خط چیزی اندر گذار نیست مگر آن نقطه که کشیدگی دارد که خط بر او توقف کردست ، و آنچه همی نام بر او افتد از زمان بودنی عینی (۱) موجود نیست چنانکه خط نا کشیده عینی موجود نیست و چنانکه خط جز کشیده و پرداخته نباشد زمان نیز جز کشیده (۲) نباشد (و) چنانکه (اگر) بر خط نقطهها بیفزاید در از تر شود (اگر بر زمان اکنونها بیفزاید در از تر شود) و لیکن (۳ نام بیفزاید همی بر چیز ۳) بودی (f 145 b) افتد که او اندر محلّ باشد است و نه اندر محلّ هست است

---

(۱) ک ح : یعنی زمانی که خواهد بود . (۲) ک : گزشته .
(۳ - ۳) ک : باید بیفزاید همی در حیّز .

و آنچه بودنی باشد ممکن الوجود باشد و ممکن الوجود میانجی باشد میان وجود و عدم؛ و اگر کسی گوید زمان ممکن است که بباشد (۱) ما مر اورا گوئیم بلی و لیکن آنچه بودش او ممکن باشد نابودن او نیز ممکن باشد پس دعوی اورا بر انکار ما هیچ فضلی نیست، و اگر گوید اندر و هم ثابت است که پیش از بودش جسم که اکنونها بسبب گشتن حالهای او پدید (۲) آمد مدّت بود [و] هر چند که بگشتن احوال و حرکات (۳ جسم پیموده نبود ۳) ما مر اورا گوئیم هم این است حال خطّی که بر جسم بکشد از نقطهٔ تا بنقطهٔ و مر آن را خط گویند چنین که (می بینی و) اگر کسی گوید که پیش ازین خط نیز (٤) جای خط کشیدن بوده است راست باشد و لیکن مر آن خط را نتواند گفتن، پس اگر پیش از وجود جسم اندر و هم همی آید که درنگی بود آن درنگ واجب آید که (٥ مر چیزی بود و اگر چیزی نبود که مر اورا درنگی بود واجب آید که مر آن کشیدگی را که آخرش پدید آمدن جسم بود اوّلی بود که آغاز کشیدگی نوید ٥) آمدن جسم بود و اگر چنین بود واجب آید که مر آن کشدگی را که آخرش پدید آمدن جسم بود اوّلی بود که آغاز کشیدگی از او بود از بهر آنکه (چیزی که) لفظ تا بر او افتد ناچار [که] لفظ از پیش از آن بر او افتاده باشد چنانکه گوئیم کشیدگی بود [تا هست از فلان تا فلان جا و این امتدادی مکانی باشد یا گوئیم کشیدگی بود] تا هست از فلان گاه تا فلان وقت و این امتداد زمانی باشد اعنی حرکانی باشد (٦ و البتّه امتدادی ثابت شود تا بمقطعی ٦) جز از مبدء، و چون احوال اینست اگر پیش از وجود جسم چیزی بود که مر اورا درنگی بود (۷) اگر آن درنگ تا بهنگام وجود جسم بود واجب آید که آن چیز محدث بود از بهر آنکه آنچه مر مدّت

---

(۱) ک: نباشد. (۲) ک: بدر. (۳ ۳) ک: بوده بود و.
(٤) ک: بر. (٥—٥) ک: آخر آن کشیدگی.
(٦—٦) ک: البتّه و امتدادی ثابت نشود با مقطع. (۷) ک: بودی.

اورا انجام باشد اورا آغاز باشد و آنچه مر مدّت اورا آغاز و انجام باشد محدث باشد، پس اگر گوید (f 146 a) آن [۱] چیز که مر اورا مدّت بود قدیم بود این سخن محال باشد از بهر آنکه مدّت کشیدگی باشد و کشیدگی جز از جائی تا بجائی یا از وقتی تا بوقتی نباشد و چون چیزی قدیم باشد مر اورا مدّت لازم نیاید [از بهر آنکه مر اورا آغازی نباشد و چون آغازی نباشد کشیدگی زمان نیاید البتّه] ، پس اگر گوید که روا باشد که چیزی نباشد و مدّت باشد محال گفته باشد از بهر آنکه مدّت [۲] بقاء جز بقائی [۲] که او جوهر یست ثابت نشود و تا چیزی نباشد مر اورا مدّت یا درنگ یا دهر نباشد البتّه چنانکه اگر جسم نباشد خط نباشد البتّه، و چون گوید نه جسم گفته باشد که نه خط و چنانکه ببرخاستن جسم وجود خط بر خیزد و اندر وهم [مر اورا] اثری نماند ببرخاستن [و] آنچه مدّت مر اوراست نیز [چون بر خیزد] مدّت بر خیزد با آنکه ظاهر کردیم که مدّت او کشیدگی باشد روا نیست که باشد جز از جائی بجائی چون مکانی باشد یا از گاهی بگاهی چون حرکاتی و اوقات باشد .

دهر را آغاز و انجام نیست

و چون دهر بی آغاز است روانیست که او کشیدگی باشد البتّه و چون کشیدگی نباشد تا بهنگام نباشد و نه از هنگام باشد، پس ظاهر شد که آنچه مر او را مدّت و دهر و جز آن همیکویند وجود و ثبوت جوهریست باقی بذات خویش بی آغازی که مر اورا بود است و آنچه مر وجود او را آغازی باشد مر بقای او را کشیدگی نباشد البتّه از بهر آنکه چنانکه گفتیم کشیدگی از آغازی باشد، و اگر مر بقای ازلی را کشیدگی باشد مر او را آغازی لازم آید و اگر مر بقای او را آغازی نهاده شود از بهر آنکه تا مدّت ثابت شود

(۱) ک : بدان . (۲- ۲) ک : بقاست و بقا بی باقی .

نام ازلی از او بیفتد و او محدث باشد و بدین شرح ظاهر کردیم که مر بقای ازلی را کشیدگی نیست .

بیان اینکه مادّه بر صورت تقدّم زمانی دارد اگرچه زمان اندک بود

آنگاه گوئیم مادّتهای مصوّرات جسمی مقدّم است بر (۱ مصوّرات آن ۱) تقدّمی زمانی و اگر آن زمان چه اندکست ، و عالم جسمی بکلیّت خویش مصوّری جسمی است بر (۲) مادّتی و چیز صورت پذیر بپذیرفتن صورت از حال بیصورتی بحال صورتی آید و گشتن حال او واجب آرد مر اکنونها را پس یکدیگر * ، و (f 146 b) امروز حرکات اجسام که ترکیب عالم از آن است بطبایع ایشان است پس واجب آید که مبدع حق مر جوهر جسم را با طبایع او بهم ابداع کردست اندر اکنونی که آن اکنون آغاز همه اکنونها بود است ، و آن آغاز حرکت مکانی بودست اقسام چهارگانهٔ این جوهر بر آن طبایع که وجود ایشان بر آن بود حرکت کردند و اندر محلّهای خویش بدان طبایع که وجود بر آن یافتند بایستادند و آن آغاز حرکت طبیعی بود که مر او را (آن) آغاز زمان واجب آید دانستن ، و بدین قول که گفتیم چون مبدع حق مر اقسام جسم را باطبایع آن پدید آورد [و] هر قسمتی از آن سوی مکان خویش حرکت کرد همی خواهیم که جملگی جسم آمیخته پدید آمد بر یکدیگر با تضادّ [در] طبایع آن با جزوها بحرکت اندر افتادند و بعضی سوی مرکز شد از حواشی و بعضی سوی حواشی آمد از مرکز از بهر آنکه مر جسم را جوهریت و تمکّن (۳) و وجود جز بترکیب مفردات طبایع بر هیولی ثابت شد ، و اگر آن هیولی جوهری معقول بود مر اجزای او را بر یکدیگر

(۱—۱) ک : صور ایشان . (۲) ک : و از . (۳) ک : تمکین .

فضل نبود و همگی (١) آن شایسته بود مر پذیرفتن طبایع متضادّ را و چون همگی آن شایستهٔ طبایع بود همچنین که امروز است و گشتن مفردات طبایع اندر جسم امروز بر درستی این قول گواه است واجب آید که سردی و خشکی بر آن بعض افتاد از هیولی که اکنون اندر مرکزست و (٢ بافتادن آن دو طبع مفرد و بر آن طبع بعض آن بعض سزاوار باشد که ٢) مرکز این دایره باشد و بر جای خویش بایستد، و سردی و تری بر آن بعض افتاد ازین جوهر که برتر از او بود وگرمی و تری بر آنکه برتر از او بود وگرمی و خشکی بر آن بعضی که برتر از آن بود و برتری و فروتری بسبب پدید آمدن این طبع پدید آمدند اندرین جوهر که پذیرای آن بود .

گفتار در تحقیق مدّت و زمان

و اشکال افلاک و ستارگان پس از آن طبایع که اندر آن محلّ بر آن جوهر افتادند پدید آمدند و چون (٣ حالها بر جوهر بگشت ٣) بدانچه شکل پذیرفت مر آن را مدّتی زمانی لازم آید گفتن بتقدیر بسبب (f 147^a) حرکتی که اندر اقسام جسم پدید آمد هم اندر محلّهای خویش چنین که امروز است که جزوهای خاک بجملگی سوی مرکز عالم متحرّک است بطبع هر چند که عامّهٔ خلق مر آن را همی ساکن پندارند ، و از حاشیهٔ عالم گریزنده است و جزوهای آب بر جزوهای خاک تکیه کرد است و همی (٤ بر او ٤) گراید بسوی مرکز و جزوهای هوا بر جزوهای آب تکیه کرده است و همی گریزد بطبع از فروشدن بآب چنانکه پیش ازین اندر این کتاب یاد کردیم ، و حرکات اندر طبایع موجود است و از آغاز پدید آمدن حرکت اندر اقسام جسم بسبب پدید آمدن طبایع اندر آن تابهنگام راست شدن صورت عالمی نا چاره مدّتی

(١) ک : تمکین . (٢—٢) ک : باز افتادن آن بوضع مفردات بر آن بعضی از سزاوار که بر . (٣—٣) ک : حال این جوهر یکیست . (٤—٤) ک : فرد .

بود ، و حرکات طباعی این اقسام(۱) اندر مکانهای خویش اجزای آن مدّت بود هرچند که هنوز شب و روز نبود چنانکه اگر بر ما از زمان پارهٔ بگذرد که مر فلک و کواکب را اندر پارهٔ زمان نبینیم بتقدیر گوئیم که این مدّت چندین ساعت باشد از روز و مقدّر الاقدار مر حقیقت چندی آن (ساعت) را دانست چنانکه گفت اَللّٰهُ اَلَّذِی خَلَقَ السَّمٰوَاتِ وَ الْاَرْضَ وَ مَا بَیْنَهُمَا فِی سِتَّةِ اَیَّامٍ ثُمَّ اسْتَوَی عَلَی الْعَرْشِ (۲) و پدید آوردن صانع حکیم مر این اجسام را بر این طبایع تحریک او بود مر آن را سوی محلّهای آن و آن تحریکی قسریست هر چند که مر آن را همی طبع گویند چنانکه پیش ازین شرح آن را اندر قولی که اندر حرکت گفتیم یاد کرده‌ایم .

برهان بر اینکه حرکات طبایع قسریست

و برهان بر آنکه حرکات طبایع قسریست آن است که بر دارندهٔ مفردات اعنی گرمی و تری و سردی و خشکی یک چیز است بیخلاف و حرکت اجزای(۳) او از جائی بجائی همی بسبب خلاف مفردات باشد مر یکدیگر را و نیز طبایع متضادّ را یکجوهر جز بقسر(٤) نپذیرد و جزوهای یکجوهر از جائی بجائی جز بقهر حرکت نکند ، پس گوئیم که (f 147 b) جوهر عالم بیصورت بود اندر آن اکنون نخستین تا امروز همی گوئیم آن جوهر جسم بود و از محلّ هستی بمحلّ بود که آمد بگشتن حال برود ، و چون حال اینست درست شد که بهستی از نه هستی آمد و سوی نه هستی شد و لیکن نام آن محلّ که پیش از [آن] هستی داشت باشد بود و نام آن محلّ که پس از هستی سوی او شده بود گشت هرچند که با(۵) این هردو نام اعنی باشد و بود نیست است [از بهر آنکه همچنانکه باشد نه هست است بود نیز نه هست است و معنی نه هست

---

(۱) ک : اجسام . (۲) قر : ۷—۵۲ . (۳) ک : اجزائی .
(٤) ک : از نفس . (۵) ک : بی .

نیست است] ، پس درست کردیم که هرچه حال او گردنده است و آن جسم است از نیست هست شده است (و) مر او را هستی نه حقیقت است و آنچه حال او گردنده باشد اندر راه نیست شدن باشد و این عاقبت کار جسم است ، امّا (۱ چون این ۱) ممکن الوجود که عالم است از محلّ نا بودگی که نام آن محلّ [باشد] است واجب الوجود گشته است اندر آن اکنون نخستین پس از آن بگشتن حال سوی چنین (۲) بود و چنان بود [که] بیرون شدن گرفت و همیشه اعنی بهمه مدّت خویش ایستادن او بر حال هستی بود [و] هرچند که حال هستی بر او همیگذرد و عقب آن حالی دیگر همی آید که نام آن حال هست است ، چون حال اینست و ما مر عالم را نه بدان [روی] همی موجود گوئیم که (۳ او پیش ۳) ازین بود است و نیز نه بذات همی گوئیش که پس از این همی خواهد بودن بلکه سر او را موجود بدان همی گوئیم که او همیشه بمدّت خویش اندر زیر (٤) آن حال آینده است که آن اکنون نام است ، این حال دلیل است بر آنکه غرض صانع حکیم از ایجاد این ممکن الوجود تحصیل [جوهریست که آن واجب الوجود باشد و انسان عالم جسمانی همیشه بر نقطهٔ وجوب وجود و آن نقطهٔ اکنون است فانی تر ازین ، آن دلیل است بر آنکه حاصل از و وجود ممکن الوجود او تحصیل] واجب الوجود است جز او اکنون باید آنکه بدانیم که آن واجب الوجود که حصول او ازین ممکن الوجود واجب است چیست ، پس گوئیم که آن جوهریست که بر این سرّ پوشیده از آفرینش او همی مطّلع شود و آن نفس مردمست که اندر جسم حال گردنده همی بکمال خویش رسد بحکمت و علم چنانکه پیش ازین گفتیم و چون مر سخن را بدین جای رسانیدیم مر محقّقان را نکتهٔ لطیف یاد کنیم ، نکتهٔ

(۱—۱) ک : حواس . (۲) ک : هستی . (۳—۳) ک : آفرینش .
(٤) ک : این .

لطیف (f 148 a) آن است که گوئیم تحقیق (۱) کردیم که عالم جسمی پیش از آنکه اندر آن و هلت نخستین موجود گشت ممکن الوجود بود و پس از ایجاد موجد (۲) خویش واجب الوجود گشت اندر حال اوّل خویش ، و علّت آمدن از محلّ امکان بمحل وجوب آن بود که موجد او واجب الوجود است و مر او را خاسته (۳) است و ممکن الوجود آن باشد که وجود او روا باشد و نه وجود او نیز روا باشد و لیکن چون عالم موجود گشت بایجاد آن واجب الوجود (۴ است موجد ۴) که او صانع عالم است حکم ممکن الوجودی از او بر خاست اندر آن و هلت نخستین و بگشتن حال رفتن گرفت سوی بودگی و همیشه اعنی اندر همهٔ مدّت خویش ثبات او بر آن نقطهٔ بیقرار است که اکنون نام است و هستی او بدان است که بزیر آن نقطه اندر آمد است ، و آنچه او بآغاز ممکن الوجود بوده باشد (چنانکه عالم بودست پیش از ظهور خویش ایجاد و نه ایجاد بر او روا بوده باشد) و عالم چنین بودست و چون واجب الوجود شود (۵ وجوب براو ۵) گذرنده باشد چنانکه هستی نیز بیقراری (۶) نقطهای اکنونها بر عالم گذرنده است واجب آید که بر او اعدام و نه اعدام نیز روا باشد ، امّا اعدام بحکم زوال هستی از او بگذشتن اکنونها بر او همی روا باشد و امّا نه اعدام بتبدّل حال هستی پس از استحالهٔ آن سوی بود بدیگر اکنون روا باشد ، و نیز چون علّت امکان الوجود عالم آن بود که موجد او مرید بود و قادر بود و ارادت موجب وجود عالم بود (و نه) وجود (عالم) را بقدرت تعلّقی شود (۷) از بهر آنکه تعلّق نه وجود بعجز سزاوار تر از آن باشد که بقدرت باشد علّت وجود عالم بیشتر از علّت نه وجود او بود از بهر آنکه علّت وجود یک بهر از ارادت بود با همگی قدرت و علّت نه وجود

(۱) ک : معلوم . (۲) ک : بوجود . (۳) ک : خواست .
(۴—۴) ک : مرید . (۵ — ۵) ک : و از وجود فرد . (۶) ک : بوی قراری .
(۷) ک : نبود .

یک بهرهٔ از ارادت بود اعنی نا خاستن (۱ و چون ۱) علّت ایجاد و ایجاب عالم قوی تر بود عالم واجب الوجود و موجود گشت، و امروز علّت اعدام و وجود (f 148b) عالم یکی آنست که هستی (۲ بر او ۲) گذرنده است و دیگر آن است که مرید ثابت است و نه وجود عالم (و آن) اعدام اوست بارادت متعلّق است و علّت نه اعدام عالم، و آن اثبات اوست دو است یکی آن است که هر اکنونی که (۳) آن حال حاضر عالم است پس از استحالت خویش بدیگر اکنونی متبدّل است و دیگر آن است که یک بهر از ارادت موجب است مر به اعدام را همچنانکه یک بهرش موجب است مر اعدام او را اعنی که مرید آن باشد که خواهد [که] چنین کند و خواهد چنین نکند، پس بدین روی روا باشد که (عالم معدوم نشود چنانکه روا باشد که) معدوم شود و آنچه بحدّ امکان موجود باشد این است و عالم اندر وقتی بدین صفت است از بهر آنکه مر وجود او را هیچ قراری نیست بدانچه نقطهای اکنونها بر او گذرنده است، پس همیشه اعنی بهمه مدّت خویش معدوم است و نه معدوم است همچنانکه چون پیش از ظهور ممکن الوجود بود نه موجود بود و (نه) نه موجود [بود] این فصل را تأمّل باید کردن چه اندر حقیقت این معانی بخاطر روشن و فکرت درست شاید رسیدن و لله الحمد.

قول بیست و پنجم

اندر آنکه مردم اندر این عالم از کجا آمد و کجا شود

این قول آن است که غرض ما اندر تألیف کتاب آن است و ما را اندر بیان این قول حاجت است بمقدّماتی که جز بدان مقدّمات نفس جویندهٔ این علم بر این معنی مطّلع نشود،

(۱—۱) ک: وجود. (۲—۲) ک: فرو. (۳) ک: بی.

مقدّمهٔ اوّل اینکه هرچه اندر چیزی پدید آید از چیزی پدید آید وهرچه اندر چیزی پدید نیایدنه از چیزی پدید آید

و آن این است که گوئیم کجا که مر آن را بتازی اَیْن گویند لفظی است که بر اوفتد بر جوهری اندر مکانی وْ بدانچه اواندر مکانی نیست نیفتد، و هرچه آن اندر چیزی پدید آید از چیزی دیگر پدید آید چون پدید آمدن نور اندر عالم از قرص آفتاب و پدید آمدن تری اندر خاک از آب و جز آن از چیزهائی که پدید آید اندر چیز ها و هرچه (۱آن پدید آید۱) از چیزی بمحلّ جزوی باشد از آن چیز ازبهر آنکه (f 149ª) نام و لفظ از (۲) که مر آن را بتازی مِنْ (۳) گویند دلیل است بر بعضی و جزوی از کلّی چنانکه گوئیم خاک از جسم است بدانچه جزوی است از او و هرچه آن از چیزی پدید آید * (نیز اندر چیزی پدید آید)، و این قول بر عکس این مقدّمه است چنانکه چون نور که از آفتاب پدید آید [اندر زمین پدید آید] چون پدید آمدن جوهر عقل و نفس که مبدعات‌اند نه از چیزی‌اند و نه اندر چیزی‌اند، و نتیجه ازین مقدّمات این آید که اگر جسم اندر مکان است ومکانْ چیز یست جسم (٤) از چیزی پدید آمد است وچون از چیزی پدید آمد است ار جائی آمد است که آن جای از او خالی شد است از بهر آنکه اگر امروز اندر مکان است از مکانی دیگر آمد است، و آنچه مکانی از او پر شود از مکانی بیرون نیاید تا مر مکان او را مکان گیری دیگر بتعاقب (۵) وتبدّل نگاه ندارد چنانکه نقطهٔ از آن هوا که‌اندر شیشهٔ تنگ ساریست که مر او رابآبی ژرف فرو بری بیرون نشود (تا نقطهٔ آب اندر او نیا ید که مر جای او را نگا هدارد و نیز قطرهٔ آب بر او فرو نشود) تا میل کو هر آب سوی مرکز و سزاوارتری آن بدان محلّ از هوا تا هم آن

(۱–۱) ک: پدید آمد او. (۲) ک: جزو. (۳) ک: می.
(٤) ک: جسمی. (۵) ک: تعاقب.

مقدار بمساحت هوا از او بیرون نشود* وچون هوا از شیشه همی بر نتواند آمدن آب بدو فرو نتواند شدن و هوا بزیر آب همی بایستد بخلاف آنچه موضع ارکان عالم بر آن است *، پس واجب آید که اگر بدین جای که امروز عالم است مکانی خالی بوده است و این عالم اندر او آمد است چنانکه گروهی گفتند این جسم از جای دیگر آمد است ومرآن جای پیشین خویش را خالی کردست تا مر این جای را پر کرد است از بهر آنکه ما همی بینیم که هرچه مر جای را همی پر کند جای دیگر از او خالی شود اندر این عالم و جسمی دیگر مر آن جای او را همی بگیرد، (f 149b) و اگر جای او را دیگر جسمی نگیرد او از آن جای بیرون نیاید چنانکه گفتیم از بیرون نا آمدن هوا از شیشه چون دیگر چیز جای او را همی نگیرد [او از آنجا بیرون نیاید] ، و اگر چنین بود است که این عالم از جای دیگر آمد است واجب آید که مر آن جای (را) که این جسم کلّی از او بیرون شد است جسمی دیگر نگاهداشته است که اگر نه چنین بودی این جسم از آن جای پیشین خویش بیرون نتوانستی آمدن چنانکه گفتیم اندر مثال شیشه و آب، آنگاه اگر چنین بود است آن جسم که مر جای نخستین این عالم را بگرفته است نیز مر جای خویش را خالی کرد است و اگر چنین باشد واجب آید که اجسام نا متناهی باشند* یا (۱ یکی جسم ۱) جز اندر مکانی باشد یا (۲) مکان آن جسم منتقل اوّلی را بگیرد، و این هر دو محال است یا دو جسم مر جایهای یکدیگر را (بر) تبادل گرفته اند اعنی اندر این مکان که امروز عالم است جسمی بودست که چون این جسم اندر این جای آمد و جای خویش را خالی کرد آن جسم که اندر این مکان بود اندر آن مکان پیشین این جسم شد بر مثال قطرهٔ آب که از دریا بشیشه شود و کلّ آب کمتر شود و همان مقدار هوا از آن شیشه بیرون آید و جای آن آب گیرد و اگر چنین

(۱–۱) ک: جسم یکی. (۲) ک چنین، پ: تا.

باشد خود مکانی خالی ثابت نشود ، و چون حال این است و جسم متناهی است روا نیست که عالم اندر مکانی خالی آمد است * بلکه مکان او عظم اوست و نیز اگر جسم اندر مکان آمد است لازم آید که مکان اندر جسم نیامداست و آنچه اندر چیزی نیاید از چیزی نیاید ، پس مکان نه از چیزی بود و چون مکان نه از چیزی بود و جسم اندر او باشد و مقدّمه آن است که آنچه اندر نه چیزی آید نه از چیزی آمده باشد و آنچه [نه] از چیزی آید واجب آید که [نه] اندر چیزی آید پس لازم آید که جسم اندر چیزی نیست بلکه اندر عظم خویش است چنانکه گفتیم ، آنگاه گوئیم که آنچه اندر چیزی (f 150 a) پدید آید یا جوهر باشد یا عرض و جوهر بدو قسم است یا کثیف است یا لطیف کثیف جسم است که مر او را جزوهاست و لطیف نفس است که بسیط است بی جزو [و] آنچه پدید آید از جسم اندر چیزی او پدید نیاید تا از اصل او بمقدار عظم (۱) او نقصان نشود و چیزی نیز اندر جسم بیفزاید(۲) تا همان مقدار از دیگر جسمی کم نشود ، و چون حال این است و این مقدّمه درست است بر عکس این قول چنان آید که آنچه پدید آید از جوهری لطیف بی عظم اندر چیزی دیگر به پدید آمدن او از اصل او چیزی نقصان نشود ، و چون حال این است و ترکیب مردم اندر این عالم ازین دو جوهرست واجب آید که بظهور هر مردی از کلّ جسم بدان قدر که جسد مردم است کم شده است و از کلّ نفس بظهور نفوس مردم چیزی نقصان نشداست البتّه

مقدمه دیگر اینکه چیزی اندر چیزی پدید نیاید تا میان ایشان مخالفت نباشد

و دیگر مقدمات که ما را اندر اظهار این سرّ بدان حاجت است آن است که گوئیم چیزی اندر چیزی پدید نیاید تا میان ایشان مخالفت نباشد البتّه

(۱) ک چنین ، پ : اعظم . (۲) ک : نیفزاید .

چنانکه سفیدی اندر سیاهی پدید نیاید (۱) و سیاهی اندر سفیدی پدید نیاید و گرمی اندر سردی پدید نیاید * (۱) (و اندر گرمی پدید نیاید) ، و چیزی که از چیزی باشد جزوی باشد از او (۲ اگر از اصل او بسبب ظهور او اندر ۲) مخالف او منفعل باشد چنانکه قیاس آن گفتیم ، و روا نیست که (۳ پدید آینده ۳) جزو فاعل باشد از بهر آنکه پدید آمدن فعل است و فعل مر فاعل را باشد و منفعل از فاعل مر صفات جوهری اورا بعرض (٤) نپذیرد چنانکه جسد مردم بدانچه نفس فاعل بدو پیوستست فعل عرضی را پذیرفته است و میان دو مخالف بتکلیف مکلّفی قادر الفت نباشد البتّه .

سؤال و جواب اندرین باب

و اگر کسی گوید که میان مخالفان اندر طبایع الفت طبیعی است ما مر اورا گوئیم که پیش ازین بیانی کردیم که آنچه مر اورا همی طبع گویند قسر است و اکنون بر تقویت آن قول (f 150 a) گوئیم گرمی با خشکی اندر جوهر آتش مؤتلفانند و این ایتلاف مر ایشانرا بقهر است نه بطبع ، و برهان بر درستی این قول آن است که گوئیم گرمی با سردی ضدّانند بی شکی اگر الفت خشکی با یکی از این دو ضدّ بطبیعت است واجب آید که الفت او با آن دیگر ضدّ بقهر باشد و روا نباشد که یک چیز با دو ضدّ بطبع موافق باشد اعنی اگر طبع خشکی موافق گرمی باشد لازم آید که مخالف سردی باشد که ضدّ موافق اوست و ضدّ موافق چیز ضدّ چیز باشد ، و چون درست کردیم که ایتلاف خشکی با سردی بقسر است لازم آید که ایتلاف او با ضدّ سردی که آن گرمیست نیز نه بطبع باشد از بهر آنکه ساختگی خشکی با سردی اندر خاک همان ساختگی

---

(۱) ک چنین ، پ : آید .

(۲—۲) ک : و اگر از اصل او بسبب ظهور است مخالف او نقصان شود یا نشود و چون چیزی اندر مخالف خویش پدید آید . (۳—۳) ک : پذیرنده . (٤) ک : بعرضی .

است که مر خشکی راست با گرمی اندر آتش بی هیچ تفاوتی، پس اگر خصم ما گوید که درست کردی که ساختگی خشکی با سردی بقهر است اقرار کرده باشی که ساختگی خشکی با گرمی بطبع است از بهر آنکه گرمی ضدّ سردی است و هر چه با ضدّی بقهر سازد با دیگر ضدّ بطبع سازد ما اورا گوئیم کزین چهار مفردات دو ضدّانند چون گرمی و سردی و چون تری و خشکی و دومخالفانند چون گرمی با خشکی و چون سردی [و تری]، و دعوی تو اندر ایتلاف ایشان بطبع (۱ بر اقتضائی است ۱) بی برهان و چون بر آن اقتضا همی رویم برهان همی درست شود که آن اقتضا درست شد ست چنانکه ظاهر کردیم و گفتیم که اگر ایتلاف خشکی با گرمی بطبع است لازم آید که ایتلاف با سردی بقهر است، و این برهان همی باطل کند مر آن اقتضا را و چون بر این قول منطقی لازم آید که [ایتلاف خشکی با سردی بقسر است اگر مرین قول را بر عکس گوئیم که اگر ایتلاف خشکی با سردی بطبع است لازم آید که] ایتلاف خشکی با گرمی بقهر باشد همان حکم واجب آید بر این مقدّمات شرطی (پس) درست کردیم که ایتلاف میان مفردات طبایع اندر اقسام جسم بقهر است نه بطبع البتّه .

بیان اینکه مکلف را در ایتلاف مخالفان غرضی است که بی تألیف آن غرض بحاصل نیاید

آنگاه گوئیم که مر مکلّفی را که میان دو مخالف الفت تواند دادن اندر فراز (f 151 a) آوردن ایشان بهم غرضی (۲) باشد که آن غرض (۳) مر اورا جز بتألیف میان این دو مخالف حاصل نشود چنانکه چون خواست که دو جوهر (باشد) یکی ازوی محاط چون خاک و دیگر محیط چون آتش اندر یکی

(۱—۱) ک ، وراء اقتضا نیست . (۲) ک چنین ، پ ، عرضی .
(۳) ک چنین ، پ ، عرض .

از آن مر خشکی را با سردی الفت داد و اندر دیگری از آن مر خشکی را با گرمی الفت داد تا چون این دو ضدّ اعنی گرمی و سردی از یکدیگر دور شدند این یک میانجی مر ایشانرا فراز هم کشید و یکی محاط گشت چون خاک و دیگر محیط گشت چون آتش.

بیان اینکه غرض مؤلف از تألیف از سه وجه بیرون نیست

آنگاه گوئیم که غرض مؤلف از تألیف بمیان این دو جوهر از سه روی بیرون نباشد یا آن باشد که خواهد مر هر یکی را از این دو مخالف بهتر از آن کند که هستند یا خواهد که هر یکی بر حال خویش بمانند یا خواهد که هر یکی خسیس تر از آن شود که هستند، و چون همی بینیم که آن جوهر محسوس که جسم است بدین تألیف جمال و بها (گیرد) و رونق و حرکات یافتست و پیش ازین تألیف مر اورا این معنیها نبودست ظاهر شد است که غرض مؤلف نه آن است تا هر یکی از این دو جوهر بر حال خویش بمانند و نیز نه آن است تا هر یکی خسیس تر از آن شوند که هستند یا بود ستند، پس نماند (۱) آنکه غرض مؤلف این مؤلف که مردم آن است ازین تألیف که میان جسم و نفس داد است اندر ترکیب [او آن است] تا هر یکی از ایشان بهتر از آن شوند که هستند و بدین شرح ظاهر شد که مؤلف این دو جوهر مخالف حکیم است از بهر آنکه بهتر کردن مر چیزیرا از آنکه باشد از حکمت است.

بیان پیوستگی نفس جزئی بنفس کلّی

آنگاه گوئیم کزین دو جوهر که ترکیب مردم از وست یک جزو از کلّ جسم آمد است [و یک جزو از کلّ نفس تا از دو جزو این دو عالم که ازو یکی فاعل است و یکی منفعل است عالمی متوسط پدید آمده است] که

---

(۱) ک: بماند.

فاعل اندر او با منفعل متّحد است و آن مردم است که بنفس [خویش] از عالم علویست و بر این عالم بعلم محیط است و بجسد از عالم سفلی است و اندر این عالم بذات محاط است و (۱تقوّی و ۱) استظهار (f 151 b) این جزو کز این عالم فرودین اندر این مرکب است که مردم است بکلّ خویش و یاری دادن این کلّ مر او را و مظاهرت کردن. و هر جوهری از این جزو جسمی اندر این ترکیب بر حرکت خویش ثابت بودن گواهان عدول‌اند بر آنکه آن جزو دیگر کز عالم برین اندر این مرکب است که مردم است نیز بکلّ خویش پیوسته است و ازو قوت و یاری یابنده است و آن کلّ نیز مر این [جوهر] جزو را مظاهرت کننده است و (۲ وآن کلّ ازین علم ۲) عظیم لذّت یا بنده است بر مثال این جزو (ازین عمل جزوی و مر حکمت را جوینده است بر مثال این جزو) بی هیچ تفا و تی، و نیز این جزو (۳ کز جسم اندر ترکیب مردم در ۳) تصرّف اوست و از نفس برین تصرّف بها و جمال وزیب و زینت یافته است گواه است بر آنکه زینت و بها و جمال و رونق آنچه (از) این جسم کلّی [که] مر او را زینت و بها و جمال و رونق است از تصرّف نفس کلّیست اندر او، و آنچه ازین جسم کلّی از بها و جمال نفس کلّی بی نصیب ماند است از ریگ و سنگ و شوره و جز آن بر مثال چیزهائیست کز عنایت نفس جزوی اندر جسد مردم بی نصیب ماند است چون موی و ناخن و ریم گوش و آب بینی و جز آن از فضلات طعام و شراب و اندر آن تنقیهٔ عالم بزرگست چنانکه اندر این تنقیهٔ عالم خرد است برابر.

بیان اینکه نفس را مکان نیست

و پس از آن گوئیم که چون درست است که نفس نه جسم است چنانکه پیش ازین اندر این معنی سخن گفتیم و اندر جسم پدید آینده است واجب

(۱–۱) ک: بقوی و. (۲–۲) ک: و آن جزو ازین کل علم.
(۳–۳) ک: آن جسم که اندر ترکیب بزیر.

آید که نه اندر مکان است و چون نه اندر مکان است نه از مکان همی آید (و چون از کلّ خویش همی آید بروئی و نه مکان همی آید) بدیگر روی لازم آید که کلّ نفس نه اندر مکانست، و چون نفوس نباتی و حیوانی (۱ بر مرکز عالم که زمین است پدید آینده ۱) است پس از آنکه پدید آینده نبود است لازم آید که این نفوس اندر این مرکز از حواشی عالم همی آید از راه اجرام علوی، و قوّت و رستن نبات (f 152.a) از تابش (۲) آفتاب و دیگر کواکب و پدید آمدن کمی و بیشی اندر نبات و حیوان بسبب نظر کواکب و اتصالات آن بیکدیگر و باز ماندن نبات و حیوان از زایش و افزایش بخانهائی (۳) که کواکب بر آن همی بتابد (٤) بر درستی این دعوی گواهانند که گفتیم که نفوس نباتی و حیوانی اندر مرکز [عالم] از حواشی [عالم] همی آید، و چون این نفوس اندر مرکز از حواشی عالم همی آیند و نه از جائی همی آیند از کلّ خویش همی آیند واجب آید که بیرون ازین جسم کلّی جائی نیست بلکه نه جایست (و چون نه جایست) آنجا جسم نیست و چون جسم نیست و جز این دو جوهر کز او یکی نفس و دیگر جسم است چیزی موجود نیست و اجرام علوی از جانب حواشی عالم مادّت و قوّت نبات و حیوان سوی مرکز همی فرستد لازم آید که بیرون ازین عالم نفس است که نفوس جزوی از او بی آنکه از او همی نقصانی شود چنانکه گفتیم اندر این عالم همی آید، و نباید که خوانندهٔ کتاب ما بحکم این قول تصوّر کند که ما همی گوئیم که عالم جسمی همی اندر شکم و جوف نفس کلّیست از بهر آنکه ما نخست ثابت کردیم که نفس جسم نیست و نیز ثابت کردیم [که بیرون ازین عالم مکان نیست و چون مکان نیست جسم نیست و آنچه او نه مکان است و نه جسم است جز نفس نیست پس] بیرون از این عالم نفس

(۱—۱) ک: اندر مرکز عالم پدید آمده است و مرکز عالم که از هست پدید آمده.
(۲) ک: تأثیر. (۳) ک: بجایهای. (٤) ک: نتابد.

است بقولی منطقی، و لیکن این تصوّر مر نفس ریاضت نا یافته را بدان همی اوفتد که او همیشه مر جسد خویش را و (۱) چیزهای زمینی (را) اندر میان هوا دید است و گمانش چنان است که هوا جسمی نیست بلکه مکانی تهی است تا چون بشنود که بیرون از این عالم جسم نیست و مکان نیست و لیکن جوهری هست و جوهری که [آن] جز مکان و جسم است نفس است ظنّش افتد که نفس جسم است و عالم اندر جوف اوست چنانکه ظنّش چنانست که بیرون از این عالم گشادگی است و هوای فراخ، و اگر نه آن است که این ظن مردم را بدان همی افتد (f 152 b) که تا بود مر جسد خویش را که آن نزدیک تر جسمی بود بدو اندر میان هوا دید چرا ظن همی نبرد که بیرون از این عالم خاک یا آب یا آتش است که هر یکی از این سه قسم جسم نیز همی خواهرانند مر هوا را و هر که را گویند که بیرون از این عالم خلاست اعنی جای تهی است بپذیرد، و ظنّش اندرین معنی سوی هوا شتابد (۲) و همی ننگرد که چون (۳) هوا یک جزء است از اجزای این جسم کلّی [و] بودن افلاک یا آنچه اندر اوست اندر میان هوا سزاوار تر از این نیست که بودن آنست اندر جزوی دیگر از اجزای عالم چون آب و آتش و جز آن پس چرا همی روا ندارد که بیرون از افلاک آب (٤) باشد و روا دارد که هوا باشد اگر نه آن است که علّت تصوّر او مر این حال را یافتن اوست همیشه مر جسد خویش را اندر میان هوا نه اندر میان آب یا خاک.

بیان اینکه صورت جسد مردم بر عکس صورت عالم است

و چون مر این حال را تقریر کردیم گوئیم که صورت جسد مردم بر عکس صورت عالم است اعنی که آنچه اندر صورت عالم زبرست اندر جسد مردم زبرست و آنچه اندر جسد مردم بمیانهٔ اوست اندر جسد عالم بکرانهٔ اوست، نبینی که ساق پای مردم که (فرو تر جائی از جسد اوست) منسوب است

(۱) ک: از. (۲) ک: بساید. (۳) ک: جوهر. (٤) ک: خاک.

بز حل که بر تر (۱) جای است از [عالم و مغز سر مردم بر ترجایست از جسد او و منسوب بماه که فرو ترین جایست از] افلاک ، و چون حال این است و جای نفس جزوی اندر جسد مردم (دل) است که اندر میانهٔ ترکیب اوست و عنایتهای دل [که] از میانهٔ جسد با طراف و حواشی او همی رسد (و) همی بینیم که عنایتهای نفس کلّی اندر میانهٔ این عالم که آن مرکز اوست آینده است ، و پیدا شد است که این آثار و عنایتها اندر این جوف از طرف و حاشیت عالم همی آید از راه اجرام علوی و همچنین نیز بزرگ تر عنایتی از عنایتهای نفس کلّی آن است که بآفتاب پیوسته است که او اندر میانهٔ افلاک است اعنی که فلک چهارم که آفتاب اندر اوست میانه است از هفت فلک و فواید از او بدیگر کواکب رسیده (۲) است چنانکه (f 153 a) بزرگتر عنایتی از نفس جزوی اندر ترکیب مردم که آن عالم جزویست آن است که بدل مردم پیوسته است که اندر میانهٔ این ترکیب است و فواید از او بدیگر اعضای (۳ رئیسه که مدبران ۳) جسدند رسیده (٤) است و لیکن فواید اندر عالم خرد که جسد مردم است از میانه بکرانها شود و فواید اندر عالم بزرگ از حواشی و کرانهای او همی بمیانه آید [بر عکس یکدیگر] چنانکه گفتیم ، آنگاه گوئیم اندر استواری (٥) این قول که آثار فعل از حرکت دایم (٦) اندر اجزائی که از این [جسم کلّی اندر حواشی اوست و دوری از انفعال و سکون اندر اجزای که ازین جسم کلّی اندر مرکز است و از حواشی دور است و دور ماندن آن (۷) از فعل حرکت نیز گواهانند (۸) عدول بر آنکه فاعل این] جسم کلّی بر حواشی اوست تا آنچه ازین جسم بدو نزدیکتر است فعل مر او راست وآنچه

(۱) ک : بزبر . (۲) ک : رسنده . (۳–۳) ک : که رئیسان و مریدان .
(٤) ک : رسنده . (٥) ک چنین ، پ : استوای . (٦) ک : دانیم .
(۷) ک ح : یعنی مرکز .
(۸) ک ح : دو گواه یکی بسکون و دیگری دور بودن از آثار فعل .

از او دور تر است فعل پذیر اوست و هر چند که بیرون از این عالم جای نیست البتّه ، و آن معنی که مر اورا همی بیرون از این عالم گوئیم بجائی نیست از این عالم از بهر آنکه (۱ آنچه از جسم ۱) بجائی باشد او نیز جسم باشد (۲ و چون آنچه از جسم که جانبی از جوانب او نباشد و نه جسم اندر ۲) جوف او باشد یا بر او محیط باشد جسم باشد [و آنچه او نه جسم باشد آن بجائی از جوانب او نباشد و نه جسم اندر جوف جسم باشد] ، و آنچه همی گفته شود اندر معنی جای نفس اندر جسم بحکم ظهور فعل او همی گفته شود از آن معدن نه بدان که واجب آید که نفس اندر موضعی باشد از جسد و دیگر موضع از او خالی باشد ، چه اگر چنین باشد آن موضع که از او خالی باشد مرده باشد چون سرهای موی و ناخن که چون مر آن را ببریم از آن دردی بما نرسد و لیکن مکان بحقیقت آن نقطه است که (۳) مرکز عالم است که اندر او (٤ آن جزو خاک ٤) نا متجزّیست و هر چه از آن نقطه سوی حاشیت نزدیکتر است نه بمکان نزدیک تر است و سطح بیرونی از دایرهٔ عالم پیوسته نه مکان و نه جسم است ، و نه مکان و نه متمکّن نفس است از آن است که آنچه از جسم بنفس نزدیکتر است (f 153[b]) فعل او بیشتر است چنین که [چون] از جسد مردم دل بعنایت نفس جزوی مخصوص است حرکت کلّی اندر ترکیب مر اوراست که همیشه همی جنبد و چون دل بیارامد جملگی اعضای رئیسه بیارامد و چون حرکت لندر جسد مر دل راست فعل مر اوراست از بهر آنکه حرکت فعل است بحقیقت ، و دلیل بر درستی این قول (۵ آنست که گفتیم ۵) مکان بحقیقت از این عالم آن نقطه است که آن میانهٔ عالم است و اندر آن نقطه از خاک یک جزو است و دیگر اجزای جسم که بگرد آن جزو اندر است همه اندر مکان

(۱—۱) ک : آن چیز .
(۲—۲) ک : و آنچه از جسم بجای باشد از جوانب او باشد یا اندر . (۳) ک : از .
(٤—٤) ک : از جزو خاک آن جزو . (۵—۵) ک : که گفتیم آنست .

از (۱) آن است که معلوم است که آنچه اندر مکان باشد متحرّک نباشد چنانکه آنچه نه اندر مکان باشد متحرّک باشد سوی مکان، و مر اهل صناعت هندسه را و (۲ علمای صناعت ۲) را ظاهر است که از جملگی این جسم کلّی آن یکجزو است از خاک که او اندر (۳ میان یکی ۳) نقطهٔ عالمست که متحرّک نیست و دیگر همهٔ جزوهای عالم جسمی بکلّیت تکیه بر آن جزو دارند و همه متحرّکانند و چون همهٔ جزوهای عالم متحرّک کند درست شد که حرکت ایشان بدانست که اندر مکان نیستند چنانکه چون این یک جزو اندر مکان است ساکن است و مر همهٔ گرانیهای این جسم را بر گرفتست، و گوئیم اندر تأکید این قول که گفتیم بیرون از این عالم چیز با عظم نیست و اشارت کردیم که آنجا نفس کلّیست که ما مر نفس را به ظهور فعل او شناخته ایم چنانکه چون از اشخاص حرکت بارادت و سخن گفتن و جز آن دیدیم و جز بر شخص مردم [و] بر شخص دیگر این فعلها نیافتیم چون سنگی و چوبی و جز آن دانستیم که این افعال ازین یک شخص بچیزی همی پدید آید که آن چیز مر آن دیگر شخص را نیست، آنگاه ما مر آن چیز را کزین شخص بدو افعال و حرکات آمد نفس گفتیم و بدانستیم که این چیز نه جسم است و چون نه جسم است با عظم نیست و لیکن جسد مردم مر نفس [او] را بر مثال مکان است بدان روی که تمامی فعلهای نفس (f 154 a) جزوی همی از او پدید آید و اندر این مکان مر او را دست افزارهاست که او (٤ بدان هر یکی ٤) فعلی کند چنانکه چشم مر او را آلتی است که او بدان مر الوان و اشکال و حرکت و سکون و اوضاع اجسام را اندر یابد (و گوش مر اورا آلتی است که او بدان مر آواز هارا اندر یابد) پس دل نیز مر او را آلتی است [که او مر قوّت زندگی‌را بدین آلت بدیگر جزوهای

---

(۱) ک: ازو. (۲–۲) ک: تنجیم. (۳–۳) ک: میانگی.
(٤–٤) ک: بهر یکی از آن.

این مکان خویش فرستد چنانکه زبان مر او را آلتی است] که خاص فعل او که نطق است از او بدین آلت پدید آید و از دو قسم مغز سر پیشین قسم مر او را آلتی است که قوّت حافظهٔ او اندر نگاهداشت صورتهای جسمی علمی (۱) کار بدان‌آلت کند، و چون حال این است که ما همی بهر آلتی از نفس فعلی یابیم ظاهر است که نفس ازین شخص اندر مکانی جز مکانی دیگر نیست و چون اندر مکانی نیست لازم آید که محدود نیست بذات خویش از بهر آنکه اگر محدود جسم است و چون محدود نیست اندر جسم نیست از بهر آنکه اگر اندر جسم بودی محدود بودی و چون محدود نیست مر او را طول و عرض و عمق نیست از بهر آنکه این سه چیز حدّهای جسم اند، و (چون) چیزی بیرون از حدّ خویش نباشد پس بیرون از جسم حدود جسم نیست و چون آنجا حدود جسم نیست آنجا جسم نیست چه اگر بیرون از هر جسمی دیگر جسمی بودی جسم نا متناهی بودی و متحرّک (نبودی) و جسم متناهی است (و حرکت مستدیر که) بر افلاک مستولیست بر تناهی این جسم کلّی دلیل است، پس اگر مر کسی را ظنّ افتد که بیرون ازین جسم که به حرکت استدارت متحرّک است چیزیست که مر او را مساحتی (۲) است (پس) بباید دانستن که آن چیز نفس نیست و بیرون ازین جوهر با عظم گردنده چیزی دیگر با عظم نیست از بهر آنکه آنچه او را عظم باشد جسم باشد و اگر بیرون ازین دایرهٔ متحرّک عظمی بودی واجب آمدی که آن عظم متحرّک بودی بدان سبب که گفتیم که ساکن از جسم کلّی آن نقطه است (f 154 b) که [بر] مرکز عالم است و بس هر جزئی که از جسم از آن مرکز دور تر است حرکت او بیشتر است، پس از حکم مشاهده بایستی که آن عظم که بیرون از فلک است متحرّک تر از افلاک بودی و اگر آن عظم متحرّک بودی حرکتش دائم بودی و حرکت دائم جز باستدارت

(۱) ک‌ح : یعنی صوری که ادراک کرده . (۲) ک : ساحتی .

نباشد و اگر این عظم متحرّک بودی بحرکت استدارت حرکت افلاک پدید نیامدی از بهر آنکه حرکت از جسم متحرّک بجدا شدن او پدید آید از جزء عظم خویش پس حرکت این جسم مستدیر همی گواهی دهد که فلک بعظم خویش [از حیّز ذات و عظم خویش جداست و چون ذات او با عظم است جز ذات که او بعظم خویش] از آن جد است (و) جز با عظم است و جز با عظم نفس است، و نیز چون نفس بر جسم مستولیست بتصرف اندر او و بتحریک مر او را و هر دایرهٔ از دوایر (۱) فلک بر آنکه فرود از اوست مستولیست بتصرّف اندر او و بتحریک مر او را لازم آید که نفس بر عالم جسم محیط است [مثل] احاطت نفس جزوی بر شخصی خویش، و لیکن چون مر این [نفس] جزوی را بیرون از او جسم است فعل از اندرون همی بیرون شود و چون مر این شخص کلّی را که عالم است بیرون از او جسم نیست فعل نفس از بیرون او اندر او آید پس ما بدان گفتیم که نفس کلّی بیرون از این عالم است که فعل او از راه حواشی عالم سوی مرکز همی آید، و بدین قول معنی آن خواستیم که نفس کلّی نه اندر عالم است چه اگر گفتمی که اندر عالم است گفته بودمی که محدود است و پیش ازین درست کردیم که نفس محدود نیست بلکه محدود جسم است و نفس نه جسم است همچنانکه چون فعلهای نفس جزوی از اندرون جسد همی بیرون آید گفتیم که نفس مردم اندر جسد است و چنانکه چون بنور آفتاب از روی آینه [حرّاقه] همی آتشی پدید آید گفتیم که اندر آن نقطهٔ زرفی (۲) که بر روی آینه حرّاقه است آتش است و آنجا هیچ آتش نبود، و لیکن چون آن نقطه علت پدید آمدن آتش بود (از نور آفتاب) و آتش از آنجا پدید آید هر چند که آنجا هیچ آتش نبود و آن نقطه آهن بود از جملهٔ نقطهای (f 155 a) روی آینه مر آتش را بدان نقطه اشارت کردیم بضرورت و جملگی روی آینه و جملگی سطح

(۱) ک: دو دایره. (۲) ک: شرری.

هوا مر نور آفتاب را اندر تعایل (۱) و قبول بمحلّ آن نقطهٔ آینه اند بدانچه نور آفتاب از ایشان باز داشته نیست و لیکن مر آن فعل را از آفتاب آن یک نقطه آراسته شد است از آینه ، و عقلا دانند که اگر همهٔ سطح هوا و آب و خاک همچو آن نقطه که از آینه مر پدید آوردن آتش را از نور آفتاب مهیّا شد است مهیّا بودندی همهٔ جوف فلک پر آتش بودی و همچنین اگر اصول طبایع آراسته شدندی مر پذیرفتن افعال نفس را همهٔ طبایع اشخاص مردم بودی و اشخاص دیگر حیوان و نبات ، پس گفتار ما که گوئیم نفس اندر جسم نیست دعوی ما باشد بدان که نفس بیرون از جسم است و چون ببرهان درست کردیم که بیرون ازین جسم کلّی که عالم است چیزی بامساحت نیست گفته باشیم که آنجا نه جسم است و نه جسم نفس است که مر او را بجای حاجت نیست ، و لیکن مر سخن را اندر این باب میدان تنگ است و گوینده (۲) نتواند که مر چیزی را کنایت کند جز بجائی اشارت کند که فعل آن چیز ثابت را بیند که از آنجا پدید آید و جای اندر (او) عظم جسم باشد و این [صورت] بدان همی لازم آید که سخن جز مر جسم را (بصفت شاید کردن و چون جز جسم را صفت باید کردن از صفت جز طریق سلب صفات جسم) نشاید کردن چنانکه گوئیم آنچه جسم نیست مر او را عظم و مساحت نیست و آنچه مر او را عظم و مساحت نیست مر او را حرکت مکانی نیست بلکه حرکت او ذاتی و جوهریست چنانکه حرکت جسم عرضی است با آنکه اندر جسم جز جسم نباشد چنانکه آب که او جسم است اندر سبو و خم باشد که ایشان جسمهای مجوّفند و سطح اندرونی سبو و خم مکانهای آب یا هوا یا جز آنند ، و چون نفس جسم نیست اندر مکان نیست و چون (۳ اندر مکان نیست ۳) تا متمکّن اندر او نباشد البتّه چنانکه متمکّن اندر مکان باشد ناچار گوئیم آنگاه که

---

(۱) ک : مقابل . (۲) ک : گویند که . (۳—۳) ک : جسم اندر مکان است .

جمع (f 155[b]) بودن اجزای این جسم کلّی اندر این شکل کروی به پیوستگی، نفس کلّیست بدو .

بیان افتراق و اجتماع نفس جزوی و بدن جزوی و نفس کلّی و بدن کلّی

و پراگنده شدن اجزای این جسم جزوی که جسد مردم است پس از جدا شدن نفس جزوی ([1]از این جسم[1]) گواه است بردرستی این قول اعنی که چون بجدائی نفس جزوی از این جزوی که جسد است اجتماع اجزای او همی بافتراق بدل شود ([2] مر جسم کلّی را [2]) بجدا شدن نفس کلّی از او هم این حال لازم آید ، و چون معلوم کردیم که اگر عنایت نفس کلی از عالم جسم منقطع شود این اجتماع که مر جسم راست بافتراق بدل شود و مر این اجتماع را علّت ترکیب مفردات طبایع است برهیولی تا هر یکی از این چهار قسم [جسم] بدانچه دو طبع مختلف که اندر (او) صورت است و او ازآن دو طبع بر هیولی که بردارندهٔ آن است مرکب شد است واندر مکانی که بدو مخصوص است بایستاده است مر افتراق این جسم را علّت بر خاستن مفردات طبایع باشد از هیولی ، اعنی اگر عنایت نفس کلّی از عالم بر خیزد بر خاستن عنایت او از عالم آن باشد که صورتهای عالم بجملگی از اجسام برخیزد از بهر آنکه منبع ومکان صورتها نفس است و طبایع [اندر اجسام صورتهاست وچون صورتها بر خیزد مفردات طبایع برخیزد از بهر آنکه مفردات طبایع] صورتهای اوّلی اند آنگاه مراجزای عالم را افتراق لازم آید و چون مفردات طبایع از جسم برخیزد مر جسم را وجود (نماند از بهر آنکه وجود جسم بوجود صورتست اندر هیولی و مر هیولی را بیصورت وجود) نیست البته . و چون صورت بنفس باز گردد مر

(۱—۱) ک : ازو . (۲—۲) ک : بر جسم کلّی .

هیولی را وجود نماند و چون صورتها از جسم عالم برخاست آنگاه جسم موجود نباشد ماگوئیم او متفرق شود، و این بیان که ما کردیم مر خردمند را دلیلی(۱) روشن است بر چگونگی برخاستن جسم با(۲) آنکه وجود این جسم کلّی بااین صورت بودست واین جسم‌را بی‌این صورت‌وجود نیست(f 156a) و حرکات اقسام جسم بسبب این طبایع کاندر ایشان مرکب است و آن طبایع صورتهای اجسام است سوی مرکز اندر مکانهای خویش تا عالم بدان حرکات نظام وانضمام یافته است بر درستی این قول گواه است، وچون حال این‌است مارا ظاهر شد که اگر عنایت نفس کلّی از عالم برخیزد مر جسم را وجود نباشد از بهر آنکه [برخاستن] عنایت نفس از جسم به برخاستن طبایع باشد از هیولی و چون این دو چیز که وجود هر یکی از آن [بوجاد یار اوست بااو از یکدیگر جدا شوند مر مرکب ایشان را که جسم است وجود نماند از بهر آنکه هر یکی] (۳ دو چیز ۳) بذات خویش قایم نیست، وبدین شرح ظاهر شد که علّت وجود جسم احتیاج نفس است بدین عمل عظیم که همیکند از بهر آنکه نفس ازین عمل جز به‌بی نیازی خویش دست بازندارد و چون عدم جسم به‌بی نیازی نفس متعلّق‌است وجود جسم را علّت احتیاج نفس باشد و این برهانی روشن است، آنگاه گوئیم که چون همی بینیم که اجزای طبایع که اندر شخص مردم است پس از آنکه مرنفس جزوی را طاعت داشته است و مر صورتهای کلّ خویش را رها نکرد است(٤ چون نفس کلّی اندر آن اجسام پیوسته است ٤) و بدان باز گشتن از این تکلیفهای افزونی که پس از حرکات وتکالیف طبیعی یافته است و آن حرکات ارادیست برهد.

(۱) ک : بی شک. (۲) ک : امّا.

(۳—۳) ک : در جسم.

(٤—٤) ک : چون نفس جزوی ازو جداشود همی سوی کلّیات خویش که آن اقسام عالم است باز گردد که عنایت نفس کلّی بدان اقسام پیوسته است.

بیان آنکه نفس جزوی پس از طاعت‌داشتن نفس کلّی که از و جدا شود بکلّ خویش باز گردد

این حال دلیل است بر آنکه چون نفس جزوی پس از آنکه مر این جسم جزوی‌را کار بسته باشد و برسیرت کلّ خویش رفته باشد اندر طلب علم و حکمت و طاعت مر عقل را که شرف دهندهٔ اوست ازین شخص جدا شود سوی کلّ خویش باز گردد که عنایت عقل کلّ بدان پیوسته است و بدان باز گشتن از این تکلیفهای عملی شرعی که مر آن را سپس(۱) از عملهای جسمی که بسبب عمارت جسد بدان حاجتمند است بپذیرفته است نیز برهد و این بیانی شافیست ، امّا اگر کسی گوید چه دلیل است بر آنکه (f 156 b) وجود(۲) جسم بوجود طبایع است ومنکر شود مر این قول را که ما گفتیم که مفردات طبایع اندر جسم صورتها اند و گوید طبایع اعراض است و به برخاستن اعراض جوهر بر نخیزد و دلیل جوید برآنکه طبایع اندر جسم از نفس موجود شدست البتّه جواب ما مر او را آن است که از او بپرسیم که چگوئی که آنچه نه او سرد باشد ونه گرم ونه تر باشد ونه‌خشک جسم باشد یانه ، اگر گوید باشد گوئیم مارا بنمای جسمی که مر او را از این اعراض چیزی نیست و نیابد جسمی که مر او را از این صفات چیزی نباشد البتّه و معلوم شود که وجود جسم بوجود این صورتهاست * . و نیز گوئیم اندر ردّ قول او که اگر روا باشد که آنچه اندر او نه گرمی باشد ونه سردی و نه‌تری ونه‌خشکی جسم باشد واجب آید که آنچه این طبایع اندر او موجود باشد نه‌جسم باشد ومحال است قول کسی که گوید آنچه گرم وخشک است یاگرم و تراست یا سرد و تر است یا سرد و خشک است جسم نیست، و چون آنچه با

---

(۱) ک : نفس ازان . (۲) ک : موجود .

این صفات جسم است آنچه بی این صفتها باشد نه‌جسم باشد پس درست کردیم که اگر طبع نباشد جسم نباشد .

حجّت بر اینکه طبایع صورتهاست نه اعراض است

اما حجّت برآنکه طبایع اندر جسم صورتهاست نه اعراض است آن است که عرض آن باشد که چون او از حامل خویش برخیزد حامل او موجود باشد چنانکه گردی اندر گوی و چهار سوی اندر جسم چهارسوی و مزه و بوی (اندر چیز بامزه و بوی) اعراضند و اگر از موم گوئی کنیم گرد چون مر او را چهار سوی کنیم و گردی از او برود عین آن موم ببر خاستن گردی که اندر اوعرض بود برنخیزد وهم این است حال دیگر اعراض که اندر جوهر آید و برود ، و اما صورت آن باشد که اگر او از مصوّر او بر خیرد مر مصوّر را وجود نماند با(۱) آنکه مر جسم را جوهریت(۲) بدین صورتهاست که اندر اوست از گرمی و سردی و خشکی و تری واین صورتها بجوهریت اولی [تر] از هیولی اند از بهر آنکه فعل مر این صورتها راست نه‌مر هیولی را و آنچه مر او را فعل (باشد بجوهریت اولی از آن باشد که مر او را فعل) نباشد چنانکه اندر این معنی (f 157 ª) پیش ازین اندر این کتاب سخن گفته ایم .

عذر اینکه صورت را جوهر نگفتیم

وچون ظاهر است (که فعل مر طبایع راست ظاهر است) که طبایع اندرجسم اعراض نیستند وچون اعراض نیستند وجوهر جسم نام طبایعی بدیشان یافته است مرایشان‌را صورت(۳) گوئیم از بهر آنکه شرف هیولی بصورتست نه‌بعرض ، وچون درست کردیم که این طبایع اعراض نیستند سزاوار بودی‌که گفتمی جواهرند ولیکن چون جوهر جسم مرکب است ازین صورتها و از هیولی که برگیرندهٔ

(۱) ک : تا . (۲) ک ، جوهر است . (۳) ک ، بصورت .

آن است و سر آن مرکب را همی جوهر گوئیم مر یک بهر را ازین جوهر جوهر نگفتیم . اما گوئیم که این بهره که صورت است ازین جوهر که او مرکب است از هیولی وصورت بجوهریت اولی [تر] است از آن بهره که هیولی است پس درست کردیم که طبایع اندر جسم صورتها اند و ببرخاستن صورت مصوّر برخیزد .

دلیل بر اینکه طبایع از نفس کلّی حاصل شده

و اما دلیل بر آنکه طبایع اندر این جسم کلّی که عالم است از نفس کلّی موجود(١) شد است آن است که مصوّرات بر دوگونه است یا طبیعی است یا صنعی ، اما مصوّرات طبیعی چو جواهر معدنی است و نبات وحیوان واما صنعی چومصنوعات مردم وجز مردم است از حیوانات ، و اندر مصنوعات مردم آثار قصد ظاهر است بدانچه از هر مصنوع همی بدان صورت که دارد (فعلی آید که آن) فعل از او جز بدان صورت همی نیاید بر مثال قلم که تراشیده وشگافته و سر بریده باشد تا فعل کتابت از او بدین صورتها [که دارد] بیاید و چون محبره که از آبگینه کرده باشد که مر آب را بپذیرد و نرم نشود(٢) و تنگ باشد(٣ تا جزو بسیار بدو اندر شود سرش نگون بجوف اوفرو باشد تا چیز(٤) که بدو فروشند نریزد ٣) بقلم از او بر اندازهٔ حاجت نویسنده بر آید ، واین همه آثار قصد صانع اوست که اندر صورت او پیداست و از (٥) آن پارهٔ گوهر آبگینه که این فعلها جز بدین صورت قصدی که یافته است نیاید پس دانستیم که مر این آبگینه پاره را بدین گونه(٦) صانعی (f 157 b) کرده است بقصد چه اگر این گوهر پاره از ذات خویش بدین صورت شدی بایستی که همه گوهر آبگینه جز بدین صورت نبودی البتّه ، و چون حال اینست که فعل از

(١) ک : خود . (٢) ک : شود . (٣—٣) ک : و اگر بیفتد حبر نریزد و .
(٤) شاید حبر (؟) (٥) ک : بر . (٦) ک : صورت .

مصوّرات بصورتهائی که آن دارد دلیل است بر قصد صانع آن بتصویر مر آن اجسام را بدان صورتها گوئیم که آتش نیز مصوّریست و گرمی (و خشکی) و روشنی مر او را صورتهاست کز او بدین صورتها همی سوختن و خشک کردن و روشن کردن و جز آن آید، پس لازم آید که این مصوّر بدین صورت بقصد صانعی شد است نه بذات خویش چه اگر مر جسم را بذات خویش فعل بودی واجب آمدی که فعل او یکی بودی بدانچه یک جوهر بود و اگر چنین بود بایستی که همه جسم آتش بودی یا جز آن، وهم اینست سخن اندر هر قسمی از اقسام جسم که مر هر یکی را از آن فعلیست که آن فعل از آن همی بدان صورت آید چنانکه از آب همی خاک را سرشتن اندر[۱] صورتهای تری و سردی که اندر اوست و از بادمر آتش را قوی کردن آید بصورت گرمی و تری که اندر اوست.

مصوّرات طبیعی صناعی نفس است

و مر مصوّرات طبیعی (را) از نبات و حیوان صناعی است از نفوس نامی و حسّی که اندر ایشان است و مر هر یکی (را) از ایشان قصد بدان صورت است که قدرت بر اظهار آن یافته‌اند واز آن همی نتوانند گذشتن. آنگاه گوئیم که این صورتهای بسیار مختلف که ما بر اجسام عالم و اشخاص نبات وحیوان همی بینیم از دو بیرون نیست یا از ذات جسم آمد است یا از چیزی [۲] که آن جز جسم است [۲] اگر کسی گوید از جسم آمده است بجسمیّت او گوئیم اگر چنین بودی بایستی که همه جسم بیک صورت بودی از بهر آنکه جسمیّت اندر کلیّت (جسم) یکسان است و صورتهای متضادّ و مختلف اندر جسم موجود است. و روا نباشد که اندر یک چیز از ذات او صورتهای متضادّ و مختلف آید با[۳] انکه جسم بکلیّت خویش یک جوهر است وچهار قسم است و هر قسمی از او (f 158^b) بصورتیست یا ضدّ یا مخالف دیگر قسم چنانکه صورت قسم آتش ضدّ

---

(۱) ک: آید و. (۲–۲) ک: آمده است که این چیز نه جسم. (۳) ک چنین، پ: یا.

صورت قسم آب است و مخالف (قسم) باد است و هم این است حال دیگر اقسام جسم اندر صورتها که دارد ، و چون حال اینست که اگر جسم مصوّر خویش است واجب آید که مصوّر قسم آتش [آب] است یا دیگر اقسام آنگاه هر قسمی مصوّر و فاعل یار خویش باشد بروئی و دیگر روی مفعول و مصوّر یار خویش باشد و این محال باشد و قولی که محال را لازم آرد محال باشد پس این قول که کسی گوید این صورتها اندر جسم از ذات جسم آمده است محال(۱) است . وچون (درست کردیم که صورتها اندر جسم نه از ذات جسم آمد است) درست شد که از صانعی آمد ست بقصد که آن صانع [نه‌جسم است ولیکن جوهر است از بهر آنکه جسم جوهر است وجوهر از عرض صورت نپذیرد وچون این] جوهر است ونه‌جسم است نفس است که متصرّف اندر جسم اوست . و تصرّف نفوس نباتی و حیوانی اندر طبایع بتصویر مر اشخاص نبات و حیوان را بصورتهای آن و تصوّر(۲) نفس انسانی اندر قسم خاکی از جسم که آن پذیرای صورت است واندر چیزهای نباتی و حیوانی از چوبها و برگها و صمغها وپوستهای(۳) نبات و بر (٤) استخوانها و سروها و جز آن که جوهر خاکی بر آن غالب است بر درستی این قول گواه است ، پس درست کردیم که وجود جسم بوجود طبایع است و طبایع اندر جسم صورتها اند نه اعراضند و طبایع اندر جسم از نفس موجود شده است ونفس جوهر است وجز جسم است وبمکان حاجتمند نیست و افعال او اندر جسم پدید آینده است ، و بدین شرح ظاهر کردیم که نفس مردم اندر جسم نه از جسم آمد است از بهر آنکه جسم متناهی‌است (٥ وچون جسم متناهی‌است ٥) ونفس اندر اوآمد است جز از اوآمد است و (٦چون‌آن ٦) متناهی‌از نه‌متناهی آید ونه‌متناهی نفس است پس نفس مردم از جوهری‌نامتناهی آمد است و بذات خویش نیامداست بلکه بقصد صانع عالم‌آمد است (f 158 b) .

(۱) ک : دروغ . (۲) ک : تصرف . (۳) ک چنین ، پ : پیوستهای .
(٤) ک : از . (٥—٥) ک : و نه متناهی نفس است . (٦—٦) ک چنین ، پ : جزاز .

آمدن نفس اندر جسم بقصد صانع بهتر شدن راست

و قصد صانع عالم اندر آوردن مر نفس را اندر جسم آن بود است تا بهتر از آن شود که بود است و بهتر شدن جسم از مجاورت او با نفس بر درستی این قول گواه است چنانکه پیش ازین گفتیم، و مر نفس را از پیوستن بجسم همی یافتن لذّات حاصل شود که (۱ او از ۱) آفرینش بد ان مایل است و آغاز لذّتهای او (۲ لذّات جسمی ۲) است که حیوان بی نطق با مردم بدان شریکی است و بدانچه اندر مردم جوهری دیگر است که آن مر علم را پذیرنده است، و آن جوهر عقل غریزی است از محسوسات بمردم لذاتی پیوسته است که دیگر حیوان از آن بی نصیبند چون لذّت یافتن او از شیرینیها و ترشیها و تیزیها و الوان و از جواهر و نگارها (۳) وصورتهای نیکو و جز آن اندر قول او بشرح لذّات گفته شد است.

هر که بمرتبهٔ علم برتر آید از لذّت محسوسات دور ترهمی شود

و هر که از مردم اندر علم برتر آید از این لذّات که بهایم با او اندر آن شریک است دور تر شود چنانکه فضلاو عقلاء و حکما بقوتی پسند(۴) کرده اند و علم و حکمت را همی جویند و از آن همی سیر نشوند، و این حال دلیل است بر آنکه [نفس لذّت علم و حکمت مر ایشان را همی از لذّات جسمانی باز دارد و نیز دلیل است بر آنکه بهتری نفس اندر یافتن او ست مر] لذّت علم وحکمت را که غرض صانع عالم از آوردن اومر نفس را اندر این عالم آن است. وچون ظاهر کردیم که شرف نفس اندر علم حکمت است وغرض صانع از این تألیف و صنع آن است و درست کردیم که نفس مردم پس از جدا شدن او از این شخص همی بکلّ خویش باز گردد واجب آید که لذّات کلّی از کلّ او بدو

(۱—۱) ک م: او را، ک ح: یعنی لذات را. (۲—۲) ک: ازان حسی.
(۳) ک چنین، پ: زنگارها. (۴) ک: بسنده.

بیافتن او رسد مر علم و حکمت را ، و چون حال این است گوئیم که مر نفس مردم را پیش از آنکه اندر جسم آمد نه‌یافتن لذّت بود نه‌خواست بلکه جوهری، زنده بود شایسته مر یافتن لذّات ابدی را و (از) صانع حکیم که بر رسانیدن مر جوهر را بشرفی که سزاوار (از) آن باشد قدرت دارد واجب باشد که مر آن جوهر را ضایع نکند و عنایت [کند] بدو تا او بدانچه (f 157 b) شایستهٔ آن است از شرف و کمال برسد، و چون(۱) نفس بذات خویش زنده است چنانکه پیش از این اندر این کتاب شرح آن گفتیم و آنچه بذات خویش زنده باشد و مر او را همی بشرفی باید رسیدن که او سزاوار آن است ناچار از آن شرف دور باشد و نیز رسیدن او بدان شرف بارادت او متعلّق باشد، و چون درست شد که غرض صانع [عالم] و مؤلف جسم تشریف (۲) نفس است بتعلیم وتحکیم(۳) پیدا آمد که جوهر نفس پیش ازین بیعلم بود وچون بیعلم بود رسیدن او بلذّاتی که (آن) برتر از لذّات جسمانی است بیافتن اوست مر علم را که آن مر او را نیست(٤) و چیزی از آنچه (٥او بدان باشد جز ٥) بتغییر وتکلیف بدیگر حالی و صورتی نشود واجب آید که صانع حکیم بدین صنع عظیم مر نفس(٦) را همی از محن بی علمی وبی لذّتی بمحلّ لذّت برد، وچون عظیم ترلذّتی مر نفس را همی از تحصیل علم بحاصل آید و او مر علم را همی از جسم یابد(۷) علّت یافتن نفس مر لذّات را جسم باشد و یافتن نفس مر لذّت حسّی(۸) را بآغاز وجود خویش اندر جسم و حریصی او (بر آن) و میل او سوی آن و استحکام تعلّق آن بجسد بدان(۹) لذّت اعنی که جسد آن بدان همی قوی ترشود، و پس از آن رسیدن [او] بلذّت نفسانی بآخر بلوغ خویش بکمال نفسانی و باز ماندن او از لذّت حسّی بدین لذّت علمی و مضاعف شدن رغبت(۱۰) او اندر

(۱) ک: جوهر. (۲) ک: شرف. (۳) ک: علم است. (٤) ک: است.
(٥—٥) ک: اندر بران باشد که. (٦) ک: آتش. (۷) ک چنین، پ: باید.
(۸) ک: جسمی. (۹) ک: از. (۱۰) ک: برغبت.

آن بر حسب یافتن او مر آن را بردرستی این قول که گفتیم علّت رسیدن نفس بکلّیت لذّات جوهر جسم است گواه است ، و چون حال اینست که نفس مردم از علم همی بلذّت عقلی رسد گوئیم که مقصود مؤلف بمیان جسم و نفس ازین تألیف آن است تا مر نفس را بلذّاتی رساند که او سزاوار آن است ، و آن لذّت که نفس مر آن را بیابد بر دو قسم است یکی لذّت حسّی است که نفس بدان بمیانجی جسم رسد و دیگر لذّت عقلی است و نفس بدان بمیانجی علم رسد از بهر آن (f 159 b) بود که رسولان خدایتعالی مر خلق را بر آموختن علم وکار بستن آن بلذّات ابدی نوید دادندوفایدهٔ نفس از علم جزلذّت چیزی نیست .

بیان اینکه لذّات فانی مر نفس را بمنزلت رمز و مثل است

وچون حال اینست گوئیم که لذّت حسّی فانی بمنزلت رمز و مثل است از لذّت نفسانی باقی و رسیدن نفس مردم بدین لذّات فرودین مر او را چو نویدیست از آفریدگار خویش سوی آن لذّت برین (۱) باقی و این از آن بمحلّ چاشنی و نموداریست [همچنانکه برگ هر نباتی بآغاز پدید آمدن خویش بر مثال نوید نموداریست] از بار (۲) خویش نبینی که برگ هر نباتی مانند بار خویش است بصورت نه بطعم و رنگ و بوی، پس گوئیم که بار نبات از برگ بمنزلت تأویل است از تنزیل و گوئیم که بذرگر (۳) خردمند چون مر کشت را بیند از برگ او بر تخم و بار او دلیل گیرد و همچنین باغبان هشیار چون همی بیند که برگ زردالو بر مثال بار خویش گرد است و برگ درخت بادام بصورت بادام است چون برگ درختی که نورسته باشد بنگرد از صورت او بصورت بار او دلیل گیرد، و معنی تأویل چیزی نیست مگر باز بردن مر چیزیرا بدانچه اوّل او

(۱) ک ، دیر . (۲) ک چنین ، پ ، یار . (۳) ک ، بنزدیک .

آن بودست و هر چیز پدید آینده را بازگشت بدان چیز باشد کز او پدید آمد است بر مثال درختی که پدید آید و بآخر از او بار همان آید که تخمش بآغاز بود است، و چون مردم که بر مثال درخت است که (۱ بار او عقل است بآنچه ۱) بآخر از او عقل پدید آید پس این حال دلیل است بر آنکه علّت این بودش بآغاز عقل بود است چنانکه درخت بادام بآغاز بادام بود است و این اعتباریست که آفرینش بر درستی آن گواه است و اعتبار آفرینش بر عقلا واجب است چنانکه خدایتعالی همی فرماید فَاعْتَبِرُوا یا اُولِی الْاَبْصارِ (۲)

بیان اینکه لذّات حسی بمنزلت پوست و لذّت عقلی بمنزلت مغز است

و چون این بنیاد (۳) بگواهی علم (٤) که باقی تر گواه و راستگوی تر مزکّی اوست درست است گوئیم که لذّات حسّی از لذّات عقلی بمنزلت برگ سیبی است از سیب که مانندگی بمیان ایشان جز بشکل نیست که آن دیدنیست. و قول خدایتعالی که همی از بهشتیان حکایت کند که چون (f 160 a) میوه اندر بهشت بدهند شان ایشای گویند این بدآن میوها [ماند] که ما را داده بودند پیش از این بمانندگی باشد میان این میوها و میوهای بهشت بدین آیه كُلَّما رُزِقُوا مِنْها مِنْ ثَمَرَةٍ رِزْقًا قالُوا هٰذَا الَّذی رُزِقْنا مِنْ قَبْلُ وَ اُتُوا بِهِ مُتَشابِهًا وَ لَهُمْ فِیها اَزْواجٌ مُطَهَّرَةٌ وَهُمْ خالِدُونَ (٥) بر درستی این قول حجّت است، و بر خردمندان واجب است ازین لذّت خسیس اوّلی (٦ بر آن ٦) لذّت شریف آخرتی دلیل گرفتن و از امثال و رموز کاندر کتاب خدای است

(۱—۱) ک: آغاز او عقل است بدانچه. (۲) قر: ٥٩—۲.
(۳) ک ح: یعنی بنیاد ترکیب انسانی. (٤) ک: این عالم. (٥) قر: ۲—۲۳.
(٦—٦) ک: از.

که آن بر چیزهای جسمانی فرود آمد است سوی چیزهای عقلانی که مانند آن است بتأویل آن راه جستن و بر تنزیل اقبال کردن و مر آن (۱) را خوار تا (۲) داشتن بامید رسیدن بتأویل آن بر مثال اقبال خداوند درخت بر برگ و شاخ او بامید تخم و میوهٔ او ، و هر که از عقلا سوی لذّت نفسانی از نردبان علم ریاضی بر آمد است داند که لذّت حسّی اندر جنب لذّت عقلی بمنزلت برگ تلخ است و کننده اندر جنب بارشیرین و خوشبوی و مر علم را بامید لذّت حسّی نجوید ، و لیکن گروهی که مر علم را نشناختند مر لذّت آن را نیافتند و مر هوسهای خویش را علم نام نهادند تاجز رنج از آن حاصل نیاوردند لاجرم چون (۳) مر لذّت نفسانی را تصوّر بایست کردن بجسم باز گشتند و گفتند که بعالم لطیف خوردن و خفتن است چنانکه خدایتعالی فرموده بنکوهش اندر ایشان بدین آیه یَعْلَمونَ ظاهِراً مِنَ الْحَیوٰةِ الدُّنْیا وَ هُمْ عَنِ الْاٰخِرَةِ هُمْ (f 160[b]) غافِلونَ (٤) پس چنانکه میان برگ و بار درخت جز بشکل ماندگی نیست که آن دیدنی است میان لذّت حِسّی و عقلی نیز جز بنام ماندگی نیست که آن شنودنی است ، آنگاه گوئیم اندر تاکید این سخن (۵ و مر ۵) نوشتهٔ الهی را که اندر آفاق و انفس است (بمتابعان خاندان حق نمائیم بدستوری کز خداوند روز خویش یافته ایم اندر جزیرهٔ خراسان) که حریص مردم بآغاز خویش بر لذّت حسّی که استحکام جسد او اندر آن است و رسیدن او بتمامی این لذّات باستوار شدن جسد اوست از آفرینش (۶ چون تکلیف است ۶) مر او را از صانع او بر طلب کردن این لذّت خسیس فانی که او از آن لذّت شریف باقی بمنزلت برگ تلخ (۷ زشت کننده ۷) است از میوهٔ شیرین نیکو

---

(۱) کح : یعنی لذّات خسیس را . (۲) ک : باز . (۳) ک : جوهر .
(٤) قر : ۳۰–٦ . (۵–۵) ک : رمز . (٦–٦) ک : حق بتکلیف است و .
(۷–۷) ک : کنده است بدست کننده .

شکل خوشبوی، و ما را معلوم است که اگر این تکلیف آفرینش که بیشتر خلق از آن غافلند نبودی کودک خرد اندر شیرمادر رغبت نکردی و غرض صانع از صنع بحاصل نیامدی، و (چون) مر این تکلیف جز بدین سبیل که مر قوّت جاذبه را و یافتن لذّت حسی را اندر نفس انسانی نهادند بآغاز و نیکوتر ازین وجهی نبود تا کودک خرد (۱) از غذا نا شکیبا آمد و بدین تدریج مر او را بتمامی نعمتهای حسی برسانیدند تا بدان جای رسید که مر تکلیف دوّم را محتمل شد. و تکلیف دوّم آن بود که مر تنزیل را فرو فرستادند و مر اورا بر پذیرفتن آن حث (۲) کردند و نوید دادندش که اگر مر این را بپذیری و عزیز داریش و برین کارکنی (۳ بلذّت جاویدی سپرنده ۳) تا شونده رسی و مانده کردند مر لذّت نفسانی را که با قیست بدین لذّت جسمانی فانی بدان سبب که مر این لذّت حسّی (٤) را بر مثال چاشنی و نموداری یافته بود و با آن نیز بگفتندش که بسرای آخرت نعمتهاست که اینجا ظاهر نیست و پوشیده است چنانکه خدایتعالی فرمود فَلَا تَعْلَمُ نَفْسٌ مَا أُخْفِيَ (f 161a) لَهُمْ مِنْ قُرَّةِ أَعْيُنٍ جَزَاءً بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ (٥).

فرق میان نعمت آخرتی و نعمت دنیاوی

و نیز اندر آفرینش بخط خدایتعالی بنمودندش که آن نعمتهای باقی آخرتی از این نعمتهای فانی دنیائی بمنزلت میوه است که او بر درخت بآخر پدید آید (از برگ که او بر درخت باوّل پدید آید) و این نعمتها از آن نعمتها بمنزلت شیری [بی] هیچ مزه است که یک چیز است از بسیار نعمتهای این عالمی که شیر خواره بآخر بدان نعمتها رسد (اعنی جملگی نعمتهای این عالم از) نعمتهای آن

(۱) ک: طفل. (۲) ک چنین، پ: خث.
(۳-۳) ک، بلذات جاویدی سپری. (٤) ک: جسمانی. (٥) قر، ۳۲-۱۷.

عالم بمنزلت شیر است که بکودک رسد از نخست از بسیار نعمتهای این عالم، و چنانکه شیر مادر مر کودک را از (۱) نعمتهای این جهان چاشنی بود این نعمتها مر نفس مردم را شیر مادر اوست و مادر او آن عالم است و بمنزلت چاشنی است مر او را این نعمتها از [آن] نعمتهای بی نهایت آخرتی و بتر سانندش (۲) که اگر این تکلیف را نپذیری و مر این را خوار داری و ردّ کنی از لذّت جاویدی بیفتی و مر ترا ازین لذّت حسّی که یا فتهٔ بکشتن (۳) جدا کنیم و این حکم بر آفرینش راست است از بهر آنکه تنزیل شیر مادر دین بود و (٤ هر که ٤) مر او را ردّ کرد شیر مادر دنیا از او بستدند که آن نعمتهای این جهانی بود اعنی بکشندش (٥) چنانکه هر کودکی که شیر مادر نخورد بمیرد و مر ردّ کنندهٔ شیر خلقی را خدای کشت و مر ردّ کنندهٔ شیر امری را رسول او کشت بحق بر حکم فرمان آفرینش و رسا نندهٔ این پیغام محمد مصطفی صلی الله علیه و آله بود و راست گفت، و آفرینش بر درستی این قول گواه است از بهر آنکه تنزیل سخنی است گفته بر چیز های عقلی و مرآن را ماننده کرده بچیز های حسّی بر مثالی برگ درخت که مانندهٔ بار است بصورت و از تخم او اندر او مشابهتی بیش نیست و هر که مر برگ درخت را نورزد و خوار داردش مر بار او را نیابد همچنانکه هر که از لذّت حسّی باز ایستد بآغاز نشو (٦) خویش بلذّت نفسانی نرسد و هر که از برگ درخت (f 161 b) بر بار او دلیل نگیرد جز از برگ مزه نیابد و از بار مر او را امیدی نباشد و مر برگ را ضایع کند، و از این است که بیشتر از امت روی از تنزیل گردانیده و مر شریعت (۷) را خوار گرفته اند و هر که اندر دین خدای از بهر ریاست دنیائی همی رغبت کند آنکس با آنکه دست از دین کوتاه کردست برابر ست از بهر آن بود که خدای تعالی مر

(۱) ک چنین، ب: آن . (۲) ک: بترسانیدش . (۳) ک ح: بمیرانیدن .
(٤—٤) ک: مرگ . (٥) ک: بکشتندش . (٦) ک: شیر .
(۷) ک: شریف .

شکایتی را که اندر ضمیر رسول او بود از امت خویش اندر کتاب عزیز باز گفت بدین آیه وَقالَ الرَّسُولُ یارَبِّ اِنَّ قَوْمی اتَّخَذُوا هَذا الْقُرآنَ مَهْجُوراً (١) پس هر که از امت بر تنزیل (٢ با یستاد و مر ٢) تأویل را طلب نکرد بر مثال کسی بود که از درخت برگ خورد و از بار دور ماند.

آیات قرآنی که بر پذیرفتن دین تکلیف کرده اند

آنگاه گوئیم که چون خردمند بنگرد اندر فرمان خدایتعالی که همی فرماید مر رسول خویش را که مر خلق را بر پذیرفتن دین تکلیف کن بآیات بسیار چنانکه گفت قاتِلُوا اَلذینَ لا یُؤمِنُونَ بِا للّهِ وَ لا بِالْیُومِ الْاخِرِ (٣) و جز این و همی فرمایدش مر ایشان را نوید ده بر پذیرفتن حق بنعمتهای ابدی چنانکه همی گوید اَمَّا اَلذینَ آمَنُوا وَ عَمِلُوا الصّالِحاتِ لَهُمْ جَنّاتُ الْمَأْوی نُزُلاً بِما کانُوا یَعْمَلُونَ (٤) و جز آن و همی فرمایدش که مر ایشان را بترسان بر ردّ کردن دین حق بعذاب آتش چنانکه همی گوید و اَمَّا اَلذینَ فَسَقُوا فَمَأْویهُمُ النّارُ کُلَّما اَرادُو اَن یَخْرُجُوا مِنْها اُعِیدُوا فِیها وَقِیلَ لَهُمْ ذُوقُوا عَذابَ النّارِ (f 162a) الَّتی کُنْتُمْ بِهِ تُکَذِّبُونَ (٥) و جز آن.

و جه طلب طفل مر شیر را

و [چون] مر این قولها را با آنچه اندر آفرینش است برابر کند بیند که این تکلیف حق است و این وعد و وعید درست است از بهر آنکه خردمند همی بیندکز آفرینش مردم بآغاز نشو (٦) خویش بر لذّت یافتن از آن غذای

(١) قر: ٢٥—٣٢. (٢—٢) ک: باز ایستاد و رمز. (٣) قر: ٩—٢٩.
(٤) قر: ٣٢—١٩. (٥) قر ٣٢—٢٠. (٦) که: بشیر.

ضعیف بی مزه که شیر است حریص آمد است که هر ساعتی مر آن را بخواهش و گریستن همی طلب کند و بر آرزوی آن همی از خواب با تری دماغ خویش هر ساعتی بیدار شود، ورسیدن کودک خرد بهمه لذّت حسّی که لذّت شیر مادرش اندر جنب آن جزوی سخت اندک است جز بدان حریصی کز آفرینش بدو افگنده اند و آن تکلیفی ظاهر است (نیست)، و ظاهر است مر خردمند را که اگر کودک شیرخوار از این تکلیف که او از آفرینش بر آن مکلّف (۱) است باز ایستد یا باز دارندش از آن او بآتش غریزی که اندر او مرکّب است هلاک شود و عذاب آتش غریزی (۲) عذابی سخت است و اگر مر این تکلیف را بپذیرد و بر آن کار کند این آتش که یاد کردیم مر او را بنساود (و بنعمتهای حسّی رسد که جملگی آن بسیار است و چون مر آن را بشیر اندک بیمزه اضافت کنیم عظیم باشد، پس این حال آفرینش گواه است بر آنکه اگر مردم از رسول خدای مر دین حق را قبول کنند بنعمتهای بسیار ابدی رسند که آن لذّت نفسانی است و هرگز آتش خدای مر او را بنساود) و اگر مر این تکلیف الهی را ردّ کنند بآتش جاویدی معذّب شود و آن عذاب مر او را بجهل او واجب شود چنانکه ثوابش بعلم همی واجب آید، و دلیل بر درستی این قول که گفتیم آتش خدای بر مردم بجهل او لازم آید و مر او را ثواب بعلم واجب شود پس از آنکه ببرهان عقلی نمودیم پیش ازین که لذّات نفسانی شریف تر از لذّات حسّی بدانچه همی مردم بسبب نداشتن مسئله علمی از طعام و شراب باز ماند قول خدایست که همیفرماید نَارُ اللَّهِ (f 162b) الْمُوقَدَةُ الَّتِي تَطَّلِعُ عَلَى الْأَفْئِدَةِ (۳) و چون همیگوید آتش (٤ خدای آنست ٤) که بر دلها جاسوس (٥) شود همی نماید که اطلاع او بر دلهای جاهلان است

(۱) ک : تکلیف . (۲) ک : عزیزی . (۳) قر : ۱۰٤—٦—۷ .
(٤—٤) ک : خدایست . (٥) ک : حالوک .

که بنور علم از دانش بهره نیافته باشد، و ما همی بینیم که [چون] از ما چیزی پرسند که ما مر آن را ندانیم بدان ساعت آتش غریزی همی بردل ما مطّلع شود و همه جسد ما بدان گرم شود همچنانکه بآتش گرم شود، و چون درست کردیم که عذاب آتش همی بجهل واجب آید مردم را پیدا آمد ببرهان خلف که ثواب و نعمت جز بعلم واجب نیاید، آنگاه گوئیم که این تکلیف دوم فرمایشی بمنزلت تأویل است از آن تکلیف نخستین آفرینشی که آن حرص کودک است بر غذا که بسبب پذیرفتن این تکلیف او بنعمتهای بینهایت رسد و اگر مر این را ردّ کند بآتش جاویدی بیاویزد.

نکته که درین باب گوید

و بر این جایگه نکتهٔ گوئیم اندر تصدیق رسول مصطفی صلّی الله علیه وآله که عظیم تر تکلیفی از خدایتعالی مر خلق را او را بود بر آفرینش و بر آنچه گوئیم دلیل آریم تا جهال امّت که ما را بد دین خوانند و بر ما غلبه کردند واز مسکن و شهر خویش ما را براندند سوی کسانی که از عقلا مر این کتاب ما را تأمل کنند نکوهیده شوند. وآن نکته آن است که گوئیم دلیل بر آنکه مردم از پذیرفتن تکلیف ثانی که آن قبول دین حق است همی بنعمت جاویدی خواهد رسیدن و بردّ کردن همی بعقوبت خدای بخواهد آویختن آن است که این تکلیف بر آموختن علم و حکمت است چنانکه خدای تعالی همیفرماید وَيُعَلِّمُهُمُ الْكِتَابَ وَالْحِكْمَةَ وَإِنْ كَانُوا مِنْ قَبْلُ لَفِي ضَلَالٍ مُبِينٍ (١) ودیگر جای همیگوید جنگ کنید با ایشان تا فتنهٔ که آن (٢) جهل است برخیزد ودین همه مر خدای را باشد بدین آیه وَقَاتِلُوهُمْ حَتَّى لَا تَكُونَ (f 173 a) فِتْنَةٌ وَيَكُونَ الدِّينُ لِلَّهِ فَإِنِ انْتَهَوْا فَلَا عُدْوَانَ إِلَّا عَلَى الظَّالِمِينَ (٣)

---

(١) قر ، ٣ ـ ١٥٨ ، ٦٢ ، ٢ . (٢) ک : کار . (٣) قر ، ٢ ـ ١٨٩ .

و مردم از علم و حکمت بنعمتها رسد وآن تکلیف پیشین کزین تکلیف بمنزلت تنزیل است بر درستی این قول گواه است از بهر آنکه مردم از پذیرفتن آن تکلیف بعقل غریزی رسید وبعقل غریزی مر تمامی نعمتهای حسّی را بیافت (۱) و باز پسین لذّتی از آن لذّت مر او را لذّت مباشرت بود که آن نزدیک است بلذّت عقلی از بهر آنکه گوینده مر آن را عبارت نتوان کردن ونه شنونده از عبارت گوینده بر آن واقف شود، واز دیگر لذّت که از حواس یافته است بر آن دلیلی نتواند آوردن و کسی که ببلاغت جسدی نرسد وعقل غریزی بدو نپیوندد ومتحیر ومدهوش آید لذّت مباشرت را نیابد ونجوید، وچون خردمند مر این شرح را تأمل کند وبیند که چون مردم از تکلیف نخستین بدین علم بدیهی اوّلی برسد اعنی یافتن اوایل (۲) چون بشناخت که جزو پیش از کلّ نباشد وجز آن که ظاهر است اندر محسوسات که آن عطای آلهیست نه تعلیمی و بدین علم یافت مر این لذّت بسیار را و (به) تکلیف دویم سوی علم و حکمت آمد ببایدش دانستن از این تکلیف همی بنعمتهای بینهایت جاودانی خواهد رسیدن وبداند بقیاس آفرینش که فضل این نعمتها که بدین تکلیف دویم یافتند بر آن نعمتها که بدان تکلیف نخستین یافتند چون فضل این تکلیف است بر آن تکلیف وچون فضل این علم است بر آن علم (۳). (و چون درست کردیم که از پذیرفتن تکلیف ثانی همی مردم بنعمتی برتر از نعمتهای گذرنده خواهد رسیدن پس درست شد که آن نعمتها ابدیست) وچون ظاهر کردیم که مردم اندر (۴) ردّ کردن آن تکلیف نخستین بشدتی گذرنده رسد وآن مرگ جسدیست ظاهر شد که از ردّ کردن این تکلیف عظیم که آن (f 163 b) دین است همی بشدّتی نا گذرنده خواهد رسیدن وآن عذاب خدای است نعوذ بالله من عذابه.

---

(۱) ک: یارد. (۲) ک چنین، پ: و آنکه.
(۳) ک: عالم. (۴) ک: از.

بیان اینکه تکلیف دوّم بمنزلهٔ تأویل بود از تکلیف نخستین

وچون حال این است گوئیم که این تکلیف [دوّم] که خدای کرد مردم را بمیانجی رسول صلعم بقول بمنزلت تأویل بود ازآن تکلیف نخستین که مردم را کرد بمیانجی جسدهای مردم بفعل (۱). واین حال دلیل است بر آنکه گویندهٔ این قول سوی ما رسول است از خداوند آن فعل ورسول مر این قول را از آن نوشته بر خواند بخلق که خدای تعالیٰ مر آن را اندر آفرینش عالم و ترکیب جسد مردم بخط آلهی خویش نوشته است چنانکه همیفرماید سَنُرِيهِمْ آيَاتِنَا فِي الْآفَاقِ وَ فِي أَنْفُسِهِمْ حَتَّى يَتَبَيَّنَ لَهُمْ أَنَّهُ الْحَقُّ (۲) وچون درست کردیم بگواهی آفرینش که این تکلیف که رسول خدای مر خلق را بر پذیرفتن دین حق سبحانه کرد حق است و نعمت وشدّت ابدی عقلی بپذیرنده وردّ کنندهٔ این تکلیف پس از جدا شدن نفس مردم از جسد او برسد چنانکه نعمت وشدّت حسّی ثانی (۳) به پذیرنده وردّ کنندهٔ آن تکلیف اوّلین رسید پس از پیوستن نفس او بجسد، واین سخنی است (٤ بترازوی خدایتعالیٰ که آن عقل شریف است بر بیخته بی هیچ خیانتی ٤) چنانکه خدای تعالیٰ فرموده است وَ أَقِيمُوا الْوَزْنَ بِالْقِسْطِ وَ لَا تُخْسِرُوا الْمِيزَانَ (٥).

بیان چگونگی وحی وتفسیر آن

وبدین شرح پیدا کردیم مر خردمندان را که وحی از خدایتعالیٰ بر رسول اشارتی بود از او سبحانه مر او را [صلعم] سوی آفرینش بتأییدی که آن بر دل منوّر او [علیه السّلام] فرود آمد تا او بنور آن تأیید مر نوشتهٔ خدایتعالیٰ را

(۱) ک ح: یعنی نکردن تکلیف بدنی . (۲) قر: ٤١ ـ ٥٣ . (۳) ک: فانی .
(٤ ··· ٤) ک: نیز ازو خدایتعالی که آن عقل شریف است بر سجیه بی هیچ حیلتی .
(٢) قر: ٥٥ ـ ٨ .

بر خواند، وهیچ سخن گفتنی بشتاب تر از آن نباشد که باشارت باشد که مر او را بچشم نشاید اندر یافتن از بهر آن بود که مر سخن گفتن خدایرا با رسول وحی گفتند ووحی (f 164a) بشتاب باشد وآن اشارت بود بتأیید تا بنگرد اندر آفرینش تا او [علیه السّلام] غرض آفریدگار [را] ازین نوشتهٔ ابدی بی تبدیل که عالم و اجزای آنست بر خواند چنانکه خدایتعالی همیفرماید وَ اتْلُ ما اُوحِیَ اِلَیْكَ مِنْ كِتابِ رَبِّكَ لَا مُبَدِّلَ لِكَلِمَاتِهِ وَلَنْ تَجِدَ مِنْ دونِهِ مُلْتَحَدًا[(۱)] و چون بدین آیه همیگوید که بخوان آنچه بشتاب بسوی تو اشارت کردند از نوشتهٔ الهی و مر سخنان او را تبدیل نیست مر خردمند را ظاهر است که این فرمان است از خدایتعالی سوی رسول او به بر خواندن از نوشتهٔ خدای ونوشته سخنی باشد که مر او را (بر) چیزهای زمینی از چوب وخاک وجز آن مشکّل (۲) کرده باشد و عالم وآنچه اندر اوست مشکّل است به تشکیل الهی، پس ظاهر است که نوشتهٔ خدای جز این عالم چیزی نیست وظاهر است که آنچه(۳ رسول او گفت وبر خواند ازین ۳) نوشته بر خواند وکسی مر این بیان را منکر نشود مگر که بر خود مکابره کند.

بیان مرتبهٔ رسول درمیان مراتب خلق

وچون این تأیید بدل منوّر رسول رسید ومر این نوشتهٔ نا متبدّل کلمات را بدان بر خواند ومر همه خلق را از آن غافل دید دانست که او از آفریدگار عالم عنایتی یافت که بدان عنایت از جملهٔ آفریدگان بدان منزلت رسید که (نزدیکی) خدایست از جملهٔ آفریدگاران (٤) از بهر آنکه بنویسنده از خواننده

(۱) قر: ۱۸ ـ ۲٦ . (۲) ک: شکل .
(۳-۳) ک: او گفت و رسول او بر خواند بحکم این فرمان ازین .
(٤) ک: آفریدگان .

نزدیکتر کسی نباشد هر چند که مر آن خواننده را طاقت نوشتن همچنانی نباشد، و چون بخواندن این نوشته مر خویشتن را بنویسندهٔ این کتابت بی تبدیل نزدیک ترکسی یافت این حال نیز مر او را (علیه السّلام) وحی بود وبدین حکم مر خلق را دعوت کرد بگفتن لَا إِلَٰهَ إِلَّا اللّٰهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللّٰهِ و اندر تألیف شریعت وگستردن دین سپس آفرینش عالم رفت و آنچه اندر اوست وروی بگردانید از هر که با او در این منزلت انبازی جست وآن [فضل و] فضیلت نداشت (f 164 b) چنانکه خدایتعالی فرمود مر او رابدین آیه اِتَّبِعْ ما أُوحِیَ إِلَیْكَ مِنْ رَبِّكَ لَاإِلَٰهَ إِلَّا هُوَ وَ أَعْرِضْ عَنِ الْمُشْرِكِينَ (۱).

سؤال در اینکه خوردن کودک شیر مادر را بتکلیف نیست بلکه بطبع است وجواب آن

آگر کسی مر این قول را که ما گفتیم منکرشود وگوید کودک خرد مر شیر مادر را بآرزو وبطبع خورد نه بتکلیف وتکلیف [برو] آنگاه بودی که مر او را نبایستی که شیر خوردی وکسی مر او را بر خوردن آن تکلیف کردی بر مثال کسی که تشنه نباشد و دیگری مر او را بر خوردن آب تکلیف کردن تا بنابایست وقهر آب را بخورد نه چون کسی که تشنه باشد ومر آب را بطبع وآرزو بخورد جواب ما مر او را آن است که گوئیم این سخن کسی گوید که معنی طبع وآرزو را ندانسته باشد وانواع تکلیف را نداند، وماپیش از این اندر این کتاب برهان عقلی باز نمودیم که آنچه فلاسفه (۲) مر آن را همی طبع گویند از حرکات امّهات قسر است وظاهر کردیم که حرکت بر دو گونه است یا ارادیست یا قسری،

---

(۱) قر ۶، ۱۰۶. (۲) ک: حکما.

حرکت ارادی از متحرّک آنست که بخواست او آید و اندر حدّ امکان باشد اعنی که روا باشد که اندر حدّ وجود آید. وروا باشد که نیاید بر مثال کسی که نشسته باشد وحرکت برخاستن او بخواست او متعلّق باشد پس شاید بودن که بر نخیزد، ونیز حرکت از خداوند ارادت بر جانبی ومخالف آنجانب (۱ و بحالی وبضدّ ۱) آن حال باشد چون حرکت کسی که بر نیمهٔ کوه باشد که خواهد بسر کوه بر شود وخواهد سوی این کوه فرو شود(۲) وچون کسی خواهد از دیگری چیزی بستاند وخواهد مر اورا چیزی بدهد پس حرکت از خداوند ارادت اندر حدّ امکان باشد وآنگاه بحدّ و جوب آید باختیار او. وحرکت قسری از متحرّک آنست که بیخواست او آید بلکه بخواست خداوند اختیار آید بقسر وحرکت قسری اندر حدّ وجوب باشد ابداً چون (f 165 a) حرکت اجزای خاک سوی مرکز عالم کز آن بقسر باز داشته مانده است وچون حرکت آب از فراز بسوی نشیب که اندر حدّ امکان نیست البتّه بلکه اندر حدّ وجوب است وبقسر است، وچون حال این است گوئیم که هر مقسوری مجبور است وحال مجبور بضدّ حال مختار است وآن جزو کز امهات طبایع مجبور نیست مر اورا حرکت نیست البتّه وآن جزوی است از خاک که اندر مرکز عالم است وهمه جزوهای عالم را تکیه بر اوست بحقیقت، امّا بر سبیل مجاز گوئیم که از آتش اثیر آن جزوها که بر سطح بیرون اوست مقسور نیست وهمی نجوید که از آن بر تر شود چنانکه آن جزوها کز آتش فرود آن سطح است تا بسطح زیرین از آن فلک مر آن سطح بیرونی را همی جویند وسوی آن سطح متحرّکند وبقسر کز صانع عالم بر ایشان افتاد است فرود از مکان یاران خویش مانده است.(۳) از بهر آنکه همه یک جوهرند ویک جوهر اندر مکانهای متضادّ جز

(۱—۱) ک: از محالی و ضدّی.

(۲) ک ح: یعنی این هر دو اراده در یک وقت محال است. (۳) ک: اند.

بقسر نایستد. واز بهر آن گفتیم که این سخن بمجاز است که بدیگر روی کلّ این جسم که عالم است میل سوی مرکز دارد وحقیقت آنست که اجزای آتش کز فلک اثیر بر سطح بیرون اوست مقسور است وهمی خواهد که اندر مرکز عالم آید ودیگر جزوهای آتش که بزیر او اندر است وبر سطح بیرون از هوا تکیه کرد است مر او را از فرود آمدن باز داشت چنانکه کلّ هوا مرکلّ آتش را از فرود آمدن باز داشت وکلّ خاک وآب مر کلّ هوا را نیز از فرود آمدن باز داشته است واجزای خاک مر یکدیگر را ستونها گشته اند وهمی نگذارند هر فرودینی ازآن مر آن را که بر تر است ازاو تا بمرکز فروشود، پس همهٔ اجرام عالم بحقیقت مقسور است وازآن است که همهٔ علم بکلّیت خویش بحرکت قسری [واجبی] متحرّک است وچون حرکات اجزای عالم یکسان است پیدا شداست که باختیار نیست وحرکتی که آن (f 165[b]) باختیار نباشد ناچار بقسر باشد و حاجتمندی اندر چیز دلیل قسر است که بر او افتاده باشد.

بیان اینکه طفل در خوردن شیر مکلف است بنوعی از تکلیف

آنگاه بپرسیم ازین کس که چه میگوئی مر کودک شیرمادر را بحاجتمندی خورد که هست مر او را بدان [مایه] یا به بی نیازی (از آن) همی خوردش تا بضرورت گوید بحاجتمندی خورد، آنگاه گوئیمش چگوئی که (۱) مختار [باشد یا مجبور] تا بضرروت [گوید مجبور باشد آنگاه گوئیم که چگوئی مجبور مکلّف باشد یا مختار بضرورت] گوید مکلّف باشد، پس درست کردیم که کودک خرد بر طلب کردن شیر از مادر خویش مکلّف است و مکلّف او آن قوّت جاذبه ایست که اندر ترکیب او مرکب است که هر ساعتی مر او را

(۱) ک چنین، پ، محتاج.

از خواب و آسایش بیدار کند تا ان کار که مکلّف مر او را همی فرماید بکند و این نوعیست از تکالیف الٓهی بر حسب طاقت و قوّت بردارندهٔ تکالیف و بر مقتضای حکمت صانع حکیم ، آنگاه گوئیم که اگر قوّت جاذبه که اندر جسد کودک مرکب و ممکّن است تا مر او را هر ساعتی از خواب بیدار کند و بفرمایدش تا برنج و کوشش مر شیر را از پستان مادر بکشد و تا انکار نکند دست [از پستان] باز ندارد‌ش که بیارامد و بیاسایَد.

بیان اینکه در مکلف بودن طفل بشیر خوردن و دد مکلف بودن بنده ببندگی بحسب مآل فرقی نیست

و اگر کودک مر این تکلیف را از این مکلّف بپذیرد و از طاعت او سر بکشد مکلّف مر او را بآتش غریزی بسوزد پس اگر قوّت جاذبه با این احوال ظاهر مکلّف کودک خرد نیست نیز خداوندی که او مر بندهٔ خویش را کاری سخت بفرماید و از او نپسندد که آن کار نکند (۱) و اگر آن بنده از فرمان او سر بتابد مر بنده رابآتش سوزد مکلّف بندهٔ خویش نیست ، و اگر خداوند این بنده مکلّف بندهٔ خویش نیست با این معاملت که یاد کردیم پس پیغمبر خدا که مر خلق را ورزیدن شریعت فرماید که اندر آن زندگی ابدی ایشان است (و) اگر فرمان او نبرند مر ایشان را بکشدو خدایتعالی مر ایشانرا بآتش بسوزد نیز مکلّف خلق نیست ، و اگر بمیان این تکالیف فرقی (f 166 a) نیست بدانچه کسی مر تکلیفی را (۲ آرزو نام ۲) نهد تکلیف از حال خویش نگردد و چیز (۳) به تبدیل نام مبدّل نشود و این خواستیم که بیان کنیم ، و بدین شرح که کردیم ظاهر شد که نفس مردم اندر عالم جسم نه از جسم همی آید و نه جسم نفس است و نیز پیدا شد که مر نفس را با جسم مخالفت است و تضادّی نیست و

---

(۱) ک ، بکند . (۲—۲) ک ، ازو نام دیگر . (۳) ک . خبر .

بدانچه نفس کار بندندهٔ جسم است و جسم از او شرف پذیر است ظاهر شد که نفس مکلّف است از صانع بر پیوستن بجسم و مکلّف مجبور باشد نه مختار ، و نیز ظاهر شد که مقصود مؤلف بمیان دو مخالف از این تألیف آن است تا مر نفس را بلذّات نفسانی جاویدی رساند و رسیدن مردم بآغاز نشو (۱) خویش بلذّت حسّی تا از آن مر جسد خویش را که معدن حواس او بود استوار کرد و از آن بلذّت علمی رسید بر درستی این قول گواه است ، و نیز ظاهر شد که تکلیف از خدای تعالی بمیانجی (۲) رسول بر مردم حق است و هر که مر تکلیف مکلّف دینی را قبول کند بلذّات ابدی برسد و رسیدن مردم بلذّات حسّی از پذیرفتن او مر تکلیف آفرینش جسدیرا بر درستی این قول گواه است . و هر که مر تکلیف مکلّف دینی را ردّ کند بآتش خدای بیاویزد و هلاک شدن و عذاب دیدن مردم بآتش غریزی بردّ کردن مر تکلیف آفرینش بر درستی این قول گواه است ، و چون ظاهر است که آتش طبیعی مر نفس را که او علّت فاعله است و ترکیب مردم را قوی تر آلتی است (و) چون مردم مر این مکلّف نخستین خلقی را همی ردّ کند بنا کشیدن غذا بدین آلت که آتش طبیعت است همی معذّب شود واجب آید که عذاب خدایتعالی مر کسی را که او تکلیف دینی را ردّ کند بآتش باشد ، و رسول خدای این سخن اندر وعید مر عاصیان را از نوشتهٔ خدای گفت و آن نوشتهٔ الهی چنین است که ما بطاقت (۳) خویش بدان اشارت کردیم .

رجوع باصل مقصد

آنگاه گوئیم (f 166b) که مر مقتضای این معنی را که مر آن را اندر این قول مشروح ببرهانهای عقلی ظاهر کردیم قول چنان آید که گوئیم نفس

(۱) ک م : بشیر ، ک ح : یعنی بشیر مادر خویش . (۲) ک : بواسطه .
(۳) ک م : یطاق ، ک ح : یعنی بحدّ قوّت خویش

مردم اندر عالم جسم از نفس کلّی آمده است بمیانجی اجرام علوی و آن اجرام مر نفوس را بمنزلت مجربها اند بی آنکه بدین سبب اندر نفس کلّی هیچ نقصانی آمده است تا بباز رسیدن این قول نفوس بنفس کلّی مر او را اندر ذات او زیادتی باشد ، و بزرگ تر برهانی بر درستی این قول آنست که نفس کلّی بینهایت است و بی نهایت را نه نقصان لازم آید و نه زیادت و آرندهٔ نفوس مردم و جز آن اندر جسم نفس کلّیست و پدید آمدن نفوس فرزندان بسیار از یک نفس جزوی بی آنکه از او نقصانی شود اندر عالم بمیانجی جسم بر درستی اینقول گواه است ، و مقصود نفس کلّی ازین صنع و تألیف و تکلیف آن است تا [1] نفوس مردم کز او همی [1] پدید آیند [و] بلذّات جاویدی رسند و او خود بذات خویش ازین صنع نیز بلذّت خویش رسد از بهر آنکه بزرگ‌تر لذّتی اندر رسانیدن نعمت است بحاجتمندان و افاضت نفس کلّی بر عالم جسم بانواع نعمتها که مردم را بآغاز نشو خویش بدان حاجت است چه جسمانی و چه نفسانی بر درستی این قول گواه است ، اعنی [2] که مردم را چیزیکه [2] بدان حاجت قوی تر است آن چیز اندر این عالم بیشتر است و بمردم نزدیکتر است از جسمانیّات چون هوا و زمین که بی این دو چیز مردم را ثبات نیست . و [3] از نفسانیات چون آنچه مر او را [3] همی اعراض گویند و اجسام بدان آراسته است و رسیدن مردم بعلوم شریف ازراه آن است و چون پیغمبران علیهم السّلام که اندر عالم ظاهرند و خلق را بقهر زیردست خویش آوردند تا از راه علم ایشان بنعمت جاویدی رسند و این از افاضات الهی است که لذّت نفس کلّ [4] اندر این [4] افاضتهاست ، و دلیل بر آنکه تمامی لذّت اندر (f 167ª) رسانیدن نعمت است بحاجتمندان آن است که هر کسی که مر او را اندکی عقل است

(١—١) ک : از نفس مردم گروهی . (٢—٢) ک : که هر چیزیکه مردم را .
(٣—٣) ک : در نفسانیات که حوایج او را . (٤—٤) ک : را بدان .

مقرّ است بدانکه واجب است اندر عقل که بهتر (۱) حالی مر خدایرا باشد و اندر بدیهت عقل ثابت است که مر او را هیچ رنجی و المی اندر نیابد البتّه وآنچه مر اورا هیچ رنجی نباشد بنهایت لذّت باشد و بی نیاز باشد از چیزی که بدان رنج از خویش بگرداند و رساننده مر خلق را بنعمتهائی که مر ایشان را بدان حاجت است خدای است عزّ شانه ، پس درست شد که غایت لذّت اندر رسانیدن نعمت است بحاجتمندان از بهر آنکه این جز مر خدایرا نیست و بی نیازی کمال است و خدای بر تر از کمال است که بی نیاز کنندهٔ حاجتمندان است، و چون حال این است وغرض صانع عالم (از این صنع آن است تامر نفس مردم را بلذّات جاویدی رساند روانیست که غرض او) از این صنع حاصل نشود (۲) و اجب آید که نفس مردم بر عدل بایستد و مر شریعت را که آن تکلیف حق است کار بندد بر موجب عقل و بصیرت ناچار بلذّت الهی رسد و نام آن بهشت [است] که رسولان خدای مر مطیعان را وعده بدان کردند وگفتند که باز گشت آن کس که از خدای بترسد و مر نفس خویش را از هوی باز دارد به بهشت باشد چنانکه خدایتعالی همی فرماید و **أَمَّا مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهِ وَ نَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَى فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَى**(۳) و خرد مندرا معلوم است که باز گشت پدید آینده بدان چیز باشد که پدید آمدنش از او باشد و باز گشتن جسد مردم و اشخاص نبات و حیوان بطبایع پس از جداشدن نفوس (٤ از آن ٤) بر درستی این قول گواه ماست و چون پدید آمدن نفس مردم از نفس کلّیست که لذّت جاویدی مر اوراست (f 167[b]) باز گشت نفوس بنفس کلّی باشد نه بمکانی چنانکه جهال امت همی گویند و پندارند ، و چون درست کردیم که نفوس مطیعان همی بنفس کلّی خواهد

(۱) ک م : هر ، ک ح : یعنی هر حالی که لایق داب سبحانی باشد .
(۲) ک : بشود . (۳) قر : ۷۹ — ٤۰ ، ٤۱ . (٤ - ٤) ک : ایشان .

پیوستن پس از جدا شدن [ایشان] از اجساد پس این مترتب است که نادانان امت مر آن را همی مرتبت الهی دانند كَذَبَ الْجَاهِلُونَ (۱) وَ ضَلُّوا ضَلالًا بَعِيدًا وَخَسِرُوا خُسْرَاناً مُبِيْناً از بهر آنکه روانیست که آفریده و مبدَع بمنزلت مبدع حق رسند بلکه این خاصیت کز او همی چیزی پدید آید مر نفس راست و پدید آمدن نفوس نباتی و حیوانی اندر بسیار اشخاص از یک نفس که آن مبدع است بر درستی این قول برهانست ، و خاصیت اندر چیزیکه آن بدان مخصوص باشد بر آنکه مر او را مخصّصی بیخاصیت بلکه خاصیت بخش هست گواهی ظاهر است چنانکه پیش ازین اندر این معنی سخن گفتیم اندر این کتاب ، پرداختیم از شرح آنچه مقصود ما از او (۲) بود از معنی از کجا آمدن نفس اندر این عالم و کجا شدن او پس از جداشدن از جسد و این عدلیست (۳) که بنای کتاب بر آن است و پس از این یاد کنیم آنچه از آن چارهٔ نیست مر همهٔ جویندگان (٤) علوم حقایق و بصائر و اوائل را و استوار کنیم این را بدلیل عقلی و ببرهان درست بتوفیق الله .

قول بیست و ششم

اندر ردّ بر اهل مذهب تناسخ

قول مر معنی را بمنزلت هیولائیست (٥) مر صورت خویش (٦) راکه جز بمیانجی از هیولی آن صورت مر جز مصوّر خویش (٦) را ظاهر نشود اعنی تا قول نباشد معنی مر جزو مستنبط (٧) معنی را معلوم نشود چنانکه تاچوب نباشد (f 168 a) صورت تخت مر جز درودگر را پدید نیاید ، و مقصود

(۱) ک چنین ، پ : العادلون . (۲) ک : این قول . (۳) ک : قولیست .
(٤) ک چنین پ : بندگان . (٥) ک : هیولی نیست . (٦) ک : چوبش .
(۷) ک چنین ، پ : مستبط .

گوینده از قول نه آنست تا قول بکلمات و حروف و آواز گفته شود بلکه آن است تا معنی که اندر ضمیر اوست بجز ذات او برسد چنانکه مقصود در ودگر از ساختن تخت نه آن است تا چوب بدان مصوّر شود بل آن است تا منفعت از صورت تخت یافته شود، پس حال حکما اندر اقوال و افعال که کرده و گفته اند همین است که مقصود ایشان از فعل و قول [خویش] رسیدن فوایدیست کاندر آن است بحاجتمندان بدان (۱) احکم الحاکمین و اصدق القائلین خدایست عزّ شانه که این عالم از فعل اوست و قرآن کریم از قول اوست،

فایدهٔ ایجاد عالم اطلاع یا فتن نفس مردم است از مصوّرات حسی سوی مصوّرات عقلی

و غرض [او سبحانه] از آفرینش نه آن است تا جوهر جسم بدین صورتها و اشکال که ظاهر است نگاشته باشد (و از گفتن سخن نه آن است تا این سخنان که بنیاد قرآن بر آنست گفته باشد) بلکه آن است تا نفس مردم که پذیرنده و یا بندهٔ این معانیست که از عالم روحانی بر جوهر جسم پدید آینده است از صنع الهی بر این معانی مطّلع شود و ازین مصوّرات جسمی (۲) بانواع تصاویر که آن روحانیّات است بدلالت (۳) کتاب خدای سوی مصوّرات عقلی که آن صورت (الذّوات) است بی هیولی چنانکه جوهر هیولانیّ الذّات است بیصورتی راه یا بد، و هر که مقرّ است بر آنکه احکم الحاکمین و خیر الماکرین خد ایست داند که جز این تدبیر ی نبود که نفس بدان تدبیر و تدریج سوی عالم عقل راه یا فتی و هر که بچشم بصیرت اندر رنگها و بویها و مزها و شکلها و دیگر معانی که آن بر طبایع پدید آینده است بنگرد و مر آن را

(۱) ک م : نهان ، ک ح : یعنی غایب . (۲) ک : حسي . (۳) ک : بدلایل .

بدین جوهر متبدّل [و] متحوّل الاحوال که دایم اندر (۱ سیلان است ۱) آمیزنده یابد و از او جدا شونده بر گشت روزگار داند داند که مقصود صانع این صنع بر عجایب از پدید آوردن این معانی آرایننده برین جوهر بی زینت و زیب آن است تا (f 168b) مردم که بر (۲) این معانی او همی مطّلع شود بداند که مر این معانی آراینده را نیز عالمی هست که او بذات خویش آراسته است چنین که مر این جوهر آرایش پذیر بی آرایش را که جسم است عالمی است، و درست شود سوی او بطلان قول آن کس که گوید روا بودی که خدایتعالی ما را بی این صنع و بی این تدریج بر عالم علوی مطّلع گردانیدی از بهر آنکه خرد داند که هر کاری بکند (۳ به آلتی از بهر مقصودی اگر بی آن کار ۳) مر او را ممکن باشد مر آن مقصود را حاصل کردن او نه حکیم باشد از بهر آنکه فعل او لهو باشد، و همچنین اگر مر آن کار را بی آن آلت بتواند کردن (و) آن آلت مر او را بیکار و بیهوده باشد و خدایتعالی از لهو و بیهودگی بریست، ولیکن مردمان بی تمیز را این سخن (٤ که گوئیم ٤) مر خدای را ممکن نبود مردم را بنعمت جاویدی رسانیدن جز بدین تدریج که همی بینیم صعب آید بدان سبب که مر این عجز را همی نسبت سوی صانع کنند و نسبت این عجز سوی مصنوع است نه سوی صانع چنانکه گوئیم مر استاد دیبا باف را مهیّا (۵) نیست از آهن دیبای منقّش و نرم بافتن نه از بهر آنکه آن دیبا باف استاد نیست و لیکن از بهر آنکه آهن پذیرفتن صنع دیبا باف را مهیّا نیست همچنانکه پشم و پنبه مر پذیرفتن صنع استاد شمشیر گر (را) و صورت شمشیر را مهیّا نیستند و طاقت قبول آن صنع را ندارند هم چنین نفس مردم طاقت پذیرفتن علم عالم علوی جز بدین تدبیر و تدریج ندارد، پس واجب است بر عاقل که از کردهٔ

(۱—۱) ک : سیّال بسبب . (۲) ک ، اندر .
(۳—۳) ک ، تا آلتی نه از بهر مقصودی ندارد . (٤—٤) ک ، گوئیم که .
(۵) ک ، ممکن .

خدای که آن این عالم است و از گفتهٔ او که آن قرآن کریم است بدو قوّت خویش که آن گفتار و کردار است بر وحدانیّت خدای دلیل گیرد تا اندر تحصیل مقصود الهی ازین صنع بواجبی سعی کرده باشد و شکر آن سعی بثواب جزیل ابدی بدو رسد چنانکه خدایتعالی (f 169 a) همیگوید وَمَنْ آرادَ الآخِرَةَ وَسَعَى لَهَا سَعْيَهَا وَهُوَ مُؤْمِنٌ فأُولئِكَ كَانَ سَعْيُهُمْ مَشْكُورًا(۱)

بیان اینکه رسیدن نفس مردم بمراتب عالیه بی اطلاع بر معانی این عالم و بی تدریج میسّر نیست

آنگاه گوئیم که چون مردم تأمل کند بداند که ممکن نبود که خدایتعالی مارا بر سرای [آخرت] لطیف که آن معدن لذّت و راحت است مطّلع کردی جز بدان که مر لطایف را اندر این سرای(۲ بی لطایف ۲) آورد بتکلیف و چون بنگرد بفتنه شدن بیشتر از خلق(۳ بر این لذّت ۳) و زینت مستعار که بر جوهر جسم همی پدید آید و باز ماندن ایشان بدین سبب از رسیدن بر آن مقصود الهی که این صنع از بهر آن ساخته شده است(٤ بدان ماند که ٤) این صنع فتنه ایست و مکری و فریبی است از صانع عالم مر مردم را .

بیان اینکه واجب است بر مردم کاربستن بهر دوقوّت که از خدا یافته است تارستگار باشد

و چون ژرف تر اندر اینحال بنگرد بداند ازین حال(۵) که یاد کردیم که کمال حکمت مر خدایراست از بهر آنکه چون مردم را (قوّت) اندر یا بنده دو بود یکی حسّی و دیگر عقلی همچنانکه از آفرینش مراو را قدرت هم بر فعل بود

(۱) قر، ۱۷—۲۰ . (۲—۲) ک، لطیف . (۳—۳) ک، از زین .
(٤—٤) ک، بدانچه ماندگی . (۵) ک، جا .

و هم بر قول خدای‌تعالی اندر کردهٔ خویش (١) معانی محسوس نهاد است و اندر گفتهٔ خویش (٢) معانی معقول نهاده است و بر مردم واجب کرد است بدادن این دو قوّت مر او را از (٣) آفرینش کار بستن (٤ مر قوّت عامی را اندر یافتن ٤) مر آن معانی را که اندر گفتهٔ خویش نهاده است بدان تکلیف دویم که یاد کردیم همچنانکه کار بست مر قوّت [علمی (٥) اعنی] حسّی را اندر یافتن مر آن معانیرا که اندر معقول خویش نهاده بود بدان تکلیف اوّل که یاد کردیم آن را تا بر مقتضای هر دو تکلیف بکار بستن هر دو قوّت خویش بر آید سوی مقصد الهی که آن حاصل شدن اوست اندر نعیم ابدی، و (چون) اندر ترکیب مردم از نوشتهٔ الهی بر او بر این دو روی است (٦) که یاد کردیم و مردم که بر [آن] یکی ازین دو نوشته برود به برگماشتن (f 169^b) مر قوّت حسّی را [و] بریافتن محسوسات که وجود آن مر او را از کردهٔ خدای حاصل شود و از آن دیگر نوشته روی بگر داند بمهمل داشتن مر قوّت عقلی را از یافتن معقولات که وجود او مر او را از گفتهٔ خدای حاصل شود (٧ و امر ٧) خدایرا از یکسوی خویش بندگی کرده باشد و از دیگر سوی عاصی شده باشد و از مقصود الهی بیفتد و بشدّت ابدی رسد چنانکه خدایتعالی فرماید وَمِنَ النَّاسِ مَنْ يَعْبُدُ اللَّهَ عَلَى حَرْفٍ فَإِنْ اَصَابَهُ خَيْرٌ اِطْمَأَنَّ بِهِ وَاِنْ اَصَابَتْهُ فِتْنَةٌ اِنْقَلَبَ عَلَى وَجْهِهِ خَسِرَ الدُّنْيَا وَالآخِرَةَ ذَلِكَ هُوَ الْخُسْرَانُ الْمُبِينُ (٨)

و چون [مردم] بهر دو قوّت خویش از هر دو اثر الهی کز آن یکی اندر کردهٔ اوست که آن عالم است و دیگر اندر گفتهٔ اوست که آن بیان (٩) است

---

(١) ک ح : یعنی عالم . (٢) ک ح : یعنی قرآن . (٣) ک : اندر .
(٤—٤) ک : صـین قول علمی را تا بدر یافتن . (٥) ک ح : عملی .
(٦) ک ح : یعنی قوت حسی و قوت عقلی . (٧ — ٧) ک : ـ .
(٨) قر : ٢١ — ١١ . (٩) ک : قرآن .

اندر نیاویزد آن از او مکر باشد و غدری (۱) که خواهد (۲ که بر خدای مر آن را بر اند ۲) بدانچه همی مر قوّت عاقله را از اوسبحانه پنهان کند و بدان همی کار بکند، (۳) لاجرم این صنع از صانع حکیم مر او را (٤ نیز بر مثال مکری و غدری همی شود و بدین ماند که ٤) این از بهر آنست کرده بود تا (٥ چون بر ٥) گفتهٔ او نرود بدان اندر شدّت بیاویزد و بعذاب ابدی رسد و چون مردم بدین هر دو قوّت که یا فته است اندر هر دو اثر الهی کز آن یکی معقول (٦) و دیگری از آن منقولست رغبت کند این صنع بر او غدر و مکر نباشد، و این حکمتی عظیم است که مر این را جز بخاطری پرورده بعلم (۷ خاندان حق نتوان اندر یا فتن و ۷) خدایتعالی همی گوید وَ مَکَرُوا مَکْرًا وَ مَکَرْنَا مَکْرًا وَ هُمْ لَا یَشْعُرُونَ (۸) آنگاه گوئیم که (f 170 a) چون همی بینیم که هر که از طلب کردن آنچه اندر معقول (۹) خدا یست از فوایذ جسمی [و] حسّی فرود ایستد او همی بعذاب آتش غریزی بیاویزد و هلاک شود باید که بدانیم که چنان واجب آید که هر که از طلب کردن آنچه (۱۰ اندر معقول ۱۰) خدایست از نفسی و عقلی فرو ایستد او بعذاب آتش عقلی بیاویزد، و از این جای شاید دانستن که وعدهٔ خدای مر بیطاعتان را که آن باز ماندگانند از کار بستن قوّت عاقله اندر گفتهٔ خدای و مشغول گشتگانند بکار بستن قوّت جسمی اندر کردهٔ خدای که آتش جاویدی حق است چنانکه فرمود ذَلِكَ جزاء أَعْدَاءِ اللَّهِ النَّارُ لَهُمْ فِيهَا دَارُ الْخُلْدِ جَزَاءً بِمَا كَانُوا بِآيَاتِنَا يَجْحَدُونَ (۱۱) و پس از آن گوئیم که همچنانکه این صنع که

---

(۱) ک چنین، پ: عذری. (۲—۲) ک: مر خدای مر آن را.
(۳) ک: نکند. (٤—٤) ک: هر روز و بالی و غدری همی شود بدانکه.
(٥—٥) ک: چیزی. (٦) ک: مفعول. (۷—۷) ک: و حقیقت نتواند یافت چنانکه.
(۸) قر: ۲۷—٥۱. (۹) ک: مفعول. (۱۰—۱۰) ک: منقول.
(۱۱) قر: ٤۱—۲۸.

آفرینش است جز (۱) آنگاه که مردم از آن حذر بکنند مکرو غدر نیست و با غفلت از آن مکر و غدر است نیز این قول که قرآن است جز (۲) آنگاه که مردم (از تفکّر اندر آن) فرو ایستند مکر و غدر نیست و با [غفلت و] تغافل از آن مکر و غدر است، و چون نهاد صنع بر این مثال است که یاد کردیم که اگر بغیر او مشغول شویم و از آن بر جز آن دلیل نگیریم بدام آن همی [فرود] بیاویزیم، این حال مارا دلیل است و (۳) نوشتهٔ الٓهی است بر آنکه قول صانع این مصنوع بر نهاد مصنوع اوست که اگر بظاهر او مشغول شویم و ممثول را اندر مثل او و مرموز را اندر رمز آن نجوئیم نیز بدام او بیاویزیم، پس بدین شرح پیدا آوردیم که واجب است بر عاقل که هم اندر فعل خدای و هم اندر قول خدای بر حذر باشد و مر معانیرا که اندر آن پوشید است بجوید و بر ظاهر [آن] فتنه نباشد تا بمکر خدای نیاویزد که خدایتعالی (٤ همیگوید مر ٤) گروهی را که از مکر او ایمن شوند بدین آیه اَفَاَمِنُوا مَكْرَ اللّٰهِ فَلَا يَاْمَنُ مَكْرَ اللّٰهِ اِلَّا (f 170b) الْقَوْمُ الْخَاسِرُونَ (۵)

بیان مکر خدایتعالی

و از مکر های الٓهیست آنچه اندر قرآنست از دیگر باره آفریدن مردمانرا بدین اجسام که امروز بر آنند چنانکه همیگوید اَيَحْسَبُ الْاِنْسَانُ اَنْ لَنْ نَجْمَعَ عِظَامَهُ بَلَىٰ قَادِرِينَ عَلَىٰ اَنْ نُسَوِّيَ بَنَانَهُ (٦) و دیگرجای همیگوید اَللّٰهُ الَّذِي خَلَقَكُمْ ثُمَّ رَزَقَكُمْ ثُمَّ يُمِيتُكُمْ ثُمَّ يُحْيِيكُمْ هَلْ مِنْ شُرَكَائِكُمْ مَنْ يَفْعَلُ مِنْ ذَٰلِكُمْ مِنْ شَيْءٍ سُبْحَانَهُ وَتَعَالَىٰ عَمَّا يُشْرِكُونَ (۷)

---

(۱) ک: چرا. (۲) ک: چرا. (۳) ک: بر. (٤—٤) ک: همی نکوهید.
(۵) قر: ۷—۹۷. (٦) قر: ۷۵—۳، ٤. (۷) قر: ۳۰—۳۹.

و دیگر آیتها که بشمردن آن کتاب در از شود، و همچنانکه مردم را بر معانی که آن صورتهای عالم لطیف است مطّلع گردانیدن جز بآراسته کردن مر این جوهر خسیس را که جسم است بدان آرایشهای نفسانی و اثرهای عقلانی که اندر ترکیب عالم و امهات موالید پیداست و جهی نبود، و این بر مثال دامی و مکری گشت بر عاصیان و بی طاعتان نیز ممکن نبود مردم را مطّلع کردن بر قیام نفس لطیف بیمساحت بذات خویش پس از جداشدن او از ترکیب جسمی مگر بگفتن مر او را که مر ترا دیگر باره آفرینند و زنده کنند هم بر این جسم، و این نیز مر فتنه شدگان را بر زندگی جسمی بر مثال مکری و غدری گشت چنانکه (۱) بیشتر از مردم که بیا فتن نرسیدند مر فعل الٓهی را بر (۲) این فعل پر حکمت فتنه شدند و بمکر خدای بیاویختند [و] نیز بیشتر از خلق چون بیافتن رسیدند (۳) مر قول الٓهی را بر ظاهر این قول پر حکمت فتنه شدند و بمکر خدای بیاو یختند،

گفتار در تناسخ و بیان طوایف مردم و اعتقادات ایشان

و قول بتناسخ بدین سبب مفاض (٤) گشت اندر گروهی تاچنان شد که آن گروه که دعوی بدانستن تأویل کتاب خدای کردند اندرین معنی معذور تر از آن [گروه] گشتند که بر ظاهر کتاب (f 171 [a]) ایستاده بودند از بهر آنکه پس از نزول این کتاب عزیز خلق بدو قسمت شدند و یک قسم مر آن را بپذیرفتند و دیگر قسم مر آن را منکر شدند، آنگاه پذیرندگان مر این کتاب را نیز بدو قسم شدند یک گروه بر هرچه از آن بظاهر بتوانستند ایستادن و اندر و همشان (۵) نگنجید بایستادند و باقی کتاب را گفتند که این متشابه

(۱) ک، و همچنانکه. (۲) ک : واز. (۳) ک چنین، پ : نرسیدند.
(٤) ک : مقاص. (۵) ک : هم ایشان.

است و تأویل این جز خدای کس نداند و ما را بآن کار نیست، و این گروه بر آن تناسخ ایستادند که اندر کتاب بدان وعده کرد است از زنده کردن مردم را با جساد بدیگر آفرینش و باقی گردانیدن مر آن اجساد را اندر نعمت که آن ثواب بهشت است یا اندر دوزخ که آن عقاب دوزخ است و دیگر گروه گفتند که مر کتاب را تأویل است و طلب آن کردند، آنگاه این گروه که طلب باطن کتاب کردند نیز بدو گروه شدند یک گروه از آن بر باطن محض ایستادند و پرستش خدای را دست باز داشتند و گفتند که چون دانستیم که طاعت چیست طاعت از ما بر خاست و ما دانستیم که نماز طاعت امام است و روزه خامش بودن است از علم تأویل با اهل ظاهر و سخن گفتن است با اهل باطن چنانکه روزه دار بروز طعام وشراب نخورد و بشب بخورد، و چون این معنیها را شناختیم خدایرا بنماز و روزهٔ ظاهر ما چه حاجت است تا بتقویت (۱) این رأی مخترع و بدعت محال بمکر خدای بیاویختند و بدو فرقه شدند یک فرقه (۲ بدهر باز ۲) گشتند و دیگر فرقه بتناسخ اندر آویختند. و آن گروه که بتناسخ گفتند همیگویند ثواب و عقاب مر نفس را اندر اجسام است اندرین عالم و بدکردار اینجا درویش (۳ و بیمار و مبتلا ۳) باز آید تا وبال فعل خویش بکشد و نیکوکار این جا توانگر و پادشاه و تندرست باز آید تا جزای طاعت خویش بیابد، و این قول اندر قدیم بالس (٤) فیلسوف گفته است که هندوان بر مذهب اویند و خویشتن را کشتن و سوختن (f 171b) اندر هندوان بدین مذهب فاش گشته است بر امید آنکه بهتر باز آیند و خواجه ابو یعقوب سکزی (٥) رحمه الله بو قتی که سوداش رنجه کرده بود در این معنی سخن گفته است و متابعان خاندان حق را سوی این مذهب دعوت کرده است اندر کتابی

---

(۱) ک: بعقوبت. (۲—۲) ک: بدهریان. (۳—۳) ک: بد کردار.
(٤) ک: ما بس. (٥) ک: سگزی.

که مر او را (١ سوس البقا ١) نام نهاده است و اندر کشف المحجوب و اندر رسالهٔ باهره وجز آن از تألیفهای خویش و چون خداوند زمان او بشنود که این مذهب را کرد از او نه پسندید و گفت که (٢ مر او را ٢) سودا غالب شده است و لیکن گروهی‌از شیعت بر قول او همی روند و آن خطاست ، و دیگر گروه از اهل تأویل گفتند که مر ظاهر را باطن واجب است نگاه داشتن و گفتند که باطن را بباید دانستن و بر دانسته کار باید کردن که مردم دوچیز است یکی جسم ظاهر و دیگر نفس باطن و گفتند که هر که بر باطن محض ایستد بیظاهر شریعت مانند کسی باشد که بر ظاهر محض ایستد بی باطن ، و این گروه متابعان خاندان رسول اند و گویند که همچنین که این عالم جسمی بیجان است آن عالم بذات خویش جان بی جسم است و حیوان اندر این عالم میانجی است میان دو عالم و باز گشتن نفوس پس از جداشدن آن اجساد سوی عالم خویش است همچنانکه باز گشت جسم پس از جداشدن نفس از او سوی عالم خویش است ، و هر که بچشم عقل بنگرد بیند که این تناسخ که اهل ظاهر بر آن ایستاده‌اند نیکوتر ازین تناسخ است که اهل باطن بیظاهر مر آن را گرفته اند هرچند که هردو محالست از بهر آنکه آن گروه همی گویند که ما بلذّت باقی خواهیم رسیدن ، و این گروه ثواب کار خویش باقی (٣) شمرده پسندیده اند و این گروه دون همت‌تر و کورتر از آن دون همّتان و کورانند و هر که پس از یافتن بصیرت از طاعت خدای روی بگرداند و بهوس سودای خویش مشغول شود و اندر آنچه بر او مشکل (f 172a) شود از علم دین (٤ بخازن علم خدایتعالی ٤) باز نگردد جزای او آن باشد که اندر کفری و نفاقی قوی‌تر افتد چنانکه خدایتعالی همیفر ماید اَلْاَعْرابُ اَشَدُّ

(١—١) ک ، سوس النعام . (٢ ـ ٢) ک چنین ، پ ، مرا .
(٣) ک م چنین ، ک ح : نامی . (٤ ـ ٤) ک : بحکیمی که علم و حکمت داند .

كُفْرًا وَ نِفَاقًا وَ أَجْدَرُ أَلَّا يَعْلَمُوا حُدُودَ مَا أَنْزَلَ اللّٰهُ عَلَى رَسُولِهِ وَاللّٰهُ عَلِيمٌ حَكِيمٌ (١) آنگاه گوئیم که آن گروه که پس از پذیرفتن (٢ کتاب خدا بگشتند ٢) و دعوی حکمت کردند از قدما و محدّثان نیز بدو گروه شدند، گروهی گفتند نفس بر هیولی فتنه شد است و اندر او آویخته است و ایزد تعالی مر عقل را فرستاد است اندر این عالم تا مر نفس مردم را از این حال خبر دهد تا نفسها بتدریج بآموختن علم فلسفه (٣) بعالم خویش باز گرداند تا بآخر تمامی نفس از هیولی جدا شود و بعالم خویش باز رسد و بنعمت ابدی خویش پیوندد آنگاه این صنع بر خیزد. و دیگر گروه به تناسخ گفتند و آن نیز انواع است، گروهی گویند که نفس بد کرداران و خاطیان و عاصیان چون از اجسام جدا شود خدای‌تعالی مر ایشان را اندر جایهای صعب و تنگ و هول و بیمناک افگند چون قعر دریای ژرف و اندر زیر کوهها و اندر بیابانهای بی آب و ویران و روزگارهای دراز اندر چنین جایها بماند بی جسدی تا آن آلایشهای بدکرداری و معصیت بدان عقوبت شسته شود چنانکه افلاطون گفته است اندر کتاب فاتن (٤) و اندر کتاب طیماوش بدین معنی اشارتها کرده است از بهر آن تا مردمان از معصیت و رغبت اندر لذّت جسمانی که نفس بدان مستوجب عقوبت شود پرهیز کنند، و گروهی گویند که چون (به) نخستین دفعت نفس بجسم تیره پیوسته شود و مناسب یکدیگر نباشند باقی نشوند و چون نفس از آن جسد جدا شود مر آن جسم را به تقیت افگند (٥ آن (f 172b) بوسیده شدن و نیز باد ٥) مر جزو های آن را بپراگند و آب مر او را بشوید و آتش مر آن را پاکیزه کند تاشایستهٔ بقا شود و با نفس خویش مناسب و هم گوهر و در خور شود آنگاه نفس بدو باز آید و باقی شوند چون موافق

---

(١) قر ؛ ٩—٩٨ . (٢-٢) ک ؛ کتب خدایتعالی بکشیدند . (٣) ک ؛ و حکمت .
(٤) ک ؛ فاذن . (٥—٥) ک بوسیده شدن و هر بار پاره .

یکدیگر شده باشند، و گروهی گفتند که (چون) نفس بجسم پیوسته شود و اندر این عالم زمان یابد بمدّت عمر او طبایع از او ببخار بیرون شود و آن بخار بر فلک همی شود و (او) دیگر غذا همی کشد[1] و همچنان آن طبایع ببخار و تحلیل از او بر [فلک همی] شود تا چون بر فلک جسمی تمام شود نفس او از این جسم جدا شود و بر فلک شود و بدان پیوندد که از اینجا مر او را فرستاده بود آن بروزگاری که اینجا بود و اندر آن جسم باقی بماند و اگر بشرح قول هر گروهی که اندر این معنی سخن گفتند مشغول شویم کتاب در از شود و از مقصود خویش باز مانیم .

ابطال مذهب تناسخ

پس خواهیم که اندر تبطیل مذهب تناسخ قولی موجز بگوئیم بگواهی آفرینش تا خوانندگان کتاب ما از تاریکی این طریقت بنور آن برسند[2] وآن قول اینست که گوئیم باز گشتن ارواح باجساد پس از جدا شدن ایشان از یکدیگر بمرگ طبیعی هم بدان روی که اهل ظاهر بر آنند بحکم ظاهر لفظ کتاب خدایتعالی از (بر) انگیختن اجساد وزنده کردن مر آن را بارواح آن وباقی گردانیدن مر آن را وهم بدان روی که اهل باطن بر آنند از باز آمدن نفوس اندر اجسادی دیگر بدین عالم محالست، اما زنده کردن اجساد مردم بر آن سبیل که اهل ظاهر کتاب بر آنند بچند روی محال است یکی بدان روی که اگراین زنده کردن مر جسدرا بدان همی بایدتا جسد نیکوکردار ثبواب[3] خویش برسد وجسد بدکردار وبال فعل خویش بکشداز بهر آنکه جسد با نفس بهم کردند آنچه کردند از نیکی وبدی، وهمی گویند روا نباشد که این دو فاعل که کار بانبازی کردندیکی بجزا رسد ودیگر مهمل ماند که این عدل نباشد وخدای (f 173ª) عادل است و مادانیم که جسد کسی که عمر او بهفتاد

---

(١) ک : کند . (٢) ک : برهند . (٣) ک : بدان فعل .

سال وهشتاد سال رسیده باشد نه آن جسد باشد که مر او را به بیست (۱) سالگی‌وسی سالگی بود از بهرآنکه جسد حیوان بهمهٔ زندگی خویش اندر سیلان باشدوهیچ وقتی از اوقات همگی اجزای جسد (۲ مردم همی ۲) نباشد که بوقت دیگر باشد از بهر آنکه طبایع که اندر جسد است همیشه از او بیرون گریزد ببخار ونفس وجز آن وسوی کلیّات خویش باز گردد وحاجتمند شدن حیوان بغذا پس از سیر شدن او از آن بر درستی این قول گواه ودلیل است. وجسد مردم بر مثال خانه ایست بنا کرده از خشتهای بسیار که ساعتی از او چند خشت بیرون گیرند و دیگر خشتها بجای او بنهند (وهمیشه همچنین خشتهای کهن از او همی بیرون کنند و خشتهای نو بجای او بنهند) پس هر خردمندی داند که باندک مایه روزگار همگی این خانه همی‌دیگر شود واجزای آن جز آن اجزا شود که پیش ازآن بوده [باشد] . وچون حال این است کسی [که او] بسی سالگی نیکی کند جسم او جزآن جسم باشد که مر او را بهفتاد سالگی باشد وبدان زمان بدی کند ونفس او اندر این دو وقت همان باشد که بود پس ازین قیاس واجب آید که از نیکی بدین (۳) بدی مر نفس را مکافات باشد بدانچه(او) اندر هر دو فعل انباز بود و (٤ بر او چیزی نیاید ونه ٤) مر او را البتّه ومر جسد او را یکی ثواب آید ودیگر را عقاب بلکه مر نفس را که صد سال اندرین عالم عمر یابد (٥ تحت بسیار اجساد ٥) واجب آید و این محال باشد که مر یک نفس را اندر بسیار اجساد (بر انگیزند و مر هر یکی را از آن اجساد) جزای دیگر واجب آید. پس ظاهر کردیم که مر این‌عدل را که این گروه همی جویند وجود نیست وقولی که آن مر جویندهٔ حقایق را بمحال رساند محال باشد پس نباید که مر جسد را بعث باشد .

---

(۱) ک : شصت . (۲—۲) ک : همان. (۳) ک : و .
(٤—٤) ک : برابر او چیزی بیاید .
(٥—٥) ک م : سخت بسیار ، ک ح : اجساد بسیار .

دلیل دیگر

ودیگر (f 173[b]) بدان روی که (این) عالم جسم است وجسم جای گیر است وجای گیر بجای حاجتمند باشد ومر نفس را بجای حاجت نیست وچون ما مر جسم خویش را همی (در) عالمی یا بیم سزاوار او همیدانیم که مر نفس را نیز عالمی‌است سزاوار او و او نه مکان است پس روا نباشد که جسم که آن بمکان حاجتمند است * اندر آنچه مر اورا مکان نیست بگنجد که این محال باشد.

دلیل سیّوم

وسه دیگر بدان روی که (۱ جسم جوهری هیولائیست ۱) وزنده نیست بلکه زندگی پذیر است پس واجب آید که نفس که او جوهری زندگی دهنده است نه هیولائی است بلکه بذات خویش زنده است چنانکه خدایتعالی همیگوید وَ إِنَّ الدَّارَ الآخِرَةَ لَهِيَ الْحَيوانُ لَوْكانُوا يَعلَمُونَ (۲) و چون آنچه بذات خویش زنده است اندر سرای نه زنده باقی باشد (۳) وبسبب مخالفت که میان این دو جوهر بود از حکمت الٓهی واجب نیاید مر ایشان ار همیشه بهم داشتن، ونیز روا نباشد از حکمت [الٓهی] له جسم که او زنده نیست اندر سرای زندهٔ باقی شود که هم این مخالفت (را) آنجا حاصل باشد ومر چیز را نه اندر جای او داشتن ستم باشد (۴ وستم نه فعل خدایست ۴).

دلیل چهارم

وچهارم بدان روی که (از) از مقدمات کلّیست آنکه هرچه مر کون او را آغازی زمانی باشد او ابدی نباشد اعنی همیشه نماند * وماظاهر کردیم که مر نفس را اندر سرای جسم آوردن تکلیف است و هم چنین مر جسم را بسرای

(۱—۱) ک: جوهر جسم جوهر هیولی نیست. (۲) قر: ۲۹—۶۴.
(۳) ک. نشد. (۴—۴) ک: نه فعل خدا.

نفس بردن تکلیف باشد وهر مکلّف را آغاز زمانی باشد از بهر آنکه از طبع به تکلیف شود، پس روا نباشد که مکلّف ابدی شود چه اگر مکلّف ابدی شود نیز روا باشد که ابدی مکلّف باشد واین محال است. پس ظاهر کردیم که این روا نیست که جسم زنده شود وهمیشه زنده بماند پس اگر جسم اندر عالم نفس شود واجب آید که روزی ازآنجا بیرون (f 174 a) آید ودلیل بر درستی این قول آنست که چون نفس اندر عالم جسم آمد روزی ازین عالم بیرون شود.

دلیل پنجم

وپنجم بدان روی که مردم که امروز زنده است واندر او اجزای طبایع محصور است بمقداری معلوم واز او فعلی بیاید (نیک یا بد) وبقیامت خدای تعالی مر او را زنده کند از بهر رسانیدن مکافات فعل او بدو واجب آید که جسم آن مردم زنده کردهٔ آن روز هم این جسم باشد که امروز [این فعل ازو آید واگر آن همین جسم باشد باید که چنین باشد که امروز] است وهمچنانکه روا باشد که آن روز آن جسم هم چنین جسمی باشد و(نه همین جسم باشد) نیز روا نباشد که این [1] جسم باشد ونه همچنین باشد، وچون همچنین باشد لازم آید گران وخورنده وپلید کننده ومیرنده باشد ومحال باشد که بعالم لطیف ثقل و پلیدی ومرگ باشد، وقول گروهی که گفتند چون همچنین جسمی باشد بهمه حدود خویش آن همین باشد نه درست است از بهر آنکه چون دوپاره آهن باشد که هر یکی از آن بگوهر ووزن ومساحت یکسان باشد هر چند که بهمه حدود چون یکدیگر باشند نه این آن باشد ونه آن این باشد. پس ظاهر کردیم که این جسم آن روز همین جسم [باید که باشد وچنین همین باشد وهم چنین] باشد بی هیچ خلافی واگر آن جسم آن روز هم این اجزای طبایع باشد که امروز است بعینها وهمچنین باشد آنگاه آن جسم همین جسم باشد و

(١) ک : همچنین.

چون [هم] چنین نباشد همه (۱) رویها وفعلها واعراض هم این نباشد [البتّه] و چون همین (۲) باشد بهمه رویها واجب آید که گران (وزم) وگرسنه شونده خورنده وبول (وغایط) کننده باشد ومیرنده باشد وچون صفات او این باشد آنجا مر او را هم ازین طعام وشراب باید واگر مر او را آنجا طعام وشرابی جز همچنین که اینجاست کفایت باشد آن جسم نه این جسم باشد البتّه ، و اگر آنجا از چنین طعام وشراب نخورد (۳) وبول وغایط نباشد پس آن جسم نه همین جسم باشد بلکه (f 174b) جسمی دیگر باشد ومحال باشد که بسرای آخرت بول وغایط باشد یا آنجا طعامها وشرابها یا کثافت * باشد ، وچون این گروه مر این جسدرا زنده کردن از بهر آن همی واجب آرند تا عدل بجای آید و جزای فعل خویش بیابد آنگاه گویند جسدهای آن روز نورانی باشد هر چه بخورد بعرق از او بیرون آید واز آن عرق بوی مشک همی آید وهرگز نمیرند این نه عدل نباشد [البتّه] از بهر آنکه نیکی و بدی جسدی کرده باشد خاکی و گران وطعام وشراب خوار وبول وغایط کننده وثواب وعقاب جسدی کشیده باشد سبک ولطیف ونورانی وبی بول وغایط ونامیرنده وجور ازین ظاهر تر چگونه باشد پس ظاهر کردیم که زنده کردن اجساد بقیامت و باقی شدن آن محال است .

در ابطال تناسخ

و اما باز آمدن نفس مردم بدین عالم از بهر جزای افعال خویش بر آن مثال که تناسخیان باطن گویند که نیکوکار توانگر و تندرست باز آید و بد کردار درویش و معلول ازین محال تر است از بهر آنکه نه همه توانگران تندرستانند و نه همه درویشان بیماران بلکه این احوال بر تبادل بمیان خلق موجود است

(۱) ک : بهمه . (۲) ک : همچنین .
(۳) ک : بخورد .

(و بسیار کس باشد که باوّل عمر خویش توانگر و تندرست باشد و بآخر عمر درویش و بیمار باشد) و بسیار کس باشد که اوّل عمر درویش و بیمار باشد و بآخر عمر توانگر و تندرست شود و بسیار مردمان (۱ اندر توانگری زایند و میرند و بسیار اندر درویشی و توانگران ۱) ضعیف ترکیب و معلول باشند و [بسیار] درویشان قوی ترکیب و تندرست . و این احوال بر یک قانون موجود نیست میان خلق که واجب آید که خردمند را چنین تخیّل افتد ، و قول مختصر اندر ردّ این طریقت آن است که گوئیم آن کس که این مذهب دارد از دو بیرون نیست یا دین دار است یا بی دین است اگر (f 175ª) بیدین است مر او را بر درستی دعوی خویش برهانی عقلی باید که چنان است که او همی گوید و نیست اندر کتب قدماء برهان بر صحّت این قول ، و اگر دین داراست و بکتب (۲) خدا مقرّ است اندر کتاب خدا نیست که مر ثواب مطیعان و عقاب عاصیان را زمانی سپری شونده است بلکه چون اهل ثواب را یاد کرده است گفته است ایشان اندر نعمت ابدی باشند بدین آیه إِنَّ الَّذِينَ آمَنُوا وَ عَمِلُوا الصَّالِحَاتِ اُولَٰئِكَ هُمْ خَيْرُ الْبَرِيَّةِ جَزاؤُهُمْ عِنْدَ رَبِّهِمْ جَنَّاتُ عَدْنٍ تَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهارُ خالِدِينَ فيها أَبَداً (۳) و چون مر اهل عقاب را یاد کردست ایشانرا نیز [بخلد] وعده کرده است اندر عذاب بدین آیه إِنَّ الَّذِينَ كَفَرُوا مِنْ اَهْلِ الْكِتابِ وَ الْمُشْرِكِينَ فِي نَارِ جَهَنَّمَ خالِدِينَ فِيهَا اُولَٰئِكَ هُمْ شَرُّ الْبَرِيَّةِ (٤) و خدایتعالی نکوهیده است مر گروهی را که گفتند ما را عذاب آتش جز روزگاری شمرده نساود (۵) و

(۱—۱) ک : زایند بر توانگری و بمیرند در درویشی و بسیار اندر درویشی زایند و بمیرند اندر توانگری و بسیار توانگران . (۲) ک : بکتاب .
(۳) قر : ۹۸—۶ ، ۷ . (٤) قر : ۹۸—۵ . (۵) ک : نیست .

انکار کرداست بدین سخن بر ایشان بدین آیه که میفرماید وَ قَالُوا لَنْ تَمَسَّنَا النَّارُ إِلَّا اَيَّامًا مَعْدُودَةً قُلْ إِتَّخَذْتُمْ عِنْدَ اللّٰهِ عَهْدًا فَلَنْ يُخْلِفَ اللّٰهُ عَهْدَهُ اَمْ (f 157b) تَقُولُونَ عَلَى اللّٰهِ مَا لَا تَعْلَمُونَ (١) و چون آنچه بظاهر کتاب خدای همین ثابت کرده شود از محال بحجّت عقل بر آن همی ردّ لازم شود و مر آن را تأویل واجب آید بر خردمند واجب است که مر آن ظاهر را از (٢ خازن علم خدای ٢) تأویل طلب کند تا بدان (تأویل) شبهت ازدل او بر خیزد، و چه خرد باشد مر کسی را که سخنی گوید و بر طریقی بایستد که مر او را بر درستی آن نه ظاهر کتاب گواهی دهد و نه باطن آن و نه بر آن برهان عقلی ثابت شود و مر دعوی [او] را ردّی قوی تر (٣ از ثابت ناشدن برهان بر آن نیست و ٣) نا یافتن (٤) حجّت از کتاب خدای تعالی و این خواستیم که بگوئیم و الله الحمد .

قول بیست و هفتم

اندر ایجاد ثواب و عقاب

و بر این قول است تمامی کتاب

فعل اثر فاعل است اندر مفعول و فعل از فاعل بر اندازهٔ فعل پذیر آید ومفعولات اندر عالم از پدید آمدن نبات و حیوان ظاهر است هر چند که عالم بترکیب (٥) اجسام خویش اندر مکانهای آن نیز خود مفعول است از بهر آنکه نبات و حیوان بر مثال دو مرکب اند، هر یکی از دو جوهر یکی جوهر

---

(١) قر، ٢—٧٤ . (٢—٢) ک : حکیمی محقق .

(٣—٣) ک، از آن ثابت باشد برهان بر آن است .

(٤) ک ح، نا یافتن حجت از کتاب خدا برین مذهب برهان است بر ابطال تناسخ .

(٥) ک چنین، پ : ترکیب .

جسم و یکی جوهر نفس چون ترکیب انگشتری از سیم و نگین و عالم بجملگی خویش بر مثال مرکبی است از چهار جوهر طبایع و هر چند که هر یکی از این اجسام عالم اعنی خاک و آب و هوا و آتش اندر ذات خویش باجزای متشابه خویش مرکب اند و ترکیب اندر چیزیکه از جواهر مختلف مرکب باشد ظاهر تر باشد، پس وجود این مرکب نخستین که جواهر مختلف اندر ترکیب او ظاهر است و آن عالم است بر مرکب خویش دلیلی ظاهر است و وجود این دو مرکب کز او یکی نبات است و یکی حیوان است ازین دو جوهر (۱ کز او ۱) یکی جسم است و دیگر نفس است، (f 176a) و نفس اندر این دو مفعول جزوی بروئی فاعل است و بروئی مفعول است دلیل است بر آنکه نفس نیز مفعول است و مر فاعل او را فعل اندر چیزی ثابت العین نیست بلکه فعل او ابداع است اعنی پدید آوردن این دو چیز نه از چیزی، و وجود این مرکب که نبات است بذات خویش بتعلیق (۲) نفس نباتی اندر طبایع (و وجود این مرکب که حیوان است بذات خویش بتعلیق نفس حسّی اندر طبایع) و ظهور هر نوعی از انواع این دو جنس مرکب بایجاد (۳) این دو جوهر کز او یکی جسم و دیگر نفس است اندر ایشان و عدم این دو مرکب چون این ایجاد (٤) و اجتماع مر این جوهران را نباشد دلیل است بر وجود این مرکب نخستین که عالم است بذات خویش چون طبایع اندر او بدین ترکیب که هستند (۵ بر یکدیگر متعلّق باشد و بر ۵) عدم این مرکب نخستین چون مر این جواهر را [اندر] این ترتیب نباشد، و چول دلیل بر تعلّق نفس نباتی بطبایع و دلیل بر تعلّق نفس حسّی بطبایع ظهور خاص فعل ایشان است اندر این دو مرکب اعنی حرکت نمای اندر نبات و حرکت (انتقالی) ارادی اندر حیوان دلیل بر جدا

(۱—۱) ک : که اندرو . (۲) ک : متعلق. (۳) ک : باتحاد . (٤) ک : اتحاد .
(۵—۵) ک : بیکدیگر متعلق باشند و از .

شدن این نفوس از طبایع که بدان متعلّق اند [اندر] باز ماندن این دو مرکب است از خاص حرکات خویش این حال دلیل است بر آنکه وجود عالم نیز بدین خاص حرکت استدارت خویش است که انضمام اجسام عالم اندر او بدین ترتیب بدین حرکت است همچنانکه انضمام اجزای نبات و اعضای حیوانی اندر ایشان بوجود خاص حرکات ایشان است اندر ایشان .

از بر خاستن حرکت استدارت عالم بر خیزد ومعدوم شود

و اگر این حرکت دائم از این جسم مستدیر بر خیزد این ترتیب که مر این جوهر را اندر اوست از ایشان برخیزد و اگر این ترتیب از این اجسام برخیزد ایشان طبایع نباشند [۱] و چون طبایع نباشد نه گران گران باشد ونه سبک سبک و نه (f 176 b) گرم گرم باشد و نه خشک خشک و نه جز آن ، و آنگاه که این معانی نباشد که جسمیّت ایشان بدانست جسم نباشد البتّه از بهر آنکه جسم نا مطبوع موهوم نیست [۲] و چون جسم نباشد عالم را وجود بعدم بدل شود چنانکه با نقطاع حرکتی که نبات بدان مخصوص بود [۳] و انقطاع [۳] حرکتی که حیوان بدان مخصوص بود از وجود نبات و حیوان بعدم ایشان بدل شد ، و لیکن چون مرکبی دیگر پیش ازین دو مرکب که نبات و حیوان است موجود بود و آن عالم است که مرکب نخستین است اجزای این (دو مرکب که نبات و حیوان است موجود بود اجزای آن) مرکب دوم بدان مرکب پیشین باز گشت و بعدم این مرکب ثانی (عدم) این مرکب اوّل لازم نیاید ، و چون پیش ازاین عالم نیز مرکبی نیست تا بعدم این مرکب که عالم است اجزای آن بدان باز گردد و چون (و جود) این موجود مرکب که عالم است بوجود این

(۱) ک : بر خیزد و نباشد . (۲) ک م چنین ، ک ح : است .
(۳ - ۳) ک : ازو و بانقطاع .

حرکت است اندر او چنانکه بیان او پیش ازین (اندر این قول) گفتیم واجب آید که چون این حرکت از او برخیزد به برخاستن او اثر فاعل او از او برخیزد و چون اثر فاعل از او برخیزد مر عالم را وجود نماند البتّه،

دلیل بر این مطلب

و دلیلی قوی یافتن (۱) دشوار بر معدوم شدن عالم ببرخاستن این حرکت از او آن است که عالم جسم است و جسم آن باشد که مر او را بعد باشد [و آنچه مر او را بعد باشد مرکب باشد. و روا نباشد که ترکیب این جسم کلی اجزای باشد] که مر هر یکی را از آن هیچ بعدی نباشد از بهر آنکه محال باشد که [از] دو چیز که مر هر یکی را از آن هیچ عظمی نباشد چون بهم فراز آیند چیزی آید که مر او را عظم باشد البتّه، و چون مر هر جزویرا هرچند که خرد [تر] باشد عظمی باشد و آنچه مر او را عظم باشد مرکب باشد و محال باشد که آنچه مر او را عظم (۲ باشد مرکب نباشد ۲) واجب آید که چون ترکیب از جسم برخیزد مر جسم را وجود نماند البتّه و چون ترکیب (f 177a) برخیزد حرکت بر خیزد و ما درست کردیم که ببرخاستن حرکت از عالم وجود او بعدم او بدل شود.

دلیل دیگر بر این مطلب

و نیز گوئیم که ترکیب و تحریک (۳) اندر این جسم کلّی اثرهای فاعلند اندر این مفعول و چون اثر فاعل از مفعول برخیزد مر مفعول را وجود نماند چنانکه (۴ چون اثر ۴) فاعل نباتی از مفعول او برخاست نبات نا نبات شد و چون اثر فاعل حیوانی از مفعول او بر خاست و آن حرکت انتقالی و ارادی بود مر حیوان را وجود نماند، و لیکن چون مرکب نخستین پیش ازین

(۱) ک: و بیافتن. (۲—۲) ک: نباشد مرکب باشد. (۳) ک: تحویل.
(۴—۴) ک: بااثرهای.

مرکبات ثوانی موجود بوداجزای آن مرکبان ثانی بدان مرکب اوّل بازگشت و مرعین آن مفعولان ثانی (۱) را عدم افتاد ، وچون معلوم است که پیش ازین مرکب اوّل که عالم است مرکبی نیست که اجزای عالم بدو باز گردد ببرخاستن این حرکت که (آن) اثر فاعل اوست از او مرعین او را عدم لازم است ، و چنانکه دلیل آن از مرکبان ثوانی نمودیم واجب آید که ببرخاستن این حرکت مستدیر ازین مرکب که عالم است عالم معدوم شود و آن تحلیل ترکیب جسم باشد مرجسم را ازین ترکیب که یاد کردیم .

بیان اینکه از تأثیر فاعل باید که مفعول مثل فاعل شود

و چون عدم عالم بدین روی لازم کردیم گوئیم که خاص‌تر اثری از فعل (۲) اندر مفعول آنست که مفعول بدان مانند فاعل خویش شود و مانده شدن مفعول بفاعل خویش براندازهٔ قبول او باشد مر اثر فاعل خویش را بر مثال انگشتری گری که پارهٔ سیم یابد که مر آن (۳ صورتها که اندر نفس انگشتری گرست ۳) بپذیرد * و نیز مردمی یابد که مر هم آن صورت انگشتریرا که اندر نفس اوست بپذیرد ، پس خردمند بنگرد اندر این مثال تا ببیند میان آن صورت که آن سیم پاره از انگشتری‌گر پذیرد و میان [همان] صورت [که] آن مردم دیگر از او پذیرد تفاوت چند است و هردو پذیرندگان یک‌صورتند از او و یکی از آن دو پذیرنده همی همچو فاعل خویش شود بی هیچ (f 177 b) تفاوتی و اثر فاعل همی اندر او جوهر گردد و اندر آن سیم پاره اثر فاعل همی عرض ماند و جوهر نشود ، و چون مفعولات بسیار است و شریفتر از همگی آن مردم عاقل است این حال دلیل است بر آنکه عقل

---

(۱) ک: ثوانی. (۲) ک: فاعل. (۳ - ۳) ک: صورت را که اندر نفس زرگر است.

خاص‌تر اثری‌است از آثار باری‌سبحانه که‌این باز پسین مفعول که مردم‌است مر آن را بپذیرفته است و نفس مر عقل را بمنزلت جنس است مر نوع را از بهر آنکه نفس مایهٔ زندگی است و عقل مایهٔ علم است لاجرم هر عالمی زنده است چنانکه هر مردمی حیوان است و هر زندهٔ عاقل نیست چنانکه نیز هر حیوانی مردم نیست .

آثار فاعل اوّل در متأثرات بر اندازهٔ قبول متأثر است ومتفاوت است

پس گوئیم که آثار آن فاعل اوّل که اوست مبدع حق تبارک اسمه وتعالی [جدّه] اندر مفعولات متفاوت است بدان سبب (که مفعولیست که او بروئی فاعل است بروئی مفعول است) چون افلاک وکواکب که ایشان‌مفعولاتند وشکلها وفعلها وقوّتها وحرکتهای‌متفاوت که مر ایشان‌راست بردرستی این قول گواه است و فاعلانند اندر طبایع وپدید آمدن نبات وحیوان بر مرکز عالم بتأثیرات ایشان بر درستی این قول نیز گواه است وما اندر این کتاب بر این معنی سخن گفتیم پیش از این ، وچون اینحال ظاهر است واجب آید که نخست مفعولی از مفعولات باری سبحانه آن باشد که علم مر اورا باشد وآن عقل است ودوّم مفعولی از مفعولات او آن باشد که حیات مر او را باشد وآن نفس است ، وچون مر هر خداوند عقلی را حیات هست ومر هر خداوند حیاتی را عقل نیست ظاهر است که‌عقل اندر اصل وجود وپذیرفتن اثر باری سبحانه بر نفس مقدّم است .

بیان اینکه حرکت مطلق اثر باری است

و (چون) حرکت مطلق اثر باری است اندر موجودات ومر حرکات را درجات است و بازپسین حرکتی حرکت مکانی است که طبایع بدان مخصوص است از اثر نفس وازآن است که هر موجودی متحرّک است بنوعی از انواع

حرکت، و شرف متحرّکان بحسب شرف حرکات ایشان است که ثبات و وجود (f 178 a) موجودات بثبات اثر موجد اوّل[۱] است اندر ایشان و همگی آرزو مندند بدان اثر که وجود ایشان بدان است و همگی همی ترسند چه آنکه مر اورا علم وحیاتست وچه آنکه مر او را علم وحیات نیست از زایل شدن آن اثر از ایشان از بهر آنکه عدم ایشان اندر زوال آن اثر است از ایشان و(معدوم شدن نبات وحیوان بزوال حرکتی که آن خاص ایشان است از ایشان) بر درستی این قول گواه است، وظاهر بدین گواهی خردمند را که اگر حرکات مستوی ومستدیر که طبایع وافلاک بدان مختص است از ایشان زایل شود وجود ایشان بعدم بدل شود وزوال حرکت که آن تکلیف است از جسم واجب است به حکومت عقل، پس بیان کردیم بدین شرح که حرکت همه متحرّکان بامید و بیم است اعنی بامید پیوسته بودن اثر باریست بدیشان تا بدو موجود باشد و از بیم بریده شدن [اثر] اوست از ایشان که بدان معدوم شوند، وچون همهٔ موجودات متحرّک است وهر موجودی که حرکت از او زایل شود عدم پذیرد وظاهر است که حرکت اثر باریست اندر متحرّکان و بمتحرّک موجود است وحرکت مر متحرّک را بامید وبیم ثابت است و امید مر شونده[۲] راست سوی ثواب وبیم مر شونده[۲] راست سوی عقاب هر دو[هم] امیدو بیم انتظارهااند سوی دو معنی متضادّ.

تقسیم حرکت بطریق قدمای حکما

پس گوئیم که حرکت اندر متحرّکان بر درجات است بترتیب وفرودین متحرّکی آنست که بحرکت مکانی متحرّک است بی هیچ حرکتی دیگر وآن حرکت جسم کلّیست که عالم است که باصل مر او را یک حرکتست قسری و آن میل است [وگرایستن] مر او را بهمهٔ اجزای خویش سوی مرکز (هر چند)

(۱) ک: او. (۲) ک چنین، پ: شنونده.

که مر حرکت عالم را قدمای فلاسفه بر سه نوع نهادند یکی سوی مرکز و دیگر از مرکز وسه دیگر بر مرکز، ولیکن ما ظاهر کردیم اندر این کتاب که جملگی اجزای این جسم کلّی سوی مرکز عالم متحرّکست وحرکت از مرکز نیست (f 178[b]) اندر وضع عالم البتّه بلکه آن حرکت همی حادث (۱) شود چون جزوی از اجزای زبرین او بچیزی فرودین افتد بقسر (۲) چنانکه آتش بهوا فرود آید بحادثی یا هوا باب فرو شود بحادثی یا (۳) سپس ازآن حدث سوی مکانهای خویش بر (۴) شونداز مرکز پس ظاهر کردیم که اندر وضع عالم حرکتی نیست از مرکز البتّه، وچون حرکت همهٔ اجزای جسم سوی مرکز است و مرکز بمیانهٔ عالم است حرکت اجزای عالم همه باستدارت باشد اندر وضع عالم مگر بحادثی حرکتی [غیر] مستوی پدید آید بسبب جزوی که (از) اجزای فرودین بچیزهای برین افتد بقسر، وچون [آن] قسر [ازو] زایل شود آن مقسور بحرکت مستوی سوی حیّز خود باز آید چون فرود آمدن باران از هوا بحرکت مستوی یا فرود آمدن سنگی بر انداخته سوی هوا وحرکاتی که آن بحادث پدید آید مر او را طبع گفتن محال است.

بیان امید و بیم موجودات و ثواب و عقاب ایشان

پس گوئیم که این متحرّک که عالم است مر این حرکت را ملازم است با مید ثبات اثر نفس اندر او و از بیم زایل شدن آن اثر از او و طلب کردن این جوهر مرده مر وجود را [بدین حرکت] دلیل است بر آنکه همی خواهد تا بروی آرزوها مانند موجد خویش باشد و آن مانندگی مر این جوهر خسیس را بیاری سبحانه بثبوت آیت است و بس بهیچ معنی دیگر. (۵ و حصول اینمعنی مر این جوهر را ۵) این حرکت باز پسین است که آن اثری است از اثر باری که آن

(۱) ک: ثابت. (۲) ک: نبینی. (۳) ک: تا. (۴) ک: فرو.
(۵—۵) ک: و این معنی مر این جوهر را بحصول.

نفس است اندر او و بر تر (۱) از آن متحرّک سفلی خسیس که بدان باز پسین حرکت متحرّک است نبات است که مر او را با این حرکات که مر طبایع راست حرکت غذا گرفتن و افزودن است بد انچه نصیب او و از اثر نفس بیشتر از نصیب طبایع است از او و نبات را بدین حرکت افزونی [که] یا فتست با وجود ذات نیز لذّت غذا و نما و تولید است و افزایش او بغذا و پدید آوردن (۲) امثال (و) تخم (f 179a) خویش تا نوع او بدان محفوظ باشد دلیل است بر آنکه مر او را از غذا لذّت است و آن لذّت ثواب اوست (۳ بر آن کار که ۳) همیکند، و باز ماندن او از کشیدن غذا و تولید مر او را عقاب است و بدانچه وجود او بمیانجی وجود طبایع است حرکت آن بدان دائمی نیست که (٤) حرکت طبایع است بلکه حرکت او را نهایت است و گاهی چنان شود که از خاص حرکت خویش باز ماند و بشخص فانی شود و لیکن چون عنایت نفس بد و پیوسته است مر او را بزایش قدرت است تانوع خویش بدان نگا هدارد، پس گوئیم که چون متحرّک مر حرکت خاص خویش را اندر رسیدن بکمال خویش کاربندد و از آن (۵ بباز دارنده فرونماند او ۵) بثواب خویش برسد اندر هر مرتبتی که باشد و چون متحرّک مر حرکت خاص خودرا کار نبندد از بهر رسیدن بکمال خویش و (٦ از آن ٦) فروماند اعنی سوی ثواب مر او را شدن نباشد آن مر او را عقاب باشد، و از این است که عقوبت همچون ثواب لازم آید بر مثال درختی که مر حرکت اغتذا را کار [نه] بندد و غذا نیابد از خاک و آب و رنجه همی شود و باز همی گردد از آنجا که رسیده باشد سوی عقب، و لیکن چون مر این متحرّک را حرکت او زمانی و معدود همی باشد هم زمان ثوابش سپری شونده است و هم زمان عقابش از بهر

(۱) ک: زبر. (۲) ک: آمدن. (۳--۳) ک: و ازان کار.
(٤) ک: چنانکه. (۵--۵) ک: باز دارند برو نماند. (٦--٦) ک: آن را.

آنکه او بنوع باقیست نه بشخص و آنچه بذات باقی باشد ثواب و عقاب او ببقای ذات او [باقی] باشد٬ و برتر از نبات حیوان است که مر او را با حرکت طبیعی و حرکت نباتی نیز حرکت حسّی و حرکت ارادی است بدانچه نصیب او از اثر نفس بیشتر از نصیب نبات است از نفس و لذّت یا فتن او از غذا و افزایش او بدان و لذّت یا فتن او از زایش و حریصی او از جفت گرفتن دلیل است بر آنکه مر نبات را که همچو حیوان افزاینده وزاینده است آن افزایش و زایش لذّت است (f 179 b) و (لذّت او) از غذا و نکاح بقای (او) بزایش ثواب اوست و باز ماندن او از آن با کوشش او اندر آن مر او را عقاب است٬ آنگاه گوئیم که این سه نوع (۱) موجود بثواب خویش رسند و لیکن ثواب ایشان بر حسب تفاوت نصیب ایشان ازین نفس متفاوت است و هر چه ازین مثابان (ثواب) او کمتر است دائم تراست و هر چه ثواب او بیشتر است رسیدن آن بدان بکوشش است و راه او سوی طلب (آن ثواب با) خطر است٬ اعنی مر طبایع را وجود است (۲ بی هیچ لذّتی لاجرم آن مر او را حاصل است بیخطری بدان یک حرکت مفرد که گفتیم باز مر نبات را با لذّت و جود لذّت غذا وافزایش و زایش است ولیکن ببایدش کوشیدن و بکار بستن خاص حرکت خویش اندر غذا کشیدن و مر او را آفات است که از آن باز داردش چون بریده شدن خاک و آب از او و افراط آن بر او و بریدن کرم بیخ او را و جز آن از تحامل آتش یا تحامل باد بر او٬ و باز مر حیوان را با الفت و جود و لذّت غذا و زایش و لذّت خواست و شناخت جفت و دشمن خویش و انتقال از جای بجای و یا فتن طعمها و جز آن است و لیکن نیز مر او را بیشتر از نبات باید کوشیدن اندر طلب کردن غذا و جفت خویش که آن مر او را چو غذا

---

(۱) ک ح : یعنی عالم ونبات و حیوان .

(۲) این جملهٔ عبارت که از ص ٤٣٩ س ١٣ تا ص ٤٤١ س ٢ است در ک محذوف شده است .

و جفت نبات حاصل نیست و آفات او نیز از آفات نبات بیشتر است، و لیکن آلتش نیز از بهر نگا هداشت مر خویش را از آفتها بیشتر از آلت نبات است از حرکت انتقالی بدست و پای که بدان از دشمن بگریزد وچنگ و دندان که بدان کارزار کند و جز آن، و امید رسیدن مر این هر سه مو جود را بآرزوهای خویش که آن ثواب ایشان است و مواظبت هر یکی از ایشان بر حرکتی که بدان مخصوص است دلیل است بر امید ایشان بثواب و ترسیدن ایشان از عقاب خویش، و اگر هر موجودی بر حسب آن نصیب کز اثر نفس (f 180 [a]) یا فته است بکوشد و مر آن حرکت خاص خویش را کاربندد بثواب خویش برسد و بر عکس این هر موجودی که از کار بستن خاص حرکت خویش باز ایستد ثواب را نیابد اعنی اگر نبات مر حرکت خویش را اندر اغتذا و افزایش و زایش کار نبندد ثواب خویش را از بقا و تولید نیابد، و هم این است سخن اندر حیوان که اگر حرکات خاص خویش را کار نبندد و بثواب‌خویش نرسد از یا فتن لذّت حسّی و بقای نوع خویش بز ایش که او ثواب اوست، آنگاه گوئیم که چون هر چیزی از این موجودات فرودین متحرّک است و هر یکی را حرکت او چنانکه گفتیم با مید و بیم است و امید دلیل ثواب و بیم دلیل عقاب است و حرکت اندر هر متحرّک از اثر نفس است و هر چه مر او را حرکت بیشتر است عنایت و نظر نفس بدو ظاهر تراست لازم آید که عنایت ثواب مر متحرّکی را باشد که غایت حرکت مر آن متحرّک را باشد، و چون ثواب این چیز ها که فرود از مردم است بسه مرتبت است و عقاب ایشان باز ماندن ایشان است از رسیدن بثواب با کوشش اندر آن و بقا بر هرسه مرتبت از ثواب و عقاب محیط است ظاهر است که بقا مر مثاب و معاقب را لازم است و ثواب بقاست اندر لذّت و عقاب بقاست اندر نه لذّت اعنی شدّت، پس بقا بر مثال هیولیست که مر او را لذّت وشدّت صورتها اند و هرچه مر

بقای او را صورت نعمت است مثابست و هرچه مر بقای او را صورت شدّت است معاقب است ، و حرکت اندر متحرّک دلیل حاجتمندی اوست [۲] و حاجت اندر حاجتمند کتابت خدا یست که آنچه اورا بدان حاجت است چنانکه غذا که حاجت حیوان بدا نست موجود است ، و هر متحرّکی که [او] حرکت خویش را اندر طلب آنچه حاجت او بدانست کار بندد (f 180^b) بدان برسد چنانکه جوهر جسم ببقا رسیده است و بنگاهداشت صورت خویش چون مر حرکت [۱] را که یا فته است بر دوام همی کاربندد . و این حال دلیل است بر آنکه از عدل صانع حکیم روا نیست که متحرّکی باشد و مر حرکت خویش را اندر طلب آنچه مر اورا آن حرکت از بهر آن داده اند کاربندد بدان نرسد یا آن چیز که مر اورا بحرکت خویش [مر آن را] همیجوید نباشد اصلا ، پس بدین شرح ثابت کردیم که هر متحرّک حاجتمند است و آنچه حاجت هر متحرّکی بدوست موجود است و آن ثواب اوست و باز ماندن هر متحرّکی از[۲] رسیدن بثواب خویش بسببی از اسباب با کوشش او اندر آن مر او را عقاب است از بهر آنکه عقوبت چیزی نباشد مگر رنج بی نفع و هر که همی کوشد اندر طلب چیزی که بدان نرسد او معاقب است ، و چون ظاهر است که حرکت اندر متحرّکات اثر است از نفس ظاهر است که نفس که آن معدن حرکت است بدانچه او اثر است از باری سبحانه بتوسط عقل ، و دلیل بر درستی اینقول آنست که نفس از عقل شرف پذیر است بعلم که آن فعل عقل است چنانکه جسم از نفس اثر پذیر است بحرکت که آن مر نفس را جوهر است و چون کلّ حرکات مر نفس را ست درست شد که عظیم تر حاجتمندی نفس است [و درجات حاجتمندان بر یکدیگر بحسب تفاوت حاجات ایشان بر یکدیگر ، پس پیدا آمد که عظیم

۲) عبارتی که در ک حذف شده است این جاختم شد . (۱) ک : حرکات .
(۲) ک : اندر .

حاجت است] (۱ آنچه را ۱) نفس کلّی بدان محتاج است و آن پیوستن اوست باثر باری سبحانه بی میانجی بدین حرکت دائم عظیم که همی کند اندر اقامت این صنع عظیم که عالم است و یا فتن او مر آن حاجت خویش را ثواب اوست .

بیان اثرهای قوّت علمی و عملی نفس و فایدهٔ آن

ومر نفس را با بسیاری قوّتهای او قوّت [او] بد و نوع است یکی عملی و دیگر علمی و نخست (فعلی) کز قوّت علمی اوحاصل (f 181a) آید تصوّر اوست مر چیزها را چنانکه چیزها بر آن است اندر ذوات خویش . وفاضل‌تر عملی کزین قوّت مر نفس را حاصل آید آن است (۲ که اعتقاد او اندر توحید بر یقین وصدق باشد و نخست فعلی کز قوّت عملی۲) مر نفس را حاصل آید آن است که مواظبت کند بر طلب نیکوئی اندر کارهای خویش اعنی ازهر فعل پذیری چیزی کند کز آن بهتر از آن فعل (۳ پذیر معقولی ۳) نیاید ، و هرنفسی که آن بصدق ویقین اعتقاد خویش ونیکوئی حقیقی خویش اندرکارهای خویش شادمانه باشد بفرشتگی رسد وآن ثواب او باشد وآنکه از این مراتب بیفتد واز این ثواب باز ماند بدیوی رسد و آن عقاب او باشد ، و کسانی کز شرف [و] جوهر نفس آگاه نبودند گفته اند که ممکن نیست که نفس مردم بآرزوی خویش برسد [(۴ بی هیچ لذّتی لاجرم آن مر اورا حاصل است بی حطری بدان یک حرکت مفرد که گفتیم بآن مر نبات را بالذّت وجود لذّت غذا و افزایش وزایش است ، و اگر بباید کوشیدن بکار بستن خاص حرکت خویش اندر غذا کشیدن و مر او را آفات است که ازآن باز داردش چون بریده شدن خاک و آب ازو وافراط آن و فر و بریدن کرم لالچ او را وجز

(۱-۱) ک : آنکه . (۲-۲) ک : که آرزومند شود بدانچه صلاح او اندران است از کارها و فاضلتر فعلی که ازین قوّت . (۳-۳) ک : بدو مفعول .

(۴) جملهٔ این عبارت که از ص ۴۴۲ س ۱۶ تاص ۴۴۴ س ۹ است در پ نیست .

آن از تحامل آتش و تحامل برد . و باز مر حیوان را با الفت وخرد ولذّت غذا و زایش لذّت خواب است و شناخت جفت و دشمن خویش و انتقال از جای بجای و یافتن طعمها و جز آنست ، و لیکن نیز او را بیشتر از نبات باید کوشیدن اندر طلب کردن غذا وجفت خویش که آن مر اورا چون غذائیست و جفت نبات حاصل نیست و آفات او نیز از آفات نبات بیشتر است ، ولیکن آلتش از بهر نگاهداشت مر خویش را از آفتها بیشتر از آلت نبات است از حرکت انتقالی بدست و پای که بدان از دشمن بگریزد و چنگ و دندان که بدان کار زار کند و جز آن ، وامید رسیدن مرین سه موجودرا بآرزوهای خویش که آن ثوابهای ایشان است و مواظبت هر یکی از ایشان مر حرکتی را که بدان مخصوص است ودلیل است برامید ایشان بثواب وترسیدن ایشان از عمل خویش ، واگر هرموجودی برحسب آن نصیب که از اثر نفس یافته‌است بکوشد و مر آن حرکت خاص خویش را کار بندد بثواب خویش برسد ، و بر عکس این هر موجودی که از کار بستن خاص حرکت خویش باز ایستد ثواب‌رانیابد اعنی اگر نبات مر حرکت خویش را اندر غذا وافزایش وزایش کار بندد ثواب خویش را از بقا و تولید بیابد . وهم این است سخن اندر حیوان که اگر مر حرکات خاص خویش راکار نبندد بثواب خویش نرسد از یافتن لذّات حسّی و بقای نوع بزایش که آن ثواب اوست . آنگاه گوئیم که چون هر چیزی ازین موجودات فرودین متحرّک است و هر یکی‌را حرکت او چنانکه گفتیم بامید وبیم است وامید دلیل ثواب است وبیم دلیل عقاب است ، و حرکت اندر هر متحرّکی از اثر نفس است و هر چه مر او را حرکت بیشتر است عنایت نظر نفس بدو ظاهرتراست لازم آید که غایت ثواب هر متحرّکی را باشد که غایت حرکت مر آن متحرّک را باشد .

در هر مرتبهٔ ثواب و عقاب بقا لازم است

وچون ثواب این چیزها که فرود مردم است بسه مرتبت انست و عقاب ایشان بازماندن ایشان است از رسیدن بثواب باکوشش اندر آن و بقا بر هر سه مرتبت از ثواب وعقاب محیط است ظاهر است که بقا مر مثاب را و معاقب را لازم است ، وثواب بقاست اندر لذّت وعقاب بقاست اندر نه‌لذّت اعنی شدّت پس بقا برمثال هیولی است که مر اورا لذّت وشدّت صورتها اند و هر چه مر بقای اورا صورت لذّت است مثاب است وهر چه مر بقای او را صورت شدّت است معاقب است ، وحرکت اندر متحرّک دلیل حاجتمندی اوست] [٤]، وهر که بآرزوی خویش نرسد معاقب باشد نه‌مثاب ومنکر شدند قول رب العالمین را که اندر صفت بهشت فرموده است وَفِيهَا مَا تَشْتَهِيهِ الْأَنْفُسُ وَتَلَذُّ الْأَعْيُنُ وَأَنْتُمْ فِيهَا خَالِدُونَ [١] بدانچه گفتند اگر هر چه مر نفس را آرزو ست بسزای او بدو دهند سپس از آن مر او را آرزو نماند که آن ممکن نیست بدو برسد و آن آنست که گفتند نفس چنان خواهد که دهندهٔ ثواب خود او باشد و چون ممکن نیست که این آرزو مر او را حاصل شود پس او اندر آن آرزو بماند که هرگز بدان نرسد و آن آرزو مند بچیزی که هرگز بدان نرسد معاقب باشد نه‌مثاب پس گفتند درست شد که [٢] نفس هرگز بکلّ منیّت [٢] خود نخواهد رسید ، وما گوئیم (f 181 b) که این قول کسانی گفتند که نه از شرف جوهر نفس آگاه بودند ونه الهیّت را بشناختند و گوئیم که نفس جوهریست پذیرا مر آثار الهی را از علم و قوّت وقدرت و بقا وجز آن و ظهور آثار الهی بدوست [و از وست] ، وچون ظاهر است که متصرّف

٤) آن عبارت که در پ محذوف است اینجا ختم شد .

(١) قر : ٤٣–٧١ . (٢–٢) ک : هر گز بثواب .

اندر جسم بتأیید(۱) عقل نفس است وسازندهٔ این مصنوع عظیم که عالم است نفس کلّیست و تصرّف نفس جزوی اندر اجساد ما و ساختن او مر این را به نیکوتر ساختنی برین دعوی گواه است. و مر خردمند را ظاهر شد است که آن منزلت که جهال خلق مر آن را همی الهیّت گمان برند مر نفس راست و هر نفس که اندر کار بستن دو قوّت عملی وعلمی خویش اندر راستی معتقد است وراندن کارهای خویش بر عدل که صلاح وکمال او ندر آنست برود اومانندهٔ کلّ خویش باشداندر این عالم وپس از جدا شدن از جسد بکلّ خویش پیوندد و مر او را همان باشد از قدرت وقوّت وعلم و ملک که مر کلّ او راست. و اگر آنکه مر این جسم کلّی را او دارد و او جنباند (چنانکه) عامهٔ خلق همی گمان برند که خدایست آنکس نیز خدای باشد از بهر آنکه ما ظاهر کردیم که حرکات متحرّکات از نفس است ببرهانهای عقلی پیش از این.

نفس بر چیزی که مطّلع نشود آرزو نکند

و تمنّای نفس بدانچه بر آن مطلع نشود از الهیّت نرسد چنانکه آن گروه گفتند و آن الهیّت که امروز همی نفس مر آن را الهیّت گمان برد باکدورت خویش فردا (۲ مر او را باشد ۲) وچون بعالم خویش رسد ومراتب معقولات را بداند(۳) مر او را آرزوی (٤الهیّت نیاید٤) از بهر آنکه آرزو مر نفس را از چیزی آید که بدان مطّلع شود ومر نفس را بر الهیّت اطلاع نیست، ونباشد، و دلیل بردرستی این قول آن است که حیوان را همی آرزو نشود که مردمی باشد از آنچه مر او را بر انسانیّت اطلاع نیست، و دلیل بر این قول که گفتیم نفس هثاب تمنّای الهیّت نکند آن است (f 182 a) که هر نفس که

---

(۱) ک م : بیاشد، ک ح : یعنی بیودن و واسطه شدن.

(۲—۲) ک: فردا کهفرو باشد. (۳) ک : بدانچه. (٤—٤) که : آنست بیاید.

اینجا همی داناتر شود مر خدایرا همی خاضع تر شود و عقل که او نخستین اثر است از آثار باری سبحانه اندر تصوّر ابداع چیزی نه از چیزی عاجز است پس مر چیزیرا که از تصوّر آن عاجز است چگونه تمنّا کند، و معنی این قون آن است که عقل که از تصوّر ابداع عاجز است [و] آن عجز او از تصوّر آن بمنزلت انکار است مر ابداع را و آنچه مر چیزیرا منکر باشد تمنّای آن نکند بلکه از آن بگریزد.

دلیل بر آنکه قوّت نفس را نهایت نیست

آنگاه گوئیم که مر قوّت نفس عاقله را نهایت نیست و تصوّر نفس مر صورتهای عقلی را بحفظ محفوظات و ادراك مدرکات متفاوت بتدریج یکدیگر (است) و قوّت یافتن او از اطلاع بر یک معلوم بردیگری و نارسیدن اوبغایتی اندر آن که نیز چیزیرا تصوّر نتواند کرد یا چیزیرا یاد نتواند گرفت یا برتر از آن مر او را ادراکی نباشد دلیلست بربینهایتی قوّت عاقلهٔ او واین برتر حرکتی است مر نفس را چنانکه حرکت مکانی اندر جسم فروتر اثریست از آثار نفس، و حکمت عملی اندر این صنعت عظیم از اثر نفس کلّی گواه است بر قوّت بینهایت نفس [اندر تحریک او مر متحرّکات خویش را و پیداست که] مر جسم کلّی را بدین شکل کری که مر این حرکت بی آسایش را که حرکت استدارت است بر گرفته است بتأیید عقل شناخته است تا مر این فرودین اثر خویش را بر او پدید آرد و بنماید خردمند را که قوّت اوبی نهایتست تا بداند که خداوند حرکت بینهایت را قوّت بینهایتست وبلذّت بینهایت رسد تا ایشان مر این شریفتر قوّت نفس را که آن قوّت علمی است اندر تصوّر معقولات کار بندند و از آن فرو نایستند تا بثواب بینهایت برسند، و چون ظاهر است از جنبانیدن نفس مر این جسم کلّی را بدین حرکت بینهایت که حرکت استدارت است و آن خسیس تر اثریست از آثار نفس که مر قوّت نفس را

نهایت نیست ظاهر شد است مر عقلا را که شریفتر حرکت او که آن حرکت علمی است سزاوار (f 182 b) تراست به‌بینهایتی .

وجه کرّی بودن جسم

و اگر این جسم بدین شکل نبودی که هست مر این حرکت را برنگرفتی اعنی که چون کره بحرکت استدارت بجنبد مر هر جزوی را از کلیت اوهمان حرکت باشد که همه جزوهای دیگر را باشد و مر بعدی را نبرد از مکانی تا واجب آید که هنگامی بنهایتی رسد و از آن حرکت فرو ماند بباز گشتن از آن نهایت یا بایستادن بدان غایت نه‌چون جسمی که بحرکت استواجنبد وجزو پیشین او مانع باشد مر جزو پسین او را اندر حرکت و از جائی رود وآنچه از جائی رود ناچاره مر بعدیرا ببرد وبپیماید ، و آنچه مر بعدی را بپیماید از جای ناچار هنگامی بجائی رسد که آن جای نهایت آن بعد باشد آنگاه ناچار باز بایدش گشتن و آنجا [سکونی لازم آید که از حرکت بدان بریده شود وپس از آن آغاز حرکت باز گشتن باشد و آن] سکون بمیان این دوحرکت میانجی باشد تاببایدش ایستادن .

دلیل بر آنکه لذّت نفس بی نهایت است

و چو لذّت متحرّکات را بحسب حرکات ایشان حاصل آید و همه قوّتهای نفس از فرودین که آن تحریک اوست مر این جسم را تا برین که آن تحریک علم اوست اندر ذات خویش و آن قوّتی بی نهایت است اندر مردم جمعیت پیدا آمد که لذّت مردم بینهایتست ، و چون درست شد که لذّت نفس عاقله که مردم راست بی نهایت است ولذّت حسّی بی نهایت نیست پید آمد که لذّت بینهایت عقلی است نه حسّی ، و دیگر دلیل بر آنکه لذّت نفس مردم عقلیست آن است که مردم را آن (۱) حرکت بی نهایتست عقلی است نه حسّی از بهر آنکه حرکت نفس اندر متصوّرات علمی بی نهایت است نه اندر حسّی .

---

(۱) ک ، که .

تا نفس از حركات مكانى باز نماند بلذّات بينهايت عقلى نرسد

و نيز گوئيم كه چون مردم لذّت حسّى را بحركات مكانى يابنده است چنانكه لذّت از ديدنى بحركت بصرى يابد و لذّت از شنودنى بحركت سمعى و لذّت از چشيدنى بحركت كام و زبان (f 183ᵃ) (و لذّت از بسودنى بحركت جسدى يابد) چه مباشرتى و چه جز آن و جملگى آن حركات كه او بدان مر لذّت حسّى را يابد حركات مكانيست و حركت علمى شريفتر از اين حركت است اين حال دليل است بر آنكه نفس بحركت علمى همى (١ لذّت يابد و يافتن او مر آن لذّت را (٢ نه بحركت مكانى باشد ٢)، و چون اينحال درست است لازم آيد كه يافتن او مر آن لذّت را آنگاه باشد كه او از كار بستن حركات مكانى باز ماند و از آن فارغ شود و فرو ايستادن مردم بوقت تصوّر معقولات از حركات مكانى بخاموش بودن و اندر چيزى بقصد نا نگرستن و گوش بآوازى نا داشتن تا مر آن معقولات را تصوّر كند و فروماندن او از آن تصوّر اگر مر اين حركات مكانى را كار بندد همه دلايل است بر آنكه رسيدن او نيز بلذّت عقلى سپس از آن خواهد بودن كه او از اين بحركات مكانى بجنبانيدن مر اين جسد را فارغ شده باشد بمرگ (٣) طبيعى .

فصل

گوئيم كه نفس كلّى موجود است بذات خويش و از عقل كلّى فايده پذير است نه براه اين نفوس جزوى كه اندر اين عالم همى بعلم پرورده شوند و وجود اين مصنوع بر حكمت عملى بر اين حركت دائم مستدير بى آنكه مر نفس حزويرا اندر آن سرعت (٤) است بر درستى اين دعوى گواه است ،

(١—١) ك : بلذّات بى نهايت خواهد رسيدن .
(٢—٢) ك : داند كه بحركت مكانى نباشد . (٣) ك : بمركز . (٤) ك : شرافت .

و گوئیم که نفس بذات خویش مکان لذّت وجمال و بها و رونق است و یافتن جوهر مر این صفات را چون عنایت نفس بدو پیوسته شود چه اندر چیزهای عالمی و چه اندر اجساد ما بر درستی این دعوی گواه است، و بباید دانستن که لذّات از اخوات جمال و بها ورونق است چنانکه درد و رنج از آن اخوات زشتی و بی نظامیست و چگونه مکان لذّت نباشد جوهری که جوهری دیگر (بی هیچ لذّت از او بلذّت رسد و چگونه زنده و مکان حیات نباشد جوهری که جوهری (f 183 b) دیگر) نازنده از او زنده شود و چگونه بلذّات (و) ثواب نرسد جوهریکه وجود او بر قبول لذّات باشد، و دلیل بر آنکه وجود نفس بر قبول لذّات است آن است که تا بلذّت پیوسته است او از این جوهر بی نور زشت و مرده و درشت نازیبای بیمعنی که جسم است جدا نشود، و گوئیم که مر نفس کلّی را فعلی شریفتر از پدید آوردن مردم نیست و سپری شدن انواع حیوان بنوع مردم و پادشاه بودن مردم بر جملگی انواع حیوان که پذیرندهٔ آثار نفس کلّی اند بر درستی این قول گواه است، و گوئیم که نفس کلّی نظم دهنده و جنباننده (و آرایندهٔ) این جسم کلّی است که عالم است و نظم دادن و جنبانیدن و آراستن نفوس جزوی مر اجساد ما را بر درستی این دعوی گواه است، و گوئیم که چون نفس جزوی از جسد جدا شود بنفس کلّی باز گردد و باز گشتن جسد جزوی ما سپس از جدا شدن نفس ما از او بدین جسم کلّی که عالم است باز گردد بر درستی این دعوی گواه است، و گوئیم که نفس کلّی عالمی زنده است بذات خویش چنانکه خدایتعالی همیفرماید وَ إِنَّ الدّارَ الآخِرَةَ لَهِیَ الْحَیَوانُ لَوْ کانُوا یَعْلَمُونَ (۱). و عالم جسمی بی زندگی بذات خویش بر درستی این دعوی گواه است، و گوئیم که قوّت و تأیید از نفس کلّی بنفوس جزوی پیوسته است و آن علّت ثواب

(۱) قر: ۲۹—٦٤.

نفس جزویست هر چند که بیشتر از مردمان از آن غافلند و وپیوستگی قوّت این جسم کلّی که عالم است بدین جسم جزوی که جسد ماست تا (١) هر فعلی و قوّتی و حرکتی که همی کنیم قوّت جسد ما بر این فعل و قوّت و حرکت ما همی از این جسم کلّی باید تکیه کردن بدو و به غذا گرفتن و جز آن از او بر درستی این دعوی گواه است. و گوئیم که چون نفس جزوی بکلّ خویش باز گردد مر او را همان درجه باشد که مر کلّ اوراست و همان فعل کند (f 184 a) که نفس کلّی کند و آمدن (٢) همان فعل که مر کلّ طبایع راست [ازین اجزای طبایع] که اندر اجساد ماست چون بکلّیات خویش باز گردند بر درستی این دعوی گواه است، و گوئیم که ثواب نفس جزوی مر او را بباز گشتن او حاصل آید سوی کلّ خویش بموافقت و عقاب او مر او را بباز گشتن او حاصل آید سوی کلّ خویش بمخالفت، و قوی گشتن و شاد مانه شدن چیزهای عالمی از حیوانات و جز آن بموافقان خویش وضعیف گشتن و رنجه شدن از آن مخالفان خویش بر درستی این دعوی گواه است.

بیان موافقت نفس کلّی نفس جزوی را

و گوئیم که موافقت نفس کلّی مر نفس جزویرا بدان حاصل شود که عادل باشد و نیکوئی کردن را عادت کند و با خویشان پیوندد چنانکه خدایتعالی همی فرماید إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُ بِالعَدْلِ وَ الإِحْسَانِ وَ ايتَاءِ ذِی الْقُرْبَی (٣) و عدل از او آن باشد که مردو قوّت علمی و عملی را اندر شناخت توحید که ثواب او بدانست کار بندد و بر یکی از آن نایستد بی یار او، و نیکوئی کردن او آن باشد که با خویشتن کند کز او نزد یکتر [بدو] کسی نیست

(١) ک : از . (٢) ک : اندر . (٣) قر : ١٦—٩١ .

اندر کوشش برسیدن کمال که آن مر جوهر اوراست و او پیوستن اوست بعقل شریف ، و پیوستن او با خویشان رحمت کردن اوست بر جانوران بیشتر از آنکه بر نبات رحمت کند بفساد نا کردن و بر مردمان بیشتر از آن که بر جانوران رحمت کند بهلاک کردن و رنجانیدن مر ایشانرا از بهر آنکه نبات مر مردم را بیگانه است چون اضافهٔ مردم بحیوان باشد از بهر آنکه بمثل حیوان مر مردم را خویشانند بدانچه اندر او (۱) روح حسّی است ، و نبات مردم را بیگانه است [چون اضافت مردم بحیوان باشد] و حیوان بیسخن مردم را بیگانه است [چون اضافت مردم] بجای مردم دیگر که آن حیوان سخنگواست . و فرمان خدایتعالی اندر آین آیه به نیکوئی کردن با خویشان برعقب (f 184 b) فرمان باحسان مطلق دلیل است بر آنکه آن احسان مطلق احسانیست باذات خویش که آن بیشتر است از احسان باخویشان ، و مایهٔ این نیکوئیها عدل است که (نیکوئیها) از او پدید آید و پدید آمدن زندگی و جمال و بوی و رنگ و طعم و جز آن اندر طبایع بظهور اعتدال اندر اجزای ایشان بر درستی اینقول گواه است .

بیان اینکه لذّت ثواب بعد از تمامی نفس باشد

و گوئیم که چون مردم مر حرکات عملی خویش را کار بندند بگرفتن لذّات تفاریق حسّی از دیدن و شنودن و بوسیدن (۲) و بسودن آنگاه لذّتی بدو برسد پس از آن که آن لذّت برتر از (۳) همه لذّت محسوس باشد که تا آن غایت بدو نرسیده باشد و آن لذّت مر او را لذّت مجامعت است و این لذّت بدو بهنگام تمامی پیوستن نفس او رسد بجسد ، و این حال دلیل است برآنکه چون مردم مر حرکت علمی خویش را بتمامی کار بندد بگرفتن لذّات تفاریق

(۱) ک : هر دو . (۲) ک : چشیدن و بوئیدن .
(۳) ک چنین ، پ : ازآن .

از تصوّر معقولات پس از آن بلذّتی برسد که آن لذّت بر تر از همهٔ معقولات باشد که تا آن غایت بدو نرسیده باشد و آن لذّت مر او را لذّت ثواب باشد واجب آید که رسیدن او بدین غایت لذّت معقول بهنگام تمامی جداشدن نفس او باشد از جسد برابر آن لذّت که غایت لذّات حسّی بود (۱ و بدو بهنگام تمامی ۱) پیوستن نفس او رسد بجسد، و چون نفس مر (آن) غایت لذّت محسوس را که لذّت مباشرت بود بحس لمس یافت که آن مخصوص است بجسد که آن فرود از نفس است واجب آید که نفس مر آن [غایت] لذّات معقول را که ثواب است بقوّت عاقله یابد که آن مخصوص است بعقل که آن بر تر از نفس است، آنگاه گوئیم که چون این غایت لذّات حسّی چنان است که بر آن جز آن کس که مر او را بیابد مطّلع نشود و هیچ گویندهٔ (۲) مر آن را صفت نتواند کردن و شنونده مر آن را تصوّر نکند (۳) از حکایت و بر اندیشهٔ مردم نا بالغ (f 185 a) چگونگی آن لذّت پس آن سزاوارتر باشد که آن لذّت معقول که ثواب نفس عاقله است نه گفتنی باشد و نه دیدنی و نه برخاطر مردم گذشتنی جز آنکه بدان برسد چنانکه رسول صلعم اندر صفت بهشت بدین قول فرماید فیهَا مَا لَا عَيْنٌ رَأَتْ وَ لَا أُذُنٌ سَمِعَتْ وَ لَا خَطَرَ عَلَى قَلْبِ بَشَرٍ.

فصل

و گوئیم که مر نفس مردم را قوّت نامیه است که فعل (۴ از آن ۴) قوّت بر غذا پدید آید بدانچه مر غذا را این قوّت بدل آنچه بحرارت طبیعی بگدازد و بیرون شود اندر کشد و فرو بکار بردش و مر او را قوّت حاسّه است که

(۱—۱) ک: بدو بهنگام تمامی جدا شدن نفس او باشد از. (۲) ک: گونه.
(۳) ک: بکند. (۴—۴) ک: ازو بدان.

فعل از او بدین قوّت بر یافتن محسوسات پدید آید از دیدنی و شنودنی و بوئیدنی و چشیدنی و بسودنی با بسیاری انواع آن (و) فعل از نفس بدین دو قوّت بر چیزهای جسمی پدید آمد ، و مر او را نیز قوّت ناطقه است که فعل از او بدین (قوّت بر) جسم پدید آید مر معنی را که اندر او باشد بحرف و کلمات و آواز تا آن معنی از او بشنوندگان رسد بدین جسم ، و چون فعل از نفس مردم بدین سه قوّت بر اجسام و بیاری اجسام همی پدید آید و جسم جوهریست متحوّل الاحوال و متبدّل الاجزا واجب آید که بفساد جسد مردم این قوّتها مر نفس را فاسد شود و شریفتر قوّتی مر نفس را قوّت عاقله است که آن سه قوّت دیگر که مر دیگر حیوان را با مردم اندر آن شرکت است اندر این مرکب که مر او را این قوّت چهارم است و آن هیکل مردم است مر نفس مردم را قوی تر از آنست * که اندر حیوان است که مر نفوس آن را این چهارم قوّت نیست ،

قوّتهای حسّی را در مردم خصوصیتی است بسبب عقل که حیوانات دیگر ندارند

و دلیل بر درستی این قول آن است که حیوانات بی عقل [را] از یافتن لذّت از رنگهای بدیع و مکانهای عجیب و شکلهای غریب بقوّت (f 185^b) با صرهٔ خویش و از (قوّت) یافتن سامعه لذّت از آواز های منظوم مرتب بنغمهای موزون بترازوی (۱) عقل و از یافتن معنیهائی که اندر آواز (۲) پوشیده شود بنطق بقوّت سامعهٔ خویش نصیبی نیست ، و هم چنین مردم را بدان سه قوّت دیگر از بوینده (۳) و چشنده و بساونده چیزها موجود است بیاری این قوّت چهارم که قوّت عاقله است که مر حیوانانی را که این قوّت چهارم ندارند

(۱) ک : نیز از روی . (۲) ک : او . (۳) ک بیننده و گوینده .

آن نیست ، پس پیدا آمد است بدین روی که قوّتهای حسّی (۱) مردم بدانچه قوّت عاقله بآن مجاور شد است شرف گرفته است بر قوّتهای نفوس دیگر حیوان و فعل از قوّت عاقله بر نفس مجرّد او [را] پدید آید بی هیچ آلتی جسمانی از حواس و بی چیزی از اجسام که نفس مر فعل خویش را بدین قوّت بیاری او پدید آرد ، و این حال دلیل است بر آنکه این قوّت مر نفس را ذاتیست نه آلتی و ادواتی و قوّت ذاتی بقیام ذات (۲ آن چیز ۲) که قوّت مر او را باشد قائم باشد و ما پیش از این درست کردیم اندر این کتاب که نفس جوهر است اعنی بذات خویش قائم است و اعراض لطیف او از علم و جهل و سخاوت و بخل و شجاعت وجبن و جز آن بر جوهریت او گواه است .

صورتهائی که نفس او را مجرّد کرده باشد پس از جداشدن نفس از بدن با او بماند و مانند کلّ خویش باشد

پس گوئیم که قوّت عاقلهٔ نفس که فعل او بمجرّد خویش است بفساد جسد فاسد نیست بلکه به بقا و قیام نفس باقی و قائم است از آنچه او مر نفس را قوّتی ذاتیست ، و چون حال این است واجب آید که صورتهای علمی (۳) پس از جداشدن نفس از جسد بدانچه متصوّر مر آن را این قوّت است که او مر نفس را ذاتیست با نفس نماند (٤) با صورتهای حسّی که نفس بمیانجی حواس مر آن را تصوّر کرده باشد بمجرّدات آن اندر این قوّت خاص خویش ، و چون حال این است گوئیم که آن نفس که بصورتهای عقلی و حسّی (۵) مصوّر (f 186 a) باشد مانند کلّ خویش باشد و با او بصورت موافق باشد و چون موافق کلّ خویش باشد دائم اندر نعمت باشد از ذات خویش که آن هرگز از او دور تر نشود و آن نفس مثاب باشد ، و چون هیچ [قوّتی] از قوّتهای نفس که او

(۱) ک : جسمی . (۲—۲) ک : از چیزی . (۳) ک : عقلی .
(٤) ک : بماند . (۵) ک : جسمی .

فرود از قوّت عاقله است بی ثواب نهانده است محال باشد که این قوّت که شریفتر از دیگر قوّتهاست بیثواب بماند بلکه چون مدّت ثواب آنچه فعل او بر جسم است و بجسم [است] متناهی است (بدانچه مدّت قیام جسم متناهی است) اندر این ترکیب واجب آید که مدّت ثواب این قوّت که فعل او بذات [1] زنده است [1] و آنچه زندگی او بذات خویش باشد ابدی باشد و بینهایت ابدی باشد .

فصل

و گوئیم که پیش از این یاد کردیم اندر قولی که بر فاعل و منفعل [2] گفتیم که اندر آفرینش مردم بخط خدایتعالی طاعت او سبحانه بر مردم نبشته است از بهر آنکه بر طبایع طاعت نبات نبشته است و بر نبات طاعت حیوان نبشته است [و بر حیوان و نبات طاعت مردم نبشته است] و مسخر بودن طبایع مر قوّت نامیه را که اندر نبات است و مسخر بودن نبات مر قوّت حسّی را که اندر حیوان است و مسخّر بودن این سه رتبت [3] مر قوّت ناطقه را که اندر مردم است بر درستی اینقول گواهان ظاهرند ، و چون اندر مردم قوّت عاقله موجود است و مر این تسخیرات را همی بیند که برین فرودینان افتادست مر این برینان را با آنکه همه اندر (یا فتن) تصویر و ترکیب و تشکیل و تحریک بیک مرتبت اند و مر خویشتن را با آن فرودینان همی بدین روی بیک منزلت یابد .

پادشاهی نفس ناطقه از آفریدگار است

و مر او را ظاهر است که این پادشاهی مر او را بر آن دیگران نه [4] از ذات [4] اوست بلکه از آفریدگار اوست و آفریدگار ایشانست و باید که بداند

(۱—۱) ک : زنده بذات است خویش است . (۲) ک : مفعول .
(۳) ک : مرتبت . (٤- ٤) ک : چنین ، پ : ارادت .

که طاعت آفریدگار عالم بر او که مردم است ازین ترتیب واجب است ، و این نوشتهٔ خدایست (بر او) بخطّی که آن تسخیر اوست سبحانه (f 186b) مر فرودینان را و مر مردم را و تملیک و تسلیط اوست مر مردم را بر آن فرودینان تا بداند که بر تر [(۱] از او [۱)] که مردم است آفریدگار اوست که مر او را این قوّت داده است که مر آن ترتیب را بدان بشناسد و طاعت خدا براو واجبست چنین که (از خط) خدای اندر ترتیب آفرینش همی بر خواند ، و نیک آمدن مر اجزای طبایع را از طاعت که داشت مر قوّت نامیه را که بر او پادشاست بدانچه باحرکات طبیعی‌نما یافته است ورنگ و بوی وطعم وشکل وجمال ورونق ورتبت یافت مردم را دلیل است بر آنکه این معانی مر طبایع را [بمنزلت ثواب است و مر او را که مردم است از طاعت آفریدگار نیک خواهد آمدن چنانکه مر طبایع را] از آفریدگار خویش نیک آمد که آن روح نماست بدان طاعت که مر او را داشت .

فرق میان ثواب طبایع و ثواب مردم

و باید که بداند که فرق میان آن ثواب که مردم از آفریدگار عالم یابد ومیان ثواب که طبایع از روح نما یافته است بر حسب آن فرق و تفاوت است که میان این دو صانع است اعنی صانع عالم بکلّیت و صانع نبات که آن روح نامیه است ، و نیز بر حسب آن فرق و تفاوت است که میان [(۲] این دو طبایع مؤانست [۲)] و میان نفس انسانی و چون ظاهر است که این معنیها [که] مر آن اجزای طبایع را که مر روح نامیه را طاعت [داشته اند بمنزلت ثواب است گوئیم که آنچه از طبایع ازین معانی بازمانده اند بدانچه مر روح نامیه را طاعت] نداشتند بر مثال معاقبان‌اند بر آنچه بر وجود اوّلی خویش بماندند پس واجب آید که حال اندر مثاب و معاقب مردم هم بر این ترتیب

(۱–۱) ک : آن . (۲–۲) ک : طبایع و حیوان است .

باشد، پس گوئیم مر عقلا را که (١ از این خط متین ١) خدای بر ایشان خوانیم که هر که از مردم مر خدایرا بدان قوتها که اندر او موضوع است و آن علم (٢) است و علم طاعت دارد از درجهٔ مردمی برتر آید، و آن درجه مر او را (f 187a) ثواب او باشد چنانکه درجهٔ نباتی مر اجزای طبایع را ثواب است و برتراز درجهٔ مردمی فرشتگی است چنانکه برتراز طبایع نبات است و هر که از مردم مر خدای را طاعت ندارد بر حال (وجود اوّلی خویش بماند بی هیچ ثوابی چنانکه اجزای طبایع آنچه مر روح نباتی را همی طاعت ندارد بر حال) خویش بماندست، بگواهی آوردیم مر آفرینش را بر درستی قول آفریدگار مردم که همی گوید مر معاقبان را وَلَقَدْ جِئْتُمُونَا فُرَادَى كَمَا خَلَقْنَاكُمْ أَوَّلَ مَرَّةٍ وَتَرَكْتُمْ مَا خَوَّلْنَاكُمْ وَرَاءَ ظُهُورِكُمْ (٣) پس آن گروه (که بر حال اوّلی خویش بمانند معاقبانند و آن گروه) که بدرجهٔ فرشتگی رسند مثابانند،

در آفرینش هیچ معنی ضایع نیست

آنگاه گوئیم که اندر آفرینش هیچ معنی از معانی ضایع نیست البتّه و نفس عاقله [که] شریف تر معنی داریست (٤) روا نباشد که ضایع باشد البتّه ولیکن آنچه از چیزهای بآغاز خلق است غرض (صانع از او حاصل شده است بدانچه کمال اوّل عالم بدان است و آنچه از چیزها آخر خلق است غرض صانع) اندر او پوشیده بسبب آنکه اندر او کمال آخر (٥) عالم است و حال عالم امروز اندر میان این دو (٦) کمال است و هر چه از معانی الهی لطیف تر است رسیدن بدان دشوار تر است، و آنچه بآغاز خلق است آن است که وجود طبایع با

(١-١) گ: مرین خط مبین. (٢) ک: عمل. (٣) قر: ٦-٩٤.
(٤) ک م: در آنست، ک ح: یعنی در آفرینش است. (٥) ک: اجزای.
(٦) ک ح: یعنی جسم و نفس.

این تیرگی و درشتی وبیمعنی که اندر اوست بر آن است که اگر موجودی باشد کز او طاعت خواهد چنانکه روح نهاست این طبایع مر او را طاعت دارد و از آن طاعت از [او] بوی ومزه و شکل و جز آن ثواب یابد واز حدّ مردگی بحیات نمائی رسد (پس) همی بینیم که چون این طاعت اندر طبایع مر روح نامی را موجود (١) بود این طاعت خواه از او نیز موجود بود، و بر عکس این قول چون این طاعت خواه که مر او را بر ثواب دادن مر اجزای (f 187b) طبایع مطیع خویش را این قدرت بود موجود بود این جوهر نیز که مر او را (طاعت) توانستند داشتن و مر این ثواب عجب را از او بتوانستند پذیرفتن موجود بودند و کرد آن صانع از این صنع پذیر آنچه کردو یافت این (٢) مصنوع از آن صانع (٣ از آنچه از انواع ثواب ٣).

آنچه از نبات بدرجهٔ حیوان و از حیوان بدرجهٔ انسان نرسد معاقب است .

و آنگاه گوئیم که این موجود (دوّم) که نبات است نیز چنان آمد که اگر موجودی سیّم بودی که مر این موجود دوّم را بطاعت خویش خواندی و مر این معانیرا که اندر او بود بدرجهٔ برتر کشیدی این ثانی مر آن ثالث را طاعت داشتی و از او موجودی سه دیگر حاصل آمدی بهتر از او (تا) با حرکت نمای مر او را حرکت انتقالی و خواستی (٤) بودی، و نیز همی بینیم که طاعت [خواهنده از نبات ورساننده مر او را بدرجهٔ بر تر از آن که او بر انست حاصل است چنانکه طاعت اندر نبات و رسیدن مر او را بدرجهٔ برتر از آن که او بر آنست حاصل است چنانکه طاعت] اندر نبات موضوع بود از آفرینش پس این معنیها که اندر حیوان است مر نبات را بمنزلت ثواب

(١) ک : موضوع . (٢) ک : اثر .
(٣—٣) ک : آنچه یافت از انواع‌ثواب نوادر . (٤) ک : حواس .

است ، و آنچه از نبات همی از درجهٔ رسیدن بحیوانی باز ماند معاقب است که هم بر آن خلقت پیشین خویش مانده است چنانکه پیش از این اندر مراتب پیشین گفتیم و همی کند این صانع نیز که حیوانست ازین صنع پذیر خویش که نباتست آنچه همی کند و همی دهد مطیع خویش را از ثواب آنچه همی دهد.

بیان اینکه موجودات فرودین برای موجودات برین موجوداند و بدرجهٔ ثواب‌می رسند

آنگاه گوئیم که هم اندر طبایع و هم اندر نبات و هم اندر حیون معانی بسیار موضوع است چنانکه اگر موجودی نیز باشد و مر آن موجود را قوّتی باشد که او بدان‌قوّت بر این موجودات پادشاه شود مر آن معانی را ازین موجودات فرودین بیرون آرد. و همی بینیم که این موجود که او بدین فرودینان پادشاه است حاصل است و آن مردم است و آن قوّت که این موجود پادشاهی بر این موجودات فرودین بدان یافته است عقل است تابیرون آورد آنچه اندر طبایع موضوع الهی بود (f 188ª) از جواهر قیمتی که اگر این موجود که مردم است نبودی ایجاد موجد مر آن موجودات را بکلّیت باطل بودی و گرفت (۱) از نبات و حیوان آنچه اندر ایشان از آفرینش موجود بود از آمیختن رنگها و بویها و مزها از نبات وساختن داروها مردفع بیماریها را و جذب منفعتها و از گرفتن فواید از (۲ دواب و ۲) از گوشتها و پوستها و اندامهای آن (۳ با بسیاری انواع آن ۳) آنچه کتاب بیاد کردن بعضی از آن دراز شود. و چون این موجود که او بر تسخیر (آن) موجودات و تحصیل این معانی از ایشان (قادر) خواست بودن حاصل شدنی بود این موجودات که اندر ایشان مر این

---

(۱) ک ح : یعنی گرفتن انسان از نبات آنچه گرفته است نیز باطل بودی .
(۲-۲) ک : دولت حیوان . (۳-۳) ک : بسیاری از انواع .

موجود آخر را (۱ این فواید ۱) حاصل بودند با این معنیها (این حال) دلیل است مر خرد را بر آنکه این معنیها را اندر این موجودات فرودین از بهر این موجود برین نهاده بودند که مردم است، و پادشاهی یافتن مردم از آفرینش برین موجودات فرودین و دست یافتن او بر بیرون آوردن آنچه اندر طبایع پنهان بود از جواهر و جز آن بر درستی این قول دلیل است، پس گوئیم که این همه معنیها که مردم بر آن مسلّط شد از مردم * بثواب خویش رسیدند از بهر آنکه همه موجودات عالم اجسام است بصورتها و رنگهای روحانی آراسته و معنیها فاعله از خیر و شرّ و نفع و ضرّ همه اندر (صورتهای روحانیست که حامل آن جسم است ومتصوّر) آن صورتها و شناسندهٔ آن فعل که اندر آن است مردم است، و چیزی کز خداوند خویش بدان کسی رسد که خداوندش مر او را از بهر اوساخته باشد از آن سزاوارتر مر آن چیزهارا جای نباشد، و چون این معنیها که اندر چیزهای عالمی آمده بود بمردم رسید ازراه تسلیط آفریدگار مر مردم را برین چیزها ظاهر شد که این معنیها بجملگی به سزاوارتر باشد(۲) رسید و مر این قول را جز بجهل و بلاهت(۳) کسی منکر نشود.

بیان اینکه طاعت خدا مردم را واجب است

پس گوئیم که چون بدلالت این موجودات (f 188 b) که یاد کردیم و پادشاهی ایشان بر یکدیگر آفریدگار عالم ودهندهٔ این مراتب مر این مرتبات را موجوداست ودرست کردیم پیش ازین (۴ وازین ۴) ترتیب نیز ظاهر است که طاعت او سبحانه وتعالی بر این موجود که بر همه موجودات مسلّط است وآن مردم است واجب است لازم آید کزین موجود بعضی مر او را طاعت دارد وبعضی ندارد چنانکه از طبایع بعضی مر روح نما را طاعت داشت وبعضی نداشت و

(۱—۱) ک: از فواید بود. (۲) ک: جائی. (۳) ک: جاهلات.
(۴—۴) ک: برین.

چنانکه از نبات بعضی مر روح حسّی‌را طاعت داشت وبعضی نداشت [ونیز بعضی حیوان مر مردم را طاعت داشت وبعضی نداشت] ، وواجب آید که مطیع از مردم مر صانع خویش را بثواب رسد وعاصی بعقاب رسد وثواب مر مردم مطیع را رسیدن او باشد بدرجهٔ مطاع خویش که آن صانع اوست وعقاب مردم عاصی را [باز] ماندن او باشد بر حال وجود اوّلی خویش وآن خسیس تر حالی باشد مر او را چون اضافت آن بدین درجه کرده شود که رسیدن او بدان ممکن بود ، وگواهی دهد ما را بر درستی اینقول رسیدن اجزای طبایع که همی روح نما را طاعت دارد بدرجهٔ مطاع خویش ونیز رسیدن آنچه از نبات مر روح حسّی را طاعت دارد بدرجهٔ مطاع خویش و ماندن آنچه ازین مراتب مر مطاع خویش را مطیع نباشد (۱ بر مرتبت خویش وفرو ماندگی ۱) این مرتبت که او بر آن بماند بجای آن مرتبت [که مر او را ممکن بود بدان رسیدن وآن مرتبت] مثاب است چنانکه یاد کردیم ، و لیکن تفاوت بمیان آن ثواب که مردم از خدایتعالی یابد ومیان آن ثواب که نبات از ستور یابد همان تفاوت است که میان قدرت خدایست ومیان قدرت ستور لاجرم ثواب نبات از ستور وثواب اجزای طبایع از نبات ثوابیست که نطق را بر آن قدرت است وزمانش (۲) متناهی است ونیز محسوس است وثواب مردم از خدایتعالی ثوابیست که نطق را برآن قدرت نیست ومدّتش متناهی نیست ومعقول است ، واز حکم عقل ثواب (f 189ª) مردم چنین لازم آید که ما گفتیم از بهر آنکه چون ثواب طبایع از نبات وثواب نبات از حیوان که فرود از ایشان صانع ومصنوعی نیست گفتنی (۳) وسپری شونده است ومحسوس ثواب مردم از خدایتعالی که بر تر از (٤ او صانعی ٤) نیست چنان باید باشد (که بگفتار اندر نیاید وسپری

(۱—۱) ک : و از مرتبت خویش فرو ماند . (۲) ک : از یافتن .
(۳) ک : گزشتی . (٤—٤) ک : ایشان است و صانعی بر تر او .

نشود ومعقول باشد) چنانکه خدایتعالی فرماید لَهُم اَجْرٌ غَیرُ مَمْنُونٍ (۱) گواهی یافتیم از آفرینش بر قول خدایتعالی که میفرماید یُطافُ عَلَیْهِم بِصِحافٍ مِنْ ذَهَبٍ وَ اَکْوابٍ وَ فیها ما تَشْتَهِیهِ الْاَنْفُسُ وَ تَلَذُّ الْاَعْیُنُ وَ اَنْتُم فیها خالِدونَ وَ تِلْکَ الْجَنَّةُ الَّتی اُورِثْتُمُوها بِما کُنْتُم تَعْمَلُونَ (۲)

مردم بر هرچه اندر آفرینش است پادشاه است واندر زمین نائب صانع است

درست کردیم که مر نفس مردم را قوّتها است که او ببقای شخص (۳) او با قینست از نامیه وحسّی وناطقه ونیز قوّتیست مر او را که آن ببقای نفس او باقی است وآن قوّت عاقله است، ونفس مردم بدین قوّتها که ثبات او بثبات جسم مردم است بر همه معنیهای روحانی که اندر عالم جسم آمد است پادشاه شد است واندر جملگی این مراو را فواید است از جذب منفعت ودفع مضرّت چه اندر خوردنیها بغذا گرفتن که دیگر حیوان با او اندر آن شریک است وچه اندر خوردنیها بگرفتن لذّاتی از آن که مر دیگر حیوان را با او اندر آن شرکت نیست از یافتن او مر انواع لذّت را از شیرینیهای بسیار وترشیها و شوریها وجز آن که انواع هر یکی از آن بسیار است وآن بمردم رسید است ودیگر حیوانات ازآن بی نصیبند (٤) (وچه یافتن لذّات از چیزهای خوش بوی با بسیاری انواع آن وچه از (f 189 b) لذّتی که از شنودنیهای بنظم وترتیب یابد اندر الحان ونغمات وچه از لذّتی که از دیدنیها یابد از چیزهای رنگین منقّش چه طبیعی وچه صنعی واز دیدن صورتهای نیکو خلقت ونگارها که بدان شادمانه

---

(۱) قر. ٤١–٧، ٨٤–٢٥. (۲) قر: ٤٣–٧١، ٧٢.

(۳) ک: جسم. (٤) عبارتی که از اینجا تا ص٤٦٩ س۲ است در ک نیست.

شود واز آن بشادی لذّت یابد و از لذّت که از املاک یابد بتوانگری از زر و سیم و دیگر جواهر واز جملگی املاک از ضیاع وعقار و حیوان ونبات وجز آن که مر دیگر حیوان را با او اندر آن شرکت نیست، و چون خردمند اندر این قول مجمل که ما گفتیم بنگرد بچشم بصیرت بیند که صانع عالم مردم را بدین حواس جسمانی که مر اورا داده است ومر آن را اندر آن بدین آلت عقلی که آن قوّت عاقله است مؤید کردست بر جملگی از آنچه اندر آفرینش پدید آورد است پادشاه کرداست، ومردم بنوع خویش بر پادشاهی ظاهر صانع عالم پادشاست اگر شخصی نیست از بهر آنکه زمین با آنچه اندر اوست ملک مردم است چه بیابان چه دریا چه کوه وآنچه اندر آن است، وچون تأثیر اجرام وافلاک اندر زمین پدید آینده است از چیزهای منافع و بر افلاک ازآن جز اجرام آتش بر ضرر چیزی نیست این حال دلیل است برآنکه افلاک واجرام بر مثال آسیائیست که غلّه آن مردم است وآسیا پس از غلّه جز سنگ خشک درشت بیمعنی چیزی نباشد، پس پیدا کردیم که مردم بر هر چه اندر آفرینش معنی وفایده است پادشاست واو اندر زمین نائب صانع عالم است واین حال مرورا از صانع اوست چنانکه خدایتعالی همیگوید اللّهُ الَّذی سَخَّرَ لَکُمُ الْبَحْرَ لِتَجْرِیَ الْفُلْکُ فیهِ بِأَمْرِهِ وَ لِتَبْتَغُوا مِنْ فَضْلِهِ وَ لَعَلَّکُمْ تَشْکُرونَ (f 190ª) وَسَخَّرَ لَکُمْ مافی السَّمٰواتِ وَمافی الْأَرْضِ جَمیعًا مِنْهُ إِنَّ فی ذٰلِکَ لَآیاتٍ لِقَوْمٍ یَتَفَکَّرونَ(۱) واگر بشرح افضال الٰهی مشغول شویم که آن بر مردم مفاض است از طاعت جوهر آتش با قوّت او تا یافتگی او اندر زمین جز مردم مر اورا بر تسخیر آهن با صلابت او تا چندین هزار حاجتهای عظیم مر اورا اندر این دو جوهر صعب روا شداست و از تسخیر حیوان بارکش ودونده و برنده ودرنده مر او را تا بدان این ملک عظیم مر

(۱) قر: ٤٥—١١، ١٢.

او را حاصل شده است کتاب بشرح آن دراز شود، پس گوئیم که مردم را بنوع اندر زمین محلّ خدایست بدانچه بر جملگی ملک ظاهر خدای پادشاه است.

خدا مردم را بر ملک باطن هم پادشاه کرده است

وپادشاه گردانیدن خدای مر مردم را بر ملک ظاهر خویش بی آنکه مر اورا پیش ازین طاعتی داشته باشد دلیل است بر آنکه مر او را همی بر ملک باطن خویش پادشاه خواهد کردن اگر مر اورا طاعت دار بکار بستن دو قوّت عملی وعلمی خویش، وچون ملک خدایتعالی آنچه ظاهر است این است که بحواس ظاهر مردم یافته شد است و آنچه بحواس ظاهر مردم یافته است خدایتعالی مر او را برآن پادشاه کردست چنانکه شرح او گفتیم بمانند از ملک خدایتعالی که بمردم نرسیده است آنچه باطن است اعنی معقولات و چون اندر مردم یابنده هست که مر او را اندر ملک ظاهر خدا نصیبی نیست وآن عقل است بلکه عقل مر او را ازین ملک باز دارنده است ومر این را بنزدیک او خوار کننده وحقیر گرداننده است، این حال دلیل است بر آنکه مردم بدین یابندهٔ باطن مر ملک باطن خدایرا همی خواهد یافتن پس از آنکه ازین ظاهر پرداخته باشد واین یابندهٔ باطن او اینجا قوی گشته باشد بغذای علمی آن علمی که از پیش او آمده باشد بدین (f 190 b) منزل که عالم است تا بقوّتی کزآن غذا یابد مر آن نعمتها را که بدان عالم است بتواند یافتن، وگواهی داد ما را بر درستی این قول قوی شدن حواس ظاهر مردم اندر شکم مادر مر کودک را پیش از آنکه اندر این عالم محسوس آید بغذائی کزین عالم پیش او بدان منزلگاه باز شود تا چون اینجا آید بدان قوّت کز آن غذای اینجائی بدو رسیده باشد مر این محسوسات را بتواند یافتن، وچون حواس ظاهر مردم که مر لذّت حسّی را بدان یافتی ضایع نشد ومردم بدان بر ملک ظاهر خدای مستولی گشت روا نباشد که این یابنده که عقل است ولذّات عقلی بدآن

مردم را یافتنی است ضایع شود و مردم بدان بر باطن ملک خدا چون مر او را طاعت دارد مستولی نشود، وپیش از این خود حجّت عقلی هم اندر این قول وهم پیش ازین قول بر طاعت خدای بر مردم لازم کرده ایم واکنون بیان کردیم که یافتن او لذّات عقلی را بدان طاقت متعلّق است وعقل که مر او را قوّت بینهایت است اندر ما ما را گواست بر آنکه ما را یابنده یا قوّت بینهایت یافتنی بینهایت است وحاصل ازآن یافتنها ما را شادیست بانواع آن ، و این برتر نعمتی است مر نفس را از بهر آنکه باز گشت همهٔ لذّات بشادی است که او مر عقل را صفتی جوهریست وشاد شدن نفس ما از داشتن آنچه بر ما پوشیده باشد بقوّت ولذّت یافتن از آن شادی بر درستی این قول که گفتیم لذّت شادیست دلیل است ،

بیان اینکه مردم خدا نخواهد گشت

واگر کسی را گمان افتد که بدین قول چنان همی گفته شود که مردم همی خدای خواهد گشتن جواب ما مر او را آن است که گوئیم ما بحجّت عقلی وبرهان منطقی بدلائل ظاهر وباطن درست کردیم که لازم است که مردم بقوّت عاقلهٔ خویش پس از آنکه طاعت صانع خویش داشته باشد بدو قوّت عملی وعلمی خویش برملک باطن صانع خویش (f 191 [a]) پادشاه خواهد شدن‌سبب آنکس که مر برهان عقلی را بچنین سخن منکر شود از آن آید که مر الهیّت را نشناسد و بر مرتبت جوهر نفس واقف نشده باشد و اگر کسی مبدَع ما مبدِع گمان برد خطا از او آمده باشد .

مردم بر مثال مسافریست درین عالم و منزل مقصود او حضرت صانع عالم است

آنگاه گوئیم که این عالم برمثال منزلیست و عمر مردم بر مثال راهیست و و مردم را گذر اندر این راه بر این منزل است تا بحضرت صانع عالم رسد و

صانع عالم بر این صنع پر حکمت مر او را بحضرت خویش همیخواند و نعمتها را که آن بحضرت اوست با این جوهر تیرهٔ کثیف که جسم است جفت کرده است تا اندر او شایسته شود مر حضرت او را چون مر او را بمتابعت رسولان او طاعت دارد مر آن نعمتهای لطیف را نیز که بحضرت اوست بدین جوهر تیره اندر سرشته(۱) است تا با مردم مجانس شده است و مردم مر او را همی نتواند یافتن ، واندر این جوهر خسیس مر او را عقل ممیّز داده است تا ازین نعمتهای آمیخته با این جوهر تیرهٔ کثیف برعالمی که نعمتهای آن مجرّد ولطیف است دلیل گیرد و بکوشد تا بطاعت مرخداوند نعمت را شایستهٔ نعمت لطیف‌و ازلی او شود ، و چون مردم مر خویشتن رابی سابقتی که مر او را بوده است از طاعت صانع خویش بر چندین نعمت پادشاهی یابد که بداند که اگر مر صانع خویش را طاعت دارد نعمتی یابد که مر او را هرگز زوال نباشد .

معنیها که اندر جسم آینده است جواهر است و باز گشت آن بعالم لطیف است

وگوئیم که این معنیها که اندر جسم آینده است از رنگ و بوی و مزه و جز آن همه جواهر است نه اعراض چنانکه بعضی از فلاسفه گفتند ودلیل بر درستی این قول آن است که فعل از غذا و داروها وجز آن بدین لطافتها همی آید که اندر آن است از مزه و بوی وجز آن نه از آن خاک که مر او را بر گرفته است و چون آن معنیها از آن خاک جدا شود از آن خاک فعلی نیاید ، و چون روانیست که از غرض(۲) فعل آید از بهر آنکه او بذات خویش قائم نیست بقول ضعفای فلاسفه و آنچه او بذات خویش قائم نباشد (f 191 b) روا نباشد کز اوفعلی آید درست شد که مر این معنیها اندر چیزهای معدنی ونباتی

(۱) پ ، سرسته . غالباً سرشته است . (۲) پ ، عرض . غالباً غرض است .

و حیوانی جواهر است، وچون جواهر است اندر این عالم آینده است و از این عالم در باز کرده‌اند بدفعات بسیار ناچار مر این جواهر را عالمی دیگر است و آن عالم لطیف است که نفس مردم را باز گشت بدوست .

اعتراض بر پادشاهی مردم برملک ظاهر خدا و جواب آن

و اگر کسی گوید روا باشد که اندر این عالم چیزهای لذّت دهنده باشد و مردم مر آن را نیافته باشد و چون چنین باشد برملک ظاهر خدای پادشاه نباشد و خواهد تا بدین حجّت ردّ کنند قول مارا که گفتیم مردم برملک ظاهر خدای پادشاه خواهد شدن و بر آن از پادشاهی مردم بر ملک ظاهر خدای دلیل آوردیم جواب ما مر او را آن است که گوئیم این قول چنان است که کسی گوید لذّت دهندهٔ هست که هرگز کسی از او لذّت نیافته است و این قولی محال باشد چنانکه کسی گوید جنبندهٔ هست که هرگز نه جنبیده است، وروا نباشد که اندر عالم چیزی باشد که وجود او از بهر عین خویش باشد نه‌از بهر چیزی دیگر که آن صفت مبدع حق است که اثبات حق مر او را ست و بس، و برهان بر درستی این قول آن است که آنچه از او چیزی دیگر پدید آید آن چیز پدید آمده دلیل باشد بر آنکه وجود آنچه او از آن پدید آمد چنین که چون از عالم موالید پدید آمدآخر آن مردم بود موالید مارا گواهی‌داد که وجود عالم نه از بهر آن بود تا بذات خویش هست باشد، بلکه از بهر آن بود تا مردم از آن پدید آمد، و چون حال این است هرچه اندر اوست وجود آن از بهر آن است تا منفعتی از آن بدین موجود که عالم از بهر آن موجود شد است برسد چنانکه خدایتعالی همی‌فرماید هُوَ الَّذی خَلَقَ لَکُمْ ما فی الْاَرْضِ جَمیعاً(۱) و این سخن نیز همچنان باشد که گوید جز محسوس (f 192 a) و معقول مر

(۱) قر : ۲—۲۷ .

خدای را جواهر بسیار است و این سخنی بی برهان و محال باشد، و چون ما درست کردیم که مردم اندر این عالم بحواس ظاهر خویش بنوع بر جملگی محسوسات پادشاه شد است ومر او را یابندهٔ دیگر است کزین پادشاهی نصیبی نیافته است و اندر این راغب نیست و جز این دو نوع چیز کزو یکی محسوس و دیگر معقول است موجودی نیست و مردم مر این نعمتهای ظاهر ملک خدایرا بنوع کلّی بیطاعتی و سابقه یافته است این حال همی لازم آرد که که مردم مر نعمتهای باطن ملک خدای را بذات خویش نه بنوع پس از آنکه مر او را طاعت دارد بیابد و این برهانی ظاهر است .

غرض صانع از آفرینش این عالم پدید آوردن مردم بود

آنگاه گوئیم که فواید از عالم علوی بعالم سفلی آمد و آن لطائف بود و نخست لطیفی که بیامد روح نما بود که بعضی از طبایع بپذیرفتن مر آن را از جماد جدا شد و آرایشی و جمالی یافت که آن مر طبایع را نبود پس گفتیم که که این معانی از آینده[1] مر طبایع‌را اندر ابعاض از او جای‌دیگر آمد ومر آن جای را عالم لطیف گفتیم که معدن صورتهاست ، پس از آن دیگر نوع لطافتی که اندر عالم پدید آمد بظهور حیوان وآن روح حسّی بود که بعضی از نبات بپذیرفتن آن از دیگر ابعاض خویش ممیّز شد و آرایش و جمالی یافت که آن مر نبات را نبود از حرکت انتقالی و حواس ظاهر و دیگر چیزها که نوع حَیوان بدان مخصوص است ، و پس از آن دیگر نوع لطافتی که اندر عالم پدید آمد بظهور مردم و آن روح ناطقه بود که بعقل مؤید است و این حیوان که این روح یافت از دیگر انواع جدا شد وآرایشی و جمالی یافت جسمی که آن مر دیگر حیوان را نبود از حرکات و نطق و صنعت و قامت راست و جز آن ، و نیز از آن پس چیزی پدید نیامد اندر عالم پس دانستیم که عالم جسم بنوع مردم

---

(۱) شاید ، آراینده (؟) .

تمام شد، و پیدا آمد که غرض صانع حکیم ازین صنع عظیم آن بود تا این نوع که آخر موجودات (f 192 b) حسّی است پدید آید و) (۱) مر هر یکی را از این انواع موالید فعلی بود خاص از صانع عالم که چون مر آن فعل را کاربست(۲) آن جمال و زینت و آرایش جسمی مر او را بمنزلت ثواب آن فعل بود که بکرد، و چنانکه (۳ از آنچه ۳)این نوع از موالید عالم پدید آمد و نیز دیگر نوعی پدید نیامد مر خردمند را ظاهر شد که غرض صانع از آفرینش این عالم ظهور این نوع حیوان بود [که مردم است] .

بیان پدید آوردن شخصی از مردم که امام ایشان باشد

و نیز چون زایش عالم پیوسته گشت و این دور دایم بر نخاست ((٤) مر خردمند را ظاهر شد کزین نوع آنچه غرض غارض از باز گردانیدن اشخاص بزایش آنست هنوز پدید نیامد است وپیوسته بودن زایش پس از انقطاع ظهور نوع دلیل است بر آنکه غرض صانع از عالم همی بزایش خواهد حاصل آمدن نه بظهور نوع وبزایش جز شخص حاصل نیاید ، پس درست شد بدین شرح که غرض صانع عالم اندر پدید آوردن شخصی است از اشخاص مردم که او خداوند ثواب نوع خویش است چنانکه مردم خداوند ثواب موالید است بنوع خویش ، و اگر غرض از این نوع که مردم است حاصل شده بودی از ظهور اشخاص انقطاع نسل برخاستی چنانکه چون غرض از ظهور موالید بظهور نوع مردم بود ظهور انواع حیوان برخاست اعنی نیز نوعی دیگر پدید نیامد ، وچون حال اینست اندر بیان یک درجه برتر آئیم و گوئیم که واجب آید که نوع مردم نیز بسه مرتبت بود از نبات و حیوان ومردم و نوع مردم که آن ثمرهٔ عالم صغیر است چنانکه این عالم مردم کبیر است و این وضع اسما بمیان حکما معروف

(۱) عبارتی که در ک حذف شده است ختم شد . (۲) ک : کاربست .
(۳ -۳) ک : بدانچه . (٤) عبارتی که از اینجاتا ص٤٧٩ س ١٦ است ک ندارد .

است ، پس واجب آید کز مردم شخصی از اشخاص به فضیلتی از فضایل الهی مخصوص شود که بدان فضیلت آن شخص از دیگر اشخاص مردم برتر آید بمنزلت و برایشان سالار شود و بمیانجی او دیگر اشخاص ازآن فضیلت الهی که بدو رسیده باشد بهره یابد چنانکه از جمله عالم جسمی بهرهٔ از بهرهاي (f 193 ª) او بفایدهٔ از فواید عالم علوی مخصوص شده ، و آن فایده روح نامیه بود که اندر جسم آمد و بدان فایده آن جزو و جسم از اجزای عالم برتر آمد بشرف و بر ایشان سالار گشت وآن نبات است کز طبایع شریف تر است وبر او همی سالاری کند بگردانیدن حال او وبر حسب طاقت خویش که یافته است از عالم علوی و دیگر اجزای طبایع بمیانجی آن اجزا که مر این روح را بآغاز بودش بپذیرفتند از آن لطافت و فواید بهره یافتند و همی یابند ، پس گوئیم که آن اشخاص کز اشخاص مردم بفضیلت الهی اختصاص یابد امام باشد مر خلق را و آن از این عالم سخنگوی که مردم است بمنزلت نبات باشد از عالم بزرگ جسمی ، و آن فضیلت مر او را روحی باشد الهی تأئیدی که دیگر مردمان از آن روح بی نصیب مانند واین مردبر مثال درختی باشد که بار او حکمت باشد وهر چند که این کس بزمین باشد تأئید آسمانی بدو پیوسته باشد چنانکه خدایتعالی همیفرماید أَلَمْ تَرَ كَيْفَ ضَرَبَ اللّٰهُ مَثَلًا كَلِمَةً طَيِّبَةً كَشَجَرَةٍ طَيِّبَةٍ أَصْلُهَا ثَابِتٌ وَ فَرْعُهَا فِى السَّمَاءِ تُؤْتِى أُكُلَهَا كُلَّ حِينٍ بِإِذْنِ رَبِّهَا وَ يَضْرِبُ اللّٰهُ الْأَمْثَالَ لِلنَّاسِ لَعَلَّهُمْ يَتَذَكَّرُونَ(١) پس خرد مند آن است که مر این آیت را تأمل کند وهر این سخن را بحق بشنود وتدبیر کند تا مر این درخت را بشناسد و از میوهٔ او بخورد که هر که از مردم بدین درخت پیوسته شود از آن روح بهره یابد هم چنانکه هر جزوی که از طبایع بدرخت ظاهر

(١) قر : ١٤—٢٩ ، ٣٠ .

که (f 193 b)آن روح نماست- پیوسته شود از روح نما بهره یابد، وگوئیم که بها و جمال این درخت که اندر عالم نوع مردم پدید آید نفسانی باشد نه جسمانی از بهر آنکه عالم اوزنده وسخن گویست که مردم است چنانکه بها و جمال نبات ظاهر جسمانیست نه نفسانی از بهر آنکه عالم نبات موات است نه‌زنده است ونه سخنگوی، و هر که ازین درخت دور شود و از روح او فایده نجوید مر آن زندگی را نیابد همچنانکه هر چه از طبایع بدرخت ظاهر نپیوندد روح نما را نیابد تأویل قول خدایتعالی این است اندر این آیه که همیفرماید وَإِذْ إِبْتَلَى إِبرَٰهِيمَ رَبُّهُ بِكَلِمَاتٍ فَاَتَمَّهُنَّ قَالَ إِنِّى جَاعِلُكَ لِلنَّاسِ إِمَاماً قَالَ وَمِنْ ذُرِّيَتِى قَالَ لَايَنَالُ عَهْدِى الظَّالِمِينَ (۱) وثبات این نبات اندر عالم کهین واجب است بر ایشِ برمثال نبات نبات ظاهر اندر عالم مهین .

بیان شخصی دیگر که بر تر از شخص نخستین است و آن وصی باشد

وپس از آن واجب آید که شخصی دیگر نیز بفضیلتی مخصوص شود از فضائل الٓهی بر تر از آن فضیلت که آن شخص نخستین بدان مخصوص شده باشد که او از عالم نوع مردم بمنزلت نبات باشد ازعالم جسم . وآن فضیلت مر او را از تأیید الٓهی نیز روحی باشد که اوبدان زنده باشد زندگی که آن نه مر اشخاص را باشد که گفتیم که او بمنزلت نبات باشد ازعالم مردم و نه دیگر مردم را باشد که ایشان بمنزلت طبایع باشد از عالم خرد . وهر که ازعالم مردم بدین حیوان که مر او را این روح الٓهی باشد پیوسته شود روح حسّی را بیابد وواجب آید کز مردم بدین شخص که مر او را اندر عالم مردم منزلت حیوانی باشد جز به نباتی پیوسته(f 194 a)

(۱) قر، ۲، ۱۱۸ .

نشوند که بدان شخص که مر او را منزلت نباتی بود پیوسته باشد همچنانکه هرچه از طبایع به نبات پیوسته نشود بحیوانی نرسد از آن بود که هر پیغمبری کز پس پیغمبری بیامد نخست مر او را اقرار فرمود کردن بدان پیغمبر پیشین آنگاه مر او را بپذیرفت ، و این مثال اندر آفرینش نوشته بخط الهی و مر این حیوانرا خدای تعالی بگاو مثل زده است اندر کتاب خویش که آبادانی عالم به کشاورزی اندر است و گفت که مر گوشت آن گاو را بکشته بر زنند تازنده شود که خدا مردگان را چنین زنده کند وچنین مر شمارا نشانهای خویش بنماید مگر شما بدانید بدین آیه فَقُلْنَا اضْرِبُوهُ بِبَعْضِهَا كَذَلِكَ يُحْيِي اللَّهُ الْمَوْتَى وَ يُرِيكُمْ آيَاتِهِ لَعَلَّكُمْ تَعْقِلُونَ (1) واین نوع حیوان لازم آید که بثبات عالم جسم مردم ثابت باشد بزایش نفسانی چنانکه نوع حیوان بثبات عالم جسم ثابت است بزایش جسمانی .

بیان شخص سیّم که پیغمبر خدا باشد

و پس از آن واجب آید بگواهی آفرینش که شخصی دیگر باشد از مردم که بفضیلتی مخصوص شود از فضایل الهی برتر از این هردو فضیلت که پیش از این گفتیم و این شخص سیّم از جملگی عالم مردم بمنزلت مردم باشد از عالم جسم و این شخص بمنزلت مردم باشد از عالم نوع مردم چنانکه مردم نوع سیّم است از موالید عالم جسم ، پس شخص ناطق بحقیقت باشد از بهر آنکه ناطق باشد از عالم ناطق که آن نوع مردم است و او بر عالم سخنگوئی پادشاه شود بشخص خویش چنانکه مردم بر عالم جسم پادشاه شداست بنوع خویش ، و مر این یک تن را اندر جملگی مردم منزلت خدای باشد بحق و گفتهٔ او گفتهٔ خدای باشد و کردهٔ او کردهٔ خدای باشد و آفرینش بر درستی این دعوی گواه است

(1) قر : ٢ ـ ٦٨ .

از بهر آنکه چون از عالم جسم (f194[b]) سیّم زنده که آن مردمست که بر عالم جسم پادشاه است و برین عالم محلّ خدای یافته است بدانچه مر او را بملک خویش گرفته است بدین فضیلت کز عالم علوی بدان پیوسته است و آن فضیلت مر او را روح ناطقه است، و دیگر جانوران که فرود از اویند مر او را گردن داده اند لازم آید کز عالم سخنگوی که آن مردم است آن سیّم شخص که او ناطق باشد از عالم ناطق پادشاه دو عالم باشد بذات خویش از بهر آنکه پادشاه است بر عالمی که آن عالم بر عالم جسم پادشاه است، و پادشاه دو عالم خدایست یکی عالم لطیف و دیگر عالم کثیف و عالم لطیف مردم است و عالم کثیف عالم جسم است و پیغمبر که مر او را محلّ خدا یست پادشاه دو عالم است، نبینی که تصرّف پیغمبر ان اندر مردم همان تصرّف است که مردم را اندر عالم است از فروختن و خریدن و بخشیدن و جز آن. و آن فضیلت الهی که بدین سیّم شخص رسد نیز روحی باشد شریفتر از آن ارواح بجملگی و نام آن روح روح الأمین است که خداوند او بر این دو عالم امین خداوند است و خلق مر او را بشرف آن روح گردن داد است چنانکه دیگر جانوران که روح ناطقه ندارند مر خداوند روح ناطقه را که مردم است گردن داده اند. و اینحال اندر مردم از پیغمبران خدایتعالی که ایشان ناطقان بحقند ظاهراست از بهر آنکه سخن و فرمان ایشان اندر عالم خرد سخنگوی که آن مردم است سخن و فرمان خدا یست چنانکه خدایتعالی فرماید رسول را که بگوی مردمان را که من پیغمبر خدایم سوی شما همهٔ مردمان بدین آیه قُلْ یا أَیُّهَا النّاسُ إِنّی رَسُولُ اللّٰهِ إِلَیْکُمْ جَمیعًا (۱) یعنی توبگوی که گفتار توگفتار من است و دیگر جای گفت اندر سوی درستی آنکه فرمان رسول فرمان خدایست بدین آیه

(۱) قر: ۷ـ ۵۷.

وَ مَا آتَاكُمُ (f195a) الرَّسُولُ فَخُذُوهُ وَ مَا نَهيكُمْ عَنْهُ فَانْتَهُوا [۱] و دیگر جای گفت هر که مر رسول را طاعت دارد مر خدایرا طاعت داشته باشد بدین آیه مَنْ يُطِعِ الرَّسُولَ فَقَدْ أَطَاعَ اللّٰهَ [۲] پس گوئیم که رسول خدا از عالم مردم بمنزلت مردم باشد از عالم جسم و مر اورا روحی باشد تأییدی علمی که هر که از مردم مر اورا طاعت دارد از آن روح بهره یابد و بدان زنده شود و آن زندگی مر اورا بهدایتی باشد که بیابد سوی غرض خدا از آفرینش عالم و مردم، و دلیل بر درستی اینقول که گفتیم آنچه رسول از خدای بدان مخصوص است روح است قول خدایست که همی فرماید وَ كَذٰلِكَ أَوْحَيْنَا إِلَيْكَ رُوحًا مِنْ أَمْرِنا مَا كُنْتَ تَدْرِي مَا الْكِتَابُ و لا الْإِيمانُ ولٰكِنْ جَعَلْنَا نُورًا نَهْدِي بِهِ مَنْ نَشَآءُ مِنْ عِبَادِنا وَ إِنَّكَ لَتَهْدِي إِلَى صِرَاطٍ مُسْتَقِيمٍ [۳] و آفرینش گواه است بر آنکه اینقول آفریدگار است از بهر آنکه نبات بر طبایع پادشاهی بروح نما یافته است وحیوان بر نبات پادشاهی بروح حسّی یافته است و مردم بر نبات وحیوان وطبایع پادشاهی بروح ناطقه یافته است، و چون این ترتیب اندر آفرینش ظاهر است لازم آید که آن کس که بر مردم پادشاهی یابد چنانکه مردم پادشاهی بر نبات و حیوان وطبایع بروحی یافته است که آن روح با روح حسّی وروح نامی مر اورا بود و اندر نوع مردم نیست که مر این ترتیب را بی (f195b) تعلیم الهی بداند البتّه، و اما دلیل بر آنکه مردمان بدین روح الهی که آن شخص پیغمبر علیه السّلام است زنده شوند چون مر او را طاعت دارند قول خدا یست یا أیّها الّذين آمنوا اسْتَجِيبُوا لِلّٰهِ و لِلرَّسُولِ إِذَا دَعَاكُمْ لِمَا يُحْيِيكُمْ [٤]

(۱) قر: ٥٩ ـ ۷. (۲) قر: ٤ ـ ۷۲. (۳) قر: ٤۲ ـ ٥۲. (٤) قر: ۸ ـ ۲٤.

و طاعت حیوان مردم را تسخیر الهی است تا همی نتوانند که از طاعت مردم بیرون آیند پیدا آمد است که شخص پیغمبر از عالم نوع مردم محلّ نوع مردم است از جملگی عالم جسم، و اگر کسی گوید از مردمان بسیار است که مر پیغمبران را طاعت نداشته اند گوئیم که از نبات و حیوان نیز بسیار است که مردم بدان نرسیده است. و لیکن از جانوران کز مردمان گریخته اند معزول مانده اند و مخذول گشته و آن نباتها که بجایهای دورند از مسکنهای مردم و هر گریخته معزول و مقهور باشد نه قاهر از بهر آنکه گریختن و معزولی ایشان عجز و ضعف است و عاجز مطیع باشد و قاهر مطاع، و بدانچه نخچیر بکوه بر گریخته است قوّت و قدرت و تسلیط مردم از او بر نخاست و نه درختی نیز که بزرگ شد است تا مردم آن را نتوا نست شکستن از ملک مردم بیرون شد است پس آن مردمان که تو همی گمان بری که ایشان مطیع پیغمبران نیستند چون از مقاومت کردن با اتباع پیغمبران عاجزند ایشان مطیعند، و نه هر که نماز همی نکند اورا قوّت پیغمبرانست و بدان بر ایشان مهتری راند چنانکه هر چند که گوسفند همی بار نکشد یا گاو کشاورزی نکند زیر طاعت مردم است همچو اشتر بارکش و گاو کشاورز که حکم مردم بر آن روان است. پس همچنین حکم پیغمبران بر نماز نا کنان و مدبران خلق روان است و ایشان نیز مطیعند، پس ثابت کردیم از ترتیب آفرینش مر امامت را و وصایت را و نبوّت را و بیان کردیم که (f196 a) مر پیغمبران را داده است و بزبان ایشان سخن گفته است و بدست ایشان مر دشمنان خویش را از خلق بکشته است و بخوشنودی ایشان از خلق خوشنود شد است و بخشم ایشان بر خلق خشم گرفته است خدای بیش از این چه باشد مر مردم را و بدین معنی همیگوید خدای‌تعالی وَ هُوَ الَّذی فی السَّماءِ إِلٰهٌ وَ فی الأَرْضِ إِلٰهٌ وَ هُوَ الْحَکیمُ الْعَلیمُ (۱)

---

(۱) ۴۳ - ۷۴.

فصل

بیان آنچه اندر دعوت هادی امامان حق مر رسول را صلعم ناطق گفتند و اهل دعوت بر آن برفتند و حجّتان اندر کتب خویش مر اورا ناطق یاد کردند بی آنکه معنی آن ندانستند یاد کردیم اندرین قول ، پس همچنانکه اندر عالم جسم نخست نبات است و آنکه حیوانست و آنگه مردم است وجسم مردم نخست نباتی پدید آید آنگه حیوانی بدو رسد آنگه انسانیّت اندر او پدید آید اندر عالم دین نیز مردم نخست باید که مر امام را بشناسد که اورا منزلت نبات است ، آنگاه از او بشناخت منزلت وصی رسد که مر اورا منزلت حیوان است اندر عالم دین ، آنگاه از او بشناخت ناطق رسد که مر او را منزلت مردم است اندر عالم دین ، این ترتیبی است بر مقتضای آفرینش که بنیاد دین بر آن است ، اما سخن اندر بر نا خواستن زایش با اشخاص بدان بر خاستی پس از پدید آمدن این سه مرتبب اندر عالم مردم چنانکه پدید آمدن انواع برخاست پدید آمدن سه نوع مولود از نبات و حیوان و مردم آن است که گوئیم ، مر این عالم خرد سخنگوی را که مردم است و بظهور او ظهور انواع بر خاست دو قوّت است چنانکه پیش ازین گفتیم یکی عملی و دیکری علمی و مر نفس مردم را از بهر کار بستن این دو قوّت آلت است بدو گونه یکی حواس ظاهر (f 196[b]) که بدان مر محسوسات را اندر یابد و دیگر حواس باطن که بدان معقولات را اندر یابد ، پس واجب آید که بدلالت ترتیب آفرینش عالم و نفس مردم که ظهور این اشخاص گزیده که بفضایل الهی مخصوص شوند اندر این عالم بدو مرتبت باشند یکی عملی بآغاز ویکی عملی با نجام اوصیا وائمّه باشند خداوندان تأویل باخرد و نا طقان ، و باید کزین اشخاص گزیده از هر مرتبتی شش باشد هم از مرتبت نباتی و هم از

مرتبت حیوانی و هم از مرتبت ناطقی اندر این عالم مردم و این اشخاص از یک نسبت باشد اندر عالم مردم چنانکه نبات و حیوان و مردم اندر عالم جسمی از یک موالید اند و بتمام شدن این عدد ازین اشخاص پدید آمدن آن شخص باشد از عالم که غرض عالم از این صنع اوست ، و ششم این گزیدگان از مرتبت نطق که همی از عالم خرد ناطقی پدید آیند محمّد مصطفی است که خدایتعالی مر نبوّت را بدو مهر کردست بدین آیه که فرمود مَا كَانَ مُحَمَّدٌ أَبَا أَحَدٍ مِنْ رِجَالِكُمْ وَلٰكِنْ رَسُولَ اللّٰهِ وَخَاتَمَ النَّبِيِّينَ وَكَانَ اللّٰهُ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمًا (۱) و اندر تأویل این آیه گوئیم که مردان عالم کهین که مردم است پیغمبرانند که مصلحت خلق اندر قیام ایشان است بکار خلق چنانکه مصلحت زنان اندر قیام مردان است بکار ایشان چنانکه خدایتعالی فرماید اَلرِّجَالُ قَوَّامُونَ عَلَى النِّسَاءِ بِمَا فَضَّلَ اللّٰهُ بَعْضَهُمْ عَلَى بَعْضٍ (۲) و تأویل این آیه تفضیل پیغمبران را همی خواهد برامت که ایشان علیهم السلام مردان امتند چنانکه جای دیگر همیگوید (f 197ª) وَلَقَدْ آتَيْنَا بَنِي إِسْرَائِيلَ الْكِتَابَ وَالْحُكْمَ وَالنُّبُوَّةَ وَرَزَقْنَاهُمْ مِنَ الطَّيِّبَاتِ وَفَضَّلْنَاهُمْ عَلَى الْعَالَمِينَ (۳) و مر رسول را بکار امّت فرمود ایستادن بدین آیه يَا أَيُّهَا الْمُدَّثِّرُ قُمْ فَأَنْذِرْ (٤) چنانکه مردان ایستند بکار زنان و اگر نیز چه مردیرا بر زنی پادشاهی است مرد ازززن فاضلتر است بقول خدایتعالی بدانچه زن از مرد کم تر است بفضل مرد بر او پادشاه است جز آن کس که او از خدایتعالی بر خلق پادشاه شود چنانکه محمّد مصطفی صلعم پادشاه شد است فاضلتر از همهٔ خلق نیست ، وچرا روا نباشد

(۱) قر ۳۳ ـ ٤٠ . (۲) قر : ٤ ـ ۳۸ . (۳) قر : ٤٥ ـ ١٥ .
(٤) قر : ٧٤ ـ ١ ، ٢ .

که همهٔ خلق که امت اویند بجملگی منزلت زنی باشند و او اگر خدایتعالی بر ایشان مفضل است مرد ایشان باشد و چون درست کردیم که پیغمبران از جملگی مردم بمنزلت مردانند و پیغمبران همه فرزندان یک نسب اند چنانکه خدایتعالی فرماید إِنَّ اللّٰهَ اصْطَفَی آدَمَ وَ نُوحًا وَ آلَ إِبْرَاهِیمَ وَ آلَ عِمْرَانَ عَلَی الْعَالَمِینَ ذُرِّیَّةً بَعْضُهَا مِنْ بَعْضٍ وَ اللّٰهُ سَمِیعٌ عَلِیمٌ (۱) گوئیم که تأویل قول خدا که گفت پدر کسی نیست از مردان شما آن است که همیگوید پس از او پیغبری نخواهد بودن با آن پیغمبر مردی باشد از مردان عالم نوع مردم و این قول دلیلست بر ختم نبوّت بدو صلّی الله علیه و آله ولیکن مرموز است ابر عقب این قول بتصریح گفت وَ لَٰکِن رَسُولَ اللّٰهِ وَ خَاتَمَ النَّبِیِّینَ (۲) (f 197b) و مر آن رمز پوشیده را آشکار کرد ومؤکد گردانید، و بدین تأویل که مر این آیه را بخود خداوند حق گفتیم ظاهر شد که پیغمبران مردان حق‌اند و از عالم نوع مردم بمنزلت مردمند از عالم جسم و بظهور این معنی ازین تأویل ظاهر شد که اوصیا و پیغمبران بمنزلت حیوانات اند و امامان حق از فرزندان ایشان بمنزلت نبات‌اند اندر این عالم سخنگوی چنانکه پیش از این شرح این دادیم، و گوئیم که بر سپری شدن این ششم دور سپری شدن این صنعت باشد بگواهی آفرینش و مشیّت خدا خدایراست بهر حال چنانکه همیگوید وَیَفْعَلُ اللّٰهُ مَایَشَآءُ (۳) آنگاه گوئیم گزین شش گزیدهٔ خدا سه عملی بودند چون آدم و نوح و ابراهیم و ایشان پیش بیرون آمدند از خداوندان ادوار علمی چنانکه اندر این عالم عمل بر علم مقدّم است، و پس از آن سه علمی بودند چون موسی و عیسی و محمّد و خداوندان ادوار عملی آل ابراهیم بودند که نوشتهٔ الٰهی را از

---

(۱) قر: ۳ - ۳۰ . (۲) قر: ۳۳ - ۴۰ . (۳) ۱۴ - ۳۲ .

آفرینش برخواندند و حکمت اندر صنعت بشناختند و غرض صانع از آن بدانستند و ملک دو جهان مر ایشان را حاصل شد بدانچه هم بر عالم سفلی پادشاه شدند و هم بر عالم علوی که آن مردم است و ملک خدایتعالی این است ، و مارا جز این دو عالم که زیر فرمان ایشانست چیزی دیگر معلوم نیست و جهّال و مدبران عالم بدل مر فضل ایشان را منکرند چنانکه خدایتعالی فرماید أَمْ يَحْسُدُونَ النَّاسَ عَلَى مَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ فَقَدْ آتَيْنَا إِبْرَاهِيمَ الْكِتَابَ وَ الْحِكْمَةَ وَ آتَيْنَاهُمْ مُلْكًا عَظِيمًا (۱) این آیه (f 198a) که همیگوید ملک عظیم کتاب و حکمت است و آن مر آل ابراهیم راست و تفسیر و معنی حکمت عملی باشد بعلم پس هر که مر عمل شریعت را بعلم کار کننده است او بآل ابراهیم پیوسته است و مر او را از آن ملک عظیم که مر ایشان راست نصیب است ، و کتاب که خدا همیگوید اندر این آیه که مر آل ابراهیم را دادیم تأیید است که بدان مر این کتاب الهی را که آفرینش عالم است برخوانند و غرض صانع از او بشناسند ، پس گوئیم که حاصل شدن غرض صانع عالم ازین صنعت بر حکمت بآخر این دور ششم محمّدی منتظر است که حکمت ازفرزندان ابراهیم اندر عالم مفاض گشته است ، اعنی اندر عالم سخنگوی (۲) تا ازین عالم که او دوزخی است اندر حدّ قوّت مر پرهیزگاران را بحکمت برهانند و مر ستمگاران را اندر او دست باز دارند تا بعذاب جاویدی رسند پس از برخاستن این صنعت چنانکه خدایتعالی فرماید ثُمَّ نُنَجِّي الَّذِينَ اتَّقَوْا وَ نَذَرُ الظَّالِمِينَ فِيهَا جِثِيًّا (۳) و دلیل بر درستی این تأویل که گفتیم پرهیزگاران از این عالم برهند و ستمگاران اندر اینجا بمانند قول خدایست که پیش از این همیگوید وَ إِنْ مِنْكُمْ إِلَّا

---

(۱) قر: ۴ ـ ۵۷ . (۲) عبارتی که در ک حذف شده است اینجا ختم شد .
(۳) قر: ۱۹ ـ ۷۳ .

وَارِدُها كَانَ عَلَى رَبِّكَ حَتْمًا مَقْضِيًّا(۱) و همی گوید نیست از شما کسی که او بدوزخ نیاید و این بر خدا واجب است وحتم مقضیّ کاری باشد که آن جز چنان نباشد که تقدیر بر آن رفته باشد و از آن نگردد ، و خردمندان دانند که مر محمّد مصطفی را با منزلت و مقام محمود و عطای حوض کوثر و شفاعت اندر بردن امت بدوزخ کاری نیست که از آن نگریزد بلکه کاری منکر و محال است بلکه خدایتعالی(۲ مر گریدگان خویش را که محمّد مصطفی صلعم ۲) مقدّم (۳) ایشان است از دوزخ دور کردن وعده (f 198b) کرده است چنانکه آواز آتش (٤ نیز نشنوند ٤) إِنَّ الَّذِينَ سَبَقَتْ لَهُمْ مِنَّا الْحُسْنَى اُولَئِكَ عَنْهَا مُبْعَدُونَ لَا يَسْمَعُونَ حَسِيسَهَا وَ هُمْ فِيمَا اشْتَهَتْ اَنْفُسُهُمْ خَالِدُونَ (٥) و لیکن ناگزیر است مردم را اندر این عالم آوردن و موجود کردن تا از اینجا بعالم علوی رسند ، و برهان عقلی بر درستی این قول قائم است از بهر آنکه از حکمت صانع حکیم مر عقلارا شکّی نیست که روا نباشد که صانع حکیم کاری بکند بوجهی که مر آن کاررا بوجهی آسان‌تر از آن بشاید (٦) کردن ، و چون همی بینیم که صانع مر نفس مردم را ازراه جسد و حواس ظاهر همی بشناخت معقولات رساند همیدانیم که مر این صنع را جز این دیگر وجهی نیست آسان تر از این و ناگزیر چنین باید که هست همی باشد ، و نیز همی بینیم برأی العین که اشخاص مردم بنفوس خویش اندر این عالم از یکدیگر همی رانند (۷) پس این حال دلیل است بر آنکه هر فردیکه اندر این عالم بخواهد بودن تا بهنگام بر خاستن این صنعت (بجملگی) اندر آن یک جفت مردم اوّلی بود است که معروف است و چاره

(۱) قر : ۱۹ ـ ۷۱ . (۲—۲) ک : است محمد مصطفی صلعم را که .
(۳) ک ح : یعنی محمد صلعم . (٤—٤) ک : نسوزند .
(٥) قر : ۲۱ ـ ۱۰۱ ، ۱۰۲ . (٦) ک : نشاید . (۷) ک : زایند .

نبود است بحکم این برهان که نمودیم از آن که مر همهٔ نیکان و بدان را اندر این عالم که بحدّ قوّت دوزخی است بایست (۱) آوردن و مر حکمت را جز این روی نبود است و این حتم مقضیّ بود است که جز چنین نشایسته است .

تأویل آیهٔ ثم ننجی الذین اتقوا ... الخ

امّا تأویل این قول که همیگوید که چون همه را بدوزخ آورده باشیم آنگاه مر پرهیزگاران را برهانیم وستمگاران را (۲ اندر دوزخ زشت۲) باز داریم آن است که گوئیم این عالم بکلیّت خویش باجملگی خلق اندرمیان آتش است اعنی (آتش) اثیر و افلاک همه طعامها و شرابهای عالم بآتش آمیخته است، نبینی که اگر قوت آتش از آب (۳) بیرون شود (آب) همی (f 199 a) سنگ گردد به یخ بستن پس پیداست که خلق همه آتش خورند اندرطعامها و شرابها و حال دوزخیان هم این است با آنکه دوزخ حقیقی نه تأویلی ثابت است بدان عالم، آنگاه گوئیم همهٔ مردم اندر این عالم اند و همه بآغاز کار خویش مر عالم علوی را همچنین فراخ و دراز و برچیزها تصوّر کنند از درختان ومیوها و جز آن و گویند آنجا خوردنیها و مباشرتها وجز آن است، پس مر آن عالم را همی تصوّر کنند که نیز اندرمیان آتش است وآنجا طعامها و شرابهاست باآتش آمیخته و هر که چنین تصوّر کند بحقیقت نرسیده باشد و ازدوزخ نرسته باشد ، و هر که آن عالم را بحق تصوّر کند و بداند که آن نفس مجرّد است که بازگشت نفوس بدان است از این عالم و (۴) تصوّر کردن مر دیگر عالم را همچنین (۵) رسته باشد و (۶ آن پرهیزگاران باشند۶) وستمگاران که از فرمان علما روی بگردانند اندر تصوّر مر آن عالم را همچنین در این عالم بمانند و بتصوّر عالم علوی نرسند و چنان باشد

(۱) ک : شایسته است . (۲—۲) ک : دست بدوزخ . (۳) ک : آن .
(۴) ک : اندر ، (۵) ک م : بحق ، ک ح : صفت تصور است .
(۶—۶) ک : از پرهیزگاران باشد ،

که اندر این عالم مانده(۱) باشند، وچون گمان برند که آن عالم همچنین اندرمیان آتش است اندر میان (میان) دوزخ باشد و دوزخ را گزیده باشد وآن را همی جویند و این تأویلی روشن است مر این آیه را، و چون درست کردیم که مردم است آنکه همی برعالم سفلی وعلوی پادشاه شود و این آن مرتبه است که بعقل از خدایتعالی مخصوص است ازبهر آنکه هر چه معلوم است زیر عقل است و هرچه زیر عقل است عاقل (۲ که ثابت عقلست بدوبرسد ۲) پیداشد که نیز ثوابی هست ازین برتر وثواب پذیری هست جز این جوهر که او از عقل مستفید است و آن نفس ناطقه است که مر اوراقوّت عاقله است، وپادشاهی یافتن این جوهر که مر اورا قوّتهای علم و عمل است برعالم سفلی گواهست (f 199 b) بر آنکه اگر اومر این هردو قوّت خویش را اندر طاعت صانع خویش کاربندد بر عالم علوی نیز پادشاهی یابد، وباز ماندن مردم از رسیدن بدین ثواب [عظیم] پس از آنکه رسیدن اوبدان ممکن است مر او را عقاب است از بهر آنکه حسرت عقوبتی عظیم است و مردم را حسرت برچیزی باشد (۳ کز او بتقصیری ۳) کز او آید بگذرد از خیرات و او بدان نرسد بغفلت خویش وآن حسرت مردم را پس از بیدار شدن حاصل آید، و (۴ چیزی که از هنگامی ۴) پیش ازآن غافل بوده باشد [ازآن چیز] وچون بیدار شود هنگام آن گذشته باشد چنین که امروز مردم را ممکن است که بکوشند بطاعت خدای وطلب علم تا بدان بر عالم لطیف پادشاه شوند، و آن عمل باشد که بکنند بعلم بدانچه مر او را بر آن آلت حاصل است از حواس ظاهر و باطن وبیشتر از خلق ازین مهّم غافلند تا چون فردا مر ایشان را ازین چیزها که (امروز) همی‌شنوند معاینه شود حسرت خورند بدانچه آنگاه دانند که آلت تحصیل عمل و علم از دست ایشان شده باشد، و دلیل بر درستی

---

(۱) ک: پاینده. (۲—۲) ک، کتابت عقل است و بدو نرسد.
(۳—۳) ک: تقصیری. (۴—۴) ک: از چیزی که بهنگامی که.

این قول آنست که خدایتعالی مر روز عقوبت را روز حسرت گفت بدین آیه وَ اَنْذِرْهُمْ يَوْمَ الْحَسْرَةِ إِذْ قُضِيَ الْأَمْرُ وَ هُمْ فِي غَفْلَةٍ وَ هُمْ لَا يُؤْمِنُونَ (۱) و شکّی نیست اندر آنکه این روز قیامت باشد و لیکن روز حسرت باشد مر دوزخیان را نه مر بهشتیان را پس پیدا آمد بحکم این آیه که معنی حسرت عقوبتست ودیگر جای گفت كَذَلِكَ يُرِيهِمُ اللَّهُ أَعْمَالَهُمْ حَسَرَاتٍ عَلَيْهِمْ وَ مَاهُمْ بِخَارِجِينَ مِنَ النَّارِ (۲) و مر روز ثواب بهشتیان را روز حسرت نگفت (f 200[a]) هر چند دو گروه اندر یکروز باشد از بهر آنکه آنچه بر ایشان واجب بود از طاعت خدای از ایشان اندر نگذشته باشد، پس هر که از(۳) طاعت خدا بدین دو قوّت (۴عالمه و عاملهٔ ۴) خویش بکوشد او مانند نفس کلّی شود بطاعت خویش از بهر آنکه همچو نفس کلّی کار بدانش کرده باشد و هر که مانند کل خویش شود بعقل کلّی پیونددو بردو عالم پادشاه شود از بهر آنکه هردوعالم زیر عقل است چنانکه گفتیم، و اگر خاستمی بر وجوب ثواب وعقاب دلیل عقل بیشتر بنمودمی ولیکن شرط بآغاز این کتاب آن بود که آنچه گوئیم بقولی کوتاه گوئیم و پیدا کنیم که مردم ازکجا همی آید و کجا همی شود[و رود]، و چون معلومست بدانچه زاینده و میرنده (است) که بر مثال مسافریست زاد او اندراین سفر چیست و ما بیان کردیم که مردم جوهریست لطیف و پذیرای(۵) علم است و مر عین او واپیش از این که اندرعالم جسم آید خالی نیست ازاحوال البتّه (و مر او رامکان نیست البتّه)بلکه ظهور آن از نفس کلّیست که از مکان بی نیاز است، و لیکن نشاید گفتن مر تقریب علم را به نفس پذیرندگان که مردم پیش از آنکه اندر این عالم آید اندر ذات نفس کلّیست بی

---

(۱) قر، ۱۹ ـ ۴۰ . (۲) قر، ۲ ـ ۱۶۲ . (۳) ک : اندر .
(۴ـ۴) ک : عامله حامله . (۵) : قابل .

هیچ صورتی وحال چنانکه فرزندان اندر نفس پدر و مادر خویش اند بی هیچ حال وصورتی و مردم از راه این عالم همی بعالم نفسانی شود و اندر این عالم مر اورا از بهر پذیرفتن صورت علمی آرند تابدان صورت مر نعمتهای عالم نفسانیرا بیابد و بدان روی که آنچه مر اورا صورتی وحالی نباشد او معدوم باشد، اگر گوئیم نفس مردم بجود و قدرت موجد حقّ همی از عدم سوی وجود شود نیز روا باشد * ،

بیان اینکه این عالم نه موجود است نه معدوم

و گوئیم که این عالم نه موجود است و نه معدوم است بدانچه وجود او بزمان خاص که آن اکنون است متعلّق است و همی نشاید گفتن که (١پیش از این١) (f 200b) اینعالم هست بلکه نشاید گفت که بود (٢هست بلکه نشاید گفت که٢) بود هست نباشد بلکه هستی (٣آن که بود باشد٣) گذشته باشد، و نیز نشاید گفتن که این عالم پس از این نیست(٤) بلکه شاید گفتن که باشد وبودنی اندر حدّ امکان باشد نه اندر حدّ وجوب (و چون) حال (عالم) این است حال موجودات عالم هم این است،

بیان اینکه مردم درین عالم مثل مسافریست و آن ثواب اوست که مر اورا وجود حقیقی است

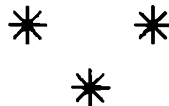
پس پیدا شد که مردم اندر این عالم نه موجود است و نه معدوم و بر سفر است بدانچه از سوی وجود شود و زاد او اندر این سفر علم است و مر او را اندر این راه الفنجیدنی(٥) و خورد نیست تابدان قوی شود و بحضرت صانع عالم برسد، و ثواب مردم مر اورا وجود حقیقی اوست و وجود حقیقی

(١—١) ک: نفس. (٢—٢) ک: و. (٣—٣) ک: که آن بود.
(٤) ک: هست. (٥) ک: الفقدنی.

او حصول اوست اندر نعمت بی هیچ شدّت که آن مر اورا سوی وجود باز کشد تاهست شود بحقّ (۱ و ابدی باشد۱)، و عقاب مر مردم را وجود است (۲ به حقیقت و وجود بحقیقت مردم۲) حصول اوست نه اندر نعمت بلکه بجوهر باقی است وبدانچه بنعمت نرسد حال بی نعمتی مر او را سوی عدم باز کشد تا ابدالدّهر اندر میان وجود و عدم بماند و آن مر اورا عقوبت باشدچنانکه خدایتعالی فرماید إِنَّهُ مَنْ يَأْتِ رَبَّهُ مُجْرِماً فَإِنَّ لَهُ جَهَنَّمَ لَا يَمُوتُ فِيهَا وَ لَا يَحْيَى (۳) وهمین است حال هرمعدنی نبینی که هر که بیمار شود موجود باشد و لیکن درد ورنج مر او را همی سوی عدم باز کشد تا بدان سبب عذاب همی بیند، پس ظاهر کردیم که عذاب چیزی نیست مگر کشنده مر موجود را از وجود سوی عدم و معدوم چیزی نیست که اشارت پذیرد از بهر آنکه مر او را حالی نیست بدآنچه مر او را ذاتی نیست و تا ذات نباشد حال نباشد، و این از بهر آن گفتیم تا کسی را ظنّ نیفتد که معدوم اندر مقابلهٔ(٤) موجود است و لازم است که حال معدوم بضدّ حال موجود باشد (f 201a) که این ظنّ محال باشد از بهر آنکه نیکو حال و بد حال هر دو موجودند، وحال مرعینی را موجود باشد و معدوم عینی نیست تا مر اورا حالی باشد و عذاب موجود راست از رنج آن [و] رنج که معنی این قول که گوئیم رنج یا درد عقوبت جز آن است که آن باز برنده باشد مر آن موجود را سوی نه وجود تابدان سبب بدو عذاب رسد و اندر میان عدم و وجود معذّب باشد چنانکه خدایتعالی همیگوید اندر صفت دوزخی وَ يَتَجَنَّبُهَا الْأَشْقَى الَّذِي يَصْلَى النَّارَ الْكُبْرَى ثُمَّ لَا يَمُوتُ وَ لَا يَحْيَى (٥) گفتیم اندر این کتاب آنچه

(۱—۱) ک : او بدی نباشد. (۲—۲) ک : نه حقیقت چه عقاب.
(۳) قر : ۲۰ ـ ۷۶. (٤) ک : معاملت. (٥) قر : ۸۷ ـ ۱۱، ۱۲، ۱۳.

بآغاز او ضمان کردیم حسب طاقت خویش آنچه از این گفتها حقّ وصدق است بجود خداوند زمان[1] ماست وآنچه معلول وباتقصیر[1] است بحکم ضعیفی و بندگی ماست، وغرض ما ازآنچه گفتیم بیدار[2] کردن است نخست مر نفس خویش را آنگاه مر نفوس راستان و مؤمنان را بر شناخت خدا بدلالت آفریدهای او و راه نمودن است سوی طاعت خدا و رسول او بعلم و عمل که بدین رواست مردم را رسیدن بنعمت ابدی وپرهیزیدن از عذاب سرمدی والله اعلم بالصّواب والیه المرجع و المآب .



(۱—۱) ک ، تعالی است و آنچه از معلوم ما تقصیر . (۲) ک : پیدا .

حواشی که بنسخهٔ موجوده در کمبریج

افزوده شده است

حواشی و شروحی که در هامش نسخهٔ محفوظه در کیمبرج مسطور است

ص ۱۷ . س ۱۰ . بطریق دلیل است مر آن را که قوّت ذوق در حیوانات ضعیف است .

— س ۱٦ . در اینکه در موشان و مرغان حاسّهٔ سمع نیست نظر است .

ص ۱۸ . س ٦ . از اینکه بعضی ازین منفعتها در حاسّهٔ سمع نباشد و حیوانات بی نطق از آن مستغنی باشند نظر است ولی منفعت بینائی بیشتر از شنوائی است .

— س ۱۳ . این مطلب اگرچه تمام نیست لیکن معقول است که حاسّت سمع شریفترین حاسّه است وگرنه چشم و قوّت بینائی در فواید ومنافع رتبهٔ انسانیّت کمتر از حواس دیگر نیست که بحاسّهٔ بینائی نظر و استدلال بمطالب معقوله می توان کرد که انسانیّت بدانست بلکه تحقیق در مراتب بینائی بیشتر از مراتب شنوائی است .

س ۲۳ . س ۱۱ . یعنی نفس چیزهارا از حواس ظاهر یافته است بعد از یافتن این محسوسات یابندگی او از راه حواس باطن چون تخیّل است یعنی تخیّل در چیزی می تواند کرد که اوّل از حواس ظاهر یافته باشد و همچنین تفکّر و توهم و الاّ در چیزی که بحواس ظاهر نیافته باشد از راه حواس باطن نمی تواند دانست ، و اگر کسی گوید که چیزها را تخیّل و توهم کند که بحواس ظاهر نیافته باشد مثل آدم

دو سر و دریای زیبق و امثال این گوئیم که چون آدم و سر را هر دو را دیده و همچنین دریا وزیبق را بتفصیل و ترکیب کند کار متفرّقه است این کارها بکنند.

ص ۲۴ . س ۸ . اعم از آنکه هوا با ضوء باشد یابی ضوء زیرا که حس باصره را یابندگی بمیانجی هواهست که با ضوء باشد و قوّتهای دیگر بضوء محتاج نیستند.

— س ۹ ، یعنی اندر آن قوّت محسوس اثرهائی را که آن قوّت استعداد قبول آن اثر داشته باشد آگنده است از این جهت است که قوّت دیدن از آتش متأثر و متضرّر نمی شود یعنی کار قوّت باصره ادراک الوان و اشکال است نه ادراک حرارت ، ازینجا می توان یافت که دهن از ادراک حقیقت آتش نمی سوزد.

— س ۱۰ . مراد از قوّت متخیّله حس مشترک است که مر جمیع محسوسات را که همه حواس ظاهر دریابند دریابد و آن صورتها را بخزانهٔ خیال سپارد نه قوّت متخیّله که جمهور آن را غیر حس مشترک دانند و کار او ترکیب و تحلیل صوراست و مکان آن را که در مقدّم دماغ گفته نیز مؤیّد همین است.

- س ۱۲ . مراد از حافظه در این جا قوّت خیال است که حافظ ونگاهدارندهٔ صورت است نه قوّت حافظه که مصطلح قوم است چه آن نگاهدارنده و حافظ معانی جزئی است که و اهمه ادراک نمود . پس قوّت حافظه بمعنی لغوی است نه اصطلاحی امّا تعیین مکان این قوّت که حافظ صورت است مؤخّر دماغ کردن مناسب است مگر گوئیم که مؤخّر بطن اول دماغ باشد.

ص ۲۶ . س ۸ . یعنی همه صورت هیولائی است که بی هیولی نمی تواند بود.

ص ۲۸ . س ۱۰ . باینکه حکم کند که جزو جسم است و الاّ مدرک آن حس نمی بود چنانچه اجزای بخاری را که بو است قوّت بویائی می یابد .

ص ۳۱ . س ۸ . خاصهٔ هیولی فعل پذیری و خاصهٔ صورت فاعلی و بتحقیق صورت قوّتی است که فعل پدید آرد اندر فعل پذیر .

ص ۳۲ . س ۱۲ . فعل را نسبت بصورت دادن دلیل جوهریّت او نیست چه جوهر میشود که فاعل باشد چون نفس و منفعل باشد چون جسم چنانکه خودهم تصریح باین معنی می نماید و ظاهراً فعل را نسبت بعرض دادن مشهور تر است چنانچه اقوی فاعلتین حرارت را میگویند و حال آنکه خود نیز فعل را منسوب بحرارت نمود که صورت آتش است و حرارت خود عرض است باتفاق .

— س ۱۳ . اینکه هیولی بی صورت در نفس موجود نباشد از تحقیق نیست چه نفس جسم را بهیولی و صورت که جسم ازین هر دو مرکّب است قسمت می کند و چیزی که در نفس موجود نباشد چگونه حکم بوجود او می نماید ، آری تحقیق اینست که وجود هیولی وجود بالقوّة است یعنی وجودش همین است اعنی فعلیّتش قوّة بودن است و وجود صورت وجود بالفعل باین معنی که جسم بصورت بالفعل است و بهیولی تنها بالقوّة است یعنی جسم بالقوّة است نه هیولی که فعلیت در هیولی اینست که جسم ازو بالقوّة است .

ص ۳۳ . س ۷ . مشهور آنست که صورت متبدّل می شود و هیولی نه ، مصنّف درین قول مخالف جمهور است و تبدّل صور بدن انسانی از مرتبهٔ نطفه تا آخر سنّ شیخوخت شاهد این معنی است .

ص ۳۵ . س ۱۷ . قوت الهی در آب و خاک گرانی است و در هوا و آتش سبکی.

— س ۱۸ . یک حرکت است بسوی مرکز و دیگر بسوی حواشی

که محیط باشد و سیّومی حرکت باستداره و سه جهت نیز ازین سه حرکت معلوم می شود .

ص ۳۹ . س ٤ . یعنی ذات حرکت چیزی است متبدّل و بابا افضل در حدّ حرکت می فرمایند که هستی و نیستی احوال جسم است .

— س ٦ . کون و فساد را دفعی دانند و حرکت را تدریجی ، بنابرین این را از حرکات دانستن مخالف مشهور است لیکن چون کون بودش چیزیست از طبایع و بودش فعل است و فعل غیر ابداع است پس تدریجی باشد و باین اعتبار از حرکات باشد دور نیست .

— س ۸ . یعنی حرکت کمّی که نموّ و ذبول است از نفس است و الاّ این حرکت نیز در عرض که مقدار است واقع است و لیکن تخلخل و تکاثف خواه حقیقی و خواه غیر حقیقی که بحسب ظاهر زیادتی وکمی مقدار است چون از باب حرکت نموّ و ذبول اصطلاحی نیست از نفس نباشد .

— س ۱۲ . مراد از صورت در اینجا آنچه بحس بصر دیده شود و الاّ میوه که از سبزی سیاه شود لونش که از کیفیّات است متبدّل شده چنانچه میوهٔ ترش شیرین شود و الاّ میوه در صورت متغیّر نگشته .

— س ۱۷ . حرکات افلاک را حرکت طبیعی گفتن مخالف اقوال محقّقین است .

ص ٤٠ . س ۲۰ . حرکت قسری را منحصر بمحرّک ارادی کردن تحقیق نیست زیرا که آتش اجزای آبی را که بمیل گرانی سوی مرکز عالم رونده است بخار گرداند که حرکت بسوی حاشیت عالم کند وهمچنین باد اجزای خاکی را بقسر سوی بالا برد .

ص ٤۲ . س ۱۹ . یعنی حرکت قسری در طبایع و نبات دوگونه است قسری نزدیک که نبات راست و قسری دور که طبایع راست و نزدیکی

قسری نبات باین اعتبار است که نبات زود بطبایع بازگردد بخلاف حرکت طبایع که بازکشد از (*) بانعدام زمانی (*).

ص ۴۵ . س ۱ . یعنی قایم بذات نتوانستند دانستن و تعقل نمودن .

ص ۵۹ . س ۹ . این وجه تمام نیست زیرا که مراد از اعتدال مزاج اعتدال طبّی و فرضی است نه اعتدال حقیقی که وجود ندارد و باین تقدیر هر نوع را مزاج معتدلست که مرنوع دیگر را نیست بل هر فردی‌را چنانچه مبرهن شده ، پس لازم نمی آید که مزاجهای جملگی بنحوی باشد که در علم و عمل و حرکت برابر باشند و تفاوتی نباشد .

ص ۷۲ . س ۲ . یعنی اگر صورت با هیولی نباشد هیولی موجود نیست ، اگر از لفظ نا موجود نا محسوس بودن مراد باشد چنانکه در آخر همین صفحه می گوید که نفس است که هیولی را از حال نا محسوس بحال محسوس آورده است مسلّم است و الاّ چنانچه صورت در نفس موجود است هیولی نیز در نفس موجود است باعتبار اینکه چیزیست که بالقوّة جسم است و این نیز صورتی از صورتهاست .

— س ۸ . یعنی یعنی صورت نخستین صورتی آراسته است .

ص ۷۶ . س ۲۱ . یعنی چنانچه صانع بدلالت مصنوع ثابت است هیولی چرا بدلالت مصنوع که از هیولی بهم رسیده ثابت نباشد یعنی واجب است که هیولی پیش از مصنوع باشد و قدیم بود .

ص ۷۸ . س ۵ . فساد همین کشتن و فروختن و امثال این است .

— س ۹ . خبر است مر آن قول را که آنکس که خلق در طاعت و عصیان او بدو بهره شدند یعنی سزاوار تر از آن کسی نیست که جز بد فعلان او را نپذیرد .

(*) افتاده .

— س ۱۵ . یعنی جسم رانه از چیزی پدید آورد چنانکه موالید را از چیزی که جسم است پدید آورد .

ص ۸۶ . س ۷ . یکی از خلا مکان اجزای هیولی باشد که مکان جزئی است و دیگر مکان جسم که مکان کلّی است ، پس دو مکان لازم آید که خلاء جزئی است و خلاء کلی پس خلا در خلا باشد .

— س ۱۷ . یعنی مکان مکان گیر باشد و مکان مکان نخواهد بل متمکّن مکان خواهد و مکان مکان گیر بودن تناقض است .

ص ۸۷ . س ۸ . یعنی در اجزای آب که جوهر هیولیّ بیش از خلاست اجزائی باشد جای طلب و در اجزای آتش که اجزای خلا بیشتر باشد جای باشد تهی بی جایگیر .

ص ۸۹ . س ۲ . از بهر آنکه هوا که ازو بسته تر است بقول این مرد حجاب همی نکند دیدار مارا پس چرا چون گشاده ترشد حجاب کرد این قولی محال است .

ص ۹۶ . س ۱۵ . یعنی اورا اوّلی نیست و آنچه او را اوّل نباشد قدیم است .

ص ۹۸ . س ۲۱ . یعنی خالق هم قدیم باشد و مخلوق که مکان بود هم قدیم باشد .

ص ۹۹ . س ۷ . یعنی باعتبار آنکه مکان واقعی سطح است گاهی چنین است و گاهی چنان ، اما باعتبار آنکه مکان امر ممتدّی قدیم است حال نیست گردنده بذات و همچنین پر بودن و تهی بودن مکان نیز دلالت بر گردش حال او میکند که این نیز باعتبار خارج است .

— س ۷ . پر جسم بودن و تهی بودن گردش حال است و گردندهٔ حال قدیم نیست .

ص ۱۰۲ . ۷ . یعنی ایشان که مکان را قدیم گفتند بسبب قدم هیولی گفتند و لزوم قدم مکان از قولی که در متن کتاب است ظاهر است .

ص ۱۰۵ . س ١٤ . یعنی چون ته شیشه بر بالای آب است که هوا است پس آب بمکان هوا ایستاده باشد .

ص ۱۰۷ . س ۷ . آن ظنّ که حکما را افتاده است و دلیل بر درستی آن که این ظن باطل است این است .

ص ۱۱۰ . س ٦ . یعنی یک عدد حرکت که زمان است هر گاه درین زمان دو متحرّک حرکت کنند دو زمان می شود و یک عدد روا نبود که دو عدد شود و این محال است ، جواب آنست که هر متحرّک را عدد حرکات است که آن زمان آن حرکت است خواه حرکت منقطع و خواه متّصل ، اگر حرکت منقطع است زمان آن حرکت نیز منقطع و اگر متّصل متّصل ، پس می تواند که دریک زمان متّصل چندین متحرّک حرکت منقطع کنند که زمان حرکات نیز منقطع باشد و این معنی محالی را لازم ندارد .

— س ۸ . یعنی این هر سه را معنی از یک عالم است .

ص ۱۱۱ . س ۲۰ . یعنی چیزی که بوده شده یعنی از هست که زمان وجودش باشد سوی نابوده که زمان استقبال وجودش باشد در راه است و راهش از باشد که استقبال و جود است سوی هست که آن وجود است و از هست سوی بود که زمان گذشته است در راه است .

ص ۱۱٤ . س ٦ . بتقدیر اینست که مطبوع البتّه محدث است تا صانع بطبع را حدوث لازم آید و اگر مطبوع محدث نباشد حدوث صنع لازم نیاید .

— س ۱۸ یعنی هرگاه در ازل خواست بود و عالم را نیافرید پس عالم را درین حین چرا آفرید ، چون آفریدن عالم را وجهی نیافت قایل شد که در ازل قدیمی بود که او سبب آفریدن عالم شده و آن را نفس می گویند چنانکه از متن معلوم میشود .

ص ۱۱۹ . س ٦ . یعنی در عالم سوای موالید مرکب طبعی دو گونه است ، یکی آنکه ترکیبش از جواهر مختلف ظاهر باشد چون لگام و آن افلاک است و دیگر هر یک از عناصر که ترکیب آن پوشیده است .

— س ۱۲ . مراد مصنّف ازین ترکیب نه ترکیب اجزای جسم(*) چون خاک که خاک مرکب از اجزای بالفعل نیست(*) تا ترکیب جسم واحد از آن اجزا باشد هر چند(*) انقسام باجرا کنند بلکه مراد از ترکیب پوشیده(*) و ترتیب عناصر است بترتیبی که هست و همین(*) نام کرده چنانچه از عبارت کتاب ظاهر است و ترتیب(*) ترکیب نام کردن بجهت حکمی مناقشه نیست که(*) و ازین جمعیّت و ترتیب هر چند فساد صورت بعض اجزای عنصری بآمیختن بعضی لازم افتاده نوعی از ترکیب هست .

ص ۱۲۷ . س ٥ . یعنی فاعل و منفعل از نوشتهٔ الهی است که بقلم معجز نگاشته است .

— س ١٥ . یعنی هیولی چیزیست که ظهور و وجود او بصورت عالم است ، پس عالم صورت هیولی است و صورت چون بذات خود محتاج بمحلّ است و محلّ او هیولی است پس هیولی محلّ صورت(*) .

— س ۱۹ . یعنی منفعل صاحب صورت شود و بصورت صورت موجود گردد یعنی جسم بالفعل شود .

ص ۱۲۸ . س ۱۲ . یعنی پس از هیولی که منفعل اوّل است جسم مطلق منفعل دوّم است که قبول صورت افلاک و عناصر کرده و جسم مطلق باین صورتها پنج قسم شده .

ص ۱۲۹ . س ۱۳ . کسی نمی گوید که طبایع ازین صورتها که مر او راست

(*) افتاده .

بذات خود بدین صورتها شده اند بلکه می گویند که از بخشندهٔ صورت قبول این صورتها کرده اند و آن بخشندهٔ صورت هر یکی را صورتی داده که یکی بدان صورت طالب مرکز است و دیگری طالب محیط ، و این مکانها بحسب بخشندهٔ آن صورت است که چنین کرده که در مکانی معیّن باشند و هر کدام را مکان معیّن بودن دلالت نمی کنند که همه طالب مرکزاند خواه بودن اینها را در مکان بطبع گوئی و خواه بقسر .

— س ۱۷ . یعنی هیولی تا بصورت جسمی پدید آید .

— س ۱۹ . یعنی صورت موالید پس از صورت پذیرفتن هیولی است که مرتبهٔ اوّل انفعال است و مرتبهٔ دویم قبول صور طبایع و مرتبه سیّوم قبول صورت اشخاص موالید ، پس موالید سیّوم مرتبهٔ انفعال باشد .

ص ۱۳۰ . س ۳. در سیّوم درجهٔ انفعال بودن عناصر که مخالف است بقول اوّل که صورتهای موالید سیّوم درجه است نظر بآن گفتار است که درجهٔ اوّل انفعال پذیرفتن هیولی است مر صورت جسمی را و مرتبهٔ دویم انفعال مرجسم مطلق راست ، پس مرتبهٔ سیّوم طبایع را باشد که پس ازجسم مطلق است .

ص ۱۳۲ . س ۸ . این گفتار مخالف آنست که از طبایع آنچه ازمرکز دورتر است فعل او قوی‌تر است .

— . س ۹ . افلاک و انجم انفعال پذیرفتن مفردات طبایع که خواص عناصر است نیز مخالف جمهور است که در فلکیّات طبایع نیست مگر اینکه طبایع اصطلاحی نخواهیم که آن کیفیّات اربع است

ص ۱۳۶ س ۵ . اعتقاد که امریست معنوی هرگاه آن اعتقاد را بقول بگذاری

یعنی بقول آری آن قول راست باشد، پس دانستن اینکه این اعتقاد حقّ است یا باطل تا بقول در نیاری حقّ و باطل او مر شنونده را معلوم نمیشود یعنی حقیقت اعتقاد بدون قول ظاهر نمیشود .

ص ۱۳۷ س ۱۵ . زیراکه جسم چیزیست با ابعاد و همین ذات جسم است و حرکت در ذات جسم مأخوذ نیست پس حرکت نه ذات جسم باشد و این ظاهر است .

— . س ۱٦ . یعنی در مرتبهٔ ذات جسم .

— . س ۱۸ . اگر کسی گوید که جسم با یکی ازین دو خواه حرکت وخواه سکون برابر باشد چون جسم ازین دو صفت خالی نیست وچون برابر باشد چنانکه جسم را نمیدانیم که قدیم است یا محدث حال حرکت و سکون هم چنین باشد گوئیم که چون حرکت وسکون صفت جسم اند و هر صفت متأخر ازموصوف است پس حرکت وسکون متأخر ازجسم باشند و مسبوق بجسم و هر چه مسبوق بچیزی باشد قدیم نباشد، و نیز گوئیم که هر کدام (۱) ازین حرکت وسکون را که برابر باوجود جسم اخذ کنی و هر یک ازین حرکت وسکون که برابر با جسم بوده جایز است عروض آن دیگر مر جسم را و طاری شدن هریک مر آن دیگر را نیست کند وهرچه نیست شود قدیم نتواند بود پس رسید که حرکت و سکون قدیم نتواند بود و جسمی که خالی از حادث نباشد قدیم نباشد .

— . س ۲۱ . یعنی جسم یا متحرّک است یا ساکن و بی این دو صفت نمی تواند بود .

(۱) یک کلمه‌را از اینجا کرم خورده لهذا حقیقت معلوم نشد ، ممکن است کلمهٔ مذکوره «کدام» باشد .

ص ۱۳۸. س ۱. یعنی زمانی درمیان متحلّل نشده است و الاّ باعتبار آنکه جسم محلّ حرکت است در مرتبه مقدّم باشد و برابر نباشد.

— . س ٤. یعنی حرکت وجودذاتی ندارد بلکه وجود او بوجود محلّ اوست

— . س ۱۳. پیش ازآنکه بحرکت درمکانی دیگر شود درمکان نخستین بود.

— . س ۱٤. سؤال ازین مقدّمه برخاسته که میگوید که حرکت ازجسم بهم(۱) رسید و حاصل سؤال اینست که میگوید که جسم نیز ازحرکت بهم رسید چه جسم از حالی بحالی آمد تا جسم شد جواب میگوید که گو چنین باشد امّا این حدث مرآن حرکت را نیز لازم است.

ص ۱۳۹. س۸. زیرا که گشتن از حالی بحالی نو نو شدن وجود حالات است و معنی حدوث نیست الاّ نو شدن چیزی واین ظاهر است.

ص ۱٤٤. س ۱۷ یعنی این جوهر این صفتهارا نداشته و پس ازآنکه نداشته پذیرفته شده.

ص ۱۵۲. س۱۷. یعنی قصد فعل در صانع از صورتی خواهد بود وآن صورت قصد از صانعی دیگر است وهمچنین غیر نهایت میرود.

ص ۱۵٤. س ۱۱. یعنی آن قوّت فاعله در ذات آن‌دانه فساد کند.

ص ۱٦۱. س ۱٦. یعنی از خاک وآب غذای خود همی کند وآن را مانندخود میسازد.

ص ۱٦۸. س ۵. اگرچه روحانیّون بذات چنین اند که جسم نیستند واین آیتها دلالت‌براین دارندلیکن بقول خدای عزّ وجلّ روحانیّون را قدرت این هست که متمثّل بصورت بشر شوند وسخن گویند چنانکه در باب حمل مریم بعیسی واقع است چنانکه می‌فرماید که فارسلنا الیها روحنا فتمثل لها بشرا سویا تا آخر که قال انما انا رسول ربک.

---

(۱) کلمه را کرم خورده، شاید «بهم» باشد.

یعنی بقول آری آن قول راست باشد، پس دانستن اینکه این اعتقاد حقّ است یا باطل تا بقول در نیاری حقّ و باطل اومر شنونده را معلوم نمیشود یعنی حقیقت اعتقاد بدون قول ظاهر نمیشود .

ص ۱۳۷ س ۱۵ . زیرا که جسم چیزیست با ابعاد وهمین ذات جسم است وحرکت در ذات جسم مأخوذ نیست پس حرکت نه ذات جسم باشد واین ظاهر است .

— . س ۱۶ . یعنی درمرتبهٔ ذات جسم .

— . س ۱۸ . اگر کسی گوید که جسم با یکی ازین دو خواه حرکت وخواه سکون برابر باشد چون جسم ازین دوصفت خالی نیست وچون برابر باشد چنانکه جسم را نمیدانیم که قدیم است یا محدث حال حرکت و سکون هم چنین باشد گوئیم که چون حرکت وسکون صفت جسم اند وهر صفت متأخر ازموصوف است پس حرکت وسکون متأخر ازجسم باشند و مسبوق بجسم وهر چه مسبوق بچیزی باشد قدیم نباشد، و نیز گوئیم که هرکدام (۱) ازین حرکت وسکون را که برابر باوجود جسم اخذ کنی وهر یک ازین حرکت وسکون که برابر با جسم بوده جایز است عروض آن دیگر مرجسم را و طاری شدن هریک مرآن دیگر را نیست کند وهرچه نیست شود قدیم نتواند بود پس رسید که حرکت و سکون قدیم نتواند بود و جسمی که خالی از حادث نباشد قدیم نباشد .

— . س ۲۱ . یعنی جسم یا متحرّک است یا ساکن و بی این دو صفت نمی تواند بود .

---

(۱) یک کلمه‌را از اینجا کرم خورده لهذا حقیقت معلوم نشد ، ممکن است کلمهٔ مذکوره « کدام » باشد .

ص ۱۳۸. س ۱. یعنی زمانی درمیان متحلّل نشده است والاّ باعتبار آنکه جسم محلّ حرکت است در مرتبه مقدّم باشد و برابر نباشد.

— . س ٤. یعنی حرکت وجودذاتی ندارد بلکه وجود او بوجود محلّ اوست

— . س ۱۳. پیش ازآنکه بحرکت در مکانی دیگر شود درمکان نخستین بود.

— . س ١٤. سؤال ازین مقدّمه برخاسته که میگوید که حرکت ازجسم بهم[1] رسید و حاصل سؤال اینست که میگوید که جسم نیز از حرکت بهم رسید چه جسم از حالی بحالی آمد تا جسم شد جواب میگوید که گو چنین باشد امّا این حدث مرآن حرکت را نیز لازم است.

ص ۱۳۹. س۸. زیرا که گشتن از حالی بحالی نو نو شدن وجود حالات است و معنی حدوث نیست الاّ نو شدن چیزی واین ظاهر است.

ص ١٤٤. س ۱۷ یعنی این جوهر این صفتهارا نداشته و پس ازآنکه نداشته پذیرفته شده.

ص ۱۵۲. س۱۷. یعنی قصد فعل در صانع از صورتی خواهد بود وآن صورت قصد از صانعی دیگر است وهمچنین غیر نهایت میرود.

ص ١٥٤. س ۱۱. یعنی آن قوّت فاعله در ذات آندانه فساد کند.

ص ۱٦۱. س ١٦. یعنی از خاک وآب غذای خودهمی کند وآن را مانند خود میسازد.

ص ۱٦۸. س ۵. اگرچه روحانیّون بذات چنین اند که جسم نیستند واین آیتها دلالت براین دارند لیکن بقول خدای عزّ وجلّ روحانیّون را قدرت این هست که متمثّل بصورت بشر شوند وسخن گویند چنانکه در باب حمل مریم بعیسی واقع است چنانکه می‌فرماید که فارسلنا الیها روحنا فتمثل لها بشرا سویا تا آخر که قال انما انا رسول ربک.

---

(۱) کلمه را کرم خورده، شاید «بهم» باشد.

— . س ۱۶ . اشاره بنفیر حنابله است که حنابله میگویند خدای جسم است و بر عرش نشسته است ، سبحانه عما یقولون ،

ص ۱۷۰.س ۲ . بجهت آنکه ظهور افعال نفوس از نموّ و تولید وهمچنین حس و حرکت مر حواس را پیداست که عقل بسبب حواس بوجود نفس استدلال میکند پس حواس مر عقل را بر وجود او دلیل باشد

— . س ۱۷ . یعنی بدان صورت است و بسبب یافتن از غیر انفعال اوظاهر است بکلّیّت خویش .

ص ۱۷۲.س ۶ . مراد از ذات درینجا آلات بدنی اند چون باصره وسامعه و غیرآن لیکن چون این آلات از قوّتهای ذات ما اند پس منفعل ذات ما باشد باعتبار آلات .

ص ۱۷۳ . س ۲ . و فعل عرض در عرض باشد ، چون فعل گرمی هرگاه غالب باشد بر سردی سردی را ناقص کند یا باطل نه آنکه جسم را ناقص و باطل کند اگرچه بنظر استقصا نفس نیز که در جسم اثر کند مثل نفس نباتی که جسم کوچک را بزرگ کند کمّیّت جسم را زیاد کند نه جسم را مگر گویند که کمّیّت جسم که افزون شود جسم است که افزون شده است زیرا که جسم است مگر جوهر با کم بهمه حال قبول تأثیر عرض کرده است نه جوهر .

— . س ۱۶ . یعنی طبیعی و مصنّف فعل طبیعی را قسری میگوید باین معنی که فاعل اوّل مرآن را باین فعل آفریده است که ازآن او را گذشتن نیست و باین معنی قسری است .

ص ۱۷۵.س ۱۸ . زیرا که تقدیر مقدّر حقیقی هر کدام را آراستهٔ کاری کرده چنانکه جوهر منفعل را آراستهٔ پذیرفتن وانفعال نموده و خواستی درین انفعال ندارد جوهر فاعل را آراستهٔ فعل و خواست کرده که

در حقیقت این جوهر باین امر مجبور است، پس هردو جوهر ناقص باشند نظر براینکه هریک از کار دیگر عاجزاند چنانچه از جوهر فاعل انفعال نیاید از جوهر منفعل فعل نتواند آمد و هردو بدو طرف تقدیر ایستاده اند.

— .س.۲۰. یعنی جوهر فاعل که بسیط است بالفعل عدد بر آن نیفتد یعنی آن را پاره‌ها واجزا نیست چنانچه جوهر منفعل که بالفعل اجزا دارد یعنی میتوان اورا پاره کرد نه آنکه اجزا درو بفعل است تا جزو لایتجزّی لازم آید، پس تکثّر فاعل بطریق دیگر است و تکثّر منفعل بطریق دیگر که در اوّلین عدد بالفعل نیست و در ثانی عدد بالفعل میتوان کرد.

ص ۱۷۶.س ۸. یعنی چون در دانهٔ اوّل قوّت بی نهایت است و تواند که بی نهایت پدید آورد پس اگر این بی نهایت عددی باشد پس بی نهایت اوّل بی نهایت باشد بجهت آنکه هرچه عددی باشد یعنی عدد آن را احصا کند بی نهایت نباشد، پس پدید آوردن دانهٔ اوّل قوّتهای بی نهایت را در دانها هر چند بحسب ظاهر بی نهایتهای آخر بی نهایت تر است باین معنی که از قوّت دانهٔ اوّل که یک دانه است قوّتهای بسیار در دانهای متکثّر پدید آرنده است، پس درهر دانه از دانهای متکثّر همان قوّت دانهٔ اوّل که بی نهایت است هست، پس این بی نهایتها بیشتر ازآن بی نهایت اوّل است پس کم و زیاد در بی نهایتها بهم رسیده وکم و زیاد در بی نهایت خلف است جواب می‌گوید که بی نهایت از بی نهایت بیشتر نباشد که هردو بی نهایت اند واین راست است.

ص ۱۷۷.س ٤. یعنی ترکیب بدنی او که از مصنوع صانع عالم است تمامتر مصنوعی باشد زیراکه مصنوعی دیگر از فعل خود منفعل نشود چنانکه این

مصنوع میشود و باعتبار جوهر فاعل خود که از جوهر صانع است تمامتر صانعی باشد نسبت بصانعهای دیگر،

— . س ۷. یعنی چنانچه حکم صانع عالم بر کلّ این جسم بر رونده است حکم این صانع جزوی که انسان است بر بعضی از اجزای آن کلّ بر رونده است .

— . س ۸ . قید قدر وجزئیّت است نه قید صنع یعنی صنع او بر بعضی ازآن کلّ رونده است نه آنکه صنع او از صانع کلّ بررونده است باین معنی که زیاد از آنست .

ص ۱۷۸. س ٦. یعنی بحکم مشارکت در صنع واجب است که مردم جزو صانع عالم باشد زیرا که چنانچه گذشت که مردم اثر صانع است یا جزو اثر نیست بجهت آنکه از اثر صنع نیاید پس جزو باشد مر صانع عالم را نه جزو باشد مبدع حقّ را که در ابداع شرکت ندارد .

— . س ۱۹. چون قوّتی که در دانهٔ گندم است از اجزاء نفس کلّی است لهذا طبایع وافلاک مطیعانند مر اورا .

ص ۱۷۹.س ۱۰. یعنی شرف نباتی بر نباتی باعتبار قوّت (*) اینهاست مر آدم و اسپ را که قوّت (*) غذای مردم است فکر وتمیز را قوّت (*) که غذای اسپ است تیزتکی و برداشتن (*) باشد پس شرف گندم را پایه برتر (*) جو و اگر بفرض جو را آدم خرد وگندم (*) جو را بشرف است بگندم .

ص ۱۸۰. س ۸. زیرا که حرکت هست ونیست شدن حالت جسم است و فعلی است که بذات خود (*) بخلاف افعال دیگر پس حرکت (*)

ص ۱۸۱.س ۲. یعنی هر فاعل فرودین را طاعت فاعل زبرین نوشته است بخطّ

(*) افتاده .

معجز تا بمردم رسیده است، پس مردم را نیز طاعت فاعلی که فوق اوست و آن نفس کلّی است لازم باشد.

— .س ۱۴. یعنی فعل نبات اندر بدن حیوان زایل شود، اگر بجای لفظ بشود می گفت که فعل نبات ترقی کند بهتر می بود بجهت آنکه حیوان را فعل نبات هم هست.

ص ۱۸۶ س ٤. یعنی چون مقصود گوینده را ندانستند بعجز اقرار کردند.

— .س ۱۰ یعنی علّت با معلول زوجی و جفتی باشد وهر جفت شده را جفت کننده باید

ص ۱۸۹.س ۱۱ یعنی وجود از صانع گرفته است.

— .س ۱۳. یعنی قوای بدنی مثل دیدن وشنیدن و امثال این اندر جسد ما که فراز آورندهٔ این نفس جزوی ماست.

ص ۱۹۲ س ۱. یعنی حکمت که شرف فعل است.

— .س ۱۸ نفس انسانی یار عقل است باینکه نفس انسانی نیز تمام کنندهٔ موجودات عالم است.

ص ۱۹۳ س ۱۱. وآن سه چیز نفس است و بدن وحکمت، وجود بدن بحسّ ظاهر است و وجود نفس بفعل اندر جسد و تمامی فعل بحکمت پس حکمت آخرین چیز باشد از تمامی فعل شریفترین چیز این عالم و حکمت از عقل است پس عقل علّت عالم باشد.

ص ۲۱۰.س ۱۸. یعنی واجب است که هر که جویندهٔ چیزی بود آن چیز پیش از جوینده بوده باشد چنانکه قوّت جاذبه که غذا را جوید غذا پیش از قوّت جاذبه است و این امر ظاهر است.

ص ۲۱۹.س ۱۵. یعنی یک معنی ازین دو معنی که حاجتمندی حسّی وعقلی است و آن حاجتمندی که حسّی است در جسم است خاصه در زمین

ص ۲۲۰ . س ۱۸ . یعنی چنانکه لا اله الاّالله و محمّد رسول‌الله ازآن دو آیهٔ اوّل ثابت است ازین دو آیهٔ دیگرنیز ثابت است ، پس این هم برآن نسق است .

ص ۲۲۲ . س ۲ یعنی روا نباشد که جز بقهر یک حکیم باشد و روا نباشد که فراز آرنده یکی نباشد جز این چهارگانه و یکی ازین چهارگانه نباشد

— . س ۱۸ یعنی آرزومندی دانستن که فی‌الحقیقة گرسنگی است .

— . س ۱۹ . یعنی گرسنه شدن لازم دارد که در طلب غذا شوند تا آن را بیابند و رفع حاجتمندی نمایند .

ص ۲۲٦ . س ۱۸ . یعنی خاک که بآب همی آمیخت و درخت شد از شاخ درخت بسبب سائیدن باهم آتش پدید شود و باز (۱) نبات آتش را بسبب افروختن بآن (۲) بمرکز خود رساند .

ص ۲۲۹ . س ۱۸ . پس بهشت جای لذّت است بی رنج و دوزخ محلّ رنج است بی لذّت پس قول محمد زکریا باطل باشد که لذّت بعد از رنج است ، و اگر کسی گوید که لذّت بهشت میسّر نشود الاّ پس از رنج در دنیا پس لذّت بعد از رنج باشد گوئیم بنابرین لازم است که بعد از رنج دوزخ لذّت حاصل شود و لذّت حاصل نمی شود زیرا که یخفف یوماً من العذاب تا آخر آیه دلالت برین دارد .

ص ۲۳۰ . س ۹ . یعنی نفس مردم ، و حاصل این کلام آنست که چون نفس مردم یابندهٔ لذّت ورنج است و قوّت دین و ضعف شیطان در وجود بهشت و دوزخ است پس بهشت که مکان لذّات بی نهایت است و دوزخ که جای رنج بی نهایت است باید که برای مردم واجب باشد .

---

(۱) — (۲) . در اصل این دو کلمه « بار » و « نان» بود . معنی درست معلوم نمی شد لهذا چنانچه در متن است اصلاح شد ومعنی تقریباً مناسب است .

— س ۱۹ . چون علّت غائی اخلاق رسیدن بثواب و عقاب است که کنایه از بهشت و دوزخ است پس اخلاق معلول باشد و بهشت و دوزخ علت .

ص ۲۳۱ . س ۱۷ . یعنی از طبیعت بیرون شدن یا بطبیعت باز آمدن .

— س ۱۸ . یعنی حالی که متوسط است بعد از بیرون شدن از طبیعت و قبل از باز گشتن بطبیعت زیرا که باز گشتن بطبیعت مدّتی میخواهد و آن مدّت حال متوسط است .

ص ۲۳۴ . س ۸ . یعنی چنانچه لذّت نهایت ظهور داشت بسبب یک دفعه واقع شدن درد گرسنگی را باین قرینه ظهور نبود بسبب اندک اندک واقع گشتن .

ص ۲۴۴ . س ۱۰ . فرقی که میان لذّت و راحت کرده بنظر استقصا (*) زیرا که میگوید که لذّت آنست که مردم از حال طبیعی بچیزی که ازو (*) شادمان شود برسد وراحت از رنج آنست که (*) باز رسد که از حال طبیعی گشته باشد ، اکنون تفحّص از حال (*) مراد ازین حال حالت صحّت است که افعال بآن سلیم باشد (*) گرسنگی و تشنگی که بسیری و سیرابی رسد لذّت یابد (*) بمرتبهٔ رسیده باشد که منجی بمرض شود و حالت (*) تعب و مشقّت وراه رفتن بسفر نیز همین حالت است یعنی (*) نیست که از حال طبیعی بمرض رسیده باشد که بسبب ازالهٔ مرض (*) یافته باشد و اگر لذّت راحت بعد از مرض است تشنگی و گرسنگی (*) که باقرار رسید نیز مرض است و از طعام وشراب لذّت (*) می یابد پس فرق نیست .

— س ۲۱ . یک همچنین بحث وجود نفس است و دیگری بجهت مراتب نفس .

(*) افتاده .

ص ٢٤٥ . س ١١ . مدّعا ازین عبارت آنست که آب که میل او سوی مرکز است بقسر بر روی خاک افتاده .

ص ٢٥٤ . س ١٦ . مشهور این است که دهری که بقدم عالم قایل است عالم را معلول علّتی نمیداند وبرقلس که علّت عالم را جودی باری میداند چگونه دهری باشد .

ص ٢٥٥ . س ٩ . براهمهٔ هند چنین میگویند که وجود عالم از برهما است وعمر برهما صد سال است که چهارجگی که دارند که هزاران هزار سال میشود مأخوذ از عمر برهما است یعنی عمر برهما بسیار دراز است اما منتهی میشود بعد از انتهای عمراو عالم نمی ماند یعنی برهما بخواب می ماند همانقدر که بیدار بود وعالم خراب میشود و پس از خواب باز بیدار می گردد و عالم را باردیگر ایجاد می‌نماید و چندین بارچنین می شده .

ص ٢٥٦ . س ٢١ . افلاک را تاریک گفتن نظر بحس است که کبودرنگ می‌نماید و حس بصر از آن نمیگذرد و الاّ افلاک شفاف اند .

ص ٢٥٩ . س ٢ . قدیم پیش این فیلسوف ذاتی باشد و زمانی و قدیم ذاتی که مسبوق بغیر نباشد بغیر از واجب الوجود نیست و این فیلسوف عالم را این چنین قدیم نمیداند وعالم را قدیم زمانی میداند پس قدیم بودن عالم این دعوی نباشد که عالم از عدم بوجود نیامده باشد .

— س ١٢ . پیشی و پسی که بنظر عقل اعتباری دارد و امریست که ثبوت وتحقّق را در آن راه نیست همین تقدّم وتأخّر علّت ومعلول است وسوای این تقدم وتأخّر مثل تقدّم و تـأخر زمانی که مثل تقدّم موسی بر عیسی علیهم السّلام باشد محض اعتباری (١) نیست چه هرگاه

---

(١) یک کلمه را از اینجا کرم خورده حقیقت معلوم نشد .

زمان از میان بر خیزد موسی‌را بر عیسی هیچ تقدّم نمی ماند و همچنین است تقدّمها و تأخّرهای دیگر ، و این تقدّم علّت بر معلول اگرچه در وهم زمانی متوهم میشود اما محض توهم هیچ قبلیّت و بعدیّت زمانی ندارد وعذر این را حکیم ارسطاطالیس در کتاب اثولوجیا خواسته است ، و بعد از آن در دفع این توهم گفته که باید نظر عاقل در تقدّم علّت بر معلول نظر برفاعل باشد اگر فاعل زمانی نباشد فعل و معلول او نیز زمانی نیست و اگر فاعل زمانی باشد فعل معلول او مسبوق بزمان است و پیشی وپسی اعتباری دارد و الاّ در فاعل بغیر زمانی لفظ پس و پیش از جهت نمود عبارت است وسوای اولیّت علّت و آخریّت معلول چیزی درمیان نیست .

— س ۲۲ . خواه بخاصیّت موجود کرده باشد وخواه بارادت لازم می‌آید که موجود کننده پیش از موجود شده باشد بتقدّم ذاتی اگر بارادت موجود کردن محذور ندارد بخاصیّت موجود کردن نیز چنین است وحال آنکه صفات الهی پیش این فیلسوف خواه خاصیّت گویند خواه ارادت عین ذات است صفتی و موصوفی از هم ممتاز بتمیز عقل نیست .

ص ۶۶۰ . س ۱ . چگونه برابر تواند بود که علّت مسبوق بغیر نیست و معلول مسبوق بعلّت است و نیز علّت سابق بمعلول است و معلول(*) علّت مؤخر وعلّت(*) و معلول بعلّت(*) .

— س ۸ . این آخر آخری نیست که بعد از آن دیگری نباشد چنانچه در سلسلهٔ غیر متناهی هر دو آحاد سلسله را که ملاحظه کرده شود یکی اوّل است ودیگری آخر و این اول و آخر قدحی در غیر متناهی بودن این سلسله نمیکند ، اگر آخری باشد بعد از آن دفعی دیگر نباشد این محدود لازم می‌آید .

(*) افتاده .

ص ۲۶۱ . س ۹ . یعنی گفته اند که شریفترین علّتها علّت غائی است که فاعلِ فاعل از آنست و بودن علّت غائی در عقل مقدّم و در وجود مؤخر نیز مؤید این است .

ص ۲۶۲ . س ۱۹ . این مقدّمه که آنچه در حدّ امکان باشد و باز دارنده نباشد ناچار بفعل آید ممنوع است و سند اینکه شاید هرگز اورا فاعل بفعل نیارد و آن خودبی فاعل بفعل نتواند آمد ، ودلیلی که بر این مطلب ایراد نموده که اگر بفعل نیاید نام امکان ازو بیفتد نیز نا تمام است زیرا که امکانیّت با اوست وهرگز ازآن جدانشود خواه بفعل آید و خواه نیاید .

ص ۲۶۳ . س ۵ . یعنی خواه مصنوع طبعی باشد چون نبات و خواه صناعی چون انگشتری که علّت تمامی در آخر پیدا است .

ص ۲۶۴ ـ س ۹ . یعنی نبات از روح نمائی جمالی و آرایش پذیرفته است که در امّهات نیست .

— س ۱۳ . از فضایل انسان که عاقل و ممیزّ است .

— س ۱۴ . یعنی‌چنانکه خون و آب بینی که در حیوان بمنزلهٔ نبات و حیوان است (۱) بانسان تمامی حیوان نبود و تمامی حیوان بنطفه او بود همچنین تمامی عالم به نبات و حیوان نباشد بلکه تمامی عالم بانسان باشد که فضایل او بیش از فضایل نبات وحیوان است .

ص ۲۶۷ . س ۲ . یعنی قیام این صنع بوجود انسان است که آموزگار او خدایست جلّ ذکره .

ص ۲۶۸ . س ۱۴ . اگر کسی گوید بسیار چیزها درین زمانهای نزدیک ظاهر شده است که پیش ازین ظاهر نبود است این حکم چگونه راست

---

(۱) کلمهٔ ازینجا کرم خورده حقیقت معلوم نشد .

باشد گوئیم که بعض چیزها که بر بعض مردم بعض اقالیم ظاهر شده است آن نیست که بعض مردم اقالیم دیگر آن‌را ندانسته اند بلکه بر آنها ظاهر (۱) نهایتش بمردم اقالیم دیگر بعد از مدّتی رسیده پس چیزی نبوده که بر مردم ظاهر نشده است .

ص ۲۷۴ . س ۱۲ . ازین دلیل لازم آید که تا حال نفس تمام نشده باشد مثل نفوس انبیا و اولیا و الاّ عالم که بآنست بر خیزد ، چون عالم بر نخاسته است لازم آید که نفس تا حال تمام نشده است و هرگاه مثل نفس محمّد صلعم تمام نشده باشد پس نفس که خواهد بود که تمام شود و اگر نفس کلّی مراد باشد و او خود باعتقاد مصنّف موجد عالم جسمی است . و حاصل عبارت آینده آنست که ازین دو امر که یکی باعتقاد ماست که تمام شونده باید که بتمامی خود برسد و پس از تمام شدن او عالم بر خیزد و دیگری باعتقاد خصم ما که اگر عالم بر خیزد پذیرندهٔ زحمت باشد و زحمت نباشد ، آنچه اعتقاد ماست بهتر است زیرا که از قدرت خدا جایز نیست که تمام شوندهٔ بیافریند که هرگز بتمامی نرسد و اعتقاد خصم چیزی نیست زیرا که سپری شدن زحمت را لازم ندارد بل زیادتی زحمت است که تمام شونده بتمامی نرسد .

ص ۲۷۵ .س ۸ . یعنی بیک قدیم که خدایتعالی است قایل اند و زمان و مکان و غیره را همه حادث میدانند و گروهی دیگر زمان و مکان‌را قدیم میدانند و این گروه غیر دهریه اند چه دهریه قایل بصانع عالم نیست و اینها اگرچه قدما ثابت کنند اما قایل بصانع عالم اند .

— س ۱۸ . اعتقاد مقرّان بحدث عالم که غیر موحدان اند از سؤال دهریان که اثبات موجدی و خدائی نکنند باین طریق رسنند که

(۱) کلمهٔ ازینجا کرم خورده حقیقت معلوم نشد .

باین چهار قدیم قایل شدند و بودش عالم را بدفعات بینهایت قرار دادند و سخافت این مذهب ظاهر است.

ص ۲۷۸ . س ۱۵ . یعنی از شان اوست که فعل کند اما بالفعل فعل نمیکند و قسم دویم از فعل آنست که بالفعل فاعل باشد.

ص ۲۸۲ . س ۱۰ . یعنی بر وضعی است که هست، اگر کسی گوید که چرا بر وضعی دیگر نکرد بهر وضعی که سایل گوید سؤال متوجه است.

— ، — ۰ نظر بحکمت حکیم قادر است که بر وضعی بهتر ازین ممکن (*) قادر حکیم بـآن وضع میگرد و چون نکرده است دانیم که بوضع دیگرممکن نبود.

ص ۲۸۳ . س ۲۰ . حاصل اینست که تا فلان زمان که غایت است از فلان زمان را که ابتدای زمان است لازم دارد وچون قدیم را ابتدای زمان نیست تا فلان زمان که آفرید چرا آفریدسؤال بی معنی ومحال باشد این جواب شافی است.

ص ۲۸۴ . س ٤ . یعنی بضرورت دهر را هنگامی نبود.

ص ۲۸۷ . س ۱٦ . مناسبت پوشیده منفعل بودن جسم است اندر نفس و فاعل بودن جسم است اندر نفس پس چنانکه نفس فاعل است جسم نیز فاعل است و چنانکه جسم منفعل است نفس نیز منفعل است و اینست مناسبت پوشیده.

ص ۲۸۸ . س ١٤ . انفعال نفس را از قوای ظاهر او دلیل فاعل بودن جسم کردن و بر مثال گشتن مصنوع از صانع بحال قناعت کردن فایده نمیکندبل فاعل و منفعل نفس است باعتبار این وهیچ مناقصتی ندارد.

— س ۸ . مخالفت پوشیده معدن صورت بودن نفس است بذات وبی صورت بودن هیولی است بذات و از نفس قبول صورت کردن.

(*) افتاده.

— ۱۰ . یعنی محسوس مصوّر که الوان وطعوم وغیره است دلالت میکند بر صورت نفس جزئی و بر چیزهای پوشیده و بر هستی نفس مطلق که نگارندهٔ صور اوست .

— س ۱۶ . یعنی انتزاع کند وجدا نماید . میتواند بود که لفظ برآهنجد مرکب از آهنگ وجدا کردن باشد و مختصر کرده برآهنجد گفته اند .

ص ۲۸۹ . س ۲ . وقسم دیگر طبیعی و بیان نکردن این قسم را درینجا باآنکه ظاهر است سبب بیان اجسام نفسانیست تا پیوستگی نفس را بجسم بیان نماید .

ص ۲۹۰ . س ۲۰ . علّت زایش نگاهداشت نوع است تا مشابهتی بصانع خویش پیدا کند از وجود و ثبوت و فنا پذیرفتن .

ص ۲۹۱ . س ۱۵ . چرا نتواند بود که تأثیر اجرام علوی بجهت حصول مزاجی باشد که سبب فیضان نفس نباتی و حیوانیست وفیضان نفس نباتی و حیوانی از عنایت الهی بواسطهٔ نفس کلّی باشد چنانکه نفس ناطقه از آن فیض است مگر آنکه از لفظ روح نباتی و حیوانی روح طبّی خواهد که بخار لطیف است وباین معنی تفاوتی میان روح حیوانی که در خاست است و روح حیوانی که در بدن مردم است نیست و اینکه در آخر این مبحث دلیل انگیخته که روح ناطقه فانی نیست و روح نباتی و حیوانی فانیست لازم ندارد که مؤثر مختلف باشد چه روح حیوانی یعنی نفس حیوانی بل نفس نباتی نیز فانی نیستند بلکه اثر افعال نمی‌ماند چنانچه این معنی در اثولوجیا صریح است وعبارت اینست « و اما نفس سایر الحیوان فاسلک منها سلوکاً خطاءً فانها صارت من اجسام السّباع غیر انها لاتموت و لاتفنی اضطراراً و کذلک انفس النبات کلها حیّة فانّ الانفس کلّها

حيّة انبعثت من بدو واحد الاّ ان لكل واحد منها حيوة تليق به و تلائمه و كلّها جواهر يست باجرام ولا تقبل التجزية » .

— س ۱۹ . یعنی ظهور و جود او نه وجود او و الاّ دور لازم آید زیراکه وجود این سه معنی از آن چیز پوشیده است و اگر وجود و ثبات آن پوشیده ازین سه معنی باشد دور است .

ص ۲۹۲ . س ۱۲ . یعنی حکیم صانع فایدهٔ را که مقرّر کرده باشد از برای مرکبی که اجزای او بانفراد باشند بر یکدیگر ستم کنند درین ترکیب بیکدیگر ستم نکنند بجهت آنکه اثر عدالت که حالت مزاجی است بر ایشان رسیده از عدل نیست که این فایده را جز بدین مرکب رساند .

ص ۳۱۰ . س ۱٤ . یعنی پدید آمدن نفوس جزئی از نفس کلّی بقوّتی که مر اورا عطاست از نفس کلّی است و نه از صنعت حق است وصنعت حقّ است ازین قسم ایجاد بذات پاک است زیرا که صنعت حقّ ابداع است نه چیزی‌را از چیزی پیداکردن و اینجا نفوس جزئی از نفس کلّی پدید آمد است .

— س ۱۷ . یعنی نطفهٔ هر حیوانی بحسب قوّت همان حیوان است .

ص ۳۱۱ . س ۷ . یعنی نبات اوّل و حیوان اوّل با زوج خود بابداع است ومراد ازین ابداع نه ابداع مصطلح است یعنی پیدا کردن بی مادّه و مدّت که موالید بی مادّه و مدّت نیست بل معنی ابداع درین مکان این است که این متولدات اوّلی از متولدی پیش از آن نبوده است بلکه بقدرت و ارادت الهی بوده است .

— س ۱۹ . یعنی عقل اثبات ابداع که میکند از اضطرار است که بی ابداع سلسلهٔ موجودات منتظم نتواند بود اما از چگونگی ابداع عاجز است .

ص ۳۱۷ . س ۱۴ . حاصل معنی این است که سر آن گروه که منکر پیغمبر بودند سپس از آنکه متابعان خود را بمتابعت اقوال خود امر نمودند و این نوعی است از پیغمبری خود را دروغین کردند از انکار پیغمبران و مال خویش بمتابعان بخشیدند .

ص ۳۱۸ . س ۱۳ . قول ارسطاطالیس در کتاب اثولوجیا بخلاف اینست یعنی قایل بتناسخ نیست چنانچه میگوید " فاما نفس الانسان فانها ذات اجزاء ثلثة نباتیة و حیوانیة و نطقیة و هی مفارقة للبدن عند انتقاصه و تحلیله غیر انّ النفس النقیّة الطاهرة التی لم تتدنس و لم تتسخ باوساخ البدن اذا فارقت عالم الحسّ سترجع الی ملک الجواهر سریعا و لم تلبث و امّا التی قد اتصلت بالبدن خضعت له و صارت کانها بدنیه نسبت انعامها لذات البدن و شهواته فانها اذا فارقت البدن لم تصل الی عالمها الا بتعب شدید حتی ینقی کلّ وسخ و دنس علق بها من البدن ثم حینئذ ترجع الی عالمها الذی خرجت منه من غیر ان تهلک و تبید .

ص ۳۲۰ . س ۳ . یعنی هر چند حدوث نفس جزئی انسانی با حدوث بدن است امّا ایجاد ایشان جدا جداست و زمانی در میان نیست .

ص ۳۲۵ . س ۳ . یعنی وجود نفس که بالقوّت است و آن پذیرفتن علم و حکمت است مر او را در محلّ نه هست است وقتی که بکمال خود رسد هست شود یعنی بالفعل موجود شود بعد از آنکه بالقوّت موجود بود .

ص ۳۲۶ . س ۱۶ . حاصل جواب آنست که شرف پذیری نفس بوساطت بدن است نه اینکه بدن این شرف را بنفس دهد تا بهتر از نفس باشد چنانکه زرگر صورت انگشتری را بوساطت خایسک و سندان بآن

سیم پاره دهد تا قیمت سیم پاره بیفزاید و این صورت از زرگر باو رسیده هر چند بوساطت آلات است نه آنکه آلات صورت بآن سیم را دادند .

ص ۳۲۷ . س ۱۸ . این قول یعنی نفس از نفس پدید آید اگر مخالف آن قول است که قبل ازین گذشته که نفس که بکمال رسد همیشه بماند که وجود او نه از چیزی دیگر است تا بدان باز گردد لیکن توجیه چنین توان کرد که باز گشتن نفس بنفس جز نفس چیزی نیست پس بچیزی غیر باز نگردد ، اگر کسی گوید که موالید که اجسام اند و بطبایع باز گردند طبایع نیز جز اجسام نیستند پس موالید نیز بغیر جسم باز نگردد گوئیم موالید که اجسام اند از اجزای طبایع اند و اجزا که بکلّ باز نرود باعتبار کلّ و جز غیر یک دیگر اند و نفس جزئی از اجزای نفس کلّی نیست تا کلّ و جزء غیر یکدیگر باشند .

ص ۳۳۱ . س ۸ . ظاهر این است که مراد از پیوستن جانها بهمین بدنها در دار آخرت باشد چه اگر مراد در همین دار دنیا باشد چنانچه در آخر این مبحث گوید آنگاه آن مذهب تناسخ باشد، این سخن باین مقدّمه متفرّع نشود .

— . س ۱۳ . علت پیوستن نفس ببدن در دار دنیا بجهت بهتریست لیکن پیوستن این هر دو در سرای آخرت میتواند علّتش امری دیگر باشد و آن امر دایمی باشد و جدا شدن در این سرای دلیل جدا شدن در آن سرای نبوده باشد .

— . س ۱۸ . و حاصل این وجه دویم آنست که بدن تدریجی و زمانی است و آنچه زمانی باشد ابدی نمیتواند بود نظر بدلیلی که گفته که اگر زمانی ابدی باشد جایز باشد که غیر زمانی ابدی نباشد و این

محال است ، پس در سرای دیگر نفس بی بدن باشد و این وجه نیز نا تمام است زیرا که بدن این عالم تدریجی است و این ظاهر است و امّا بدنی که در آن سرای نفس باو پیوندد بتدریج موجود نشود بلکه دفعةً موجود شود پس بدن این عالم مثل نفس جزئی باشد که بیک دفعه ببدن فایض شود و بهمین معنی مصنّف نفس را زمانی نمیداند و میگوید ابدیست هر گاه چنین باشد پس بدن نیز ابدی میتواند بود و پیوستن نفس باین بدن ابدی منافات ندارد و اگر گوید که بدنی که درین سرای است تدریجی است و بدن آن سرای دفعی پس چگونه این بدن عین آن بدن باشد گوئیم این سخن دروغ است امّا محقّقان میگویند که این بدن عین آن بدن نیست بلکه مثل آنست پس حشر با بدن باشد .

س ۲۱ . این نیز حشر اجساد را لازم نیست که هر دو جوهر یکی شوند تا محالی که فرض کرده لازم آید و این ظاهر است .

ص ۳۴۰ . س ۱۹ . یعنی هر گاه با نهایتها بجمع شدن بی نهایت آید روا بود که با نهایت بپراگنده شدن با نهایت نیاید ، چون این محال است پس جمع شدن با نهایتها که بینهایت آید محال باشد زیرا که تفاوتی که از بانهایتها بی نهایت آید نیست الاّ جمع آمدن هر یک از با نهایتها چنانکه تفاوتی نیست که با نهایت با نهایت باشد الاّ پراگنده شدن و جدا گشتن .

ص ۳۴۶ . س . ۹ . یعنی اگر صانع بیمیانجی مصنوعی تواند کردن و او مبدعات را میانجی کند حکیم نیست و دانندهٔ که این چنین داند نیز نه حکیم است و صانعی که بیمیانجی نتواند کردن نیز اگر کسی او را مبدع داند دانندهٔ خاطی و جاهل است .

س ۱۷ . اگر حدّ علم تعقّل باشد این دلیل جاری نیست با اینکه

اطلاق صورت در معقول و محسوس شایانست چنانچه صورت عقل و صورت نفس میگویند .

ص ۳۴۷ . س ۳ . یعنی مصوّر باز پسین مصوّر چیزی دیگر نیست و الاّ مصوّر آخرین نباشد .

ص ۳۵۱ . س ۱۸ . هر گاه حرکت صورت جوهری نفس باشد پس چگونه راست آید که اگر حرکت پذیر نباشد حرکت نباشد که حرکت عرض است که بر دارندهٔ آن جسم است مگر آنکه گوئیم که ظهور حرکت که اثر نفس است نیست الاّ در جسم که از اثر مؤثر دانسته میشود و این اثر عرضی است در جسم .

ص ۳۵۵ . س ۱۶ . حاصل آنست که واجب الوجود را دو اعتبار است یکی آنکه از حیّز امکان الوجود آمده باشد ، اینچنین واجب الوجود بمحلّ امتناع برسد و دیگر آنکه از حیّز امکان الوجود نیامده باشد و آنچه چنین باشد روا نیست که ممتنع الوجود شود چنانکه حکم باشد از و بیفتاد است حکم بود نیز ازو بیفتد .

ص ۳۶۵ . س ۹ . این مقدّمه مشعر بر آنست که هر چیز که از حالی بحالی گردد خواه تدریجاً و خواه دفعةً بیحرکت نمیشود و حرکت امر کشیدگی است که زمان را لازم دارد و الاّ پذیرفتن مادّه صورتی از صور را دفعی است نه تدریجی و آنچه دفعةً حاصل شود زمان نخواهد تا تقدّم هیولی بر صورت تقدّم زمانی باشد .

ص ۳۷۱ . س ۱۰ . این مثال مقدّمهٔ اوّل است مکرّر شده بسبب مثال .

ص ۳۷۲ . س ۱ . یعنی میباید که آب بشیشه فرو شود چه میل آب سوی مرکز است وسزاوار بودن آب از هوا مر آن مکان شیشه را و حال آنکه آب بشیشه فرو نشود .

ـــــ . س ۳ . یعنی بودن هوا در زیر آب بخلاف وضع ارکانست .

ـــــ . س ۱٦ . یعنی یک جسم خود چنین باشد که بمکان محتاج نباشد یا مکان‌را آن جسم منتقل اوّلی بر انگیزد و موجود کند و این هر دو محال است .

ص ۳۷۳ . س ۲ . یعنی مکان خالی بود که جسم بآن مکان خالی در آمد و این نیز محال است .

ص ۳۷٤ . س ۲ ، این مثال ضدّانست نه مخالفان که توانند که یکی در دیگری فرود آید اما مخالفال توانند چون گرمی که با خشکی تواند بود و سردی نیز با خشکی تواند بود .

ص ۳۸۸ . س ۱۷ . نیافتن اینچنین جسم اگر بحسّ خواهد راست است که اینچنین جسم در حس موجود نتواند بود و نبودن جسم در حس نبودن جسم کلّی را لازم ندارد بلکه وجود جسم کلّی در عقل است پس نبودن وجود جسم مطلقاً ازین دلیل لازم نیاید و قطع نظر ازین دلیل استقرا افادهٔ یقین نمیکند .

ص ٤۲٦ . س ٦ . همچنانکه درین عالم مکانی که اجسام است و بدن بمکان حاجتمند است و نفس لا مکانی و بمکان محتاج نیست نفس را تعلّق و پیوستگی با بدن است و این تعلّق و پیوستگی مکانی و لا مکانی محال نیست چرا در دار آخرت محال باشد .

ص ٤۲٦ . س ۱۹ . این منتقض میشود بنفوس اشخاص که کون اورا آغازیست و ابدی مگر آنکه نفوس جزئی‌را قدیم داند و مقدّمهٔ دیگر که آوردن نفس است برای تکلیف و باقی مقدّمات نیز مدخول است .

ص ٤۲۸ . س ۸ . چون درین نشأة لطافت و کثافت طعام و شراب‌را باکثافت آن در کمّیت و کیفیّت فضول دخلی تمام است خصوصاً گاهی که

بقدر ضرور خورده شود چرا در آن نشأة با لطافتی که طعام و شراب آن راست در کمیّت و کیفیّت فضول اثری نباشد و حال آنکه درین نشأة ابدان اشخاص در کمال اختلاف است ، شخصی بمؤثر ضعیفی بسیار متأثر میشود و دیگری از مؤثر قوی اندکی احساس اثر مینماید ، هرگاه چنین باشد استبعاد در اختلاف طعام و شراب و فضول آن را محلّی و مجالی نیست و ندارد .

ص ٤٣٤ . س ١٤ . یعنی پارهٔ سیم هرچند اثر فاعل را قبول کند لیکن مثل فاعل صورتگر نتواند شد و مردم که از نفس فاعل اثر صورتگری را پذیرد در نفس خویش مثل فاعل شود یعنی صورتگر گردد .

ص ٤٥٣ . س ١١ . یعنی بسبب پیوستن نفس ناطقه بهیکل مردم قوّتهائی را که حیوان بدان بمردم شریک است این قوّتها قوی تر از آنست که در حیوانات دیگر است و بیان قوی بودن این قوّتها در مردم خود بیان کرده است مصنّف .

ص ٤٦٠. س ٦ . یعنی اینها از مردم بثواب رسد زیرا که بنهایت کمال و ترقی خود رسیدند .

ص ٤٨٤ . س ٥ . یعنی چون گفتیم که نفس جزئی از نفس کلّی آید اگر بگوئیم که بقدرت خدا از عدم آید یعنی ابداعیست نیز روا باشد چه مراد از عدم آمدن نه از چیزی آمدن است و چیزی که نه از چیزی آید مبدَع است .

مختصری از اصطلاحات فارسی که در متن آمده است

(ارقام دست راست میانهٔ قوسین شمارهٔ صفحه و دست چپ شمارهٔ سطر است)

آهنجیدن: — (۷۳—۳) برآوردن، جدا کردن، کشیدن نقش و صورت.

ایستادن (درقولی): — (۳۲—۳) ثبات ورزیدن، پافشاری کردن.

بسیاری: — (۱۷٦—۷) کثرت، تعدّد.

باشاننده: — (۱۱٤—٦—۸) موجد، خالق، فاعل.

برشونده: — (۳٦—۳) صاعد، بالارونده.

بپای کردگان: — (۳۳۰—۹) قوائم.

برگرفتن: — (۱٤٦—۲) اختیار کردن، قبول کردن.

بسودن: — (۱۷—۱) لمس کردن.

پهنا، درازا، بالا، ژرفا: — عرض، طول، ارتفاع، عمق.

جنبش: — (۱۲۰—۱۲) حرکت.

چرائی: — (۳۱٤—٦) علّت.

چشم زخمی: — (۳—٤) لمح البصر، لحظه.

چه چیزی: — (۱۵٦—۸) ماهیّت.

حاست بساونده: — (۱٦—۱۹) لامسه.

حاست بوینده: — (۱۸—۱۷) شامه.

حاست چشنده. — (۱۷—٦) ذائقه.

حاست شنونده: — (۱۸—۱۳) سامعه.

حاست نگرنده: — (۱۷۲—۹) باصره.

خواست: — (۳۷—۱٤) (۵۷—۲) قوهٔ اراده.

خورده (یا — خرده) کردن: — (٤۵—۱۵) پایمال کردن، نابود کردن.

زیریدن: — (٤۲—۲۰) بزیر آمدن، سقوط.

ساختگی: — (۳۷۵—۲) اتحاد، سازش.

فروکشنده: — (۱۵۵—۱۶) منازع.

کار بندنده: — (۴۱۰—۱) آمر، کارفرما.

کارپذیر: — (۱۲۷—۳) منفعل.

کارکن: — (۱۲۱—۱۱—۱۹) و (۱۲۲—۱۴) فاعل، مؤثر.

کاهش: — (۱۰—۲) ضدّ افزایش، نقص.

نخستینی: — (۱۳۹—۱۰) قدم، و مرادفات این کلمه.

نهاد: — (۹۱—۲) طبع.

هنجیدن: — (۶۹—۱۳) بیرون کشیدن.

